



WWW. 98iA .COM



میکائیل

پزشک سلطان سلیم
میکاوالتاری / شهلا انسانی

جلد دوم

REIGNARD'S SULTAN

Mika Toimi Waltari



انتشارات کوثر

ISBN: 964-7579-11-X



9 789647 579117

جلد دوم



میکا و لتاری

میکائل پرنسٹن سلطان یلم

[جلد ۲]

ترجمہ
سہلا اسلمی

والتاری، میکاتومی، ۱۹۰۸ - ۱۹۷۹م.

Waltari, Mikko Toimii

میکاییل پزشک سلطان سلیم / میکا والتاری؛
مترجم شهلا انسانی. - تهران: کوثر، ۱۳۸۲.
ج ۲

ISBN 964-7579-11-x (دوره) - ISBN

964-98331-6-6 (۱. ج) - ISBN 964-7579-04-7 (۲

ج)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
ص.ع. به انگلیسی: Reigard's Sulten.
این کتاب توسط ناشران مختلف در سالهای مختلف
چاپ شده است.

۱. داستانهای فنلاندی -- قرن ۲۰م.

الف. انسانی، شهلا، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۴/۵۴۱۳۳

۲۳/۳۸۶

۱۳۸۲

۸۱-۴۹۴۶۱

کتابخانه ملی ایران



عنوان: میکاییل، پزشک سلطان سلیم (۲)

نویسنده: میکا والتاری

مترجم: شهلا انسانی

تعداد: ۵۲۰۰

چاپ اول ناشر: ۱۳۸۲

لیتوگرافی نوین

چاپ: چاپخانه حیدری

شابک: ۹۶۴-۷۵۷۹-۰۴-۷

ISBN 964-7579-04-7

شابک دوره: ۹۶۴-۷۵۷۹-۱۱-X

ISBN 964-7579-11-X

کتاب چهارم

پیری رییس و جهانگیر شاه

پادشاه عثمانی، امپراتور شرق و غرب، شاه شاهان، خان خانان، پناه مردم و پشتیبان امیران، سلطان سلیمان، فرزند یک کنیز زر خرید در این هنگام سی و چهار ساله بود. او که پا را روی پا انداخته و بر سریر سلطنت تکیه داشت، با لباسهای زیبا و باشکوهی که پوشیده بود از هر بت جواهرنشان دیگری حیرت انگیزتر به نظر می رسید. بر فراز سر او سایبانی مرصع و مزین به یاقوت گسترده بود و لا به لای یاقوتها، رشته های مروارید درشت خودنمایی می کرد. شمشیر قبضه طلایی پیش رویش قرار داشت. دستار پادشاه مزین به نیمتاجی از الماس برتارکش می درخشید. یرزیتی نیز توسط هلالی از الماس در جای خود مستقر شده بود. لباس او با صدها سنگ قیمتی می درخشید. مسلماً حمل چنین لباسی دشوارتر از حمل زنجیرهای آهنی باید باشد. با تنفس و حرکات این موجود رنگارنگ، رنگین کمانی در فضا می درخشید. با وجود این، او مرد پرجذبه ای بود که توجه مرا به خود جلب کرد. صورت ظریف و گردن باریکش در مقابل جواهرات تابان بیرنگ به نظر می رسید. او سیمای کدر بیماران مالیخولیایی را داشت. دماغ عقابی شکلش نشانه حکومت عثمانی را که کرکس بود، به یاد می آورد. لبهایش زیر سیل باریک گاه تکان می خورد و خشونت نگاهش در دل پیروانی که افتخار حضور و تعظیم و تکریم به درگاهش می یافتند ترس زیادی برمی انگیزخت.

با این همه وقتی در چهره اش دقیق شدم تا راز ابهتش را دریابم، به نظرم رسید که اندوهی بزرگ در آن موج می زند. این اندوه به من می گفت او بهتر از دیگران زوال قدرت خود را درک می کند و خود را چون پیروان بی مقدارش فنا شدنی می داند. در سمت راست او ابراهیم - وزیراعظم - که چون خود سلطان به طرز باشکوهی تزیین شده بود و از سلطان فقط نیمتاجی کمتر داشت، ایستاده بود. در سمت چپ

سلطان مشاوران رده دوم و سوم، مصطفی پاشا و ایازپاشا ایستاده بودند که حالت مرموز آنها صداقت و روراستی ابراهیم را قابل رؤیت تر می کرد. من با علاقه بیشتر راجع به شخصیت بارز مشاور اعظم و مقایسه آن با خصوصیات سلطان به تأمل و تفکر پرداختم، زیرا آینده باشکوه عثمانی را در وجود او متجلی می دیدم. دو مشاور پیر دیگر که آنجا حضور داشتند نمایانگر چیزی جز گذشته فنا شده نبودند. ابراهیم، از جانب سلطان، رییس تورگوت را مخاطب قرارداد و نامه های خیرالدین را که در بغچه ای ابریشمی پیچیده شده بود از او دریافت کرد. خدمتکاران اندرون سپس بعضی از با ارزش ترین هدیه های خیرالدین را که سلطان سلیمان بسیار علاقه مند بود آنها را ببیند، به حضور آوردند. سلطان به نشانه تفقد دستش را دراز کرد تا تورگوت بر آن بوسه بزند. تعجبی نداشت که چهره مغرور و شجاعت تورگوت توجه سلطان را جلب کرده باشد. با بوسه زدن تورگوت بردست سلطان، ملاقات به پایان رسید و ما را به حیاط، جایی که نگهبانهای مسلح آماده به خدمت ایستاده بودند، برگرداندند. ما حیران از استقبال به عمل آمده هنوز در حیاط بیرونی و کنار دروازه صلح ایستاده بودیم که دستیار لاغر اندام خزانه دار نزدیک آمد و به مأمورانش دستور داد صورتی از هدایای تقدیمی خیرالدین تهیه کنند. انسی و من در فهرست برده ها بودیم، به همین خاطر جدا از رییس تورگوت و خواجه باید فی الفور به همراه مزدوران ایتالیایی جهت معاینات پزشکی اعزام می شدیم. در همان حال تورگوت آن چنان از جانب ما با اطمینان صحبت کرد که بدون انجام تشریفات و ظایف مخصوصی به عهده مان گذاشته شد. منشی خزانه دار به ما گفت از جانب او آزاد هستیم و می توانیم هر جا که می خواهیم برویم. او گفت نمی تواند برای هر تازه واردی که به دربار می فرستند اتاقکی فراهم کند.

به خاطر حسن نیت منشی از او تشکر کردیم و به کشتی خودمان بازگشتیم. مدتی نگذشت که مستخدمین مشاوران دوم و سوم رسیدند و با اجازه اربابشان هدایایی آوردند که به عنوان نشانه حسن نیت باید به خیرالدین پیشکش می شد. ما نیز خواجه خودمان را برای تقدیم مجموعه ای از هدایا و جواهرات گرانقیمت به مادر سلطان به قصر او روانه کردیم و در مقابل قرآنی با جلد طلا و نقره و پیامی که حکایت از

امیدواری مادر سلطان در ترغیب خیرالدین به جنگ سخت تر و وقفه ناپذیرتر علیه کفار می‌کرد، هدیه گرفتیم.

در این احوال، ابوالقاسم برای اجاره سرپناهی در بازار بزرگ به گشت پرداخت. او در نزدیکی ساحل، خانه خرابه‌ای پیدا کرد و به جولیا و من گفت که اگر حاضریم سهم خودمان را از اجاره خانه بدهیم می‌توانیم با او در آنجا زندگی کنیم. در آن حال صلاح دیدم که حداقل تا رسیدن دستورات بعدی و روشن شدن آینده‌مان در خانه‌ای که تحت اختیار تورگوت گذاشته بودند، اقامت کنم.

خیلی زود در مورد اینکه آینده‌ام فقط بستگی به شانس دارد به شک افتادم، زیرا در اولین نگاه، دربار را مجموعه‌ای از بی‌نظمی و پریشانی دیدم. مستخدمین آن وظایف و مسئولیتها را به گردن هم می‌انداختند و از ترس ارتکاب اعمال اشتباه از انجام کارها سر باز می‌زدند. با این حال در امور جاری دقت و وسواس بیش از حدی به عمل می‌آمد. هر حرکت تازه و تحول بی‌مقدمه‌ای موجب نگرانی درباریان می‌شد. از هیزم شکن تا نانو و از مهتر تا مراقبین پرنده‌ها هر یک وظایف معینی داشتند که نباید سرمویی از آن تخطی می‌کردند. حقوق آنها نیز در هر مقامی که بودند قانوناً تثبیت شده بود. با این تقسیم وظایف طبعاً برای من و اندی کاری نمی‌ماند که انجام دهیم جز اینکه منتظر بمانیم تا کسی بمیرد یا اخراج شود که جای خالی او را پر کنیم. انتخاب شغل در اختیار ما نبود و فقط مقامهای عالی‌رتبه بودند که می‌توانستند در این مورد کاری انجام دهند و احياناً شغل جدیدی بر مشاغل دربار بیفزایند. چنانکه بعداً دستگیرم شد اگر شغلی به ما محول می‌شد، این شغل باید برای همیشه و حتی بعد از مرگ ما نیز ادامه می‌یافت که این به مفهوم احترام به خواست سلطان بود.

بعد از مدتی متوجه شدم که اداره یک مجموعه چند هزار نفری چندان هم کار آسانی نیست. در اینجا بود که دریافتم مقررات سختی لازم است تا از بروز درگیری و آشوب اجتناب شود. برای مثال، هزینه نسبتاً زیادی صرف نگهداری کتیز زرخریدی می‌شد که وظیفه داشت در مواقع بروز آتش‌سوزی‌های بزرگ در شهر، با لباسهای آتش‌رنگ در مقابل سلطان ظاهر شود. ساختمانها، غیر از مساجد،

چوبی بود و آتش سوزیهای پر دامنه موجب خرابیهای بسیار می شد. به هنگام گردش در پایتخت به عجایی برخوردیم که نه تنها حیرت انگیز بود که گاه انسان را از دلبستگی افراد احمق به خرافات شگفت زده می کرد. در یکی از گشت و گذارهایم به منطقه ای ویران رسیدیم که تقریباً در مرکز شهر قرار داشت. این منطقه به چراگاه گوسفندان تبدیل شده بود. وقتی از یک مرد مسن که تعدادی گوسفند را در آنجا می چراند پرسیدم که چرا این قسمت را ویرانه رها کرده اند تا تبدیل به چراگاه شود و آیا جای بهتری برای چراندن احشام نیافته اند، مرد با حالتی که گویا به یک احمق نگاه می کند، خیره نگاهم کرد و گفت:

- مگر تا حالا در این شهر نبوده ای؟

وقتی به او فهماندم که از کشوری دیگر آمده ام و دوست دارم با آداب و رسوم مردم اینجا آشنا شوم، گفت:

- خدا نکند بخت و اقبال از کسی روی بگرداند. اینجا کاروانسرای بزرگی بود که بیشتر تجارت پایتخت در آن صورت می گرفت. از سراسر دنیا اجناس فراوانی به اینجا می آمد و از اینجا به شهرها و کشورهای دیگر صادر می شد. تجاری با نفوذ و سرمایه دار در اینجا کار می کردند که از انصاف بویی نبرده بودند. بالاخره روزی آتش غضب خداوند بر اموال آنها افتاد و در عرض چند ساعت آتش سوزی وحشتناکی که هیچ کس نفهمید از کجا شروع شد همه آنها را به روز سیاه نشانند. ماجرای ویران شدن این منطقه به این صورت بود، حالا فهمیدی که چرا من در اینجا گوسفند می چرانم؟

به پیرمرد که توتون بدبویی را با چیقش دود می کرد گفتم:

- منظور من هم این است که وقتی اینجا بر اثر آتش سوزی از میان رفت چرا دوباره آن را نساختند و کاروانسرا و حجره هایش را رونق ندادند؟

پیرمرد باز هم خیره نگاهم کرد و وقتی متوجه شد منظورش را کاملاً نفهمیده ام، گفت:

- وقتی آتش غضب خدا به جایی بگیرد، انسان فانی باید خیلی احمق باشد که در مقابل سرنوشت، سرسختی نشان بدهد؛ اینجا را اگر ده بار دیگر هم بسازند در آتش

میکاییل / ۳۶۳

خشم خدا خواهد سوخت! ما اعتقاد داریم جایی را که آتش ویران کرد نباید دوباره ساخت. ویرانه‌های آتش شوم است.

- پدرجان چه کسی گفته است که اگر بر اثر غفلت کسی، جایی آتش گرفت آنجا شوم و نحس می‌شود؟ این عقاید خرافی با خواست و اراده خدا اصلاً ارتباط ندارد! پیرمرد با حالتی مظنون گفت:

- نکند تو از مجوس‌هایی هستی که آتش را می‌پرستند؟ جز آنها هیچ کس را نمی‌شناسم که آتش را شوم ندانند!

بعد از مدتی معلوم شد نگرانی من بی‌اساس بوده است. چون به آن اندازه که ورود بیگانه‌ای به دربار دشوار بنظر می‌رسید، به همان اندازه نیز صدور فرمان لازم از سوی مقامات بالا کارها را به آسانی پیش می‌برد. وقتیکه هدایای خیرالدین را به قصر پر زرق و برق وزیراعظم که در آنسوی میدان مخصوص تعلیم محافظان سلطان عثمانی قرار داشت حمل کردیم، ابراهیم با من اظهار آشنایی نکرد. اما روز بعد پیری رییس، سرپرست طرح‌های نظامی، خدمتکاری را دنبال من فرستاد تا به خانه‌اش بروم. در همان لحظه هم یک سرباز پیاده نظام شلوارک پوش نیز دنبال اندی آمد.

من برده پابره‌نه را دنبال کردم تا از دربار گذشت و به سواحل مرمره رسیدیم. خانه پیری رییس در این منطقه بر روی تپه‌ای نزدیک به دیوار ساحلی قرار داشت که بوسیله حصاری چوبی و صف درختان اقاچیا که برگشان به زردی می‌زد، حفاظت می‌شد. در اطراف دهانه سنگی عده‌ای از نگهبانان بازنشسته و ناتوان منزل داشتند. بسیاری از آنها آسیب دیدگان جنگ بودند که عضوی از بدنشان را از دست داده بودند، وظایف سبکی به عنوان پاداش عمری خدمت در دربار به آنها محول شده بود. با تمام ناتوانی، این اشخاص آدمهای تنبلی نبودند، بلکه با مهارت کشتیایی را طراحی می‌کردند و می‌ساختند و پس از مجهز کردن آنها به پارو و بادبان، به دریا می‌فرستادند. وقتی با آنها سلام و احوالپرسی کردم، با احترام به من تعظیم کردند. خانه در منطقه‌ای باز قرار داشت و ساختمانی جادار و قدیمی بود.

به اتاقی که تزئینات محقری داشت و با فرشهای کهنه‌ای مفروش بود راهنمایی

شدم. انواع مدل‌های کشتی با طرح‌های مختلف از سقف آویزان بود. کاپیتان برمخده کثیفی تکیه داده و صفحات اطلس بزرگی را که بر روی چهارپایه‌ای پهن شده بود، ورق زد. با تعجب دیدم کاپیتان ردایی اعیانی و عمامه‌ای رسمی به افتخار آمدن من پوشیده است. من در مقابل او زانو زدم تا دستش را ببوسم و از جانب دریانوردانی که او شبهای تاریک دریا‌های دور و ناشناخته را برایشان چون روز روشن کرده بود به او سلام بدهم.

فروتنی من آنچنان قلب او را تسخیر کرده بود که صمیمانه از من خواست از زمین برخیزم و در کنارش بنشینم. او تقریباً شصت سال داشت. ریش خاکستری رنگ مایل به نقره‌ای قسمت عمده صورتش را پوشانده بود و چین و چروک‌های زیادی در اطراف چشمان و نزدیک ریشش دیده می‌شد. در مجموع او را پیرمردی شاد و سرحال دیدم. او به زبان ایتالیایی شروع به صحبت کرد و گفت:

« شما را بعنوان مردی اهل دانش به من معرفی کرده‌اند. بنظر می‌رسد بر بسیاری از زبانهای غربی تسلط داشته باشید. به من گفته‌اند که با پادشاهان مغرب زمین و سیاستهای آنها آشنایی داری و حالا می‌خواهی اطلاعات خودت را در مورد دریانوردی و نقشه‌خوانی توسعه بدهی تا بتوانی از این طریق به دریانوردان کمک کنی! از حامی شما حرفی نمی‌زنم زیرا خودتان بهتر می‌دانید او کیست! درباره او می‌توان گفت: «خدا عاقبتش را به خیر کند.» با این همه میکایل الحکیم فقط به من بگوید چه می‌خواهید تا او امرتان را اطاعت کنم؟ من آماده‌ام که دانسته‌ها و تجربیاتم را در خدمت نیت خیر شما بگذارم. چون می‌دانم که شما هم در موارد مقتضی این اطلاعات را در اختیار دیگران می‌گذارید.

از حرفهای این پیرمرد روشن ضمیر دستگیرم شد که از من وا همه دارد و گمان می‌کند با مشاور اعظم صمیمیت خاصی دارم. به همین خاطر فوراً به او اطمینان دادم که من حرفی ندارم جز آنکه با تمام وجود و توان به او خدمت کنم و اگر چه کارهای مربوط به طراحی کشتی را ترجیح می‌دهم اما در انجام کارهای دیگر نیز کوتاهی نخواهم کرد و امیدوارم خیلی زود در زبان ترکی تبحر کافی پیدا کنم و بتوانم بعنوان مترجم در اداره طرح‌های نظامی دریایی از خدمتگزاران باشم.

«پیری رییس» با حالت مخصوصی گفت:

- تشکیلات ما در خدمت این بارگاه رحمت است که در مقابل خود می‌بینید. خواهش می‌کنم از اینکه باید بگویم بسیاری از دریانوردانی که با من ملاقات کرده‌اند افرادی مغرور بوده‌اند و ادعاهای گستاخانه‌ای بر زبان جاری کرده‌اند، ناراحت نشوید. بعضی از آنها صرفاً به خاطر جلب رضایت های پورت اظهار وفاداری کرده‌اند اما با رفتار خود موجبات رسوایی و رنجش خاطر می‌شوند. آنها بسیاری از نقشه‌ها را خراب کرده‌اند و در مواردی نقشه‌هایی را هم از من دزدیده‌اند. از میان آنها افرادی را به یاد می‌آورم که مدلهای را می‌شکستند و کتیزهایم را آزار می‌دادند و حتی مزاحم زنان شوهردار هم می‌شدند. وجود آنها بیشتر آزاردهنده بود تا اینکه مایه خدمتی باشند. به همین خاطر من از نگهداری مزدوران خارجی در خانه‌ام ناراضی بودم. شما هم، حداقل تا زمانیکه بهتر بشناسمتان به طور شبانه‌روزی در اینجا اقامت نکنید. لطفاً از چیزهایی که گفتم ناراحت نشوید. زیرا من یک مرد پیر هستم و آرامش را بر جنجال و شلوغی ترجیح می‌دهم.

سخنان او هشداردهنده بود. فکر کردم او می‌خواهد خودش را از شر من خلاص

کند. با چنین برداشتی بود که گفتم:

- من زن دارم و ترجیح می‌دهم با او در شهر زندگی کنم. مرا زیاد دور نفرستید، زیرا باید مخارج خوراک و لباس خود و همسر را تأمین کنم و به همین خاطر باید درآمد ثابتی داشته باشم.

او دستهایش را بلند کرد و گفت:

- حرف مرا درست نفهمیدید. بنابه درخواست حامی اعظمتان، شما حداکثر حقوق ممکنه را دریافت خواهید کرد. علاوه بر آن خودم نیز به شما علاقه‌مند شده‌ام. اما خواهش می‌کنم وقتی مقدار حقوقتان را که روزانه بیش از دوازده سکه نقره ترکی و سالانه یک‌دست لباس نو بیشتر نیست، معین کردم مثل خارجی‌های دیگر آه و ناله نکنید و پا را بر زمین نکوبید.

وقتی داشتم حساب می‌کردم که روزانه دوازده سکه نقره ماهی شش دوکات طلا می‌شود، او با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. این حقوق برای مردی که اطلاعاتش

در مورد کشتی درحد تشخیص بارو از بادبان است، مبلغ کمی نبود. به همین خاطر دستهایش را بوسیدم و بخاطر رفتار بزرگ متشانه‌اش با یک خارجی برایش دعا کردم، صمیمیت من او را به شوق آورد و به گفته‌اش افزود:

- باور کنید همین مبلغ ناچیز آینده شما را تأمین خواهد کرد. امیدوارم علاقه شما به نقشه‌ها همچون علاقه من باشد. سعی کنید هیچ کس به شما حسد نبرد و برای خودتان دشمن تراشی نکنید، چون در آن صورت از اشتباهات شما برای شکست‌دادنتان استفاده خواهد شد. شما می‌توانید هر روز به اینجا رفت و آمد کنید. همچنین می‌توانید با برده‌های من، منشیها و طراحان نقشه‌ها گفتگو کنید و همچون پسرم خواسته‌های خود را نزد من مطرح کنید. تنها خواهشی که از شما دارم این است که هرگز در حالت مستی به خانه من پا نگذارید، در صورت چنین وضعی فقط برایم پیام بفرست که مریض و در خانه بستری هستی.

با خضوع کامل گفتم:

- فکر نمی‌کنم هرگز این اجازه را به خودم بدهم که مست در حضور شما ظاهر شوم! از نظر من غیر از احترامی که برای معلومات، کاردانی و تخصصتان باید قائل شد، باید رعایت سن و سال شما را هم کرد و به موی سفید شما احترام گذاشت. امیدوارم آنقدر بی‌ادب نباشم که موجبات گله شما را فراهم کنم. پیری رییس نگاهش را به من دوخت و با حالت احترام متقابل گفت:

- همه علائم بزرگزادگی در تو جمع است. رفتار و حرکات نشان می‌دهد که مرد صادقی هستی، اما حرفهای من به این مفهوم نیست که تو مرتکب اشتباهی خواهی شد. خود من وقتی حرفهایم را زده باشم راحتتر خواهم بود، چون در آن صورت لازم نیست خودم را سرزنش کنم که چرا از آغاز همه چیز را به تو نگفتم.

آشکار بود که او از خارجیان خاطرات تلخی دارد. اصلاً به روی خودم نیاوردم که به احساساتم لطمه زده است. برعکس سعی کردم با رفتارم به او بفهمانم که از بابت من می‌تواند خیالش آسوده باشد. من با او مثل پدری قابل احترام صحبت کردم و در این مورد نصیحت مشاوراعظم، ابراهیم را بکار بستم و گفتم:

- ای دریا دار بزرگ، پیری رییس بن محمد، باید قبل از هر چیز مانوردریایی

میکاییل / ۳۶۷

سالانه شما را که به بحریه معروف است، بینم. شهرت این مراسم به سرزمینهای غربی نیز رسیده است. با استفاده از تجربیات این مانور است که دریانوردان شرقی می‌توانند در شب و روز، در هوای مساعد و غیرمساعد، سالم از اقیانوسها بگذرند. برای او هیچ پیشنهادی به این اندازه شوق‌انگیز نبود. صورت آفتاب سوخته و چروکیده‌اش به شوق آمد و در حالی که میز مطالعه را از مقابلش کنار می‌زد گفت: - در اینجا نسخه اصلی و در واقع دستورالعمل کار را می‌بینید. تصمیم دارم آنرا تا جایی که می‌توانم کامل تر کنم. علاوه بر مشاهدات خود از نقشه‌ها و کتابهای تاریخی شرقی و غربی کمک گرفته‌ام و در طی سالها، روی آنها بارها تجدید نظر کرده‌ام و چیزهایی بر آنها افزوده‌ام. اما از وجود دریانوردان جاهلی که به خاطر خودبینی و غرور مطالب بی‌ربطی را به من نسبت داده‌اند نباید غافل باشم. حالا هم مشغول مطالعه صفحاتی بودم که مربوط به الجزایر است، زیرا شنیده‌ام خیرالدین، قلعه نظامی اسپانیایی‌ها را خراب کرده و موج‌شکنی به جایش ساخته است. از آنجا که بدون شک او با قصد زیان رساندن این کار را نکرده است از تقصیر او که مرا مجبور به انجام تغییراتی در نقشه‌ام کرده است می‌گذرم.

پیری رییس بخش مربوط به الجزایر را همراه با توضیحاتی مربوط به شهرها و بندر آن با صدای بلند برایم خواند. من از سر شوق دستهایم را بر هم کوبیدم و صحت جزئیات آنرا تأیید کردم. با آنکه وجود چنین مجموعه کاملی برایم باورکردنی نبود، نقشه‌های طراحان معروفی را که در خدمت خیرالدین بودند و نیز تغییرات مربوط به لنگرگاه و نقشه‌ای از محل استقرار توپخانه را به او نشان دادم و گفتم:

- در مقایسه با شما، خیرالدین مرد ناواردی است. اگر چه در تعقیب کشتیهای غریبه‌ها توانایی دارد، اما چون به خودش اعتماد کافی ندارد از من خواست این نقشه‌ها را به حضور شما تقدیم کنم و به خاطر آنکه ناچار بوده است دژ نظامی را خراب کند و بدون اجاره شما موج‌شکنی بسازد و به این ترتیب نقشه‌هایتان را بر هم زده است، از شما عذرخواهی کنم. او برای جلب نظر و لطف شما تصاویر و نقشه‌هایی را که از کشتیهای اسپانیایی به دست آورده به حضورتان ارسال داشته

است. خیرالدین این جهت‌یابهای دریایی را که پس از پیروزی بزرگ و خروج اسپانیولی‌ها از کابین یک کشتی به دست آورده است به شما تقدیم می‌کند. شما بدون شک نحوه استفاده از آنها را خواهید فهمید. اگر چه می‌شود با کمی تلاش راه استفاده از آن را از زندانیان اسپانیولی پرسید اما او نمی‌خواهد با توضیح خواستن از آنها خودش را کوچک کند. علاوه بر آن او به من فرمان داده است این کیف ایریشمی را که حاوی صد دوکات طلا است به عنوان جبران هزینه‌ای که به خاطر ایجاد تغییر در عالیترین نقشه جغرافیایی خودتان متحمل می‌شوید، به شما تقدیم کنم.

پیری رییس با دیدن جهت‌یابها مانند بچه‌ای به هیجان آمد و شادی کرد و در حالی که آنها را به آرامی لمس و امتحان می‌کرد، گفت:

- من این وسایل جدید کشتیرانی را به خوبی می‌شناسم. به کمک اینهاست که اسپانیولیها و پرتغالیها بر روی وسیع‌ترین اقیانوسها سفر می‌کنند. من با خوشحالی همه اینها را به مجموعه‌ای که در امپراتوری عثمانی و احتمالاً در تمام جهان بزرگترین مجموعه است اضافه می‌کنم. اگر دربار نظر مرا در مورد خیرالدین بخواند بدون شک به نفع او سخن خواهم گفت. ده سکه طلا از کیف برای خودتان بردارید، چون هدیه بزرگی برای من ارمغان آورده‌اید. حالا بگذارید با هم بحریه را مطالعه کنیم.

وقتی به اتفاق پیری رییس مشغول بررسی بحریه شدم چندبار از زبانش شنیدم که از ریاضیدانهای ایرانی نظیر خوارزمی و غیره نام برد. اگر چه جای تعجب نبود ولی وسعت معلومات او را پیش از آن، تا این اندازه تصور نمی‌کردم. او پس از لحظاتی که همراه من به بررسی بحریه مشغول بود، ناگهان به حرف آمد و گفت:

- حالا می‌توانی از خیرالدین و اهداف او برایم بگویی؟

درست نفهمیدم منظور او از این سؤال چه بود، اما هر چه بود برای رفع کنجکاوی خودش بود و نه انتقال آن به دربار. به همین خاطر بود که اطلاعاتی در حد چیزی که همگان می‌دانستند در اختیارش گذاشتم و گفتم:

- سرور من، اگر چه من فرستاده خیرالدین هستم و باید او امر او را اطاعت کنم، اما

میکایل / ۳۶۹

به نظر من آدم بیش از حد مغروری است که نمی‌داند همه جا روی دریا و کشتی جنگی دشمن نیست. مردمی که او حالا بر آنها حکومت می‌کند نباید به حساب دشمن گذاشته شوند. این مردم حکومت او را پذیرفته‌اند که راحت‌تر زندگی کنند. اما خیرالدین این را به حساب قدرت خودش می‌گذارد. به خصوص که در برخورد با اموال مردم عدالت را رعایت نمی‌کند. بر اثر رفتار او است که ثروتمندان با اینکه درآمد بیشتر بدست می‌آورند اما باز هم ناراضی هستند و در مقابل افراد فقیر باید سختی بیشتری را تحمل کنند.

پیری رییس همانطور که به مطالعه و بررسی نقشه‌های ارسالی خیرالدین مشغول بود، گفت:

- اگر من در دربار به نفع خیرالدین حرف بزنم، صرفاً به همین خاطر خواهد بود. خیلی خوشحال شدم که تو هم این ضعف او را فهمیده‌ای! خیرالدین یک جنگجو است و در دلاوری و رشادت او نباید تردید کرد، اما به عنوان یک مرد سیاست‌پیشه هیچ چیز که بتواند به مردم کمک کند، ندارد. من به نفع او حرف خواهم زد تا به جمع سرداران سلطان بیبوند و کار حکومت را به آدم لایقتری واگذار کند! من نمی‌دانم چرا او وقتی آدم واردی چون تو را در اختیار دارد، از دانش و تجربه‌ات استفاده نمی‌کند؟ این به نفع خیرالدین و مردم الجزیره است که تو اداره آن منطقه را به عهده بگیری و امن و امان نگهداشتن دریاها را به خیرالدین واگذار کنی!

از اینکه می‌دیدم پیری رییس تا این اندازه به من اعتماد کرده است خوشحال شدم و با تواضع گفتم:

- من جوانتر و بی‌تجربه‌تر از آن هستم که چنین نظر بزرگمنشانه‌ای را درباره‌ام اعلام کنید، اما واقعیت این است که برای آدمی مانند خیرالدین پذیرفتن من به عنوان یک آدم صالح دشوار است. از طرفی کمتر آدم واقع‌بینی پیدا می‌شود که بپذیرد افراد زیردست او ممکن است صلاحیت بیشتری از خودش داشته باشند.

توصیف من از پیری رییس بن محمد ممکن است برای بعضیها اینطور تعبیر شود که او شخص ناآگاهی بود که استفاده چندانی برای سلطان نداشت. اما حقیقت این است که او مرد هوشمندی بود که در تمام امور مربوط به دریا نوردی و طراحی

کشتیها تبجر فوقالعاده داشت و منجمی دانشمند بود. تنها ضعف او علاقه بیش از حد به کتابش بحریه بود که حاوی نقشه‌هایی از مدیترانه بود. او هم مثل همه نویسندگان از اصلاح و دستکاری در اثرش بیزار بود و هر زمان که کوچکترین افزایش و حک و اصلاحی لازم می‌آمد برآشفته می‌شد. او قبلاً آرزوهای بلند پروازانه‌ای داشت و حتی رؤیای فرماندهی ناوگانی بزرگ را در سر می‌پروراند. او هر چند مشتاقانه سواران برگزیده را از نزدیک دژ و از پشت سنگرهای شنی فرماندهی می‌کرد اما با یک نگاه می‌شد فهمید که او همه چیز می‌تواند باشد جز یک جنگجو. من با صمیمیت نشان دادن نسبت به مطالب خیال‌انگیز مندرج در بحریه نظرش را جلب کردم. اما او توجه چندانی به دانسته‌های من نداشت و ترجیح می‌داد مرا بعنوان شنونده‌ای علاقه‌مند بیابد تا دستیاری مفید. سخنان او بیان‌کننده نظرش بود. با وجود این، من از اینکه اولین قدم را به سوی موفقیت برمی‌داشتم خوشحال بودم.

بین الطلوعین بود که از میان قصرهای ویران غول‌پیکر اسلامبول، جایی که مردم فقیر هنوز در جستجوی بازمانده‌های شوکت و جلال و احیاناً اشیاء قیمتی باقیمانده زیر آوارها بودند گذشتیم و از کنار دیوارهای رفیع دربار و ساختمانهای دیگر عبور کردم و به خانه خودمان رسیدم. از بیرون ساختمان، جولیا را دیدم که از پشت پنجره‌های مشبک اتاقش، خیابان را نظاره می‌کند. او قبلاً با زنان همسایه آشنا شده و در مورد قیمت غذا و دیگر مواد لازم برای آشپزی در خانه با آنها مشورت کرده بود. غلام کرولال ابوالقاسم که جز خانه ابوالقاسم همه عمرش را در دریاگذرانده بود جرأت نداشت در خیابان ظاهر شود. اغلب اوقات در حیاط نشسته بود و بر سر خود خاک می‌پاشید. وقتی که غلام کرولال این کار را می‌کرد، سگم، راثیل حیرت‌زده در کنارش می‌نشست. راثیل هر چیز تازه‌ای را بو می‌کشید و با سوءظن گربه‌هایی را که در غروب با چالاکی بر روی دیوارها جست می‌زدند و چون بچه‌های گریان میومیو

می‌کاییل / ۳۷۱

می‌کردند، تعقیب می‌کرد. رائیل خلق و خوی دوستانه‌ای داشت. اما نمی‌توانست گربه‌ها را تحمل کند و در این شهر که گربه فراوان بود، احساس ناراحتی می‌کرد. وقتی به خانه برگشتم، چراغ اتاقها روشن بود. جولیا هیجانزده از من استقبال کرد و از خرید روزانه‌اش برایم حرف زد. او از من خواست برای اینکه تنها به بازار نرود و کسی باشد که در شهر همراهیش کند، یک خواجه برایش بخرم. در آن حال، ایو غلام کرولال چنگ به ریشهایش می‌انداخت و با سر به جولیا اشاره می‌کرد. در پرتو چراغهای تازه‌ای که جولیا خریده بود، خانه ما چون قصرهای داستانهای جن و پری به نظر می‌رسید. اگر چه آب سردکن‌های سفالی در گرمای تابستان استفاده خاص خود را دارد اما در آن غروب خنک پاییزی من بیشتر مایل به نوشیدن نوشابه‌ای گرم بودم و وقتی که فهمیدم جولیا جز مقداری سکه نقره از دارایی من چیزی باقی نگذاشته است بسیار آزرده خاطر شدم و گفتم:

- جولیا! همه چیز کاملاً قشنگ و دلپذیر است، من از سلیقه تو قدردانی می‌کنم اما مثل اینکه وضعیت مرا نمی‌دانی. تو باید کمی در هزینه‌ها صرفه‌جویی کنی. خرید و یا استخدام یک خواجه تبل و غذا دادن به او برای ما جز دردسر هیچ نفعی ندارد. می‌دانی که نرخ خواجه از برده گرانتر است و حتی خانمهای مشخص اینجاست به همراهی کنیز رضایت داده‌اند.

جولیا از پاسخ من ناراحت شد و گفت:

- گردش در شهر خسته‌ام کرده است و حالا پاهایم به شدت درد می‌کند. وقتی در بازار با حمال حریمی که وسایلم را حمل می‌کرد، چانه زدم عده‌ای مسخره‌ام کردند. حالا از من که بولت را به بهترین وجهی خرج کرده‌ام اینطور تشکر می‌کنی؟ البته می‌دانم خواجه گران است، اما تو می‌توانی یک پسر بچه روسی را به قیمت ناچیزی بخری و او را اخته کنی.

- چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی جولیا! هرگز اجازه نمی‌دهم مردی به خاطر ارضای غرور تو اخته شود. بعلاوه، این کار بسیار خطرناک است. به همین خاطر است که قیمت خواجه‌ها بسیار گران است. ممکن است در حین اخته کردن بمیرد. - مگر تو مسئول خوشبختی و بدبختی دیگران هستی که اخته کردن یک پسر بچه

روسی را کاری ظالمانه و غیر معقول می‌دانی؟
چون هرگز تصور نمی‌کردم که جولیا تا این حد در برابر خواسته‌های خودش به زیان دیگران رضایت بدهد، با صدایی فریاد مانند گفتم:
- اگر زنم نبودی و دوست نداشتی در انسان بودن شک می‌کردم! خود ما از اینکه در شرایطی مورد آزار دیگران قرار گرفته‌ایم و آزادی کاملمان را از دست داده‌ایم، ناراحتیم، چطور می‌توانیم در مقابل افراد بی‌پناه و درمانده به این سادگی رفتار کنیم؟

جولیا که توقع چنین برخوردی را نداشت، با صدایی بغض کرده گفت:
- من فقط یک پیشنهاد را مطرح کردم و منظور خاصی نداشتم!
- باید بگویم تاکنون پیشنهادی احق‌مانه‌تر از این نشینده بودم!
جولیا برافروخته شد و گفت:

- واقعاً پدر مقدس هم در هر ساله عده‌ای از پسرهای اخته شده را برای دسته آواز کلیسایش به کار می‌گیرد. بسیاری از والدین روشنفکر ایتالیایی پسران خود را با صرف مخارجی برای این منظور می‌فرستند تا آیندهٔ بهتری را برایشان فراهم کنند. این کار آن چنان هم خطرناک نیست. تو فقط سعی داری مرا ناراحت کنی! شاید اصلاً دوستم نداری؟

جولیا به تلخی شروع به گریه کرد و گفت که خودش را بدبخت‌ترین همسر دنیا می‌داند زیرا هیچ کس قدر کارهایش را نمی‌داند. من که دیدم او صمیمانه به خاطر فقر ما و نابودی رؤیاهایش گریه می‌کند، در کنارش نشستم و دستهایش را در دست گرفتم و با شرح موفقیت‌هایم نزد پیری رییس خواستم دلداریش بدهم.
او با حیرت تمام اشکهایش را پاک کرد و به من خیره شد و گفت:

- میکایل کارواجان، تو چطور توانسته‌ای برای خدمت به مردپیری چون پیری رییس روزی فقط دوازده سکه نقره را بپذیری؟ پس تو دیگر مسئول اعمال خودت نیستی. اگر ذره‌ای حمیت در تو باشد، همین الآن نزد مشاور اعظم می‌روی و از چنین حقوق کمی شکایت می‌کنی!

من که عمیقاً رنجیده خاطر شده بودم گفتم:

می‌کایل / ۳۷۳

- جولیا، سعی کن بفهمی، تنها سرمایه من فکر و استعداد من است و اگر با کمک این دو عامل بدون اقدام به کارهای مخاطره آمیز بتوانم درآمد کافی به دست آورم خوشحال خواهم بود. من ترا مجبور نکردم که همسر من باشی. تو می‌توانستی هر جادلت بخواهد بروی. هنوز هم خیلی دیر نشده، اگر چنین توهماتی داری، همین فردا می‌توانیم نزد قاضی برویم. او می‌تواند با مبلغ ناچیزی صیغه طلاق را جاری کند و ازدواج ما فسخ شود. بعد از آن تو می‌توانی دنبال مرد دیگری بگردی.

بعد هم موضوع چشمانش را که باعث می‌شد هر مرد عاقلی در نگاه اول از او بیزار شود و بالعکس مرا بیشتر مجذوب می‌کرد به او یادآوری کردم که البته نشانه‌ای از بدجنسی من بود.

جولیا عمیقاً رنجیده خاطر شد و با شدت بیشتری به گریه و زاری پرداخت و گفت:

- دوست دارم، اگر چه نمی‌دانم چرا عاشق چنان مرد بی‌اعتباری شده‌ام. بر اثر گریه‌های او من هم ناراحت شدم و بالاخره موقعیتی پیش آمده بود که ابوالقاسم فهمید وقت آن شده است که ما را ترک کند. ما بزودی با هماهنگی کامل به طرح برنامه‌ای پرداختیم تا هر چه عاقلانه‌تر روزانه دوازده سکه نقره را خرج کنیم. جولیا اعتراف کرد که این مبلغ حداقل دو برابر مبلغی بود که یک مزدور مجرب و کاردان می‌توانست در کشورهای غربی دریافت کند. بعد او دستهایش را برای نوازش به موهایم کشید و به آرامی گفت:

- آه می‌کایل! بیش از آنچه بتوانم بگویم دوستت دارم. اما حداقل بگذار برای زندگی آینده‌مان سرمایه‌ای بیندوزیم. من با خیره شدن در شن و پیشگویی می‌توانم درآمد زیادی به دست آورم و برای خودم در شهر شهرتی کسب کنم. بگذار به این رؤیایم فکر کنم! من به خواجه‌ای مهمتی نمی‌دهم، شاید بتوانم این غلام کرولال را تربیت کنم تا مرا در شهر همراهی کند. اگر یکی دو تا گربه داشته باشم دیگر چیزی از تو نمی‌خواهم می‌کایل. گربه‌های اینجادم پریش و موهای براقی دارند. هر خانم متشخصی یک گربه دارد.

جولیا چنان با حرارت موضوع را مطرح کرد که ناچار من هم رضایت دادم. اما

روز بعد و پس از آن دریافتیم که وقتی گریه‌ها با دمه‌های پریشتم خود به اتاق می‌آیند و در آنجا جا خوش می‌کنند، سگم به شدت ناراحت می‌شود. بعد از آن دیگر راثیل به حیاط می‌رفت و برای خوردن غذای هم به ندرت به آشپزخانه می‌آمد. جولیبا تعدادی از این موجودات گرانقیمت را با پولی که پیری رییس به من داده بود خریداری کرد اما پول آنقدر نبود که بتواند تمام قیمت آنرا پرداخت کند.

یکروز غروب، اندی با حالتی برافروخته و غرولندکنان سررسید و در حالیکه آهنگ سربازان آلمانی را زمزمه می‌کرد، از محبتهای ارباب عامر، فرمانده زرادخانه برایمان تعریف کرد. او اندی را در کارخانه ریخته‌گری بعنوان سرکارگر با دستمزد دوازده سکه در روز استخدام کرده بود. اندی در آنجا با عده‌ای ایتالیایی و آلمانی که به عنوان مزدوران خارجی و یا بردگان سلطان خدمت می‌کردند و مدعی بودند که از ترکها چیزهای زیادی آموخته‌اند آشنا شده بود. اندی حالا باید در زرادخانه می‌ماند و به خاطر اسرار نظامی موجود در محیط کارش نمی‌توانست بدون اجازه آنجا را ترک کند.

با اطلاع از میزان دستمزد اندی مطمئن شدم که این موجب قانوناً تعیین شده است و اعتراض به آن بی‌فایده خواهد بود. باعث تعجب بود که چگونه حقوق اندی، آدمی که حتی نمی‌توانست نامش را بنویسد به اندازه‌ی من تعیین شده بود. با وجود این، از موفقیت او خوشحال بودم.

زندگی ما در استانبول اینطور شروع شد و در تمام زمستان ادامه یافت - اگر بتوان آنرا زمستان نامید - چون برف بندرت می‌بارید و فوراً آب می‌شد، اگرچه باد و باران زیاد و تقریباً همیشگی بود. از ورود ما به آنجا چیزی نگذشته بود که تورگوت رییس از دست مشاور اعظم کلید زرین را دریافت کرد تا به نشانه‌ی شغل جدیدش آن را به حاکم تازه تقدیم کند. تورگوت همچنین یک نامه و سه ردای افتخار از سلطان دریافت کرد. به نظرم در زندگی با جولیبا به تدریج به پیشرفتهایی نایل می‌شدم و تجارب بیشتری از سالهای سرگردانیم کسب می‌کردم. همسر اولم باربارا در مقایسه با او زنی بی‌ریا و ساده دل بود - اگرچه مثل یک ساحره بود و تا حدی افسونگری می‌دانست. باربارا از این طرز زندگی که چون دو موش کوچک در سوراخمان

میکایل / ۳۷۵

مخفی شویم راضی بود و فقط می‌خواست با یکدیگر باشیم. اما جولیا از زندگی نمی‌ترسید. سکوت و آرامش هم برایش مفهوم دلپذیری نداشت. او از تنبلی بیزار بود و برای رهایی از بیکاری به کارهای احمقانه‌ای دست می‌زد. هرگز هم راضی به نظر نمی‌رسید. مدت زیادی از خریدن گریه‌ها نگذشته بود که رنگ آنها دلش را زد و یکبار هم بدون اجازه من گردن‌بند گرانمایی خرید و بلافاصله فهمید که پیراهنی مناسب و هماهنگ با گردن‌بند ندارد. او می‌خواست همه لباسهایش را عوض کند و یا حداقل دمپاییهای مزین به سنگهای قیمتی خریداری کند. وقتی خواستم نصیحتش کنم، حیرت‌زده به من خیره شد و گفت:

- می‌دانی میکایل، گردن‌بند به تنهایی بلااستفاده است و چشم پوشیدن از آن نیز کار درستی نیست. می‌خواهم آنرا به بهترین وجه نمایش دهم.
با عصبانیت گفتم:

- پس چرا اصلاً چنین چیزی را خریدی؟

او با نگاهی سرزنش‌آمیز و در عین حال پوزش‌خواه به من نگریست و با تکان دادن گردن‌بند طلا جواب داد:

- یک موقعیت استثنایی بود. حقوق ماهانه تو هم همراهم بود. در و نیز چنین گردن‌بندی چهار برابر این قیمت دارد. دیوانگی بود آن را نمی‌خریدم، خصوصاً این که چنین چیزهایی هرگز ارزش خودشان را از دست نمی‌دهند و سرمایه‌عالی و فناپذیری به حساب می‌آیند.

من با غرولند گفتم:

- من آدم خسیسی نیستم اما نمی‌توانم مثل برده‌های کشتی به جای غذای روزانه آب بخورم، فقط به این خاطر که تو آدم ولخرجی هستی.

جولیا دستهایش را به آسمان بلند کرد و طعنه‌آمیز از خدا خواست که به من صبر بدهد. سپس فریاد زد:

- ولخرجی! چه حرفهای مزخرفی، اگر غذای بهتر می‌خواهی باید درآمد بیشتری داشته باشی!

در جواب او با اندکی دلخوری گفتم:

- جولیا، من در مورد تو اصلاً کنجکاوی نمی‌کنم، اما می‌دانم چیزهای بهتری در گنجۀ آشپزخانه داریم؛ آب میوه‌های گرانقیمت، میوه‌ها و شیرینیهای مخلوط با عسل. اگر چه نوع غذاها برای یک مرد چندان دلچسب نیست، اما من نمی‌توانم این عادت تو را نادیده بگیرم که زنان همسایه را دور خودت جمع می‌کنی و خوراکیها را جلو آنها می‌گذاری و صبح تا شب غذاهای درست و حسابی را به آنها می‌خورانی و وقتی من به خانه می‌آیم باید به آب نخود و نان خشک قناعت کنم. جولیا برافروخت و با چشمان گریان گفت:

- در تمام عمرم، موجودی ناسپاس‌تر از تو ندیده‌ام. من باید همسایه‌ام را به خوردن شیرینیهای خوشمزه‌ای که بهتر از آنها را در خانه‌هایشان می‌خورم، دعوت کنم. این فقط برای حفظ موقعیتم در میان آنهاست. تو هرگز مرا دوست نداشته‌ای وگر نه چنین رفتاری نمی‌کردی.

جروبحثهای ما اغلب با معذرت‌خواهی من از جولیا و گفتن اینکه او عزیزترین و مهربانترین و باهوش‌ترین زن دنیاست تمام می‌شد و من به خاطر رفتاری که داشتم خودم را سرزنش می‌کردم. اما این عبارات بیشتر حرف زبانم بود تا حرف دلم. موقع گفتن این حرفها همیشه حق را به جانب او می‌دادم چون با تمام وجود او را می‌خواستم و نمی‌توانستم قهر و دوری‌اش را تحمل کنم. به هر صورت گاهی فاصله‌ای نادیدنی بین ما می‌افتاد و من خسته از وضعیت موجود به نزد سگم در حیاط می‌رفتم. این موجود در زیر آسمان سرد زمستان و گرمای تابستان به من دلگرمی می‌داد. در چنین لحظاتی بود که خودم را در دنیا بیگانه‌ای تنها احساس می‌کردم.

ناراحتی جولیا تا حدودی از عدم موفقیتش به عنوان یک فال بین ناشی می‌شد. چون همسایه‌ها با اینکه مؤدبانه برایش دست می‌زدند و قدرتش را تحسین می‌کردند ولی آن قدر به او معتقد نشده بودند که پول چندان بدست آورد. پایتخت پر از فال‌بینها و ستاره‌شناسهایی از نژادهای مختلف بود. در آنجا طالع‌بینهایی بودند که در کارشان از امعاء و احشاء حیوانات استفاده می‌کردند و رقابت با آنها برای یک تازه وارد کار دشواری بود. ابوالقاسم اگر چه آوازه‌های تحسین آمیز و مطبوعش

میکایل / ۳۷۷

را در بازار سر می داد اما نمی توانست جلب اطمینان و اعتماد کند. ما بار دیگر در این شهر مرموز، جایی که موفقیت بستگی به شانس داشت و نه فعالیت منطقی، خودمان را محروم و درمانده احساس کردیم.

من سعی کردم راه و رسم زندگی عثمانی ها را در پیش بگیرم و حالت بیگانگی را از دست بدهم.

با تسلطی که به زبانهای مختلف داشتم، بزودی خودم را با محیط تطبیق دادم و هویت جدیدی را پذیرفتم. محافظین قدیم دریایی پیری رئیس با من رفتاری دوستانه داشتند و دستیاران و طراحانش نیز به دیدن روزانه من خو می گرفتند. گاه و بیگاه کارهایی که با استعدادم تطبیق می کرد به من محول می شد. این کار بیشتر شامل فرمانهایی می شد که با کتابخانه دربار مربوط بود - جایی که ترکها و یونانیان سرگرم ترجمه و تکثیر دست نوشته های باستانی بودند. در میان محققان کتابخانه دربار با هیچ کدام نمی توانستم رابطه دوستی برقرار کنم.

آن روز که سلطان را دیدم، یک روز جمعه بود و سلطان برای نماز به سوی مسجد می رفت. در آن روز اگر چه فاصله ام زیاد بود ولی به وضوح دیدم سلطان سلیمان که افسران عالی رتبه سرای سلطنت، او را در میان گرفته بودند، از قصر خارج شد. گروه این افسران تشکیل می شد از کلیدداریاشی، مهترباشی، اسلحه داریاشی و جامه داریاشی، البته دور این گروه که سلطان را در میان گرفته بودند توسط سربازان احاطه شده بود. سربازان کلاههایی با پرهای بلند افراشته به سر داشتند که سلطان را از نگاههای کنجکاو حفظ می کرد. آنها حالت پرده نازکی را داشتند که از ماورای آن فقط یک لحظه ممکن بود چهره جدی و عبوس سلطان را دید.

در آن روز همه، حتی فقیرترین اشخاص هم می توانستند عرضحالی تسلیم او کنند. بسیاری از این عرضحالها پس از قرائت، توسط دیوان به مقامات مسئول ارجاع می شد تا به آنها رسیدگی شود. من هر چه بیشتر به این امپراتوری وسیع که توسط عثمانیها شکل گرفته بود و اکنون نژادهای بیشماری را در خود جای داده بود، فکر می کردم بیشتر مجذوب سیاستهای حاکم بر آن می شدم، چون این سیاستها

زندگی را در آنجا مطلوب و امن کرده بود. این قلمرو توسط قوانینی ملایم تر و عادلانه تر از مغرب زمین اداره می‌شد. مالیاتهای معتدل آنجا قابل مقایسه با باجهای بیرحمانه‌ای نبود که توسط بسیاری از پادشاهان اروپا به زور گرفته می‌شد. بعلاوه، گذشت واغماضی که از جانب عثمانی‌ها نسبت به پیروان مذاهب دیگر جز شیعیان ایرانی دیده می‌شد در اروپا سابقه نداشت.

موکب سلطان آرام آرام با نوای شیپور و فریاد جارچی‌ها از دروازه باب‌همایون گذشت و وارد خیابانهای پرجمعیت پایتخت شد. دو غلام بچه سوار بر اسب پیشاپیش موکب سلطان راه می‌پیمودند. این دو پسر بچه اسب سوار دو دستان سلطان را در دست داشتند و آنها را به مردمی که در دو طرف خیابان جمع شده بودند نشان می‌دادند. این دستارها توسط غلام بچه‌های اسب سوار تا مسجد حمل می‌شد و در مسجد، سلطان یکی از آنها را به سر می‌گذاشت. اگرچه در میان جمعیت فشرده می‌شدم ولی می‌توانستم از هلله و ابراز احساسات مردم بفهمم که نشان دادن دستارهای سلطان نوعی ابراز تفقد نسبت به مردم است.

سلطان وقتی در رأس سربازان بنی‌چری به مسجد رسید، چکمه‌هایش را از پا در آورد و به جای آن کفشهای راحتی مخمل پوشید. این را می‌دانستم که هیچ کس اجازه ندارد با کفش روی فرشهای مسجد که مؤمنین بر آن سجده می‌کنند راه برود ولی نمی‌دانستم این قانون شامل حال سلطان نیز می‌شد.

سلطان سلیمان پس از پوشیدن کفشهای مخمل از پلکانی که به غرفه مخصوصش منتهی می‌شد بالا می‌رفت. دو طرف پلکان با انواع گلها و سبزه‌ها آراسته شده بود. او نماز را در غرفه مخصوصش بجای می‌آورد.

نماز خواندن سلطان را ندیدم ولی وقتی مراسم به پایان رسید سلطان با همان مراسم به کاخ مراجعت کرد. در روز جمعه ضیافت ناهار مجلی برپا می‌شد که آن روز هم این ضیافت برپا بود. پیری رییس منت بر من گذاشته و آن روز مرا با خود به ضیافت برده بود. در روز جمعه معمولاً به مهمانان اجازه داده می‌شد با سلطان سلیمان غذا صرف کنند. پیری رییس مرا به عنوان پیشخدمت مخصوص با خود برده بود و طبعاً نمی‌توانستم با آنها بر سر یک سفره بنشینم. خوراکیهای رنگارنگ و

میکاییل / ۳۷۹

متنوع سفره آن روز سلطان بیش از پنجاه نوع بود. دویست پیشخدمت ملبس به جامه‌های یک شکل ابریشمی قرمز و کلاه‌های مليله‌دوزی صف طویلی را از آشپزخانه تا تالار غذاخوری تشکیل می‌دادند و غذا را به تالار می‌رساندند. هنگامی که میهمانان به تالار غذاخوری که کف آن مفروش به فرشهای گرانبها و دیوارهایش با پرده‌های زری مزین شده بود وارد شدند، پیشخدمتها که همه جوان بودند دستهایشان را به زانو نهادند و تا جایی که امکان داشت خم شدند و به میهمانان تعظیم کردند و خوشامد گفتند. میهمانان دور سفره بزرگی که حاشیه زربفت داشت نشستند. بشقابهای غذا با روپوشی از نمد سیاه با حاشیه سفید، دست به دست به سر سفره رسید.

بوی غذا و رنگ و تزیین بشقابها اشتها را تحریک می‌کرد ولی من ناچار بودم تا پایان صرف غذای سلطان و میهمانان عالیقدرش صبر کنم.

به محض اینکه یک غذا تمام می‌شد بشقاب خالی با تشریفات خاص در حالی که سرپوش نمدی سیاه و سفیدش را وارونه قرار داده بودند خارج می‌شد. در آن روز دیدم که مواد خوراکی رسیده از چهارگوشه امپراتوری به قسطنطنیه چگونه دست و دلبازانه سفره ضیافت را رنگین می‌کند. خرما، آلو و گوجه از مصر آمده بود و عسل که بجای قند مصرف می‌شد از جزیره کرت. روغن از یونان آمده بود و کره در خیکهای در بسته از رومانی.

آن روز یکصد و پنجاه آشپز در ده آشپزخانه بزرگ گنبددار عرقریزان دویست رأس گوسفند را برای غذای اصلی این ضیافت پخته بودند. ناهار آن روز هم با شیرینی محبوب ترکها یعنی راحت‌الملقوم به پایان رسید.

انواع شربت‌ها در قدحهای پر از برف و یخ کام میهمانان را شیرین و خنک می‌کرد. وقتی پرسیدم یخ و برف در این وقت از کجا آورده‌اند، خواجه‌ای که کنارم ایستاده بود گفت:

- یخ و برف را از کوه المپ در یونان تهیه می‌کنند و بر پشت قاطر تا کرانه دریای سیاه می‌آورند تا از آنجا با کشتی به قسطنطنیه برسد. در قسطنطنیه یخچالهای عمیقی ساخته‌اند که یخ و برف را مدتها حفظ می‌کند.

پس از صرف غذای میهمانان، اگرچه مقدار زیادی غذا باقیمانده بود که همراهان میهمانان عالیقدر بتوانند شکم خود را سیر کنند ولی برای من دانستن این نکته مهم بود که هزاران مستخدم جزء هنوز لب به غذا نزده بودند. خواجه‌ای که در کنارم ایستاده بود برایم گفت که میهمانان همه مسلمان نیستند اما باید قوانین اسلام را رعایت کنند.

های پورت پناهگاه اقوام مختلف مردم بود. هسته سپاه سلطان را سربازان مزدور خارجی که ترکها آنها را بزرگ و تربیت کرده بودند تشکیل می‌داد. در بالاترین مقامات، مردانی از نژادهای مختلف دیده می‌شدند که بردگان سلطان بودند. این مردان موفقیت خود را مدیون سلطان بودند و در صورتیکه از انجام دقیق و فوری دستوراتش سرباز می‌زدند بی‌تردید گردنشان زده می‌شد. سلطان اختیارات زیادی به این مردان می‌داد اما نمایندگان خود را به ایالات مختلف می‌فرستاد تا شکایات مردم را بشنوند و بدین ترتیب حکام محلی را از تخطی کردن و سوء استفاده از اختیارشان باز می‌داشت. زندگی من اکنون آمیخته با آسایش و موفقیت این امپراتوری شده بود. ابتدا سعی کردم هر چیز را در مطلوب‌ترین وجه آن ببینم.

علائمی وجود داشت که نشان می‌داد سلطان در تدارک جنگ بزرگی است. بدون کوچکترین سوءنیتی با کنجکاوی می‌خواستم بدانم که بر سر پادشاه وین چه خواهد آمد. چون از ناتوانی امپراتور با خبر بودم و اعتقاد داشتم که نمی‌تواند کمک زیادی برای برادرش بفرستد؛ به علاوه یکی از خصوصیات موروثی امپراتوری عثمانی تمایل به توسعه بود. امپراتور به این تمایل، گسترش اصول اسلامی را نیز می‌افزود و تأکید داشت که جنگ علیه کفار دایمی و تمام نشدنی است. اگر سلطان نمی‌توانست اقلأ سالی یکبار سربازانش را به جنگ بفرستد، آنها بیقرار و ناراحت می‌شدند. مبارزات امپراتور چارلز هزینه‌های هنگفتی به بار می‌آورد که تأمین آن از حدود توانایی منابع اقتصادی بیشتر بود اما جنگهای امپراتور عثمانی که با برنامه‌ای تسیزینانه و با دوراندیشی و تدبیر صورت می‌گرفت مخارج کمتری داشت. سافیس‌ها، سربازان پیاده نظام، درآمد خود را از مزارعی تأمین می‌کردند که سلطان به آنها بخشیده بود و توسط بردگانی که در جنگ به اسارت در می‌آمدند کشت

وزرغ می‌شد. بنابراین آنها بدون دریافت دستمزد به حکام خود خدمت می‌کردند، در نواحی هم مرز با کشورهای غربی، سربازان پیاده نظامی که به سربازان شاهی موسوم بودند در حال آمادگی یا نبرد دائم به سر می‌بردند. تمایلات راهزنی آنها را مایل به خدمت پادشاه می‌کرد. تمایلات مشابهی عده کثیری از بیکاران را به عنوان سربازان کمکی که در خطوط مقدم هم از آنها استفاده می‌شد، وارد خدمت می‌کرد. لذا سلطان خود را در موقعیتی بسیار مساعدتر از رهبران اروپایی می‌دید و حتی زمانی که متحمل زیانهایی می‌شد به آهستگی اما با اطمینان مقاومت دشمن را درهم می‌شکست. در چنین شرایطی بود که مانند جولیا در رؤیاهای آینده‌ای بهتر فرو می‌رفتیم و هیچ جید نمی‌دیدم که روزی خود را حاکم یک شهر ثروتمند آلمانی ببینم - شهری که بعنوان پاداش خدماتم به من سپرده شده است.

وقتی دربارهٔ امور بارگاه سلطان با جولیا حرف زدم گفت نباید چندان به لطف ابراهیم متکی باشم و با تمسخر اضافه کرده، او تا حالا هیچ کاری برای تو نکرده است. او از گفتگو با همسایه‌ها و حضور در حمامهای زنانه شایعات زیادی شنیده بود و می‌دانست که کنیز روسی و سوگلی سلطان به نام خرم سه فرزند برای او به دنیا آورده است.

علی‌رغم تلاشی که در پنهان ماندن اوضاع حرم سرا به کار می‌رفت زبان وراج زن‌ها در حمام آن چنان اطلاعاتی را در اختیار جولیا گذاشته بود که برای من هم حیرت‌انگیز بود. آن شب جولیا، عمده‌آ و برای اینکه اطلاعاتش را به رخ من بکشد، گفت:

- در حرم باشکوه سلطان سلیمان، بیش از یکصد کنیز، مجموعه‌ای از زیباترین زنان جهان را به وجود آورده‌اند. این مجموعه یکصد نفری در ساختمانهای تودرتویی زندگی می‌کنند که شاید برای خود سلطان هم بدون کمک خواجه‌های محرم، یافتن کنیز دلخواه کارمشکلی باشد. هر یک از این دختران زیبا مدت‌ها تحت تعلیم بوده‌اند که فن‌های همیشینی با سلطان را به کمال یاد بگیرند و بیاموزند که در مواقع خاص چگونه مورد توجه او واقع شوند. من حتی شنیده‌ام که پاره‌ای از این کنیزان افتخار می‌کنند که بالاخره توانسته‌اند برای یکبار هم که شده به خوابگاه سلطان راه

یابند. اولین کنیزی که برای او جانشین و ولیعهدی به دنیا آورد به دریافت لقب سلطانه اول مفتخر شد. لابد ماجرای آن کنیز روسی را نیز که به حضورش پیشکش کرده بودند شنیده‌ای؟
با حیرت گفتم:

- جولیا، تو طوری تحریف می‌زنی که انگار با این کنیزان که همسران سلطان هستند آشنایی نزدیک داری!
جولیا با غرور خاص گفت:

- فراموش نکن که زنها در برابر قدرت‌های غیر معمول و سحر و جادو، هر چه هم که بی‌اعتقاد باشند نمی‌توانند مقاومت کنند. آنها هم زن هستند. وقتی این کنیز روسی را به شاه سلیمان پیشکش کردند، او توانست دل سلطان را تسخیر کند. نه ماه بعد از ورودش به حرمسرا این کنیز پسری برای سلطان به دنیا آورد و به دریافت لقب سلطانه دوم مفتخر شد.

- جولیا با این همه اطلاع دقیقی که داری چگونه می‌توانی ادعا کنی که ابراهیم، می‌توانسته ولی نخواسته کاری برای من صورت دهد؟
جولیا، خیره نگاهم کرد و گفت:

.. مثل اینکه باورت نمی‌شود که او وزیر اعظم است!

- چرا، این را باور می‌کنم، ولی در جایی که این همه پاشا و آدم صاحب نفوذ وجود دارند، او چگونه می‌تواند کاری بدون اطلاع سلطان انجام دهد؟

- پس بگذار برای بگویم وزیر اعظم مورد علاقه تو کیست؟ این ابراهیم یک یونانی مسیحی بود که در شهر پارگا در کرانه دریای ایونی به دنیا آمد. ابراهیم در کودکی به وسیله دزدان دریایی ربوده و به عنوان غلام به یک بیوه ترک فروخته شد. این زن چنان شیفته ابراهیم شد که به او موسیقی، فلسفه و زبانهای خارجی را آموخت. لابد شنیده‌ای که ابراهیم به راحتی زبانهای ترکی، فارسی، یونانی و ایتالیایی را حرف می‌زند؟ سلطان سلیمان در سالهای نوجوانی ابراهیم را دید و او را در دفتر مخصوص خودش که دفتر ولیعهد بود به کار گماشت. ابراهیم یکسال از سلطان بزرگتر است. وقتی سلیمان به سلطنت رسید ابراهیم نیز همراه او وارد دربار

می‌کایل / ۳۸۳

شد و از آن پس این دو به صورت یارهای جدانشدنی باقی مانده‌اند. این دوست عزیز سلطان کارش را با شغل بی‌اهمیت قوشچی‌گری و رئیس غلام بچگان شروع کرد، ولی در عرض سه سال به ترتیب رئیس نگهبانهای خوابگاه سلطنتی، والی، وزیر و سرانجام وزیراعظم شد. پیشرفت سریع ابراهیم هنوز هم مایه شگفتی همه است!

با حیرت به جولیا که اطلاعاتش را به رخ من می‌کشید نگاه کردم و گفتم:
- چگونه می‌توان به حرفهای مردم درباره روابط سلطان و وزیراعظم توجه کرد؟
جولیا با لحنی بی‌تفاوت در پاسخ من گفت:

- شما ادعا می‌کنید که زنها را نمی‌توان شناخت، اما شناخت مردها، آن هم وقتی موقعیت و پایگاهشان تغییر کند، به مراتب دشوارتر است، چون این رابطه از یک سو وجود دارد و از سوی دیگر زن جوان او به نام رکسلانا است که بر همه چیز حتی بر قلب سلطان حکم می‌راند. این زن مدتهاست چنان قلب سلطان را فتح کرده است که به زنان دیگر حرشرایش توجهی نمی‌کند و حتی مادر اولین فرزندش را از حرمسرا رانده است.

شنیده‌ام که حالا فرستادگان کشورهای بیگانه هدایای خود را به پای این زن روسی نثار می‌کنند. آنها بهر ترتیب می‌خواهند نظر لطفش را به سوی خود جلب کنند. تأثیر این زن بر روی سلطان آنچنان است که می‌تواند هر چیزی را به او تحمیل کند و هر خواسته‌ای را از او بخواهد. حسودان در حرم معتقدند سحر و جادویی در کار است.

جولیا اضافه کرد:

- مشاوراعظم تلاش زیادی می‌کند. اما نفوق زن بر مرد ازلی است و تأثیرش از صمیمی‌ترین دوستان سلطان نیز بیشتر است. اگر من به طریقی بتوانم نظر لطف سلطانه خرم را جلب کنم، امکان دارد از مشاوراعظم برایمان سودمندتر باشد.
من با سادگی تمام به او خندیدم و هشدار دادم:

- آهسته صحبت کن، زن! در این شهر دیوارها گوش دارند. من به اینجا آمده‌ام تا به مشاوراعظم و از طریق او به خیرالدین سلطان دریاها خدمت کنم. از آن گذشته تو

اشتباه می‌کنی. هیچ چیز در دنیا از شور و عشق زودگذرتر نیست. چطور می‌توانی تصور کنی که سلطان برای همیشه پایند یک زن باقی بماند؛ آنهم در حالی که زیباترین زنان از نژادهای مختلف در حرمش منتظرند تا همه اوامرش را اطاعت کنند؟ نه، جولیا، زنان در مراتب بالای سیاست چایی ندارند. آینده را نمی‌توان بر محور خواسته‌های یک حوری خود سر بنا کرد.

جولیا با خشونت جواب داد:

- بسیار جالب است که از تو می‌شنوم که به نظرت عشق و احساسات چیزهای گذرای هستند، این را فراموش نمی‌کنم. اما شاید بعضی از مردها با ثبات‌تر از تو باشند!

چند روز بعد سلطان سوار بر اسب مراسمی را برگزار کرد که طی آن، رسوم باستانی عثمانی و مسایل مربوط به جنگی و صلح مطرح شد. او ابراهیم را به عنوان فرمانده کل سپاه ترک انتخاب کرد و مجدداً بر موقعیت او به عنوان مشاور اعظم که دستوراتش باید مثل دستورات خود او، از سوی همگان اطاعت شود، تأکید کرد. از بیانات سلطان به وضوح فهمیده می‌شد که همه باید از این پس فرماندهی ابراهیم را بپذیرند و بعد از سلطان عالیترین مقام امپراتوری در اختیار او است.

سلطان به نشانه لطف، علاوه بر هدایای گرانبیای گرانقیمت، هفت کلید زرین به جای چهار کلیدی که قبلاً در اختیارش بود، و هفت پرچم به رنگهای سفید، سبز، زرد و قرمز به او هدیه کرد. این پرچمها که دوتای آنها قرمز بود هر جا که می‌رفت باید پیشاپیش او در اهتزاز باشد. سلطان برای ابراهیم روزانه دوازده هزار سکه نقره مستمری تعیین کرد که ده برابر حقوقی بود که سرکرده سربازان محافظ و جان نثاران که عالیترین رتبه را در بین سرکرده‌ها داشت، دریافت می‌کرد. من از موفقیت جدید مشاور اعظم خوشحال بودم و از اینکه به او اعتماد کرده بودم از خودم خوشم آمد. وقتی این را برای جولیا تعریف کردم او جواب داد:

- میکایل تو راه خودت را برو و به مشاور اعظم بپسب! اما بگذار من هم شانس خودم را جای دیگر جستجو کنم.

سه روز بعد سلطان، نمایندگان شاه فردیناند را که در دژ هفت قلعه زندانی بودند آزاد کرد و در مقابل بلاهایی که به سرشان آمده بود به هر کدام یک کیسه طلا بخشید. سلطان خطاب به آنها گفت: «به شاه خودتان سلام برسانید و بگویید که من هنوز نمی‌دانم دوستی مقابل ما تا کجا می‌تواند گسترش یابد. اما امیدوارم به زودی بفهمد که من دلم می‌خواهد هر چیزی را که مورد نیازش باشد با دست خودم در اختیارش بگذارم. به او بگویید وقتش که شد مقدمات دعوت از مرا فراهم کند.»

نمایندگان شاه فردیناند در مقابل این سخنان سلطان، بدون توجه به لحن گفته‌های او جواب دادند که شاه آنها از خیرمقدم گفتن به سلطان خوشحال خواهد شد، به شرط آنکه سلطان به عنوان دوست به سرزمین آنها بیاید، چون اگر به صورت دشمن پا به سرزمینشان بگذارد می‌دانند از یک دشمن چگونه پذیرایی کنند. در این صحبتها به طور ضمنی اعلام جنگ شد. اما نمایندگان رسمی و مخفی ایالات مسیحی در استانبول به محض آنکه متوجه برگزاری مراسم درباری شده بودند برای پادشاهان خود پیامهای لازم را فرستاده بودند.

جشن بهار با صدای طبلها و شیورها آغاز شد و باران بی‌وقفه زمین را به باتلاقی بی‌انتهای تبدیل کرد. رسم چنین بود که وقتی فرمانده کل، نیروهایش را بسیج می‌کرد، در رأس سربازان فدایی خود به اردوگاه می‌آمد و از رژه آنها سان می‌دید. اما این بار چنین مراسمی انجام نشد و هر روز دسته‌های کوچکی طبق برنامه عازم جبهه می‌شدند. برادرم اندی با گروهی که سلاحهای سنگین را در میان غزاغز ارابه‌ها به جبهه می‌بردند، حرکت کرد. اندی در زندگی کوتاهش این دومین بار بود که خودش را در راه جبهه می‌دید. این بار می‌رفت تا به خاطر مسلمانان و نه علیه آنها بجنگد. او از اقسام به این کار دشوار مردد بود و نمی‌دانست چگونه سلاحهای سنگین را از جاده‌های ناهموار و رودخانه‌های پرآب بگذرانند. اما به خودش دلداری می‌داد که شاید مسلمانانها روشی برای غلبه بر این موانع اندیشیده باشند که بدون توجه به بدی آب و هوا قصد عزیمت کرده‌اند.

در میان افراد پیری رییس نیز فعالیت‌های زیادی در جریان بود. ناوگان آماده جنگ شده بود. این ناوگان می‌خواست سواحل دریای سیاه و اژه را محافظت کند و بعضی

از کشتیهای آن بنا بود برای حمایت سپاه پیشرو، عازم دانوب شوند.

۲

پس از مدتها بارندگی، در یک روز استثنایی که آفتاب دلپذیری می درخشید، در قصر صلح به انتظار نشسته بودم. وظیفه اصلی من به عنوان یک پیام رسان انتظار کشیدن بود. تا این زمان با لباسهای مختلفی که مستخدمین دربار می پوشیدند - نوع پارچه ها، رنگها و نشانهای آنها - آشنا شده بودم و دیگر چون بیگانه ای به آنها خیره نمی شدم. در همان حال که انتظار می کشیدم ناگهان خواجه ای به طرف من آمد و در حالی که صورت چاقش از شدت گریه متورمتر شده بود و از نومییدی دستهایش را بهم می فشرد، از من پرسید:

- شما همان برده خیرالدین نیستی که آن میمون را آوردی؟ تو هنوز هم می توانی جان مرا از مرگ نجات بدهی. زود با من بیا. من به گزراغا التماس می کنم که بگذارد تو به قصر میمنت بیایی تا با زبان خوش، میمون را از بالای درختی که تمام شب را در آنجا به سر برده است پایین بیاوری. یک خواجه جوان که می خواست خودش را به بالای درخت برساند از درخت سقوط کرد و ساق پایش شکست.
به او گفتم:

- نمی توانم کار مهمم را بخاطر بازی کردن با میمونها رها کنم.
- دیوانه شده اید؟ هیچ چیز مهم تر از این نیست. چون شاهزاده جهانگیر کوچولو به خاطر این میمون بیقراری می کند و ما اگر نتوانیم حیوان را از درخت پایین بیاوریم سرمان برباد می رود.

با خودم اندیشیدم: «شاید کوکو مرا به خاطر آورد؛ چون در مسافرت طولانی

دریایی، وقتی در دریا مریض شد، پرستارش بودم. او بدون تردید سگم را به خاطر خواهد آورد.»

رائیل را که از هوای گرم و آفتابی لذت می برد و کنار من مجاله شده بود، با تکرار مکرر نام کوکو صدا کردم. رائیل با شنیدن نام کوکو گوشهای پرمویش را تیز کرد. من و خواجه با عجله از دومین و سومین حیاط، جایی که خواجهها ما را محاصره کرده بودند و طبلهای خود را به نشانه این که زنها باید خودشان را پنهان کنند به صدا در می آوردند گذشتیم. ما به درهای مسی درخشان باغها رسیدیم که گزراغا در آنجا در انتظار ما بود. گزراغا بالاترین مقام حرم و فرمانده همه خواجههای سفید بود. او بیهوده می کوشید با رفتار متینی که داشت نگرانش را پنهان کند.

من در مقابل او زانو زدم و او اجازه داد که هر چه زودتر به باغهای حرم راهنمایم کنند. وارد شدن به این باغها بدون اجازه جز برای خواجهها به معنای مرگ بود و فقط با محافظت آنها و اجازه سلطان، بزرگانها می توانستند برای نشان دادن کالاهای خود وارد آنجا شوند. حتی حکیمها نیز بدون اجازه سلطان نمی توانستند برای معاینه بیماران بیایند. حالا من به محصورترین باغهای جهان می رفتم - آنهم با سرعتی که خواجهها حتی وقت تمیز کردن و تعویض لباسم را نداشتند و من در کمال ناراحتی مجبور بودم همانگونه ظاهر شوم. ما از معابر باریکی گذشتیم و در همان حال مراقبهای من بی وقفه بر طبلهای کوچکشان می کوفتند.

سرای سلطان، دنیای در بسته ای بود که در سراسر آن گنبدهای طلایی و مناره های نوک تیزی دیده می شد که سر به آسمان افراشته بودند. فضای آن مانند بیشه ای بود از درختان سرو با آلاچیقها و کوشکها. ویلاهای مجلل آن با دیوارهای مرمر و کاشی کاریهای رنگارنگ و درخشان حالت چشمنازای داشت و رونق و شکوه خاصی به آنجا بخشیده بود. بر سراسر دریاچه های مصنوعی و باغچه های پرگل آمیخته با عطر چمن های سبز و درختان و بوته های گل سرخ به طور معمول سکوت حاکم بود. اما حالا با حضور من، طبالها این سکوت را به هم زده بودند.

ما از دروازه باب سعادت گذشته بودیم. اینجا همه چیز تغییر کرده بود. حیاطهای

سنگفرش که به طور معمول انبوه کارمندان و مستخدمین در آن مشغول رفت و آمد بودند، جای خود را به باغ بسیار بزرگی داده بود که در وسط آن، کاخ سلطان با دیوارهای مرمرین و پنجره‌هایی که بر آنها پرده‌های زربفت آویخته شده بود، قرار داشت.

پنج در بزرگ از سرای سلطان به حرمسرا راه داشت ولی در اصلی در حیاط دوم پشت عمارت دیوان واقع شده بود. از حیاط سوم هم می‌شد به حرم رفت. از پیگ گوشه حیاط سوم دری به سوی جاده زرین باز می‌شد که تنها راه ارتباط بین دنیای مردان و دنیای زنان بود.

حرمسرای سلطان ساختمان چندان بزرگی نبود. مجموعه‌ای بود از چند عمارت و ساختمان و کاخهای کوچک. بعضی از این کاخها دارای ایوانهای پرگلی بودند. بالاخره به درخت بزرگی رسیدیم که چهار پنج خواجه برای پایین آوردن میمون سعی می‌کردند از آن بالا بروند. میمون با دست و پا و دم به بالاترین شاخه چسبیده بود، خواجه‌ها با التماس، فریاد و کلمات محبت آمیز می‌خواستند میمون را پایین بیاورند. وقتی من سر رسیدم یکی دیگر از این خواجه‌ها از درخت لغزیده و از ارتفاع نسبتاً زیادی سقوط کرد و بیهوش بر زمین افتاد. شاخه‌های بالایی درخت همچنان تکان می‌خورد.

این واقعه هر چند ناراحت کننده بود اما خنده‌دار هم بود. با دیدن آن منظره، سه تا از پسرهای خوش لباس سلطان که بزرگترین آنها شاید یازده ساله بود قهقهه خندیدند. اما چهارمی به آرامی گریه می‌کرد. او بیش از پنج سال نداشت و در میان ردای ابریشمی گل‌داری در آغوش مردی که با کمال حیرت دیدم کسی جز سلطان سلیمان نیست، بیقراری می‌کرد. شکی وجود نداشت که او با آن لباسهای دودی رنگش کسی جز سلطان نیست. او با لباس ساده و عمامه کوچک بسیار کوتاه قد به نظر می‌رسید. من بلافاصله در مقابل او به خاک افتادم.

اطراف درخت شلوغ بود. طنابها و نردبانها به درخت تکیه داده شده بود و ظاهراً خواسته بودند با پاشیدن آب میمون را پایین بیاورند. از این مسافت به سادگی توانستم تشخیص بدهم که کوکو بیمار است، زیرا با ناراحتی شاخه را چنگ می‌زد.

میکائیل / ۳۸۹

گزلآغا در مقابل سلطان تعظیم کرد و گفت:

- این همان کسی است که این حیوان جادویی را به بارگاه آورده است. سلطان نگاهی به سراپای من انداخت و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه با حرکتی تعظیم مانند گفته گزلآغا را تأیید کنم. گزلآغا برای سلطان توضیح داد که وظیفه من است که حیوان را پایین بیاورم.

- این شخص باید بالای درخت برود و میمون را پایین بیاورد. اگر نتواند آن را پایین بیاورد سرش را به باد داده است. پس بهتر است تلاش خودش را بکند، چون افتادن و کشته شدنش چندان فرقی با موفق نشدنش نمی‌کند. منظور گزلآغا این بود در هر شرایطی من کشته خواهم شد چون به باغهای ممنوعه قدم گذاشته‌ام.

از سخنان گزلآغا بقدری ناراحت شدم که فوراً پاسخ دادم:

- من به میل خودم به اینجا نیامده‌ام که خطایی مرتکب شده باشم. یکی از این خواجه‌ها با خواهش و اصرار مرا به اینجا آورده است.

سلطان با حرکتی که امر به سکوت می‌کرد خود را عقب کشید. متوجه شدم که حرفم خریداری ندارد و باید راهی برای نجات حیوان بیچاره و خودم پیدا کنم. با این‌که به شدت می‌ترسیدم اما با لحنی برآشفته گفتم:

- به این آدمهای بی‌مغز بگوئید از درخت پایین بیایند. آنها حیوان بیچاره را می‌ترسانند. طبل زدن‌ها را هم متوقف کنید. لطفاً مقداری میوه به من بدهید، من سعی خواهم کرد با زبان خوش او را پایین بیاورم.

گزلآغا گفت:

- برده بدبخت چطور جرات می‌کند با من این طور حرف بزنی؟ یادت هم باشد که از صبح ما سعی کرده‌ایم حیوان را با میوه پایین بیاوریم.

سلطان سلیمان به تندی گفت:

- بگو آنها پایین بیایند و همه را از اینجا دورکن. خودت هم اجازه داری بروی! وقتی که خواجه‌های پر سر و صدا با طنابها، نردبانها و آب افشانه‌هایشان دور شدند و آرامش حاکم شد، پسرک هم در آغوش سلطان آرام گرفت و گریه‌اش متوقف

شد. در این سکوت فقط صدای ناله‌های میمون شنیده می‌شد. من که جسارت نداشتم سلطان را مخاطب قرار بدهم خطاب به پسر بزرگش گفتم:

- شاهزاده مصطفی، میمون مریض است و بهمین خاطر بالای درخت رفته است. من سعی می‌کنم آن را پایین بیاورم.

شاهزاده خوشرو سری تکان داد. من در حالیکه راثیل را در آغوش داشتم روی شاخه‌ای نشستم و به نرمی گفتم: کوکو! کوکو!

میمون با سوءظن نگاه دزدانه‌ای از لای شاخه‌ها به من انداخت و چند ناله ضعیف سرداد، اما حرکتی نکرد. من به امید آنکه سلطان حرفم را می‌شنود به راثیل گفتم:

- سگ با وفای عزیزم، کوکو مرا با این لباسها نمی‌شناسد و به گمانش یکی از خواجه‌ها هستم. تو او را صدا کن، شاید بازی کردن با تو را در روی عرشه کشتی به خاطر آورد. بگو از درخت پایین بیاید.

راثیل به بالای درخت نگاهی انداخت و گوشه‌هایش را راست کرد و به آرامی ناله‌ای سرداد و دوبار پارس کرد. میمون کمی پایین‌تر آمد تا ما را بهتر ببیند. شاهزاده جهانگیر که هنوز در آغوش پدرش بود دستهایش را بالا برد و صدا زد: کوکو! کوکو! میمون همچنان بی‌حرکت ماند، اما وقتی راثیل به ناله کردن خود ادامه داد، میمون بیمار به آرامی از درخت پایین آمد. کوکو به سرعت به طرف من دوید و در حالی که بدنش از شدت تب می‌لرزید، دستهایش را دور بدنم حلقه کرد و پشمهای صورتش را به صورتم مالید.

کوکو دستهایش را به طرف راثیل دراز کرد و سر و صورت حیوان را نوازش داد و گوشها و دمش را کشید، راثیل به آرامی دسب کوکو را گاز گرفت و غریب.

در شروع مسافرتان میمون زندگی را بر راثیل تلخ کرده بود زیرا در هر فرصتی که پیدا می‌کرد به صورت او چنگ می‌کشید و به سرعت بالای دکل می‌رفت و در آن حال سگ در پایین با عصبانیت پارس می‌کرد. اما بعداً هر دو از این بازی لذت می‌بردند و بالاخره با هم دوست شدند. گاهی با هم بر روی عرشه گردش می‌کردند و کوکو در حالی که راثیل را در آغوش می‌گرفت روی عرشه لم می‌داد.

میکاییل / ۳۹۱

اما حالا کوکو بازی کردن را به خاطر سرفه شدید متوقف کرده بود. اشک از چشمان گود افتاده میمون سرازیر بود و وقتی تب شدت می گرفت حیوان ناله می کرد.

وقتی کوکو ناله کرد رائیل نیز با حالت رقت انگیزی ناله کرد و دست کوکو را لیسید. کار رائیل چنان بود که گویی درد حیوان را می فهمد. شاهزاده ها جلو آمدند تا میمون بیمار را نوازش کنند. در کمال تعجب سلطان نیز جلو آمد و دامن ردای خود را پهن کرد و در کنار من نشست تا شاهزاده جهانگیر بتواند میمون را لمس کند.

سلطان به من گفت:

- شما حتماً مرد خوبی هستید که حیوانها به شما اعتماد می کنند. حیوانات از انسانها هشیارترند و محبت را بهتر می فهمند. وقتی به انسانی اعتماد می کنند مفهومی این است که محبت او را درک کرده اند! حالا بگو بینم این میمون واقعاً مریض است؟

من جواب دادم:

- من طبابت را در کشورهای مسیحی و نیز در میان مسلمانها یاد گرفته ام و می دانم که این حیوان بیچاره تب دارد. مگر خداوند به گونه ای دیگر مقرر کرده باشد و گرنه حیوان خواهد مُرد. او نمی تواند از این آب و هوا جان سالم بدر ببرد. سپری کردن شب در آن سرما هم حال او را بدتر کرده است. شاید او بالای درخت رفته است تا آنجا در تنهایی بمیرد، چون اغلب حیواناتی که وحشی هستند و ما آنها را از محیط خود دور و اهلی می کنیم ترجیح می دهند در تنهایی و دور از انسانها بمیرند.

شاهزاده مصطفی با حرارت گفت:

- این میمون در اتاقهای گرم زندگی کرده و لباسهای گرم هم به تنش می کرده اند. این حیوان دست آموز برادرم است. سر برده ای که مسئول بیمار شدن حیوان است بر باد خواهد رفت.

من جواب دادم:

- هیچ کس را نباید به خاطر این بیماری سرزنش کرد، زیرا میمونها در برابر

تغییرات آب و هوا بسیار حساس هستند. حتی در قصرهای ایتالیای آفتابی هم آنها بیمار می‌شوند و می‌میرند. با وجود این من برای آرام کردن سرفه‌اش شربت تیهه خواهم کرد.
سلطان گفت:

- شما به این حیوان بیچاره دارو می‌دهید؟ حکیمهای ما درمان حیوانات را در شأن خود نمی‌دانند. حیوانات برخلاف انسانها با ریا و تزویر بیگانه‌اند و من هم دلم نمی‌خواهد زجر کشیدن آنها را ببینم. بیطارهای زیادی در خدمت من هستند و به وجود شما چندان احتیاجی نیست. سلیم، لباسهای میمون را به او بده! مصطفی زنجیرش را بیاور ... و شما، میکایل، لباسهای میمون را بپوشانید و زنجیر را به گردنش ببندازید و ما را تنها بگذارید!

پسرها یک ردای مخملی حاشیه‌دار کوچک و زنجیری نقره‌ای را به دست من دادند. وقتی خواستم لباسها را به کوکو بپوشانم، کمی مقاومت کرد، اما بالاخره موفق شدم. در حالیکه یک سر زنجیر را در دست‌های کوچک شاهزاده جهانگیر می‌گذاشتم به پسرها گفتم که به میمون قدری شیر گرم بدهند، پس از آن برخاستم و سگم را صدا زدم تا برای خروج از باغها آماده شویم. در این لحظه کوکو به هیجان آمد و به لگد زدن پرداخت و سعی کرد شاهزاده‌ها را گاز بگیرد و بعد هم هر طور بود خودش را آزاد کرد و به دنبال من دوید. زنجیر پشت سرش به زمین کشیده می‌شد و جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. کوکو خودش را در آغوش من انداخت و چهار دست و پا مرا در بغل گرفت. سلطان از این کار کوکو حیرت‌زده شد. پسرش را روی زمین گذاشت. پسرک گریه‌کنان نزد من آمد و یک دستش را دور پاهایم حلقه کرد و دست دیگرش را برای نوازش کردن میمون بالا آورد. صدای میمون بیچاره از شدت ناراحتی از گلویش بیرون نمی‌آمد. پس از شاهزاده کوچک، سلیم شاهزاده سوم سرش را پایین انداخت و چنان گریه کرد که فکر کردم همین حالا غش می‌کند.
سلطان فریاد زد:

- مصطفی و محمد را فوراً ببرید! این مرد را هم ببرید تا از میمون مراقبت کند.
گزار آغاتو هم دایه‌ها را نزد من بفرست.

می‌کابیل / ۳۹۳

وقتی خواستم برای نوازش کردن سرشاهزاده سلیم خم شوم سلطان به من علامت داد که راه بیفتم. بدون شک منظور سلطان این بود که پسرها مرا به منطقه‌ای خارج از باغهای حرم و قصرهای اندرونی هدایت کنند، اما شاهزاده‌های جوان حرف او را درست نفهمیدند و مرا به اقامتگاه شاهزاده جهانگیر - جایی که قفس میمون قرار داشت بردند. می‌توانستم نگاههای مضطرب خواجه‌هایی را که با نگرانی مرا از پشت درختها و بوته‌ها دنبال می‌کردند احساس کنم. اما در آن لحظه نمی‌فهمیدم در حال ارتکاب چه کار خطرناکی هستم.

میمون در بغلم بود و دست شاهزاده جهانگیر در دستم که همراه پسرها به قصر سلطانه خرم وارد شدم و به این ترتیب بزرگترین گناه ممکن را مرتکب شدم. مصطفی، محمد و سلیم که سن همه آنها بیشتر از هفت سال بود، بادایه‌ها و معلمهای خود در حیاط سوم زندگی می‌کردند.

اما جهانگیر بهانه‌جو که فقط پنج سال داشت در قصر مادرش زندگی می‌کرد و اجازه داشت میمونش را همانجا نگهدارد.

با دیدن کنیزهایی که فکر می‌کردند من یک خواجه هستم و به همین خاطر بدون حجاب به طرفم آمدند حیرت کردم. با این همه من هنوز متوجه موقعیت خود نشده بودم و به اتاق وسیع شاهزاده جهانگیر که گهواره طلایی میمون در آن قرار داشت وارد شدم. من از زنها خواستم که فوراً مقداری شیر گرم برای میمون بیاورند. پسرها روی تشکهای نرم نشستند و به تماشا مشغول شدند. رائیل شتابزده گوشه و کنار اتاق را بو کشید. شاهزاده جهانگیر هم مثل هر بچه بد خلقی برای رفتن به نزد مادرش گریه را سرداد.

چیزهایی که تا آن موقع روی داده بود کاملاً اتفاقی به نظر می‌رسید و بعداً فهمیدم که شاهزاده سلیم صرعی است و هر چند یکبار دچار حملات صرع می‌شود. در دوران کودکی حملات صرع توسط آرام بخشها کنترل شده بود. زمانی این حملات شدت یافت که او شروع به نوشیدن شراب کرد. سلطان طبعاً می‌خواست این راز مخوف را مخفی نگهدارد و به همین دلیل امر کرده بود که شتابزده از باغ بیرون بروم زیرا می‌ترسید هیجان موجب حمله جدیدی بشود. شاهزاده مصطفی از

کنیزی مسیحی زاده شده بود که سلطان سلیمان او را به خاطر سلطانه خرم از قصر بیرون کرده بود. بنابراین او برادر ناتنی جهانگیر محسوب می‌شد.

سلطان خواسته بود که مصطفی مرا به اقامتگاه خودش ببرد اما مصطفی که نوجوان رئوفی بود، فکر می‌کرد بهتر است میمون را یک راست به قفس خودش برساند.

به هر حال من از شنیدن صدای خنده موج‌دار و دیدن زن بی‌حجابی که ملبس به لباسهای گرانقیمت بود و تور جواهرنشانی بر سر داشت، نگران و دستپاچه شدم. او شاهزاده جهانگیر را در آغوش گرفت و من بلافاصله روی زمین زانو زدم و صورتم را در میان دستهایم پوشاندم. اما طبق معمول نتوانستم بر حس کنجکاوی خود غلبه کنم و از لای انگشتانم دزدانه به او نگاه کردم. در آن اوضاع و احوال که احساس می‌کردم مجازاتم به خاطر وارد شدن به قصر شهبانو در هر حال مرگ خواهد بود، دیگر مهم نبود به زنی که درباره زیبایی او داستانها گفته شده بود نگاهی می‌انداختم، چون در مجازاتم چندان فرقی نمی‌کرد.

اولین دریافت‌هایم نویدکننده بود، زیرا من انتظار زیبایی مجذوب‌کننده‌ای را داشتم. چون این زن از میان هزار کنیز زیبا و دلربا از سراسر دنیا قلب سلطان را ربوده و سالهای متمادی او را مجذوب خودش کرده بود. او زنی نسبتاً بلند قامت، و جوان بود. صورتش بیش از حد گرد به نظر می‌رسید و دماغش نشان دهنده تفرعن بزرگمنشانه‌ای بود. زیبایی او در سرزندگی و خنده‌های بی‌وقفه‌اش ریشه داشت. هنوز هم فکر می‌کنم که آن چشمان آبی سهمی در شور و نشاط و جدابیتش نداشت. سوگلی حرم سلطان وقتی مصطفی را که کاملاً بر سر جهانگیر خم شده بود، نگاه کرد، در نگاهش سردی غیرمنتظره‌ای را مشاهده کردم.

شاهزاده مصطفی توضیح داد که به او دستور داده شده مرا با خودش بیاورد تا از میمون مریض مراقبت کنم و به حیوان دوا بخورانم. سگم در این حال بر روی پاهایش چمباتمه زد و دماغش را به سوی سلطانه خرم که احتمالاً بوی خوردنیهای لذیذی از او استشمام می‌شد، گرفت. شاهزاده جهانگیر خنده شیطنت‌آمیزی بر لب آورد و سلطانه فوراً ندیمه‌اش رافرستاد تا شیرینی بیاورد و با دستهای خودش شیرینیها را به سگ داد. در این فاصله فنجانی شیرگرم حاضر شد و من به هر زحمتی

می‌کایل / ۳۹۵

بود توانستم میمون را به نوشیدن اندکی از آن وادار کنم. میمون یک لحظه هم مرا رها نمی‌کرد و محکم یک دستش را دور گردنم حلقه کرده بود و با دست دیگرش سعی می‌کرد سگ را نزد خودش بکشاند.

سلطان خرم رو به من کرد و به زبان ترکی گفت:

- شما کی هستید؟ خواجه‌ها که ریش ندارند! آیا واقعاً می‌توانید میمونهای بیمار را معالجه کنید؟

من در مقابلش دوباره پیشانی به خاک مالیدم و در حالی که میمون روی شانه‌ام نشسته بود و سعی می‌کرد دستارم را بردارد گفتم:

- بانوی بزرگ، من جرأت نکرده‌ام نگاهی به زیبایی خیره‌کننده شما بیندازم. به خاطر سگم و به خاطر میمون بیمار جان مرا حفظ کنید، چون من خواجه نیستم. تقصیر من نبود که برای پایین آوردن میمون از درخت بزرگ به باغهای اندرونی فراخوانده شدم، خودم هم نمی‌دانم الآن چگونه در حضور شما هستم؟
او خنده کنان جواب داد:

- سرت را بلند کن و حالا که اینجا هستی خوب نگاهم کن. تو پسرم جهانگیر را خندانده‌ای و او سگت را دوست دارد. گزراغا به خاطر غفلتش مجازات خواهد شد و شما هم در کنار دوستانتان خواهید مرد. شاهزاده مصطفی نیز به خاطر حماقتش مستحق مجازات است.

با افسردگی شدید گفتم:

- اگر خواست خدا باشد من به مرگ خوشامد می‌گویم. اما اگر شاهزاده جهانگیر به سگم علاقه‌مند شده است اجازه بدهید آن را به او تقدیم کنم، چون پس از مرگ من کسی نخواهد بود که از این حیوان بیچاره نگهداری کند. ضمناً شرتی هم برای میمون می‌سازم که دردش را تخفیف بدهد. من در مقابل شما و سلطان گناهی مرتکب نشده و با مقاصد شیطانی به حرم شما داخل نشده‌ام. مرد بی‌نام و نشان و حقیری چون من چگونه می‌تواند به زن و الامرتبه‌ای چون شما نگاه بد کند؟

میمون بیچاره که بر پشت گردنم نشسته بود ناگهان دچار حمله سرفه شدید دیگری شد و من مجبور شدم برخیزم و او را در آغوش بگیرم. حیوان چنان به

شدت سرفه می‌کرد که از دهانش خون می‌آمد و وقتی روی بالشتک گرمی در قفس درازش کردم مقاومتی نکرد. راثیل نیز با دهان پر از شیرینی در قفس کنار میمون جست و خیز می‌کرد. شاهزاده جهانگیر از بغل مادرش فرار کرد و خودش را به کنار قفس رساند و روی بالشتکی نشست و با چشمان درشت و غمگینش به تماشای میمون پرداخت. با حالتی که او داشت متوجه شدم اگر من کشته می‌شدم، او پسر آرامی بود که با سگم بدرفتاری نمی‌کرد. گفتم:

- شاهزاده جهانگیر، سگ من باهوشترین سگ دنیاست و خیلی از کشورها را دیده است. من او را برای شما به ارث می‌گذارم، چون قرار است با کسی ملاقات کنم که رشته‌های دوستی را می‌گسلد و صدای شادی را در گلو خفه می‌کند. از راثیل مراقبت کن و ارباب خوبی برایش باش. خداوند به شما پاداش نیک خواهد داد. برای من مسلم شده بود که بنا به قوانین بیرحمانه دربار، باید بمیرم. اما شاهزاده‌ها به خاطر سرنوشت تلخ من اصلاً اظهار نگرانی نکردند. آنها دستپايشان را به هم دادند و با سگم سرگرم بازی شدند.
سلطان خرم گفت:

- چنین حیوانی چندان هدیه‌ی جالبی برای پسر سلطان نیست، اگر میمون بمیرد شاید این حیوان بعداً بتواند او را سرگرم کند. من نیز امیدوار بودم که حیوان بمیرد زیرا قفس او اتاق را بدبو کرده است. این را هم بگویم که من سنگدل نیستم و اگر لازم باشد قبل از آنکه غلامهای کرولال طناب‌دار را به گردنت بیندازند با سلطان حرف خواهم زد. اما ورود شما به قصر من آنچنان عمل خطرناکی است که گزراغا به زحمت راضی خواهد شد آزادتان کند و من به عنوان کنیز سلطان باید اوامر گزراغا را در هر موردی اطاعت کنم.

من به قدر کافی از قوانین حرمسرا اطلاع داشتم و می‌دانستم او بدون وساطت گزراغا امکان گفتگو با سلطان را ندارد. سلطان سلیمان خودش هم مجبور بود به هنگام ورود به حرمسرا - جایی که کنیزان در آن زندگی می‌کردند - تشریفاتی را که به صورت سنت درآمده بود، پیروی کند. به همین دلیل او همیشه قبل از ورود به حرمسرا موضوع ملاقات با سوگلی و یا کنیز مورد نظرش را اعلام می‌کرد. قبلاً او

می‌کایل / ۳۹۷

می‌توانست بچه‌هایش را ببخورد و با آنها در باغ گردش کند اما در چنین مواقعی زنان حرم باید در حرمسرا و جاهایی خارج از دیدگاه سلطان باشند. البته تنها با اجرای چنین مقرراتی سلطان می‌توانست صلح و آرامش را در حرمسرا حفظ کند، زیرا بدون ضوابط لازم زنها دزدانه خودشان را به او می‌رسانند و سعی می‌کردند نظر لطفش را جلب کنند. من در همان حال که به وضع بد خود می‌اندیشیدم گفتم: - خود سلطان به من امر فرمودند که از میمون مراقبت کنم. من هم باید کارهای درمانی لازم را انجام دهم. اگر در جریان اجرای امر سلطان کسی مرا گردن‌بزند بر خلاف امر سلطان اقدام کرده است. من بعداً نزد سلطان برمی‌گردم تا هر طور که می‌خواهد با من رفتار کند.

از بی‌تفاوتی سلطانه خرم احساس ناراحتی می‌کردم، چون او دوباره خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر نکن که می‌توانی فرار کنی. تو با نگاه کردن به صورت من سخت‌ترین قوانین حرم را زیر پا گذاشته‌ای. گزراغا به خاطر خودش هم که باشد فوراً دستور می‌دهد تو را گردن‌بزند. بی‌تردید او همین حالا در مقابل دروازه‌های حرم مشتاقانه منتظر شماست.

شاهزاده مصطفی هیجان زده و با گریه گفت:

- این باید درس خوبی باشد! باید او را دنبال کنم و ببینم چه می‌شود! پدرم سلطان به این مرد اعتماد کرده است. اگر نتوانم زندگیش را نجات بدهم حداقل می‌خواهم مردنش را تماشا کنم. من با آنکه بزرگترین پسر سلطان هستم تاکنون دारزدن افراد زیادی را ندیده‌ام. بیا محمد!

لبخند از لبهای سلطانه خرم محو شد و رنگ شفاف چشمهای آبی او کدر شد. گویی مرگ بر سراسر اتاق سایه گسترد. شاید خطر، هوش و فراست مرا به کار انداخته بود چون فوراً از مغزم گذشت که مصطفی پس از مرگ پدر و هنگام تکیه‌زدن بر تخت سلطنت، برادران دیگرش را گردن خواهد زد. این کار بنا بر قانونی نانوشته صورت می‌گرفت، زیرا جدی‌ترین تهدید برای امپراتوری عثمانی همیشه جنگ خانگی میان برادران بوده است. من در باغهای مرگ قدم زده بودم؛

دیگر چه امیدی می‌توانستم داشته باشم؟ به نظرم فقط تکبر شاهزاده مصطفی می‌توانست مرا از مرگ نجات دهد. چون سلطانه خرم از اینکه می‌شنید او به خاطر بزرگتر بودن در مقابل برادر ناتنی خود احساس برتری می‌کند، غرورش جریحه‌دار شده بود و حفظ جان مرا افتخاری به حساب می‌آورد و به همین خاطر گفت:

- مصطفی و محمد بروید و فوراً گزراغا را پیدا کنید و بگویید بیاید اینجا. بگویید وضعیت خوب نیست، فوراً خودش را برساند.

شاهزاده‌ها مجبور شدند از بازی مرگ مهیجی که من طعمه آن بودم چشم‌پوشی کنند. آنها دستهای خود را به نشانه اعتراض و نارضایتی تکان دادند اما سرانجام اطاعت کردند.

به محض رفتن آنها سلطانه خرم رو به من کرد و شتابزده گفت:

- شما کی هستید و شغلتان چیست؟ امیدوارم با حمایت از مرد نالایقی حیثیت خودم را به خطر نیندازم!

من شتابزده از سفرهای پرماجرا و چگونگی مسلمان شدنم برایش سخن گفتم و متذکر شدم که به خاطر آشنایی با زبانهای مختلف و با موقعیت کشورهای مسیحی خیرالدین مرا از الجزایر به آنجا فرستاده است تا در خدمت سلطان باشم. در این لحظه گزراغا با حالتی مضطرب از راه رسید و در مقابل سلطانه خرم پیشانی به خاک مالید و گفت:

- ای بانوی بزرگ، من نمی‌دانم این اشتباه چگونه روی داد، اما مأموران گوش و زبان بسته در دروازه‌های حرم منتظر دار زدن این برده‌ی خاطی هستند. این موضوع به صورت یک راز باقی خواهد ماند و به حیثیت شما لطمه‌ای وارد نخواهد شد. حتی نیازی نیست که سلطان از این ماجرا باخبر شود.

گزراغا با صورت پریده رنگ و لباسهای رسمی و با شکوه ایستاده و به من زل زده بود. در این حالت چشمهایش آکنده از خشم بود. اما سلطانه خرم گفت:

- خود سلطان دستور داده بود که این غلام از میمون شاهزاده جهانگیر مراقبت کند. تو هم مراقب باش تا داروهای لازم را پیدا کند و سالم به قصر من باز گردد، دستور من باید اجرا شود مگر دستورات دیگری از شخص سلطان دریافت کنی!

میکایل / ۳۹۹

گزرآغا مجبور بود اطاعت کند. او مرا به بیرون راهنمایی کرد. دو بردهٔ تنومند مرا در میان گرفتند و شتابزده از باغها خارج کردند. گزرآغا یکسره بد و بیراه می‌گفت و تا لحظه‌ای که به عطاری مقابل حیاط بیرونی رسیدم دست از سرم برنداشت. در اینجا سلیمان پزشک یهودی سلطان به سرعت داروهایی را که می‌خواستم فراهم کرد. سلیمان به خاطر همراهی گزرآغا با حسادت به من نگاه کرد و پرسید:

- از چه کسی جواز طبابت دریافت کرده‌ای؟ حکیمباشی‌های سلطان از میان برجسته‌ترین طبیبان جهان انتخاب می‌شوند.

من با فروتنی جواب دادم:

- طب را تحت نظر برجسته‌ترین طبیبان آموخته‌ام، اما مایل به دریافت مدرک طبابت نبوده‌ام.

گزرآغا ناگهان هر دو دستش را بر سر گذاشت و فریاد زد:

- پناه بر خدا! یکدفعهٔ دیگر به من بگو کجا طب خوانده‌ای؟ اگر تو پزشک هستی در صورت تمایل سلطان، می‌توانی در حرم و در حضور خواجه‌ها کار کنی.

گزرآغا در اینجا به من پیشنهاد داد که دروغ مصدحت آمیزی بگویم. او گفت:

- هیچ عیبی ندارد ادعا کنی که از فلان دانشگاه مدرک گرفته‌ای اما به هنگام اسارت مدارکت را گم کرده‌ای.

اما من به چنین راه نجاتی اصلاً فکر نکرده بودم و اگر آن را می‌پذیرفتم به عنوان یک مرد غیرقابل اعتماد مطرح می‌شدم که باعث می‌شد سوءظن اولیهٔ گزرآغا بی‌مورد نباشد. به همین خاطر پس از تأمل گفتم:

- نه، نه، خدا می‌داند که من مرد درستکاری هستم و برای نجات زندگیم به دروغ متوسل نمی‌شوم. گزرآغای عالی مقام، هر زمان که داروهایم را به میمون دادم، مرا گردن بزید. من ادعای هیچ‌گونه مدرک و درجه‌ای ندارم.

گزرآغا به من خیره شده بود، طوری که گویی به گوشه‌هایش اعتماد ندارد. او به طرف حکیم یهودی برگشت و گفت:

- این مرد واقعاً دیوانه است! اواز گفتن ساده‌ترین دروغ‌ها برای نجات خودش و رهایی من از دردسر خودداری می‌کند. او با این اخلاق و خصوصیات بهترین

خدمت را به سلطان خواهد کرد.

من سرسختانه تکرار کردم:

- نه، نه، من نمی‌توانم دروغ بگویم.

پزشک یهودی ریش خود را خاراند و خندان گفت:

- این مرد ممکن است در حال حاضر یک طبیب نباشد اما هر موقع بخواهد می‌تواند عنوان پزشک را انتخاب کند. او به یک مدرک احتیاج دارد که به مهر مدرسه طب مهور شده باشد و سه تن از اطبای ارشد آن را امضاء کرده باشند. این پیشنهاد حس خودخواهی مرا برانگیخت، زیرا حکیم یهودی متقاعد شده بود که من در طبابت وارد هستم. اما من که می‌دانستم هرگز نمی‌توانم ممتحنین دانشمند را راضی کنم اعتراف کردم که اطلاعاتم کافی نیست و به علاوه مطالعاتم به زبان لاتین بوده است نه به زبان عربی.

حکیم یهودی موزیانه جواب داد:

- ضمانت مردی چون گزراغاً برای تو در مدرسه خیلی مهم است و شکی ندارم آنها در مورد تو استثناء قائل می‌شوند و اجازه خواهند داد که سئوالهای دشوار را به زبان خودت جواب بدهی و آن را برایشان ترجمه کنند. اگر من آن مفسر بودم می‌توانستم آنچه را می‌گویی با گویاترین زبان بیان کنم و اطلاعات جالب تو را برای ممتحنها بازگو کنم.

این پیشنهاد مرا کاملاً اغوا کرد. چون با تمام انحرافی که از اصل صداقت داشت من هیچ تقصیری نداشتم و آن حکیم مقصر اصلی می‌شد. در همان لحظه فکر کردم از طبابت آنقدر می‌دانم که بیشتر از پزشکان دیگر به بیمارانم لطمه نزنم و حالا از اینکه اسم مستعار الحکیم که او به شوخی به من اطلاق کرده بود توسط سندی مهوروموم شده رسمیت می‌یافت، خوشحال بودم. چنین مدرکی از طلا با ارزشتر بود و من اگر از قبول چنین پیشنهادی خودداری می‌کردم دیوانگی کرده بودم. به هر صورت با بی‌میلی ساختگی گفتم:

- من پیشنهاد شما را قبول می‌کنم. اما من مرد فقیری هستم و نمی‌توانم هزینه مهر

کردن شهادتنامه را بپردازم.

میکائیل / ۴۰۱

سلیمان حکیم دستهای خود را به هم مالید و گفت:
- راجع به آن نگران نباش. من پول مهر را پرداخت خواهم کرد. به شرط آنکه تو هم دستیار خوبی باشی و نصف مبلغی را که برای معالجهٔ میمون دریافت می‌کنی به من بدهی. البته من در این معامله ضرر خواهم کرد، اما اعتباری که به امید خدا کسب خواهم کرد بعداً زیانها را جبران می‌کند.
گرذراغا اظهار کرد:

- خداوند حافظ شما باشد! اگر تو از این مرد پزشک مجربی بسازی می‌توانی از الطاف من بهره‌مند شوی.

گرذراغا حلقهٔ خاتم کاری شدهٔ خودش را به سلیمان داد و خواجه جوانی را در اختیارش گذاشت تا همراهیش کند. سلیمان حکیم بی‌معلی سوار بر اسب شد و برای صحبت با اساتید دانشمند مدرسهٔ طب حرکت کرد. گرذراغا مرا به دست سه خواجهٔ مسلح سپرد و از آنها خواست تا قصر سلطانه خرم همراهیم کنند و نگذارند لحظه‌ای از دید آنها خارج شوم. اگر من سعی در فرار و یا مخاطب قرار دادن سلطانه خرم می‌کردم آنها اجازه داشتند فوراً گردنم را بزنند.

شاهزاده جهانگیر در حالی که سرش را در میان دستهایش گرفته بود هنوز روی مخده نشسته بود و میمون تبار را تماشا می‌کرد. سگم که دماغ خشک میمون را لحظه به لحظه می‌لیسید در کنارش نشسته بود. کوکو لباس مخملش را درآورده بود. میوه‌هایی که برایش آورده بودند دست نخورده بود و در گوشه‌های تاریک اتاق چند کنیز خاموش نشسته بودند.

در این شرایط من ترسم را فراموش کرده بودم و نمی‌دانستم برای میمون بیمار باید غصه‌دار باشم و یا شاهزادهٔ مصروعی که با چشمان گریان و لباسهای گرانبه‌قیمت چندان فرقی با میمون نداشت. به هر صورت بود، داروی آرام بخشی تهیه کردم و به میمون خوراندیم و پس از گرم کردن سینه‌اش او را در آغوش گرفتم. شاهزاده جهانگیر آرام در کنارم نشست و به نوازش گاه‌گاه میمون مشغول شد. وضعیت دشواری برایم پیش آمده بود چون به شاهزاده جهانگیر قول داده بودم که فقط در صورت مرگ، سگم را به او بدهم و در صورتی که زندگیم نجات می‌یافت بدون

تحمل خشم او نمی توانستم آنرا از وی پس بگیرم. مسلم بود که در هر حال باید از راثیل جدا می شدم و بهتر بود خودم را متقاعد کنم که سگم صاحبی بهتر از این کودک متین پیدا نمی کند. در اینجا او از هیچ لحاظ کمبودی نداشت. در حالی که جولیا پس از مدتی کوتاه از وجودش خسته شده بود و با حیوان بد رفتاری می کرد و شاید اگر وضع به همین صورت ادامه می یافت راثیل را از خانه بیرون می انداخت. در آن حال بسیار غمگین بودم، بخصوص وقتی ماجرای زندگی گذشته ام را به خاطر آوردم که راثیل همیشه بهترین و وفادارترین دوست من بوده است، اشک در چشمانم حلقه زد.

شربت آرام بخش، میمون را به خوابی شیرین فروبرد. حیوان را در قفسش گذاشتم و با بالا پوشی گرم، رویش را پوشاندم، سپس به سگم گفتم در کنارش بماند و مواظبش باشد. به شاهزاده قول دادم که فردا صبح برگردم. خواجه ها مرا به بیرون راهنمایی کردند.

ابره ای طلایی و قرمز جا به جا بر فراز دریای مرمره گسترده بود. با وجود ابری که آسمان را پوشانده بود، هوا صاف و روشن بود. بوی انواع گلها از دیوار باغها به بیرون کشیده می شد. وقتی که محافظینم مرا به سوی دروازه ها می بردند، اندوه غیر قابل وصفی را احساس کردم. همه چیز به نحو عجیبی غیر واقعی به نظر می رسید. گویی در دنیایی غیر قابل وصف قدم می زدم. در آن لحظه واهمه ای از مرگ نداشتم. خواست خداوند از گهواره تا گور سرنوشت مرا پیش می برد. زندگی من نامشخصی از تار و پود بهم تنیده ای بود که از چگونگی ترکیب آنها کوچکترین اطلاعی نداشتم.

وقتیکه به دربار سلطان رسیدیم، خواجه‌های سفید غیر مسلح مرا تحویل گرفتند و به حمامهای مخصوص بردند. در یک حمام بخار بدنم را با روغنهای خوشبو مالش دادند. در رختکن حمام، لباسهای نخی جالب و ردای سنگین و موقری به من پوشاندند. بعد از نماز بی‌معطلی مرا به اتاق پذیرایی گزراغا بردند. در آنجا سلیمان، پزشک یهودی و سه تن طبیب دانشمند دیگر با ریشهای بلند و چشمان نزدیک بین نشسته بودند. سلیمان در فاصله‌ای معقول از این دانشمندان که چون مجسمه‌های باستانی بودند نشسته بود. در گوشه‌ای از اتاق منشی قلم به دست و قلمدان پیشرو دو زانو نشسته بود. چند چراغ که نور کافی به اتاق می‌داد، از سقف آویزان بود.

من با احترام به حکیمهای حاضر سلام کردم. آنها از من خواستند بر روی مخده‌ای در مقابل آنها بنشینم. سلیمان در وصف من حرفهای زیادی زد. او به آنها گفت:

- علی‌رغم جوانی، طب را در برجسته‌ترین دانشگاههای غربی فرا گرفته و پس از هدایت به صراط مستقیم توانسته است معلومات با ارزشی هم از نوشته‌های تاریخی عرب بدست آورد.

من اظهار کردم که اگر چه کاملاً می‌توانم نوشته‌های غربی را بخوانم، بواسطه عدم تسلط کافی به زبان عربی، برای نشان دادن استعدادم نیاز به کمک دارم.

در این لحظه اشاره حکیم یهودی مرا به خود آورد که گفته بود بگویم از پیروان مکتب پزشکی ابوعلی سینا طبیب بزرگ ایرانی هستم. این پزشک یهودی درباره شیوه ابوعلی سینا کتابی نیز در اختیارم گذاشته بود که باید آن را می‌خواندم و به یاد می‌سپردم. با اینکه فرصت چندانی نداشتم اما آن کتاب مفید را به دقت خوانده بودم تا سخنانم بتواند نزد آن دانشمندان متقاعدکننده باشد.

با اشاره حکیم یهودی مجدداً گفتم:

- اگر چه نزد اساتید بزرگی چون شما نباید ادعایی داشته باشم و خاک پای کسانی هستم که کلامی به من بیاموزند، اما اگر حمل به خودستایی نشود من از شیوه طبابت حجت‌الحق شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا طبیب بزرگ جهان چیزها آموخته‌ام و خوشحالم که بتوانم ادعای شاگردی در چنین مکتبی را داشته باشم.

یکی از حکمای ممتحن با حالتی تحقیرآمیز ریشش را جنباند و گفت:

- که گفתי با شیوه طبابت حکیم بزرگ شرق ابن سینا آشنایی؟ بسیار خوب، اگر چیزی راجع به این نابغه بزرگ می‌دانی برای ماهم بگو.

حکیم یهودی با زرنگی خاص حرف دانشمند ممتحن را قطع کرد و گفت:

- منظور استاد بزرگ این است که شناخت کلی خودت را از ابوعلی سینا بگویی، چون جزئیات بقدری زیاد است که این مجلس برای شنیدن آن وقت کافی ندارد. از آن گذشته همه می‌دانیم که کتابهای ابن سینا را شما در مراکز علمی اروپایی خوانده‌اید. ضمناً چون به زبان ما تسلط کامل نداری، بهتر است مطالب اصلی را مختصر بگویی.

با حرفهای حکیم یهودی که در واقع چارچوب اظهار نظر را معلوم می‌کرد، به ذهنم فشار آوردم تا خواننده‌هایم را به یاد آورم و سرانجام مطالبی درباره نابغه جهان اسلام عنوان کردم. هنگام حرف زدن با کمال تعجب متوجه شدم که این دانشمندان هم چیزی بیشتر از من درباره ابوعلی سینا نمی‌دانند.

به پیشنهاد گزراغا به خاطر من استثنایی قائل شدند و من مجاز بودم به سؤالات بعدی آنها با زبان خودم پاسخ بدهم و یک نفر دیگر آن را ترجمه کند. البته جای بسی خوشوقتی بود که یکی از پزشکهای دانشمند طی مکالمه‌ای کوتاه از معلومات و موفقیت‌های من چنین نظرات مثبتی یافته بود. اساتید طب، حرفهای سلیمان را به دقت گوش دادند و با نیکخواهی نگاهم کردند و سپس هر یک به نوبت از من سؤالاتی کردند و من به زبان لاتین به آنها پاسخ گفتم. سلیمان به دقت به جوابهای من گوش می‌داد و پس از آن قطعات مناسبی از نوشته‌های ابوعلی سینا را به عنوان جواب من از بر می‌خواند.

میکاییل / ۴۰۵

در جریان امتحان، حکیمان فعالیت و شور زیادی به خرج دادند و برای نمایش دانش وسیع خود به بحثهای پیچیده‌ای پرداختند. پس از ساعتی که به شور و مشورت گذشت یک صدا اعلام کردند که من لیاقت پرداختن به حرفه پزشکی را دارم. منشی قبلاً مدرک مرا آماده کرده بود. هر سه حکیم دانشمند آنرا امضاء کردند و انگشتان به جوهر آلوده خود را بر آن فشردند. سلیمان شادمانه دستهای آنها را بوسید و به هر یک از آنها کیسه‌ای چرمی پر از سکه‌های طلا داد. گزراگان نیز غذای خوشمزه‌ای برای آنها سفارش داد. من اجازه نداشتم دربار را ترک کنم و ناچار آن شب را در همانجا سپری کردم.

صبح روز بعد خواجه‌ها بلافاصله مرا به قصر سلطانه خرم بردند. این بار درهای درخشان مسی به نظرم بیگانه نبود و خیابانهای ممنوعه برای من معبری آشنا شده بود. شاهزاده جهانگیر در بسترش و در کنار قفس میمون در خواب عمیقی بود و بر صورتش هنوز آثار اشک دیده می‌شد. راثیل نیز روی پاهای پسرک لمیده بود و با دیدن من از خوشحالی دمش را تکان داد.

کوکو در طول شب دچار خونریزی شده بود و قلب کوچکش از شدت تب آنچنان خسته شده بود که به سختی توانست انگشت مرا بگیرد. حیوان ناله ضعیفی کرد و سپس دچار رعشه شد و جان داد.

در آن لحظه اندیشیدم اگر شاهزاده جهانگیر کوچولو پسر خودم بود، اکنون چه باید می‌کردم؟ ابتدا لباسهای قشنگ میمون را به او پوشاندم و ملافه‌ای رویش کشیدم و غیر از قفس، جسد را باهمه وسایلیش به باغ رساندم. خواجه‌ها در کنار من بودند. من به باغبان پیری که آنجا کار می‌کرد دستور دادم در پای درخت قبری حفر کند. او اطاعت کرد و میمون را از من گرفت و در گودال گذاشت و روی آنرا پوشاند و سپس به باغبان دستور دادم قبل از آنکه شاهزاده جهانگیر از خواب بیدار شود در آنجا بوته‌ای گل بکارد.

بعد از به خاک سپردن میمون، به اتاق شاهزاده برگشتم و کنار بسترش نشستم. ناگهان سلطانه خرم در آستانه در ظاهر شد. به خواجه‌ها علامت داد که شاهزاده جهانگیر را تنها بگذارند تا دیرتر بیدار شود. من که غرق افکار خودم بودم، آنقدر

نشستم که پاهایم خسته شد. مدت زیادی به این صورت گذشت. یکی از مستخدمها برایم گفت شاهزاده جهانگیر شب قبل تا دیر وقت خسته و گریبان بیدار مانده است؛ طبیعی بود که به این زودی بیدار نمی‌شد. نزدیک ظهر بود که شاهزاده جهانگیر بیدار شد. هنوز داشت چشمهایش را با دست کوچکش می‌مالید که راثیل نزد او خزید و انگشتانش را لیس زد. لبخند ضعیفی بر چهره پسرک نشست. شاهزاده جهانگیر از جا برخاست و نگاهی به قفس خالی انداخت. صورتش در هم رفت. از ترس اینکه دوباره گریه را از سر بگیرد شتابزده گفتم:

- شاهزاده جهانگیر عزیز، شما پسر سلطان هستید، مثل یک مرد با آنچه که رشته‌های دوستی را برای همیشه می‌گسلد برخورد کنید. مرگ آرام، میمون عزیز شما را از درد و تب نجات داده است. فکر کن که کوکو به کشور دوری رفته است. همان طور که ما انسانها بهشت داریم، به گمانم میمونها و سگهای با وفا نیز بهشتی دارند.

شاهزاده جهانگیر آنچنان غمزده به سخنان من گوش فراداد که گویی داستانی غم‌انگیز را می‌شنود، چون در همان حال که به حرفهای من گوش می‌داد راثیل را به سینه‌اش می‌فشرد. در ادامه حرف برای دل‌داری او گفتم:

- سگ همبازی خوبی برای میمون شما بود. حالا که شما دوستی را از دست داده‌اید در مقابل دوست دیگری به دست آورده‌اید. من فکر می‌کنم راثیل به خوبی به شما خدمت کند، اگر چه در ابتدا ممکن است مثل میمون با وفا اندکی کمبود مرا احساس کند.

در حال حرف زدن با هم، که بیشتر من حرف می‌زدم، شاهزاده جهانگیر اجازه داد سر و بدنش را بشویند و لباس بپوشاند. سپس مستخدمه‌ها غذاهای خوشمزه‌اش را حاضر کردند و در مقابلش گذاشتند. او از خوردن امتناع کرد. مستخدمه‌ها نزدیک بود از ترس گریه کنند که من پا درمیانی کردم و گفتم:

- شما باید به دوست جدید خود غذا بدهید و با او غذا بخورید تا شما را به عنوان صاحب خود بشناسد.

شاهزاده نازپرورده با سوءظن به من نگاه کرد، اما من فوراً لقمه‌های لذیذی را به

میکائیل / ۴۰۷

دست او دادم که می دانستم سگم از خوردن آنها لذت خواهد برد. شاهزاده از هر لقمه تکه‌ای جدا کرد و بقیه را به رائیل داد. رائیل دریافت که از این پس شاهزاده جهانگیر به جای من به او غذا خواهد داد. شاهزاده با آنکه حیرت‌زده مرا نگاه می‌کرد اما حریصانه غذایش را خورد. اگر راستش را بخواهید خودم هم اندکی از آن غذاها خوردم زیرا بسیار گرسنه بودم. به هر صورت شاهزاده جهانگیر، من و رائیل با هم غذا خوردیم و در آن حال کنیزها می‌خندیدند و دستهایشان را به هم می‌زدند و برای من دعا می‌کردند؛ چون شاهزاده جهانگیر دیگر گریه و زاری نمی‌کرد و مثل یک مرد غذایش را می‌خورد.

وقتی غذایمان را خوردیم، شاهزاده با اعتماد دستش را در دست من گذاشت. من نیز بی‌معطلی او را به باغ بردم تا قبر میمون را در پای درخت نشانش بدهم. باغبان بوته‌ای گل بر روی قبر کاشته بود. شاهزاده که از قبر و مردن چیزی نمی‌دانست با خوشحالی سرگرم تماشای درخت شد. سپس برای منحرف کردن افکارش از مرگ میمون، به او نشان دادم چگونه چوبی برای رائیل پرتاب کند و از حیوان بخواهد چوب را برایش بیاورد و یا چگونه رائیل را وادار کند که روی دو پا راه برود و یا چیزهایی را که شاهزاده پرتاب می‌کند در هوا بگیرد. شاهزاده که از هوش و زرنگی رائیل متحیر شده بود، اندوه خود را از یاد برد و آرام آرام شروع به خندیدن کرد.

بدن نحیف و کم توان شاهزاده که گویی تازه از بستر بیماری برخاسته است، خیلی زود خسته شد. وقتی او را به قصر برگرداندم فکر کردم بهتر است او را تنها بگذارم و بروم.

در قصر دستهای شاهزاده را بوسیدم و به سگم دستور دادم همانطور که با وفاداری از من مراقبت کرده بود از شاهزاده نیز مراقبت کند. رائیل مطیعانه در کنار شاهزاده ایستاد و دور شدن مرا نگاه کرد. در بازگشت از قصر، وقتی به محوطه باغها رسیدم دیگر نمی‌توانستم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم. اما به هر طریق بود به خودم دلداری دادم و گفتم صاحبی بهتر از شاهزاده نمی‌توانم برای رائیل پیدا کنم. واقعیت این بود که زندگی سگ بیچاره با سختگیریهای جولیا غیر قابل تحمل شده

بود.

خواجه‌ها مرا به منزل گزراغا بردند. ساعتها صبر کردم تا بالاخره آماده پذیرفتن من شد. گزراغا هیکل چاقش را روی مخده انداخته بود و چانه‌اش را روی دست گذاشته بود. پس از ورود من، گزراغا بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به دقت سراپایم را واری کرد و سپس با لحنی صمیمانه گفت:

- شما برای من یک معما هستید؛ تو یا یک مرد با صداقت هستی یا بسیار مزور و خطرناک که نمی‌توانم از نیرنگ‌هایت سردر بیاورم. من به انواع حيله‌ها آشنا هستم. به من گفته‌اند با دادن سگت به شاهزاده جهانگیر دوستی او را برای خودت خریده‌ای. در مقابل سگ چیزی مطالبه نکرده‌ای و بیش از حد لزوم نیز در قصر سلطانه بانو نمانده‌ای. اگر بیشتر می‌ماندی می‌توانستی هدیه‌های شاهانه مطالبه کنی. ضمناً شنیده‌ام سلطانه خرم از اینکه به حرفش گوش داده‌ای و میمون را با خوراندن سم راحت کرده‌ای خشنود است. با اینحال اگر بخواهم خوبی تو را پیش سلطان بگویم ممکن است با تعریف از مردی که ممکن است مقاصد فریبکارانه‌ای داشته باشد حیثیت خود را به خطر اندازم. از طرف دیگر اگر بخواهم آنطور که دلم می‌خواهد پیش سلطان از تو بدگویی کنم ممکن است سرورم آزرده خاطر شود. او به خاطر بیماری شاهزاده غصه‌دار است و فقط به آسایش او می‌اندیشد. اما با این همه می‌توانم پاداش خوبی برای تو بگیرم. زیرا خوشایند نیست که برده‌ای بدون پاداش به سلطان خدمت کند.

گزراغا با حواس پرتی به سقف خیره شد و در حالی که چانه نرم و بی‌مویش را می‌مالید افزود:

- البته متوجه هستی که ارزش جایزه تو بستگی به لطف من دارد، زیرا سلطان به انتخاب من کاملاً ایمان دارد. من درباره تو تحقیقاتی کرده‌ام و فهمیده‌ام که از هنگام ورود به استانبول تاکنون زندگی آرامی را گذرانده‌ای. وظایف خود را انجام داده‌ای و در صدد ایجاد ارتباط مخفی با خارجیان نبوده‌ای. البته همه اینها ممکن است نشانه زرنگی و فریبکاری تو باشد. بر کار تو در اداره طراحی نظارت شده و هیچ کس تو را در حال نسخه‌برداری از مدارک مخفی ندیده است. اگر به سلطان بگویم

میکایل / ۴۰۹

که تو روزانه دوازده سکه نقره دریافت می کنی پاداشت از دویست سکه نقره بیشتر نخواهد بود. اما اگر بخواهم به نفع تو سخن بگویم باید از استعدادهایت تعریف کنم و تذکر بدهم که اشتباهاً چنین شغل بی ارزشی را به تو داده اند، چون در آن صورت یک مشت سکه طلا دریافت خواهی کرد و امکان آنرا خواهی یافت که استعدادت را در زمینه دیگری به کار بیندازی. بنابراین وضع تو بستگی به نظر مساعد من دارد. - البته این را به خوبی می دانم و متشکرم. اما قبلاً نصف هر مبلغ دریافتی را به سلیمان قول داده ام. امیدوارم شما نیز نیمی از باقیمانده دریافتی را بپذیرید چون در آن صورت مبلغی هم برای من می ماند که برای من کفایت می کند. اما چیزی که برایم ناگوار است پاداش گرفتن در مقابل زحماتی است که بی چشمداشت انجام داده ام.

گزرآغا چانه اش را خاراند و گفت:

- اندرون، باغ عجیبی است. در آنجا تخمی که مخفیانه کاشته می شود، ممکن است ثمره غیرمنتظره ای را به بار آورد. هیچ کس جز به خواست سلطان و از روی شانس از یک مقام پایین به مقام بالا نخواهد رسید. به همین دلیل است که مرگ در دربار بیداد می کند. اگر مردی ناچار شود دیگری را گوشمالی بدهد، باید با حيله و نیرنگ این کار را انجام دهد چون ممکن است با گذشت چند ساعت قربانیش را در مقامی بالاتر از خود ببیند. اگر من به تو اجازه زندگی بدهم باید از تو دوستی قابل اعتماد بسازم و پیشرفت برایم مثمر باشد. راستش را بخواهی از تو به قدری حیرت زده ام که من هم ناچارم با صداقت بگویم هر کاری بتوانم برایت انجام خواهم داد. در اینجا بود که دریافتم لطف شاهزاده جهانگیر و مادرش شامل حال شده است و در حال حاضر زندگی ام را نجات داده ام. با وجود این، حسن نیت گزرآغای والا مرتبه نیز برای من اهمیت زیادی داشت و به همین خاطر گفتم:

- پس اجازه بدهید دوست شما باشم و قبل از هر سخن، نکات مفیدی را به شما بگویم. اگر درباره من تحقیق کرده اید حتماً می دانید که همسرم چشمهای دورنگ دارد و می تواند با کمک همین چشمها آینده را پیشگویی کند. فقط بگذارید او استعدادش را به شما نشان دهد و شما که مرد زرنگی هستید فوراً در خواهید یافت

که چگونه از آن استفاده کنید. او زنی استثنایی است. از من باهوش تر است. هرگز چیزی مخالف علائق شما پیشگویی نخواهد کرد. اما ابتدا شما باید او را با امور دربار آشنا کنید و زمینه‌های لازم برای پیشگویی عاقلانه را به او بشناسانید.

گزرآغاکف پایش را بشدت خاراند و جواب داد:

- پناه بر خدا! پس سادگی شما نقابی بیش نبود. با این وجود که گفته‌های شما مرا کنجکاو کرده است اما با پذیرفتن او حیثیت خودم را به مخاطره نمی‌اندازم.

ما صمیمانه از هم جدا شدیم. او به نشانه لطف اجازه داد دستش را ببوسم اما مرا قسم داد که از آنچه در حرم دیده و یا شنیده‌ام، کلامی سخن نگویم.

آن شب یک خواجه که وسیله سربازان مسلح همراهی می‌شد به خانه ما آمد و کیسه‌ای حاوی دویست سکه طلا به دستم داد و گفت که این هدیه از طرف سلطان است. مبلغ اهدایی معادل دوازده هزار سکه نقره یا دستمزد یکهزار روز من بود و از آنچه انتظار داشتم خیلی بیشتر بود. اما وقتی به یاد آوردم که چگونه شتابزده به حکیم سلیمان نصف آن را قول داده‌ام، کمی ناراحت شدم، چون او با کمتر از آن نیز قانع می‌شد. وقتی خواجه مجدداً بر اسبش که زین و برگ مرصعی داشت سوار شد، جولیا آهی کشید و گفت:

- آه میکایل، دیدی آن مرد با چه تحقیری خانه ویرانه و حیاط درهم و برهم ما را نگاه می‌کرد. او یک مرد تربیت شده بود و می‌توانست از نشان دادن حیرتش خودداری کند. چنین خانه‌ای ممکن است برای ابوالقاسم مناسب باشد، اما حالا که مورد لطف سلطان واقع شده‌ای باید خانه بهتری پیدا کنی. البته لازم نیست بیشتر از پنج یا ده اتاق داشته باشی، کافی است که برازنده شأن و مقام تو باشد. به این ترتیب دیگر از پذیرفتن مهمانان عالی مقام شرمنده نخواهم شد. بهتر است جای قشنگی را در سواحل سفر یا مرمره پیدا کنیم و مطابق سلیقه خودمان در آنجا خانه‌ای بسازیم. این خانه نباید از دربار چندان دور باشد. در صورتی که این کار را بکنیم، باید قایق و پاروزن هم داشته باشیم. قایقرانهای ما می‌توانند از باغ نیز محافظت کنند و ما می‌توانیم برای آنها در همان خانه اقامتگاهی بسازیم. اگر یکی از آنها ازدواج کند، همسرش می‌تواند به کنیزهای خانه ما کمک کند. ما می‌توانیم به مستخدمین خود

میکاییل / ۴۱۱

لباسهای قشنگ بیوشانیم و آنها را برای اجرای فرمانهایمان به شهر بفرستیم تا مردم با دیدن آنها از مقام و مرتبهٔ تو با خبر شوند.

با شنیدن حرفهای جولیا دستهایم را بهم فشردم و تا مدتی نتوانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. سرانجام نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- جولیا! جولیا! تو داری شکست مرا طرح ریزی می‌کنی. ما اگر عاقل باشیم، این پول را برای روزگار سختی پس انداز می‌کنیم. یک خانه جدید نه تنها این هدیهٔ سلطان که درآمد آینده‌ام را نیز خواهد بلعید. مثل آنست که پول را در چاهی بی‌انتها بیندازی. در صورت قبول پیشنهاد تو من هرگز روزگار خوشی و روی آرامش را نخواهم دید.

جولیا در حالی که صورت سرد و بی‌روح و چشمهای چون سنگ ثابت شده‌اش را متوجه من کرد با عصبانیت جواب داد:

- چرا تو باید همیشه بهترین رؤیاهای مرا برهم بزنی؟ آیا از دادن یک خانه؛ یعنی جایی که متعلق به خودمان باشد - به من خودداری می‌کنی؟ فکرش را بکن از جمع‌آوری میوه‌ها و سبزیجات باغمان چه سودی عایدمان خواهد شد و دیگر گرانفروشان بازار، ما را نخواهند چابید. فکرش را بکن، ما اگر بچه‌هایی داشته باشیم، تو نمی‌توانی اینقدر سنگدل باشی که برای محل بازی آنها جای کثیفی را در نظر بگیری تا مثل بچه میمون پرورش یابند.

اشکی که از چشمان جولیا جاری شده بود آنچنان مرا تحت تأثیر قرارداد که بی‌اختیار به فکر داشتن خانه‌ای در بسفر با باغی از درختان میوه افتادم. خانه‌ای که بتوانم از حیاطش ستارگان آسمان را نگاه کنم و به صدای امواج دریا گوش بدهم. پس از لحظه‌ای عقلم به من گفت که نمی‌توانم از ادامهٔ لطف سلطان مطمئن باشم و چنین خانه‌ای نیز با دریافت دوازده سکهٔ نقره در روز، ساخته و نگهداری نمی‌شود. مکالمه ما با جیغهای گوشخراش جولیا آینده‌نگر قطع شد. وقتی در تاریکی غروب به حیاط رفتیم، گربه خاکستری رنگ جولیا را دیدیم که از شدت خشم بر روی علفها به خودش می‌پیچید. جولیا سعی کرد گربه را در آغوش بگیرد، اما گربه او را چنگ زد و بالاخره در گوشه‌ای از منزل مخفی شد و هر کاری کردیم بیرون

نیامد، ناله گریه که لحظه به لحظه دردناک‌تر شده بود به طور ناگهانی قطع شد. جولیا آشفته و پریده رنگ به گوشه حیاط؛ جایی که ظرف غذای سگ نگهداری می‌شد، رفت. از وقتی که غذای رائیل را آنجا می‌گذاشتیم جولیا روی آن سرپوشی گذاشته بود. ظاهراً یکی از گریه‌های حریص سرپوش را پاره کرده بود. زیر سرپوش غذایی نمانده بود. با دیدن این وضع نگاهی به جولیا انداختم و فهمیدم در غیبت من آنرا با سم مخلوط کرده است تا با کشتن سگم مرا به خاطر اینکه تمام شب را در خارج از منزل بسر برده بودم تنبیه کند. جولیا وقتی فهمید که من متوجه نیرنگش شده‌ام چاپلوسانه گفت:

- میکایل! مرا ببخش! به خاطر اینکه تمام شب خواب از سرم پریده بود و سگ تو هم به اندازه کافی حوصله‌ام را سر برده‌است. نخودها را روی محده‌ها پخش کرده و کف اتاق را هم با پاهای گلی غرق گل کرده‌است. کوزه‌های آب را هم ریخته‌است.

او از من و سگم بسیار عصبانی بود، اما دور شدن رائیل از آنجا و گفتگو با گزرا آغا افکار او را از رؤیاهایش دور کرد و ما دیگر فرصت گفتگوی مجدد راجع به آن موضوع را نیافتیم. مشغول پاره کردن مقوای کف اتاق شدیم تا گریه را بیرون بیاوریم که صدای قدمهای سنگین و موزونی را شنیدیم. پس از چند لحظه کسی با دسته شمشیر بر در بیرونی خانه کوبید. در را باز کردم. یکی از سربازان محافظ بود که به نظر می‌رسید کاملاً مهیای جنگ باشد. سرباز که کلاه‌نمدی سفیدی بر سر داشت به محض باز شدن در وارد شد. با من سلام و احوال‌پرسی کرد و فرمانی را که از اربابش آورده بود به دستم داد. بنابر فرمان، من باید فوراً به ارتش در شهر فیلیپوپولیس واقع در حاشیه رودخانه ماریتزا می‌پیوستم و به عنوان مترجم سپاه، جاسوسی فرمانده کل را به عهده می‌گرفتم.

با خواندن این پیام وحشتناک، به قدری مضطرب و ناراحت شدم که با لکنت زبان فقط توانستم بگویم «حتماً اشتباهی رخ داده است». سرباز با صراحت به ما فهماند که به خاطر خودم بهتر است همراه او به خدمت «آقا» برسم و مسأله را همان‌جا روشن کنم. سرباز که یک مأمور خشک و خشن و بی‌عاطفه بود، در نهایت

میکایل / ۴۱۳

گفت مأمور است و معذور و باید دستورات داده شده را اطاعت کند. پیامی که سرباز آورده بود می‌گفت که من باید قبل از سپیده سحر در دروازه‌های شهر باشم تا ترتیب رفتنم به صحنه جنگ داده شود. سرباز گفت اگر می‌خواهم مقدمات سفر را آماده کنم بهتر است لباسهای مناسبی بردارم و در این کار ذره‌ای تأخیر نشان ندهم.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. چنان گیج شده بودم که چیزی نمی‌فهمیدم. تا به خودم بیایم متوجه شدم که مجاله شده در یک کجاوه بر پشت شتری نشسته‌ام و با سرعت در مسیر دروازه شهر در جاده آدریاناپول در حرکت هستم. در آن حالت دستم را به سوی آسمان بالا بردم و بخاطر آینده از خدا طلب یاری کردم. در همان حال یک گروه ده نفری از سربازان مسلح را دیدم که به سوی شترم پیش می‌آمدند و با صدای بلند سرودی را می‌خواندند که مفهوم آن عازم بودن سپاه به سوی وین (اتریش) بود. کلمات سرود که نشان دهنده شور و هیجان جنگاوران بود، به وضوح می‌گفت که آنها قصد جنگیدن در وین را دارند.

پس از گذشت روزهای بارانی متمادی، آن روز آسمان کاملاً روشن شده بود و لکه‌ای ابر در آن دیده نمی‌شد. بالاخره نوشته «آقا» مبنی بر اینکه روزانه سی سکه نقره از خزانه دریافت خواهم کرد تا حدودی مرا خوشحال کرد و جسارتم را افزایش داد. سرانجام با این اعتقاد که هیچ چیز جز به خواست خدا صورت نخواهد پذیرفت خودم را تسلی دادم. اگر به این صورت از دربار دور می‌شدم حتماً به دلیل آن بود که سلطان می‌خواهد کاردانی مرا در یک مبارزه امتحان کند و بفهمد در چه مرتبه‌ای می‌تواند بهتر از من استفاده کند.

آفتاب غروب کرده بود که از زیر طاق آخرین دروازه شهر گذشتم. شنبه‌های کنار جاده پوشیده از لاله‌های سرخ و زرد بود. ستونهای سفیدی که نشان دهنده گورهایی قدیمی بود، به چشم می‌خورد. پس از غروب آفتاب، آسمان به رنگ ارغوانی درآمد. در همه‌جا جابه‌جایی سربازها و صداهای سنگین گامهایی که بر زمین می‌خورد و غرور غرور شترم را محو می‌کرد، صدای مؤذنی را شنیدم که مردم را به نماز دعوت می‌کرد.

یک بار دیگر آزادانه نفس کشیدم و هوای تازه بهاری را با ولع استنشاق کردم. با آنکه مأمور شرکت در جنگی بودم که تمام اروپا را تهدید می‌کرد اما باز هم احساس خوشایندی داشتم، چون وسیله سربازانی که مسئول حفظ جانم بودند محافظت می‌شدم. از آن گذشته روزانه سی سکه نقره دریافت می‌کردم و اگر بخت با من یار بود می‌توانستم موفقیت‌های دیگری داشته باشم. سگم در جای امنی بود. جولیا هم می‌توانست با پولی که سلطان به من داده بود به خوبی خودش را اداره کند. شاید بزودی برادر عزیزم اندی را در میان تفنگداران می‌دیدم. در وقت لزوم وفاداری و شهامت او می‌توانست کمک بزرگی برای من باشد. موردی برای نگرانی وجود نداشت. شتر واقعاً وحشیانه پا بر زمین می‌کوبید. از تکانهای بی‌امان شتر دچار حالت تهوع شدم، اما بدون نگرانی در شب مطبوع بهاری پیش رفتیم. سپاه اعزامی سلطان سلیمان در تدارک آغاز جنگ بود.

کتاب پنجم

محاصره وین

۱

ضرورتی ندارد از سختیهایی که در جنگ تحمل کردم سخن زیادی بگویم، چون در این صورت باید داستانی جداگانه و مفصل را عرضه کنم که چندان دلچسب نیست. فقط در همین حد اشاره می‌کنم که ستونهای پیاده نظام در کنار شتر سواران طول جاده را پوشانده بود. هر جاده‌ای که در آن پا می‌گذاشتیم چون بخشی از شبکه‌ای درهم‌پیچیده بود که در نهایت به فیلیوپولیس می‌رسید. من در کنار سربازانی بودم که خوراک اصلی آنها مقداری آرد، ادویه و نمک بود که آن را با آب مخلوط می‌کردند و در قابلمه‌های تک‌نفری‌شان روی آتش می‌جوشاندند تا به صورت حلیم در آید. آنها این مایع غلیظ لعابدار را می‌خوردند. البته بعضی از سربازان کیسه‌های گوشت نمک سود با خود داشتند که آن را نیز به همان صورت طبخ می‌کردند و می‌خوردند.

از لحاظ غذا سربازان تا آنجا که می‌توانستند به خودشان سخت نمی‌گرفتند. چندین بار به چشم خودم دیدم که گوشت اسبهایی را که یا در جنگ کشته شده و یا به علل دیگر سقط شده بودند، بدون هیچ اکراهی مصرف می‌کردند.

سربازان عثمانی از اینکه به روستاها و مزارع مسیر دستبرد بزنند ابایی نداشتند. وقتی سربازان به مزارعی که محصول قابل استفاده‌ای داشت می‌رسیدند در آن چادر می‌زدند و پس از جمع کردن چادرها محصول آن مزرعه مثل اینکه دچار آفت شده باشد از میان رفته بود. بسیاری از این مزارع شاید تا چند سال بعد هم قابل زراعت نبود.

اما من دربارهٔ این جنگ شنیده بودم که وسیلهٔ سی هزار شتر آذوقهٔ مورد نیاز

جنگاوران را از آسیا آورده بودند. سربازان سلطان که عمدتاً از میان گروه‌های جانباز انتخاب شده بودند، افرادی بودند که به هنگام ضرورت، خندق‌های اطراف شهرهای محاصره شده را با اجساد خود پر می‌کردند تا افراد باقیمانده بتوانند از روی آنها بگذرند و شهرها را بکشایند.

وضع من در چنین گیروداری قابل توصیف نبود. فقط خودم نیز از این مسأله تعجب می‌کردم که چطور یک آدم خوگرفته با زندگی عادی به این ترتیب شرایط دشوار جنگ را تحمل می‌کند و بیمار نیز نمی‌شود. به عنوان مثال هوای سرد نه تنها من که بقیه افراد را نیز آزار می‌داد و من شبها با تنی لرزان در یک چادر سربازی بیتوته می‌کردم.

فرمانده سربازی که مأمور شده بود دنبال من بیاید و با انجام مأموریت او این بلا بر من نازل شد، دستور داده بود که سربازانش از من کاملاً مراقبت کنند و مواظب باشند که از لحاظ غذا و جای خواب در مضیقه نباشم. آنها گماشته‌ای برای من در نظر گرفته بودند که برایم غذا می‌آورد و لباسهایم را می‌شست و به هنگام جابه‌جا شدن، لوازم مورد نیازم را جمع و بر پشت خود حمل می‌کرد.

انضباط حاکم بر سپاه عالی و قابل تحسین بود. شب که می‌شد ده مرد قوی هیکل وظیفه داشتند چادرها را برپا کنند. عده‌ای هیزم جمع می‌کردند، عده‌ای هم آشپزی می‌کردند. در هر دسته یک نفر مأمور تعیین شده بود که بساط سربازان را پهن کند. همه چیز به آرامی و به سرعت انجام می‌شد و پس از آن آتش مطبوعی چادر را گرم می‌کرد. این مردان سختی دیده و کارکشته اهمیت زیادی به بارانهای بی‌وقفه نمی‌دادند و تحمل هرگونه سختی را داشتند. نمازهای پنجگانه در هر شرایطی - حتی در میان خاک و گل خوانده می‌شد.

بهرحال، آنچه مرا حیرت زده می‌کرد توجه آنها به کشاورزان بود. مسأله‌ای که برایم جالب بود، برخورد سربازان با کشاورزان و مزارع بود. امکان داشت مزرعه‌ای زیر پای سربازان و اسبها و شترهای آنها آسیب ببیند، اما برعکس سربازان اروپایی، آنان هرگز برای کشاورزان و رمه‌هایشان مزاحمت ایجاد نمی‌کردند و برای خورد و خوراک خود، احشام و مواد غذایی آنها را نمی‌زدیدند

میکایل / ۴۱۹

و خانه‌هایشان را برای تهیه هیزم ویران نمی‌کردند. در حالیکه در کشورهای متمدن اروپا، انجام چنین کارهایی به صورت یک حق که عایدی قانونی هر سرباز را تأمین می‌کرد، شناخته شده بود و اگرچه قربانیان به تلخی شکایت می‌کردند اما آنها را چون سیل، زلزله و یا دیگر حوادث طبیعی می‌پذیرفتند. سرکردهٔ سربازان هزینه خوراک و علیق را از پولی که توسط فرمانده کل تأمین شده بود، پرداخت می‌کرد. فرمانده دسته به من گفت اگر سربازی مرغ دزدی کند و یا مزرعهٔ گندم را در محدودهٔ مرزهای عثمانی لگدمال کند به دار آویخته خواهد شد، زیرا سلطان نسبت به رعایایش بسیار مهربان است.

فرمانده وقتی این حرفها را می‌زد، من فکر کردم که یک سرباز بیچاره که در سفری طولانی از لذایذ مشروع منع شده است، چه رغبتی به جنگ می‌تواند داشته باشد اما فرمانده برایم توضیح داد که وقتی قدم به کشورهای کفار بگذاریم همه چیز عوض می‌شود. سرکرده امیدوار بود او و سربازانش بتوانند با نظم کامل سرزمین جدیدی را به سلطان هدیه کنند.

عبور از رودخانه‌های پرآب بسیار دشوار بود. کشاورزان به من گفتند تاکنون بهاری به این پربارانی را به خاطر نمی‌آورند. سیل مزارع را زیر آب فروبرده بود و مانع کشت بهاره می‌شد. اگر وضعیت به همین منوال پیش می‌رفت، تمام آن منطقه را قحطی حتمی تهدید می‌کرد. حرفهای آنها مرا ناراحت کرد، اما سرکرده به تلخی لبخندی زد و گفت او تا حالا با کشاورزی برخورد نکرده است که از آب و هوا راضی باشد. هوا یا خیلی گرم است یا خیلی سرد و باران یا خیلی کم می‌بارد و یا خیلی زیاد. هیچ کس نمی‌تواند همه آرزوهای کشاورزان را برآورده کند. حرفهایی که فرمانده می‌زد با چیزهایی که خود من می‌دیدم اختلاف بسیاری داشت. او معتقد بود که آسیب رساندن به کشاورزان کار سپاهیان غربی است در حالی که خود من هجوم به مزارع را از سوی همهٔ سربازان به یک صورت دیده بودم.

سرانجام وقتی به نزدیکی فلیوپلیس رسیدیم در کنار رودخانه اردوگاه وسیعی را دیدم و از شدت حیرت با فریاد گفتم:

- من شگفتی‌های زیادی را در دنیا دیده‌ام اما هرگز چنین اردوگاه عظیمی

ندیده‌ام، شرط می‌بندم حداقل یکصد هزار سپاهی با اسبهایشان در اینجا جمع شده‌اند.

سرکرده گفت:

- احتمال دارد یکصد و پنجاه هزار مرد مسلح در این دشت باشند. علاوه بر آنها بیست هزار سرباز تحت فرماندهی خود سلطان نیز حضور دارند. قوای کمکی تاتار نیز در جبهه به ما ملحق خواهند شد.

با این سخنان فرمانده تسلی خاطر یافتم و در دروازه‌های فیلیوپولیس با شادی از شترکینه‌جو و غیرقابل اعتمادم پیاده شدم. حیوان لجباز یکی دوبار مرا با زنبیل کجاوه مانندی که در آن نشسته بودم به زمین انداخته بود. شترها برای صحرای سوزان آفریده شده‌اند و از هوای سرد و باران مداوم ناراحت می‌شوند. زمین باتلاقی برای طی طریق آنها جای مناسبی نیست. شتر من هم بارها چنان لغزید که پاهای لرزانش به گل نشست؛ البته جای تعجب بود که پای گوشتی حیوان یکذره هم زخم نشده بود. من تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده در فیلیوپولیس برای خود اسبی پیدا کنم.

این راههای باریک درهم و برهم ممکن است زمانی ساحل رودخانه‌ای خوش منظره بوده‌اند. اردوگاه مملو از انبوه سربازان بود. خانه‌های مرطوب باتلاقی بوی گند می‌داد و از انبوه مردان خشمگین جوش می‌زد. پس از در دسر فراوان مرا بالاخره به خانه یک بازرگان یونانی معرفی کردند. در آنجا جمعیتی از منشیها، نقشه کشها، دفتر دارها، نامه‌برها و پیام رسانها، آدمهای بیکار، دوره‌گردها، کولی‌ها و حتی یک راهب فراری که با پای برهنه از مجارستان گریخته بود تا به سلطان خدمت کند، گرد آمده بودند. به محض ورود من که پس از گروه پیشقراول به فیلیوپولیس رسیده بودم، وسیله پیشاهنگان منتظر به محل اقامت گروه پیشین راهنمایی شدم. من به اتفاق راهنما به خانه‌ای وارد شدیم که گروه پیشقراول در آن اقامت داشتند. خبر ورود من به صاحب این خانه داده شد تا برایم جایی در نظر بگیرد و امکاناتی در اختیارم بگذارد. این مرد مجرب نفرینی کرد و با بی میلی گفت: - نمی‌توانم برای هر کس که به اینجا وارد می‌شود اتاقی بسازم و وسایل

استراحتش را فراهم کنم.

با در نظر گرفتن فشارهای عصبی که بر این مرد وارد شده بود، به او گفتم:
- من به میل خودم اینجا نیامده‌ام. همانطور که تو ناچاری کاری را که به عهدت گذاشته‌اند انجام دهی، من نیز مجبورم مشکلاتی را تحمل کنم و وظایفی را که ناخواسته به عهده گرفته‌ام انجام دهم!
مرد وقتی متوجه شد من یکی از سربازان امپراتوری نیستم، با لحنی عذرخواهانه گفت:

- باور کنید منظور خاصی نداشتم ولی در شرایطی قرار گرفته‌ام که نمی‌توانم دوست و دشمن را از هم تمیز بدهم. از ظاهرت پیداست که با این وحشیهای خونخوار فرق داری!

مرد بیچاره فکر کرده بود من یکی از مشاوران بزرگ سلطان هستم، اما من که راضی نبودم از تصور غلط او سوءاستفاده کنم سخنش را قطع کردم و گفتم:
- خودت را به خاطر من ناراحت نکن، ما ناچاریم راهی برای نجات زندگی خود پیدا کنیم، تو اگر به من کمک کنی، من نیز به تو کمک می‌کنم، اما حالا راهی پیدا کن که بتوانم چند ساعتی استراحت کنم تا حالم بهتر شود و افکارم را متمرکز کنم که بینم چه باید کرد!

بعد از لحظاتی که با مرد به گفتگو گذشت بالاخره به توافق رسیدیم و قرار شد او مراقب من باشد و من نیز از حقوق او نزد بازرگانی چون وزیر اعظم دفاع کنم.
هنوز خستگی راه برطرف نشده بود که آن مرد به اتاقم آمد و با لحنی دوستانه از من خواست که نقشه‌های مجارستان را مطالعه کنم. با اینکه نمی‌خواستم تقاضای دوست تازه یافته‌ام را رد کنم، ولی با کنجکاوی به او گفتم:

- مطالعه نقشه مجارستان به چه درد من و تو می‌خورد؟
مرد که از عدم اطلاع من حیرت‌زده شده بود، گفت:

- مگر غیر از این کارها تو قادر به کار دیگری هم هستی؟ وقتی تو مأموری که اطلاعات لازم را در اختیار بگذاری تا بتوانند مراکز مهم را فتح کنند چگونه می‌توانی موقعیت جغرافیایی و حتی نظامی مجارستان را نادیده بگیری؟

آن مرد پس از مدتی گفتگو اطلاعات مورد نیاز را مطرح کرد و گفت که فهرستی از چاهها و زمینهای کشاورزی تهیه کنم و در صورت لزوم با سؤال کردن از زندانیان اطلاعات کاملتری بدست آورم. او گفت من می‌توانم اتاقی برای خود بیابم و افزود که بزودی مأمور پرداخت به سراغم می‌آید و با او آشنا می‌شوم. از این پذیرایی غیردوستانه آزرده خاطر شدم اما پس از آنهمه توقعات امیدبخش چندان هم نومی‌کننده نبود. به خودم گفتم باید صبور باشم. بنابراین ماجرا را به فال نیک گرفتم و نزد سربازانم که در ساحل رودخانه خیمه زده بودند برگشتم. به هیچ صورت نمی‌توانستم از دست شتر خلاص شوم زیرا هیچ کس آنقدر احمق نبود که در عوض آن اسبی به من بدهد.

بالاخره ماه آخر بهار رسید. یک شب در حالی که با لباسهای مرطوب در چادر سرد لمیده بودم، رودخانه طغیان کرد. اغتشاش عجیبی در تاریکی شب برپا شد. وضعیت غیرقابل وصفی پیش آمد. فقط می‌توانم بگویم نمی‌دانم چطور تا سپیده صبح زنده ماندم. صبح که شد بالای درختی بودم و محکم به شاخه‌ای چسبیده بودم. زیرپایم آب گل‌آلود موج می‌زد و اجساد مردان و حیوانات غرق شده زیادی را با خود می‌برد. روی آب وسایل خانه دیده می‌شد. سرم از شدت بی‌خوابی درد می‌کرد، دندانهایم به هم می‌خورد و به شدت احساس گرسنگی می‌کردم. ابتدا به خاطر اینکه نجات یافته بودم شکرگزاری کردم اما به خاطر از دست دادن چادر، لباسها، سلاحها و حتی شترم که هلاک شده بود آه و ناله سردادم.

روشن شدن هوا ویرانی آن دشت سیل‌زده را که تا شب گذشته اردوگاه عظیمی در آن برپا بود نمایان کرد. من از اینکه زنده مانده بودم متحیر ماندم و نفس عمیقی به نشانه تشکر بر آوردم. انبوه درختان که نجات یافتگان به آن چنگ زده و برگرد آن چون خوشه‌های انگور جمع شده بودند منظره عجیبی به وجود آورده بود. مردهای دیگر که از ترس جیغ می‌زدند به تخته پاره‌های شناور بر آب، بوته‌ها و حتی لاشه‌های حیوانات غرق شده چنگ زده بودند و التماس می‌کردند که طنابی برای نجاتشان پرتاب کنیم. درختی که ما روی آن بودیم تحمل وزن بیشتری را نداشت و خودمان هم برای حفظ جان به درخت قوی‌تر و طناب زیادتری احتیاج

میکایل / ۴۲۳

داشتیم. سه روز و سه شب آنجا ماندیم و اگر از لاشه‌ی الاغی که در میان بوته‌ها گیر کرده بود، تغذیه نمی‌کردیم بدون شک از گرسنگی هلاک شده بودیم. کم‌کم داشتم از نجات ناامید می‌شدم که ناگهان قایق بزرگی را دیدم که با چند سرنشین برای نجات جان بازماندگان از درختی به سوی درخت دیگر می‌رفت. قایق وقتی به ما نزدیک شد از خوشحالی فریاد زد و برای سرنشینان آن دست تکان دادیم. مسؤول گروه نجات، قایق را جلو آورد و دستور داد از درخت پایین بیایم. انگشتهایم چنان خشک شده بود که یارای بازکردن طنابی را که به دور خودم پیچیده بودم نداشتم. به هر جان‌کنندی بود طناب را بریدم و با یک جست به داخل قایق پریدم. اگر یکی از سرنشینان قایق مرا نگرفته بود بدون شک گردنم می‌شکست. صورت درشت مرد گل‌آلود بود. تا نگاه مرد به من افتاد از تعجب فریاد برآورد:

- میکایل تویی! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ آیا پیری رییس ترا فرستاده تا نقشه‌ی آبهای جدید ترکیه را بکشی!

این مرد آغشته به گل برادرم اندی بود که در جواب او گفتم:

- خدای بزرگ، تویی اندی! پس توپ و تفنگ‌هایت کجاست؟

- زیر این آبهای خروشان. چون باروت نم برداشته است. اسلحه فعلاً چندان استفاده‌ای برایمان ندارد. می‌بینی سرنوشت چه زندگی عجیبی را برای ما رقم زده است؟ اما تو شانس آورده‌ای، چون من دستور دارم یکر است ترا نزد سلطان ببرم. او می‌خواهد برای تحمّل این طوفان سه روزه به تو پاداش بدهد. آنهایی که از تو زرنگ‌تر بودند و در وقت مناسب به تپه‌ها پناه بردند تا از دسترس سیلاب دور بمانند پاداشی دریافت نخواهند کرد. من نمی‌دانم هدف سلطان چیست که به حماقت پاداش می‌دهد و زرنگی را سرکوب می‌کند.

وقتی آنقدر سرباز در قایق سوار کردیم که در حال غرق شدن بود و آب تا لبه‌های آن بالا آمد، به دستور فرمانده راه برگشت را در پیش گرفتیم. فرمانده قایق آنقدر با مسیر آشنا بود که نمی‌گذاشت قایق به بقایای خانه‌های ویران که از زیر آب دیده نمی‌شد، برخورد کند. بعد از آنکه ما را از کشتی پیاده کردند، و اندامهای

بی‌حس ما را مشت و مال دادند، به ما شیر گرم خوراندند. پس از آن به بالای تپه‌ای منتقل شدیم. در آنجا سلطان سلیمان و ابراهیم فرمانده کل ایستاده بودند که با صف منظمی از کمانداران محافظت می‌شدند. به دستور آنها دفتردار فوراً پاداش نجات یافتگان را پرداخت کرد. سربازان هر یک نه سکه نقره دریافت کردند و هجده سکه نقره نیز نصیب سردار شد. من هم وقتی دستور کتبی آقا را نشان دادم، نود سکه نقره دریافت کردم. نمی‌دانستم خوابم یا بیدار و نمی‌توانستم باور کنم که ماندن در سیل برای ما چنین پاداشی داشته باشد، اما سرکرده با صدای بلند به ستایش سلطان پرداخت و گفت:

- سربازان بنا به یک رسم قدیمی حق دارند به خاطر گرفتار شدن در سیل پاداش دریافت کنند. اگر در جریان همراهی با سلطان کسی تا زانو در آب فرو برود پاداش او یکروز حقوق خواهد بود. اگر تا کمر در آب فرو برد پاداش دوبرابر می‌شود و اگر آنقدر خوش شانس باشد که در خدمت سلطان تا گردن در آب فرو برود به اندازه سه روز حقوق دریافت خواهد کرد. سلطان همیشه سعی دارد از رودخانه‌ها عبور نکند اما در مورد سیل از دست او کاری بر نمی‌آمد. من گمان نمی‌کنم عده زیادی نجات یافته باشند. خرج راهمان نیز قبل از آنکه حتی به بوداپست برسیم تمام خواهد شد.

خورشید می‌درخشید. پس از سه روز گرسنگی، خوردن شیر گرم لذتبخش بود. در این حال سنگینی سکه‌های نقره را هم احساس می‌کردم. سلطان و وزیر اعظم هیچ یک از شنیدن خسارتهایی که سپاه متحمل شده بود دلسرد و نومید به نظر نمی‌رسیدند. آنها با صدای بلند می‌خندیدند و به گروه بازماندگان که پشت سر هم به ساحل می‌آمدند خوشامد می‌گفتند. اما من می‌دانستم که خوشحالی آنها ساختگی است، چون می‌خواستند به این وسیله به سپاهیان که چنین شکستی را تحمل کرده‌اند جسارت ببخشند. این رسم قدیمی به من هم دلگرمی داد. بر بالای تپه چند نیزه به زمین فرو رفته بود و بر روی هر یک از آنها سری قرار داشت. سرهای نوک نیزه متعلق به سه تن از پاشاهایی بود که فرمانده کل آنها را مسئول انتخاب جای اردوگاه کرده بود. فرمانده کل به خاطر جلب رضایت سلطان آنها را گردن زده بود.

میکابیل / ۴۲۵

راهنمای من گل‌های لباسش را پاک کرد و به من گفت که لباسهای جدیدی را که سلطان قول داده است برایم می‌آورد و حالا باید به چادر جاده سازها بروم و منتظر دستورات بعدی از جانب وزیراعظم باشم.

بعد از این مراسم اندی با قاطعیت به سوی چادرهای آشپزخانه روی آورد و چون مرا نیز محکم گرفته بود من نیز مجبور شدم همراه او بروم.

آشپزها با پیش‌بندها و کلاه‌های سفید مشخص بودند، اندی آنها را با احترام مورد خطاب قرار داد و گفت گرسنه است. اما آنها در پاسخ گفتند: «به درک که گرسنه هستی!» اندی که از تعلق و اهانت آنها خشمگین شده بود پس از اطمینان از اینکه زیر یکی از دیگ‌ها هنوز روشن نشده است، گوش اولین آشپزی را که دم دستش بود گرفت و سرش را در دیگ فرو کرد. پس از آن او را روی دست بلند کرد و در هوا چرخاند و به آرامی گفت:

- شاید اینطور یاد بگیرید که با یک مرد بزرگ درست رفتار کنید و مثل بچه‌ها لجباز نباشید!

آشپزها فریاد کشیدند و چاقوهای خود را در دست چرخاندند. اما وقتی دیدند که اندی مصمم و موقر چون دیواری سنگی ایستاده است، بهتر دیدند که هر چه می‌خواهد به او بدهند و از شرش راحت شوند.

بعد از این درگیری، نشستیم و مشغول خوردن شدیم. اندی آنقدر خورد که به سختی می‌توانست راه برود. او پس از چند تکان، به پشت افتاد. من نیز که از سه شبانه روز در به‌دری خسته بودم، سرم را روی شکم‌ش گذاشتم و به عمیق‌ترین خواب زندگی‌ام فرو رفتم.

نمی‌دانم چند ساعت خوابیدم، چون وقتی از خواب بیدار شدم نمی‌دانستم کجا هستم. سرم را که بلند کردم خودم را در تخت روانی دیدم. تخت روان توسط چهار اسب حمل می‌شد. علاوه بر من، مرد جوانی که غرق تفکراتش بود بر محله‌ای لمیده بود. جوان وقتی متوجه بیداری من شد، کتابی را که مشغول مطالعه بود، کنار گذاشت و با مهربانی گفت:

- محافظین شما را از خطر حفظ کرده‌اند. ترسی نداشته باش، جای امن است.

من سنیان بنا هستم. یکی از جاده‌سازهایی که در خدمت سلطان هستند. شما را به عنوان مترجم من در سرزمینهایی که اگر خدا بخواهد باید فتحشان کنیم، انتخاب کرده‌اند.

جواب دادم:

- من با خوشحالی داستان زندگی خود را به شما می‌گویم و شما را از صداقت خودم مطمئن خواهم کرد. اما خواهش می‌کنم اسرارم را نزد دیگران فاش نکنید، زیرا شاید خواست خدا بوده است که در چنین شرایطی در خدمت سلطان و وزیراعظم باشم.

او خنده کنان جواب داد:

- ما راه درازی در پیش داریم و من از داستانهای آموزنده لذت می‌برم، به هر حال اگر وزیراعظم راز شمارا می‌داند، دلیلی ندارد من به شما اعتماد نکنم.

پس از آنکه اندکی آسوده خاطر شدم، جواب دادم:

- وزیراعظم همه چیز را درباره من می‌داند، اگر چه او مسائل مهمتری از داستان یک برده برای فکر کردن دارد.

سنیان دوباره پاسخ داد:

- من شخص متعصبی نیستم؛ از آن گذشته راز گناه دیگری را نیز در دل دارم. لذا هیچ یک از ما لازم نیست خود را برتر از دیگری بدانند.

در آن تخت روان آرامش خودمان را حفظ کردیم و در زیر سایبان نشستیم و از حرارت آفتاب که در رگهای ما دمیده می‌شد و افق رنگارنگ را در نظر ما دل‌انگیزتر می‌کرد لذت بردیم. من در حالت سرخوشی که داشتم گفتم:

- من در مورد فردا نگرانی احساس نمی‌کنم. هر چه پیش آمد جز به خواست خداوند نخواهد بود. فقط برای ارضای کنجکاوی است که می‌خواهم بپرسم اکنون عازم کجا هستیم؟

سنیان بنا جواب داد:

- ما عازم عبور از رودخانه‌های سیبری که سرزمین زادگاه من است هستیم، باید عجله کنیم! زیرا فردا سربازان و پس از آنها نیز سواره نظام به راه خواهند افتاد و

میکائیل / ۴۲۷

رئیس، پاشای جاده ساز به خاطر هر روز تأخیر یک سانتیمتر از ریش خود را از دست خواهد داد. وقتی تمام ریشش را از دست داد سرش نیز بر بالای دار خواهد رفت. او در پیش چشم سربازها تنبیه خواهد شد. دعاکن خورشید و باد جاده‌ها را خشک کند، زیرا یک باران می‌تواند کار ما را یکسره مختل کند.

حالا دیگر دلیلی برای نارضایتی نداشتیم. شب و روز با سرعت راه می‌پیمودیم و اسبها با قدرت پیش می‌رفتند. خدمتگزارها در خدمت ما بودند و غذایمان به موقع می‌رسید. وقتی مشکلی پیش می‌آمد سنیان معمار مقصرین را بدون ترخم شلاق می‌زد. یکبار که دلم به حال این مردان سوخت و سنیان را به خاطر خشونتی که اعمال می‌کرد، سرزنش کردم، او جواب داد:

- من آدمی از خود راضی نیستم. اما کاری مهم به من واگذار شده است و باید تمام قدرت خود را صرف کاری کنم که هیچ یک از این مردان قادر به انجام آن نیستند. بزرگترین مانع ما رودخانه دراوا است که باید بر آن غلبه کنیم. تا حالا هر بار که سیل پلهایش را خراب کرده است تا فصل تابستان هیچ کس قادر به بازسازی آنها نبوده است.

به هر حال در پی دستورات داده شده که توسط قاصدهای سریع‌السیر به ما ابلاغ می‌شد جاده‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کردیم.

سنیان معمار مسیرهای تغییر یافته را روی نقشه‌هایش علامتگذاری می‌کرد و مردانش را پیشاپیش می‌فرستاد تا گذرگاهها را معین کنند و قطعه چوبهایی روی آب رها کنند تا گرفتار شدگان در آب با چسبیدن به آنها خودشان را نجات دهند. شهامت سنیان خارق‌العاده بود، او هرگز به گزارش‌های پیشگامان خود صد در صد تکیه نمی‌کرد. خودش با یک چوب بلند کف رودخانه را امتحان می‌کرد. در جاهایی که یخ بسته بود، مسیرها را نشان می‌داد. بارها وسیله جریان آب در معرض خطر قرار گرفت و ما ناچار شدیم با طناب او را دوباره به ساحل برگردانیم.

وقتی به رودخانه سوا رسیدیم، سنیان هزاران تن از مردان خود را به جنگلها فرستاد تا درختها را قطع کنند و الوارها را به کنار رودخانه بیاورند. هر وقت سنیان

ظاهر می‌شد نظم و انضباط جای ناآرامی را می‌گرفت. اما بار دیگر باران بارید و سیلاب، تنیده‌های او را که مثل عنکبوت ذره ذره فراهم شده بود، شست و با خود برد. زحمات او برباد رفت. آسمان آبی، سربی رنگ شد و باران به صورت سیل درآمد. سینان وقتی دید رودخانه به صورت یک آبشار سرکش و تهدیدآمیز درآمد، خودش را کنترل کرد و مردانش را به پناهگاه فرستاد و دستور داد چندین گوسفند قربانی کنند.

او گفت:

- بخورید و بنوشید و استراحت کنید تا باران تمام شود. زیرا هیچ چیز جز به خواست خدا اتفاق نخواهد افتاد و سلطان نیز تابع اراده خداوند است. اگر چه تأخیر ممکن است سر مرا بر باد دهد اما خوشحالم. تمام فکر من متوجه نقشه‌هاست. اندیشه‌ی پلی که باید بر روی رودخانه دروازا بسازیم شبها خواب را بر من حرام کرده است.

سینان، بنای شجاع، پس از گفتن این حرفها از شدت خستگی به گریه افتاد. من او را به چادر گشتیها بردم و به او نوشیدنی گرم دادم تا به خواب رفت. او در خواب از مسجد بزرگی که نظیرش در دنیا یافت نمی‌شود و قصد ساختن آنرا داشت، حرف می‌زد.

پنج روز تمام باران به شدت بارید. من نیز چون دوستم سینان، از این دردسرها رنج می‌بردم. در این مدت بر روی کف کلبه‌ای چوبی که در آن اتراق کرده بودیم پس و پیش می‌رفتیم. هر لحظه ممکن بود سپاه به ساحل رودخانه برسد و وزیراعظم ما را به دار بیاویزد و جسدمان را به رودخانه بیندازد. اما ترس من بی‌دلیل بود، چون حتی خسرو، پاشای جاده سازها، نیز به ما سر نزد.

بالاخره مردی حامل پیام که سراسر آلوده به گل و لای بود از میان باران شدید خودش را به ما رساند و گفت که تمام سپاه در باتلاقی گرفتار آمده‌اند و سلطان نیز تا قطع کامل باران اعلام توقف کرده است.

حامل پیام به قدری خسته بود که تبرش را دور انداخته بود. سرپایش گل بود. آنقدر نیرو نداشت که تعادلش را حفظ کند. او با رساندن پیامش بر خاک افتاد و

میکایل / ۴۲۹

سپس خون از دهانش جاری شد. او روزها و شبهای زیادی را زیر باران از جاده‌های ناهموار گذشته بود و حالا تمام توانش را از دست داده بود. در شرایط عادی این قاصدان تیزپا می‌توانستند یکروزه فاصله میان استانبول و آدریاناپول را طی کنند، اما حالا وضع فرق می‌کرد.

سلیمان و ابراهیم تسلیم خواست خداوند شده بودند و به خاطر تأخیر ناشی از باران کسی را تنبیه نکردند. سپاه با آنکه به آرامی حرکت می‌کرد، اما باز هم به خاطر بی‌احتیاطی، عده زیادی در رودخانه‌های توفانی هلاک شدند. بسیاری از شترهای خسته که باران چشم و دماغشان را آزار داده بود آرام با بار خود به زیر آب رودخانه رفتند و هرگز از آب خارج نشدند.

تابستان از راه رسید. خشخاش‌های روشن در دشت‌های مجارستان از خاک سر بر آورد و وقتی پیشاپیش سپاه به ساحل نیمه توفانی دراوا در نزدیکی شهر اسکی رسیدیم، باتلاقهای میان راه مرا به کلی از پای درآورده بود. سپاه عثمانی از مدتها قبل امید عبور از آنرا از دست داده بود و سربازان زیادی به خاطر پل بستن بر روی آن فدا شده بودند. جریان آب محکم‌ترین و قطورترین تیرها و الوارها را چون پر کاهی با خود می‌برد.

در شهر اسکی ما بالاخره سرکرده خود خسروپاشا را ملاقات کردیم. خسروپاشا ریشش را خاراند و متفکرانه به دراوای توفانی نگاه کرد و با تواضع گفت:

- سلطان انجام کاری غیر ممکن را از من نمی‌خواهد، من با عموزاده او ازدواج کرده‌ام و با او خویشاوند شده‌ام. اما وزیراعظم، ابراهیم مرد بیرحمی است.

مردان او قبلاً با سلیم مقتدر و بی‌همتا در بسیاری از مبارزات شرکت کرده بودند. آنها بر روی رودخانه‌های بیشماری از مجارستان تا مصر، پل ساخته بودند و با آسیب رساندن تدریجی به بسیاری از شهرهای مستحکم چون بلغراد و رد آنها را تحلیل برده بودند. اما همین مبارزین هم به ناله و زاری پرداختند و دراوای وحشتناک، سرزمین مجارستان و شاه فردیناند و خصوصاً برادرش امپراتور را لعنت کردند. اما سنیان که به آرامی منتظر بود مقام ارشد حرفه‌ایش را بزنند قدم پیش گذاشت و گفت:

- فکر می‌کنید چرا دستور داده‌ام هزاران شتر و گاو نر را برای کشیدن تنه درختان از دامنه تپه‌های پنج کشور به سواحل دراوا بکشانند؟ چرا ماهرترین فلزکارها و نجارها را از دشوارترین گذرگاهها به شهر اسکی فرستادم؟ زمستان قبل در دربار خبرهایی درباره گسترده‌گی دراوا، کیفیت سواحل و قدرت جریان آبش به من دادند. شب و روز را با فکر پل عظیمی سپری کرده‌ام که باید بر روی این رودخانه بسازم. خسروپاشای عالی مقام چکشت رابه من بده و در پیش چشم همه مرا با عنوان فرزندی خود مفتخر کن، تا علیرغم همه مشکلات، پل دراوا را بسازم. در ضمن نزد سلطان بروید و از او سه روز مهلت بخواهید. سلطان هم برای استراحت سربازهایش به این سه روز احتیاج دارد. اما من تقاضا می‌کنم سی هزار سرباز به کمکم بیایند!

- خسروپاشا سرش را تکان داد و لحظاتی درصدد تأمل و اعتراض برآمد. اما پیشنهاد سنیان چنان فریبنده بود که او سرانجام رضایت داد و گفت:
- بسیار خوب، من برای شما پدر خواهم بود و در شکست احتمالی شما شریکتان هستم، اما اگر به لطف خداوند موفق به این کار دشوار شدم، می‌خواهم در افتخارات آن نیز سهیم باشم. چکش مرا بردار!
خسروپاشا پس از آن رو به حاضران کرد و گفت:
- اما شما پسران من! اجازه بدهید همه ما از سنیان اطاعت کنیم تا نقشه‌هایش را به سامان برساند!

خسروپاشا چکش حکاکی شده و طلایی رنگ خود را به سنیان داد و دستی برشانه او گذاشت و در حضور شاه‌دان بسیاری گفت:
- پسر، سنیان معمار، گوشت تو از گوشت من است.
سپس گفت اسبش را بیاورند و عازم ملاقات با سلطان شد.
نمی‌دانم چگونه شهامت سنیان را توجیه کنم. او به خاطر تولد و زندگی در ناحیه سردسیری سیبری، مسیرهای آبی و رودخانه‌ای آنجا را می‌شناخت و از وضعیت هوا می‌فهمید که طلسم باران شکسته است.

روز بعد سطح آب پایین آمد و سنیان هزاران تن از مردانش را به داخل آب

میکاییل / ۴۳۱

فرستاد تا پایه‌های پل فرورفته در زیر آب را با کیسه‌های پر از سنی که روی آنها می‌گذاشتند مشخص کنند. این مردان در مناطق مشخص شده روی نقشه سینان معمار، توده‌های سنگی به وجود آوردند و بستر رودخانه را شناسایی کردند.

طبق نقشه، پل از دو سر بر دو پایه محکم که می‌توانست سیلهای عظیم را تحمل کند استوار می‌شد. تا شب هنگام کار سربازان یک لحظه متوقف نمی‌شد. انبوه مردان عریان فانوس به دست در آبهای تاریک به چکش زدن و اره کردن و مقابله با سیلاب و آب خروشان مشغول بودند. صدای ضربه‌های آنها در شهر اسکی هم شنیده می‌شد. در جریان کار، سینان معمار به هر یک از مردانش وعده داد که چنانچه کارشان را زودتر از موعد به اتمام برسانند پادشاهی هنگفت بدهد و به رابطهای خود که لباس درویشها را به تن داشتند گفت اعلام کنند افرادی که در جریان این کار عظیم در آب غرق شوند یا از چارچوبها سقوط کنند، همان اجری را دارند که رزمندگان در جبهه جنگ علیه کفار به دست می‌آورند. حتی مردان با تجربه و پیشگام نیز با بی‌پروایی تمام انرژی خود را مصرف کرده بودند، زیرا برداشت صحیحی از ابعاد این کار بزرگ نداشتند.

با تمام تلاش، سینان معمار نتوانست تا روز سوم یعنی زمانی که سلطان و وزیراعظم با سپاهیان سر رسیدند، پل را تمام کند. اما او با هوشیاری تمام در مقابل سلطان ادعا کرد که سه روز از زمانی حساب می‌شود که سلطان به سواحل دراوا رسیده باشد. سلطان وقتی فهمید که علیرغم مشکلات فراوان، کار احداث پل به خوبی پیش می‌رود، هیچ توضیحی نخواست. سلطان و وزیراعظم که لباسهای ساده‌ای پوشیده بودند و گلاسه‌های نوک تیزی بر سر داشتند، همراه با چند تن از مشایعین سبزپوش عازم صحنه عملیات شدند. به این ترتیب آنها می‌توانستند دریابند کدام سرباز بهنگام خطر، بهتر انجام وظیفه کرده است.

خسروپاشا که در مورد موفقیت سینان به شک افتاده بود، با عجله خودش را به چادر مرد جوان رساند و با او به گفتگو نشست و با بررسی نقشه‌هایش شروع به صدور دستوراتی کرد و چنان نشان داد که گویی رهبر واقعی عملیات است. اما سلطان فریب نمی‌خورد، او فقط سینان را نگاه می‌کرد ولی موقع کار کلامی هم با او

سخن نگفت.

لحظات آخر، صف شترها و فیلهای تربیت شده که می توانستند فایده زیادی داشته باشند پدیدار شد. فیلبانهای هندی روی کله فیلهها، درست در حدواسط دو گوش آنها نشسته بودند و همچون میمونهای کوچکی بنظر می رسیدند. فیلهای باهوش که آماده انجام دستورات آنها بودند، به صف داخل رودخانه شدند و با خرطوم دم یکدیگر را گرفتند تا گذرگاه زنده ای برای سربازان بسازند. فیلهها جای پای خود را محکم می کردند و به کمک خرطوم و عاج بلندشان شاخه هایی را که ده مرد نیز نمی توانستند بلند کنند، حمل می کردند و به جاهایی که لازم بود می رساندند. سنیان معمار گفت:

- این حیوانات موجب دردسر هستند. مزاحمتشان بیشتر از خدمتشان است. آنها آب را به اطراف می پاشند و راه را مسدود می کنند. از طرفی حرکات آنها سلطان و سربازان را سرگرم می کند و مایه تفریح می شوند. اما برادر نیرومند شما برای من به اندازه ده شتر ارزش دارد.

با این حرف سنیان دریافتم که مقام اندی بالا رفته است و به دریافت نشان مخصوص مفتخر شده است. اما اندی که خصوصیات لازم برای پذیرش شغل جدیدش را نداشت، تبر را در دست می چرخاند و به جا به جایی درختهایی می پرداخت که چند نفری نمی شد آنها را تکان داد. پیروزی اندی در کارهای دشوار، انسان را می ترساند، اما با وجود این به نظر من او فاقد خصوصیات لازم برای رهبری هزار سرباز بود. خودش هم رهبری دیگران را کاری دشوار می دانست و ترجیح می داد کارهای دشوار را خودش انجام بدهد.

من که مراقب رفتار احمقانه او بودم، نتوانستم تحمل کنم و بالاخره صبرم تمام شد. نزد او رفتم و گفتم:

- در شأن یک سرکرده نیست که پیش سربازانش چون یک نوکر بی مقدار رفتار کند. تو با این صورت دودزده و دستان قیرآلود دیگران را از مقام خود شرمنده می کنی. هیچ سرکرده ای جز در موقع کشیدن شمشیر، آستینهایش را بالا نمی زند.

اندی جواب داد:

میکاییل / ۴۳۳

- این کار موقتی است. نمی‌توانم بینم این افراد ناوارد این طور ناشیانه تبر را به دست می‌گیرند. از آن گذشته سینان زانو زد و از من تقاضای کمک کرد. او انسان خوبی است. تنها اشتباهش این است که به تو اجازه می‌دهد ول بگردی و پرت و بلا بگویی.

در روز ششم، ساختن پل به اتمام رسید. چهار شبانه‌روز طول کشید تا سپاه از آن عبور کرد. سینان معمار مراقب بود که فشار فوق‌العاده‌ای بر پل وارد نیاید. سلطان سلیمان در اولین شب عبور سپاه، خسروپاشا و سینان معمار را همراه مشاورینش به چادر خود فرا خواند. اندی برای همراهی آنها باید سر و صورتش را می‌شست و لباسی را که خسروپاشا به او داده بود بر تن می‌کرد.

در لحظه‌ای که سربازان به پای سینان معمار افتاده بودند و او را تحسین می‌کردند و با کوبیدن قاشقها به ته کاسه‌های غذایشان نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند، این مرد جسور با شهامت تمام برخاست و به سایبان مزینی که برگذرگاه ورودی چادر سلطان سایه انداخته بود، نزدیک شد. من هم همراهش بودم. سینان با ناراحتی رو به خسروپاشا کرد و از او پرسید:

- پدر عزیز! یک پسر خواننده؟ همان حقوق پسرهای موروثی را دارد، اینطور نیست؟ شما مرا در مقابل گروه زیادی از بناها پسر خود خواندید؟
خسروپاشا به آرامی سینان را در آغوش گرفت و گفت که یک پسر خواننده حقوق یک پسر حقیقی را می‌تواند از پدرش مطالبه کند و پدر نیز متقابلاً از چنین حقی برخوردار است.

پس از این حرفها به اتفاق به چادر سلطان رفتیم و خسروپاشا با علاقه دست خود را بر شانه‌های سینان گذاشت تا نشان دهد که آماده است در افتخارات بدست آمده با پسرش سهیم شود.

در طرف راست سلطان سلیمان که لباسهای سنگدوزی شده‌ مزین به جواهرات درخشان در برداشت، وزیر اعظم قرار گرفته بود. او موفقیتهای ما را با مهارت ستود. سلطان نیز سخنانی خطاب به خسروپاشا و سینان معمار ایراد کرد و به آنها امیدواری داد که از الطاف او بهره‌مند خواهند شد. سر و صدای سربازهای هیجانزده که هنوز

هم با قاشق بر کاسه‌ها می‌کوبیدند باعث شد که سنیان نتوانند خودداری کنند. او با دستهای لرزان کاغذ تاشده‌ای را از جیب بغلش بیرون آورد و شروع به خواندن جایزه‌هایی کرد که به سربازان و بناهای خود قول داده بود. سنیان بعد از خواندن نامها و میزان پاداشها رو به سلطان کرد و گفت:

- ای سلطان والاتبار! پل با هزینه‌ای معادل دو میلیون و دویست هزار سکه نقره که پاداش سربازان خواهد بود تمام شد. بر این مبلغ قیمت مواد، هزینه حمل و نقل، سنگ‌بری، نجاری و هزینه‌های دیگر را هم باید افزود. پدرم خسروپاشای عزیز به من قول داده است که به این وعده وفا کند. من با خوشحالی سهم خودم را نثار خاکپای سلطان می‌کنم. اما سربازان در بیرون چادر بی‌صبرانه منتظر دریافت پاداش خود هستند. من تقاضا دارم دو میلیون و دو هزار سکه نقره آنها را پرداخت بفرمایید. من و پدرم پس از پرداخت پاداشها مشترکا رسید آنها را دریافت خواهیم کرد. از سهم خودم نیز صرف‌نظر می‌کنم و امیدوارم در آینده مرا در کار ساختن بناهای پرسوده، مورد اعتماد خود بدانید.

خسروپاشا با چهره برافروخته سنیان را بشدت از کنار خود راند و فریاد برآورد:
- درست است که من او را بعنوان پسر خوانده‌ام اعلام کردم اما او با زرنگی اعتماد مرا جلب کرد و من نمی‌توانم جوابگوی قولهایی باشم که به یک مرد دیوانه داده‌ام. بالعکس همین الآن دستور خواهم داد او را گردن بزنند.

خسروپاشا دستش را بلند کرد تا در حضور سلطان به صورت سنیان بکوبد. اما خوشبختانه نتوانست این عمل شرم‌آور را انجام دهد، چون در این هنگام یکی از رگهای خونی مغزش ترکید و بیهوش بر زمین افتاد.

نجات ما در این واقعه تأسف‌آور نهفته بود زیرا سلطان فرصتی یافت تا موضوع را سبک و سنگین کند. صورت دودی رنگ سلطان آرامش معمول خود را باز یافت. ابراهیم با نگرانی او را می‌نگریست، اما سلیمان گفت:

- ممکن است حتی قبل از رسیدن به بوداپست ذخایر تمام شود. اما باید خدا را سپاس بگوییم که سنیان به سربازانش قول نداده است ماه را از آسمان برایشان پایین بیاورد.

میکاییل / ۴۳۵

وزیر اعظم به نکته‌سنجی سلطان خنید و ما نیز در خنیدن، او را همراهی کردیم. بالاخره سلطان نیز خنید.

سینان معمار، با شجاعت تمام روی قولش ایستاد و سرانجام سلطان به دفتردار دستور داد جایزه‌ها را طبق یادداشت سینان بین افراد توزیع کند. او به سینان کیسه‌ای که هزار سکه طلا در آن بود و به سربازان نیز مبالغی بخشید. من با خودم فکر کردم با موقعیتی که دارم لابد ده سکه طلا برای خدماتم به عنوان یکی از سازندگان پل دریافت خواهم کرد، اما به جای من اندی یک کلاهخود طلایی با یکصد سکه طلا دریافت کرد.

بالاترین پادشاه به خاطر حسن تشخیص و انتخاب بهترین کارگران به خسرو پاشا تعلق گرفت. سینان از این وضعیت راضی بود.

۲

سپاهیان بعد از آنکه از روی پل گذشتند، از مسیرهای مختلف به سوی دشتهای وسیع موهاکس، جایی که ژانوس زاپولیا حاکم مجارستان با سپاه خود قصد مقابله با سپاه سلطان را داشت روان شدند.

من و سینان بر تخت روان در امتداد دانوب که بر روی آن هشتصد کشتی، تفنگداران، علوفه و تدارکات را به بالای رودخانه می‌بردند، حرکت می‌کردیم. پس از روزهای متوالی مسافرت در بیشه‌ها و با تلاقها، بالاخره به محلی رسیدیم که سه سال قبل سرنوشت مجارستان در آنجا تعیین شده بود. اما این سرنوشت در واقع مدت‌ها قبل - زمانی که پادشاه فرانسه در جنگ علیه امپراتور از سلطان تقاضای کمک کرده بود - تعیین شده بود. وحدت پادشاه فرانسه با حکام عثمانی غامل

مؤثری در مغلوب شدن مجارستان بود.

بر فراز تپه‌های مشرف به دانوب، بوته‌های خشخاش در دست تکان می‌خورد. این تپه‌ها گورهای فراوانی در خود داشت که برای من یادآور قربانیهای بیهوده‌ای بود که بواسطه عدم اتحاد حاصل شده بود.

من و اندی در این دشتها پرورش یافته بودیم، قلبمان برای زندگی انسانها و بیهودگی سیاستبازها لبریز از تأسف و درد شد. در زیر پای ما استخوانهای اجسادى قرار داشت که سیلاب، خاک روی آنها را شسته بود و مثل این بود که از گورها سر بر آورده‌اند. جمجمه مجارها از جمجمه ترک‌ها قابل تشخیص نبود. هر دو با حذقه‌های خالی از چشم به دنیای پوچ می‌نگریستند. جنگجویان در میان توپها افتاده و سپرهایشان خرد شده بود، آنها شمشیرهای شکسته خود را هنوز به دست داشتند و تنها یادگار آنها گل‌هایی بود که تازه پیرامونشان جوانه زده بود. تخم این گلها و گیاهان از دلجانهای ترک بر زمین افتاده و در خاک خون‌آلود رویش را آغاز کرده بود. در گوشه و کنار، هنوز هم می‌شد لاشه‌ اسبها و شترها را تشخیص داد.

با دیدن گل‌های آبی رنگ خار آنچنان آشفته خاطر شدم که بی‌اختیار فریاد زدم: «به سرزمین موهاک‌ها خوش آمدیدا!» مغزهای شکسته شده شما شاهد قاره‌ای است که همچون دیوانه‌ای که بدن خود را پاره‌پاره می‌کند پیکر واحدش را تکه‌تکه کرده است. آنها حاصل کار شاهزاده‌های غربی هستند که در شبهای درخشش هلال حکومت‌های شرقی به هم چنگ و دندان نشان می‌دادند و علیه یکدیگر توطئه‌های خطرناک می‌چیدند. موهاک نشان سیاه انحطاط غرب است. در عین حال موهاک وعده امیدبخش برای آینده‌ای است که انسانها مجبور نباشند به خاطر جنون سیاستبازی جان خود را از دست بدهند. این آینده زمانی فرا می‌رسد که شرق و غرب توسط حکام عادل اداره شوند. آنوقت مردم در محدوده عملکرد دولتی آگاه و کاردان با مسالمت زندگی خواهند کرد و آزادانه و بدون جنگ به تبلیغ مذهب خود خواهند پرداخت. این هدف ماست که باید بزودی به آن برسیم، در غیر این صورت زندگی کردن در این جهان معنا و مفهومی نخواهد داشت.

میکاییل / ۴۳۷

در این حالت رؤیایی که با دیدن استخوانهای اجساد موهاک‌ها برایم پیش آمده بود، ناگهان به یاد کلیساهای باشکوه و شهرهای آباد غرب افتادم که احتمال داشت بزودی صدای ناقوسها از فراز کلیساهای آن، مردم را به نماز دعوت کند. این تصور غمی غیرقابل وصف را بر وجودم مستولی کرد. خون غم‌ری و ایسمانی که با آن پرورش یافته بودم، به همراه خاطره پدرانم مرا به ملت‌های غرب وابسته کرده - ملت‌هایی که با تفرقه‌گور خودشان راکنده بودند. مدت‌ها بود که به خاطر تمایل به زنده ماندن و زندگی کردن از موهاک‌ها بریده بودم و ضرورتی برای مردن در راه مکتبی که عمداً خودش را به نیستی کشانده بود نمی‌دیدم.

در آن لحظه، باد مهمه سواران و صدای پای اسبهای بیشماری را که با غرش طلبها و سنجها درهم می‌شد، به گوش ما رساند. به نظر می‌رسید زندگی در این دشت کاروان مرگ را به حرکت در خواهد آورد. سلطان سلیمان بطرف صحنه بزرگترین پیروزی‌اش در حرکت بود. اگر چه معمولاً سربازان سلطان چون سایه‌هایی بی‌صدا حرکت می‌کردند ولی در این روز سلطان به دسته‌هایش اجازه داده بود سروصدا به پا کنند و پرچمها را برافرازند. با شنیدن موزیک نظامی برپیهودگی افکارم واقف شدم. ما با عجله به سوی چادرهایمان واقع در سواحل رودخانه شتافتیم.

اردوگاه عظیم چون بارگاهی جادویی در دشت و در حاشیه ویرانه‌ها بر پاشد. هر کس وظیفه‌اش را می‌دانست. سربازان بزودی در گروه‌های ده نفره سرگرم آتش‌افروختن و تهیه غذا شدند. چادر باشکوه سلطان بر روی رفیع‌ترین تپه که دامنه‌های آنرا فوجی از سربازان چون فرشی زنده پوشانده بودند برافراشته شده بود. سربازهای کماندار باید دور چادر سلیمان بر روی زمین دراز می‌کشیدند و مراقب می‌بودند. مراقبان احتشام به شترها و گاوها آب و علوفه می‌رساندند و علف‌چین‌ها برای اسبهای سافیس‌ها علوفه تهیه می‌کردند.

وزیراعظم با ملازمین برای ملاقات شاه زاپولیا حرکت کرد. صبح روز بعد با ارباب‌گرتی ملاقات کردم. ظاهر ارباب نشان می‌داد از میگساری شب قبل رنج می‌برد. او شتابزده مرا در آغوش گرفت و گفت:

- آقای کارواجال، به خاطر خدا به من بگو در کجای این اردوگاه لعنتی می توان نوشابه ای گوارا پیدا کرد؟ امروز باید شاه ژانوس را به سلطان معرفی کنم و مراقب باشم مقام اسقفی را که به من وعده داده است، فراموش نکنم.

من از دیدن این مرد بدکنش و توطئه گرا ابداً احساس رضایت خاطر نکردم، اما به خاطر انسانیت خودم را ملزم به یاری او دیدم. درست در آن هنگام اندی که تمام شب را بر روی عرشه یکی از قایقهای تازه از راه رسیده از توپش مراقبت کرده بود، به نزد ما آمد. موضوع را با او در میان گذاشتم. اندی پس از اندکی تامل برای آوردن دو اسب که من و ارباب گرتی باید سوارشان می شدیم، رفت. خودش هم همراه ما به چادر روستائیان بی طرف که در فاصله نیم مایلی واقع شده بود آمد. آنها برخلاف شرقی ها عادات زشتی داشتند. بیسه ها و باغهای زیبا را با نجاست و زباله ملوث کرده بودند. سربازان محافظ در فاصله ای دور از این چادرها به مراقبت مشغول بودند. روستائیان بی طرف در مقابل طلای گرتی کوزه ای نوشابه گوارا و خنک به او دادند.

ارباب گرتی فقط کمی از آن نوشابه خنک و گوارا را سرکشید تا حال عادی خود را باز یافت. حد نگهداری او به خاطر کارهای مهمی بود که باید انجام می داد. پس از بازگشت، ارباب گرتی شتابزده به چادر خودش رفت تا پس از تغییر لباس آماده رفتن به نزد شاه زاپولیا شود. سلطان سلیمان دستور داده بود که سپاه عظیمش آماده شود تا از آنها سان ببیند و وضع طوری باشد که وقتی پس از نماز ظهر، شاه مجارستان با همراهانش به آنجا نزدیک شدند چون قطره ای باشند که هر آن ممکن است در اقیانوسی عظیم بلعیده شوند.

من اجازه ورود به این مراسم را نیافتم، اما بعداً گرتی ماجرا را به این صورت برایم تعریف کرد:

- سلطان سه قدم به طرف زاپولیا برداشت و دستش را دراز کرد تا زاپولیا آن را ببوسد. سپس او را دعوت کرد تا در کنارش بنشیند. گرتی به عنوان توضیح گفت:

- تصور من از این عمل سلطان، انجام یک تفقد افتخارآمیز بود.

میکایل / ۴۳۹

اما به نظر من کار سلطان علت دیگری داشت، ژانوس زاپولیا مرد دوران‌دیشی نبود. او فقط شش هزار سوار همراه خود آورده بود. اما طلسم جادویی بسیار مهمی همراه داشت که از سپاه نیز مهمتر بود و سلطان را وادار کرد که با پذیرایی گرم به این طلسم دست یابد. زاپولیا بعنوان یک پیشاهنگک بهتر انجام وظیفه می‌کرد تا یک سرباز و پارتیزانهای او که با نیرنگ تاج و تخت استپان مقدس را صاحب شده بودند. من مجبور بودم این راز را نزد برادرم افشا کنم، چون در غیر این صورت سلطان این شخص را به حضور نمی‌پذیرفت.

مؤدبانه به گرتی گفتم که سخنانش را نمی‌فهمم زیرا یک تاج به تنهایی نمی‌تواند از یک مرد، یک پادشاه بسازد. برای حفظ یک پادشاهی، سپاهی نیرومند نیز لازم است.

اما گرتی گفت:

- تاج مقدس استپان شباهتی به تاجهای دیگر ندارد. مردم مجارستان هنوز مردمان وحشی و خرافاتی هستند و هیچ کس را به پادشاهی نمی‌پذیرند، مگر آنکه این تاج را بر سر داشته باشد. این تاج بزرگترین گنجینه آنهاست و زاپولیا با کشف مخفیگاه آن نیمی از موانع را از سر راه خود برداشته است. اکنون این مرد زود باور در مقابل دریافت چهار اسب و سه ردا آن را به سلطان فروخته است و پانصد تن از سافیس‌های مورد اعتماد راهی شده‌اند تا قبل از آنکه پشیمان شود آن را از او بگیرند و نزد سلطان بیاورند.

به نظر می‌رسید گرتی راست می‌گفت زیرا در جریان سفر طولانی به بوداپست در همه جا مشاهده کردم که هیچ کس اهمیتی به شاه زاپولیا نمی‌داد. او و پیروانش در عقب ستون قرار داشتند و سربازان با بی‌احترامی با او رفتار می‌کردند.

سه روز پس از ترک موهاک‌ها در باغ‌های انگور اطراف بوداپست چادرهای خود را برپا کردیم. دیوارهای شهر فوق‌العاده محکم به نظر می‌رسید. سپاه مجار آتش فراوانی بر پا کرده بود. من برای دیدن بهار آن ناحیه عجله داشتم. در آن حال سینان مردان خود را فرستاده بود تا در دیوارهای دژ رخنه‌هایی به وجود آورند و قبل از محاصره راه ورود را بیابند.

سلطان و وزیر اعظم با لباس و کلاه خود ساده، در حلقه بهم فشرده محافظین خود قبل از حمله از سربازان سان دیدند تا به آنها جرأت و جسارت بدهند. وقتی برای سینان که آن روزها چنان در کارش غرق می شد که حتی غذا خوردن را هم فراموش می کرد - غذا می بردم شانس دیدن آنها را یافتم. سلطان برای آنکه نشان بدهد هنوز مرا از یاد نبرده است، با بر زبان آوردن نامم مرا مورد خطاب قرارداد. نمی دانم چرا نتوانستم در برابر سلطان از تعریف خوابی که دیده بودم خودداری کنم.

سلطان اظهار داشت:

- شنیده ام همسرت نیز پیشگو و خوابگزار است و می تواند حوادث آینده را در ظرفی از شن پیشگویی کند.

از وسعت اطلاع سلطان حیرت زده شدم و به لکنت افتادم و به ابراهیم خوش - سیما نگاه کردم که از حرفهای سلطان چندان خوشحال به نظر نمی رسید. نمی توانستم بفهمم که سلطان چگونه به راز ما پی برده است، چون او چیزی درباره جویا نمی دانست اما چون چاره ای جز جواب دادن نداشتم، گفتم:

- دیروز در هوای بهاری این ناحیه حمام کردم و به قدری خسته بودم که به خواب رفتم. در خواب دیدم یک کرکس تاج عجیبی بر نوک دارد و بر روی دژ بودا پرواز می کند. دروازه های دژ گشوده شد و مدافعین پیش پای کرکس به خاک افتادند. همه خواب من این بود، اما یک تعبیر کننده خواب بهتر می تواند آنرا تعبیر کند.

البته خواب من به این صورت بود که تاج از چنگالهای کرکس رها شد و بر روی شهر بوداپست افتاد و سرتاسر آنرا ویران کرد. در خواب گشوده شدن دروازه ها برویمان، بی تردید نشانه تمایلی بود که به سقوط شهر و تسلیم شدن آن به سلطان داشتم، زیرا دلم نمی خواست درگیر جنگی پر خطر شوم. با تصور چنین اوضاع و احوالی بود که در حد معقول خوابم را اصلاح کردم. از طرف دیگر به نظر نمی رسید که سلطان و وزیر اعظم سخنان مرا باور نکرده اند، چون آنها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و سلطان گفت:

- هر چه خواست خدا باشد همان خواهد شد.

چهره ابراهیم نیز روشن شد. چندی بعد به خاطر آن خواب از سلطان یک خلعت تازه و یک کیسه پر از سکه‌های نقره دریافت کردم.

بررسی صحت پیشگوییها و خوابها دشوار است. اما این خواب بزودی تحقق یافت زیرا شهر بوداپست پس از شش روز محاصره، بدون شلیک یک گلوله تسلیم شد. در مقابل این پیروزی هیچ کس از من حیرت‌زده‌تر نبود، زیرا به نحو غیر منتظره‌ای آسان صورت گرفته بود.

وقتی فرماندهان اردوگاه شهر، نیروهای عظیم سلطان و توپهای بیشماری را که با قایق به ساحل آورده بودند، دیدند حاضر به مذاکره شدند و رضایت دادند در صورتی که سلاحها و اموال شخصی آنها مصادره نشود شهر را ترک کنند.

سلطان با خوشحالی این شرایط را پذیرفت، چون تابستان نزدیک بود و سپاه هنوز به هدف اصلی خود نرسیده بود.

سربازان در میان هیاهوی طبل‌ها و سنج‌ها، در دو طرف دروازه‌های شهر صف بسته بودند و سربازان مجار به هنگام خروج از شهر باید از میان آنها می‌گذشتند. مجارها ابتدا با دودلی حرکت کردند. اما وقتی سربازان سلطان اقدام به شکستن صلیبها و اهانت به آنها کردند و در این کار بر یکدیگر سبقت گرفتند، شکیبایی خود را از دست دادند. آنها در مقابل فریادهای خشم فرماندهانشان با چهره‌های برافروخته فریاد می‌زدند که روزگاری دنیا زیر پاهایشان به لرزه در می‌آمده است. بعضی از آنها می‌ایستادند تا به سربازهایی که زبان هنگری را می‌فهمیدند جواب بدهند. این موقعیت فلاکت‌بار به من فرصت داد تا تفنگ‌های جدید و سبکی را که بسیاری از مجارها مانند سرمایه‌های شخصی از آن نگهداری می‌کردند به دست بگیرم. سربازانی که در جنگ لفظی از مجارها شکست خورده بودند، تسلیم تمایلات خودکامه و سرکششان شدند و سعی کردند این تفنگها را به زور از مجارها بگیرند. کشمکش و وحشی‌گری بالا گرفت و کشتار عظیم مجارها و غارت تفنگها و اموال آنها به دست ترکها غیرقابل مهار شد.

فکر می‌کنم پنج شش نفر بیشتر از مجارها از قتل عام جان سالم به در نبردند.

آنها که فرار کردند، به نیزارهای انبوه پناه بردند. زمین میان دروازه‌های شهر و ساحل رودخانه پوشیده از اجساد قطعه قطعه شده مجارها بود. سربازان ترک با خوشحالی به چادرهای خود برگشتند و مشغول بررسی سلاحهای غنیمت گرفته شدند و برای تصاحب آنها با یکدیگر به رقابت پرداختند. این فاجعه آسیب فراوانی به حسن شهرت سلطان وارد کرد. امپراتور چارلز و برادرش از وین شتابزده به جنایت سلطان اعتراض کردند. سلطان که یک نجیب زاده واقعی بود از این عمل سربازانش بسیار ناراحت شد و به چادر خود رفت و سه روز از آن بیرون نیامد. اندکی پس از درگیری و قتل عام به چادر ابراهیم احضار شدم. وزیراعظم که بر روی مخده‌ای نشسته بود و نقشه‌ای را مطالعه می‌کرد، صمیمانه از من دعوت کرد در کنارش بنشینم. او با لبخندی استهزاء آمیز گفت:

- من به خاطر خوابی که دیده‌ای از تو ممنونم میکا بیل حکیم، اما از گفتن خوابهای دیگر خودداری کن و یا حداقل بدون اجازه من درباره آنها با سلطان حرفی نزن.

من که قدری رنجیده خاطر شده بودم جواب دادم:

- اختیار خواب دیدن با من نیست، از آن گذشته من قصد بدی نداشتم، بعلاوه دیدید که خوابم تعبیر درستی داشت و شهر بدون شلیک توپ و گلوله تسلیم شد. ابراهیم با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- در این مورد خواب شما واقعاً به حقیقت پیوست و به همین دلیل دنبال شما فرستادم. چطور توانستید حدس بزنید که چه اتفاقی می‌افتد؟ هدفت چه بود؟ چه کسی آن حرفها را به شما یاد داده بود؟ آیا می‌خواستید سلطان به صداقت من شک کند و این فکر برایش مطرح شود که به طمع تصاحب تاج مجارستان افتاده‌ام؟ من از سخنان او مات و متحیر بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، اما او همچنان با سماجت ادامه داد:

- چگونه می‌توانم به شما اعتماد کنم؟ فکر می‌کنید نمی‌دانم چگونه نظر لطف دربار را نسبت به خودت جلب کرده و در خدمت سلطانه خرم در آمده‌ای؟ تو حتی به عنوان نشان صداقت سگت را به پسرش بخشیده‌ای! اما او زن ریاکاری است و

میکائیل / ۴۴۳

قصد هتک حرمت مرا دارد. اعتراف کن که او ترا فرستاده است تا مرا در جنگ تعقیب کنی و چنین خوابهای شومی ببینی!

به قدری گیج شده بودم که کلمه‌ای از سخنانش را درک نمی‌کردم. ابراهیم خیره‌نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد و ناگهان کیسه ابریشمی بزرگی را از زیر مخده‌اش بیرون آورد و در دامنم انداخت. دومین و سومین کیسه را نیز انداخت. او آنقدر کیسه در بغلم انداخت که زانویم زیر وزن آنها خم شد. ابراهیم پس از آن فریاد برآورد:

- این طلاها را در دستهای خود وزن کن و فکرهايت را بکن. من و سلطان کدام یک ثروتمندتریم و می‌توانیم به تو پاداش بدهیم؟ اعتراف می‌کنم تاکنون از جانب من سودی عاید تو نشده است. اما اگر اعتراف کنی که سلطانه خرم ترا به جاسوسی من وادار کرده است، آن طلاها از آن تو خواهد شد. زیرا شناختن دشمن در تاریکی دشوار است و من باید بدانم قصد او چیست!

در آن حالت پریشانی تخمین زدم که هر کیسه حداقل حاوی پانصد سکه طلا است که وجود سه کیسه از آن هم ثروت بزرگی برای آدمی چون من بود. با این پول می‌توانستم خانه‌ای قشنگ در ناحیه‌ی سفر با برده و قایق و چیزهای دیگری که آرزو داشتم خریداری کنم.

صورت گوشتالو، چشمان آبی سرد و لبخند همیشگی سلطانه خرم را به خاطر آوردم، اما با اطمینان می‌دانستم که هیچ‌گونه ارتباطی با او ندارم. با تمام اطمینانی که داشتم از جواب دادن خودداری کردم؛ نه بخاطر او، بلکه به خاطر آنکه نمی‌خواستم به وزیراعظم دروغ بگویم.

ابراهیم صورت مرا به دقت نگاه کرد و گفت:

- از چیزی نترس، بی‌پرده حرف بزن، چون اگر خودت نگوئی ناچارم خودم در این زمینه تحقیق کنم. مطمئن باش این راز بین ما خواهد ماند و سلطان هرگز از آن مطلع نخواهد شد.

من بالاخره گفتم:

- شما مرا تحت فشار گذاشته‌اید، اما من نمی‌توانم به شما دروغ بگویم، حتی به

خاطر تصاحب این طلاها.

آنقدر متأثر شده بودم که اشک از چشمانم جاری شد. در همان حال کیسه‌ها را کنار گذاشتم و برای او تعریف کردم که چگونه به حرم وارد شدم و چرا سنگم را به شاهزاده جهانگیر دادم و با حالتی بغض کرده ادامه دادم:

- من آدم احمقی هستم که با گفتن حقیقت خودم را از تصاحب این طلاها محروم می‌کنم. اما همین جا تذکر بدهم که من هیچ وقت به خاطر خودم زندگی نکرده‌ام، همسرم نیز به همین خاطر همیشه از من شکایت دارد.

از تصور اینکه چگونه با حماقت اینهمه طلا را از دست داده بودم اشک از چشمانم جاری شد و به ضعف اراده‌ام دشنام دادم. گرتی و وزیراعظم ابراهیم، با حیرت یکدیگر را نگاه کردند و بالاخره ابراهیم شانام را با ملایمت نوازش داد و پرسید:

- پس چگونه گزراآغا، همسر شما را به سلطانه خرم معرفی کرده است؟ او اکنون هر روز به حرم می‌رود و با خیره شدن در شنن پیشگویی می‌کند و داروهای مخصوص شستشو و روغنهای پوست می‌فروشد.

من با تعجب دستهایم را بهم فشردم و جواب دادم:

- من از این مسأله کوچکترین اطلاعی ندارم. البته یکبار با گزراآغا درباره همسرم صحبت کرده‌ام و از استعداد او حرف زده‌ام.

وزیراعظم که فکر می‌کنم شکش برطرف شده بود با لبخند گفت:

- حرف شما را باور می‌کنم؛ اگر چه هنوز متقاعد نشده‌ام که مرد ساده‌ای باشی! با کمال تأسف او کیسه‌های طلا را پس گرفت و مجدداً زیر مخده‌اش مخفی کرد و سپس دستهایش را به هم زد و مرد کزولالی که پشت پرده‌ای مخفی شده بود و تکه‌ای طناب به دست داشت وارد اتاق شد. قیافه این مرد لرزه بر اندام من انداخت. وزیراعظم گفت:

- اگر به توطئه علیه من اعتراف می‌کردی طلاها را به تو می‌دادم، اما نمی‌گذاشتم زنده از اینجا خارج شوی. صداقت تو قابل تقدیر است. لذا هر چه می‌خواهی از من مطالبه کن!

من که با تمام وجود ترسیده بودم، با خضوع روی پایش، افتادم و گفتم:

- من همیشه برده و مطیع فرمان شما خواهم بود.

پس از آنکه گمی شهامتم را باز یافتم ادامه دادم:

- من آدم متظاهری نیستم. اما همسرم مدت‌هاست آرزو دارد صاحب خانه‌ای در ساحل بسفر شود که چندان از دربار دور نباشد. این بهترین هدیه‌ای است که می‌توانید به من بدهید.

هیچ پیشنهادی برای وزیر اعظم قابل قبول‌تر از این نبود. به نشانه رضایت دستش را دراز کرد تا آن را ببوسم و سپس بلبخند گفت:

- پیشنهاد شما بهترین دلیل صداقت شماست زیرا اگر قصد خیانتی داشتید تقاضای خانه‌ای در نزدیکی پایتخت نمی‌کردی. بلکه پاداشی درخواست می‌کردی که قابل حمل باشد. اما این را بدان که شهری زیباتر از اسلامبول وجود ندارد. خداوند طوری بنای آنرا ریخته است که پایتخت جهان باشد و اگر توفیق یار باشه آنرا با ساختمانها و مساجد زیبا چنان آرایش خواهم کرد که همتایی نداشته باشد. من خانه بزرگی در نزدیکی قصر تابستانی خودم در بسفر به شما خواهم بخشید.

گرتی با دیدن حماقت من سیرتکان داد. اما من بی‌اندازه خوشحال بودم زیرا آمدن به این جنگ به نفع تمام شده بود.

ما روزهای زیادی را در بوداپست سپری کردیم و وقتی لشکر بالاخره قصد عزیمت کرد، یکبار دیگر بارانهای سیل آسا باریدن گرفت و سربازان را به زحمت ایستادند و هواشناسان وضعیت بهتری را پیش‌بینی کردند.

با وجود این، سپاه ما عظیم‌تر از آن بود که کسی در موفقیت نهایی آن تردید کند. حتی مجارها به پیروزی سپاه ما شک می‌نداشتند. وقتی از دره دانوب بالا می‌رفتیم به دژ مستحکم گران یشاپ واردی رسیدیم که زمانی در محاصره بود و بعداً تسلیم شد تا مانع غارت اموال کلیسای مجارستان - که امکانش وجود داشت - شود.

راهمان را با وجود مشکلات فراوان ادامه دادیم. دیدن شترهایی که در باران و سرما در مسیرهای باتلاقی می‌لغزیدند و پاهای گواشی آنها پاره‌پاره می‌شد و از شدت درد از ارتفاعات سقوط می‌کردند، تأثرانگیز بود. زمانی که به وین رسیدیم

تعداد شترهای باقیمانده به زحمت به بیست هزار می‌رسید، در حالی که هنگام عزیمت بیش از نودهزار شتر به همراه آورده بودیم. تصور دشواری حمل تدارکات چنین سپاه عظیمی آسان است.

بالاخره نیروهای ما در نزدیکی وین مستقر شد و چادر باشکوه سلطان را برپا کردند. سلطان لرزان از سرما در مقابل یک منقل ذغال نشست. سپتامبر به پایان می‌رسید و حاشیه طلادوزی شده چادر، حفاظ مؤثری در مقابل سرما و باران نبود. از لابه‌لای تپه‌های بلند، شهر ثروتمند و پرجمعیت با برج‌های بلند و کلیساهای سر به آسمان کشیده‌اش دیده می‌شد. دیوارها چون ریسمانهای باریکی بنظر می‌رسیدند. سنگرها و جان پناه‌هایی که با عجله بنا شده بود مانع جدی و وقتگیری نمی‌توانست باشد. هنوز هم نمی‌دانم چطور شد که در تصرف وین با استحکامات غیرقابل اعتنا و سپاه نسبتاً کوچکش شکست خوردیم. اگر جدی بخواهیم دنبال عامل شکست بگردیم ناچار باید به عدم کارآیی سپاه ما در مقابل گروه سربازانی که شاه فردیناند آنها را بعد از یک عقب نشینی محتاطانه در بوهیمیا سازمان داده بود، اشاره کنیم. اگر چه شکست ما در مقابل آن سربازان قابل توجیه نیست ولی با صداقت باید بگوییم که مدافعین سعی داشتند حس تأثر محاصره کنندگان را به خاطر جلای وطن تشدید کنند. آنها بر این عقیده مؤمن بودند که زمان و گردش طبیعت به نفع آنهاست. به گمان من آنها خود را محافظین آخرین استحکامات اروپایی می‌دانستند. اگر آنها شکست می‌خوردند هیچ چیز نمی‌توانست موج عظیم و همه جاگیر عثمانی را در آلمان و تمام اروپا مهار کند.

زمانی که از ارتفاعات سومارینگ چشم‌انداز وین را نگاه کردم به وضوح اندوه دور افتادن از وطن را احساس کردم. چون من هم یک جلای وطن کرده تبعیدی بودم. نمی‌دانستم برای کدام طرف درگیر آرزوی پیروزی کنم. اما وقتی شهامت باور نکردنی محاصره شدگان را دیدم، از کار خود پشیمان شدم. وقت زیادی برای فکر کردن نیافتم، زیرا سنیان معمار به زودی مرا به کار کشید. به عنوان مترجم او باید از زندانیانی که در شهر بوداپست به اسارتان درآمده بودند بازجویی می‌کردم. او حتی مرا به چادر فراریانی که دستگیر شده بودند فرستاد تا از آنها بازجویی

میکائیل / ۴۴۷

کنم و دربارهٔ جزییات معابر، خانه‌ها، دیوارها، برج و باروها و استحکامات جدید وین سؤالاتی بکنم.

یک لحظه هم فرصت استراحت دست نمی‌داد. نفس نفس زنان از زندانی به زندان دیگر می‌رفتم و با کمک نقشه‌ای که در اختیار داشتم راجع به خانه‌هایی که بر مبنای نقشه باید وجود می‌داشت اما بخاطر استفاده از سنگ و چوبشان در سنگ‌سازی ویران شده بود سؤالاتی می‌کردم. معابر مالرو و محل استقرار نگهبانها را روی نقشه علامتگذاری می‌کردم و دربارهٔ عدۀ نگهبانهای دروازه‌ها و برج‌ها اطلاعاتی به دست می‌آوردم.

پس از روزها تقلائی بیهوده بالاخره خسته شدم و به سنیان که بیش از همه خواستار اطلاعات فراهم آمده از طرف من بود، گفتم:

- پناه بر خدا! شما چرا این همه به خودتان در دسر می‌دهید؟ بهتر نیست نقبی از زیر دیوارها به داخل شهر بزنیم و بقیه کارها را به عهدهٔ سربازها بگذاریم، آنها حتی برای گرم کردن خودشان هم که شده پابه داخل نقب می‌گذارند!

اما سنیان معمار جواب داد:

من باید محل تپه‌ها و چشمه‌های زیرزمینی و میزان استحکام و فشردگی خاک را بدانم، چون در غیر این صورت امکان دارد نقبهایم پر از سیلاب شود و یا خاک آنها ریزش کند و سربازها در آن زنده به گور شوند. من باید همه چیز را راجع به وین بدانم!

من با نقشهٔ شهر آنقدر آشنا بودم که با چشمان بسته می‌توانستم راه خود را بیابم. هزاران تن از ساکنین شهر که قادر به حمل سلاح و دفاع نبودند از شهر بیرون رانده شده بودند و به صورت طعمهٔ مناسبی برای آکینه شاه وحشی درآمده بودند. لحظه به لحظه بر عدۀ فراریان بی‌دفاع افزوده می‌شد و کار به جایی رسید که دیگر جایی برای نگهداری آنها نداشتیم. با تمام دقتی که در نگهداری دستگیر شدگان به کار می‌رفت عده‌ای از آنها موفق به فرار می‌شدند و اطلاعات مفیدی برای مدافعین می‌بردند.

مدافعین که به خوبی از کمی نیروهایشان در مقابل سپاه ما با خبر شده بودند با

حوصله تمام پشت دیوارها و حصارهای شهر در انتظار حمله ما ماندند. زندگی در چادر با وجود بدی هوا و کمبود امکانات قابل تحمل بود، اما آلمانیها و بوهمیاتیهای شجاع به هر طریقی بود مانع ورود ما به شهر می شدند.

سرانجام پس از بررسی های زیاد به دستور سنیان کار حفر نقب در مسیر دروازه های کارمیتیان شروع شد. این نقب بوسیله آلمانیها شناخته شد. مدافعین شهر طبلهایی را بر سطح زمین و سقف نقب می گذاشتند و روی طبلهای مشتی نخود می ریختند. نخودها به محض حرکت سربازان ما در نقب بر اثر ارتعاش زمین به حرکت در می آمدند و مدافعین شهر سوار بر دلوهایی که از سوراخهای سقف به داخل آویزان می شده وارد نقب می شدند و با تفنگ سربازان ما را شکار می کردند. زمانی هم که تونلهای زیر دیوارها را پر از باروت کردیم که دیوارها را منفجر کنیم، آلمانیهای گستاخ خودشان را به باروتها رساندند و همه آنها را دزدیدند و به داخل شهر منتقل کردند.

به این ترتیب بود که حاصل هفته ها کار طاقت فرسای ما برباد می رفت. یک روز غروب ابراهیم وزیر اعظم که از کندی کار حفارها خشمگین شده بود، تفنگدارانی را که مجهز به تفنگ های سبک غنیمت گرفته شده بودند به نزدیک دروازه کارمیتیان فراخواند و در آن شب بارانی دستور داد به طرف برجها شلیک کنند. سربازان با شلیکهای مداوم خود مهارت بی رقیب سپاه ترک را نشان دادند. غرش مداوم تفنگها، شهامت مرا تقویت می کرد، اما اندی با ناراحتی می گفت که بیهوده سربازان را در معرض باران سیل آسا قرار داده اند. آنها تحلیل رفته اند و تحمل و طاقت یک سرماخوردگی ساده را هم ندارند. او می گفت:

... سرفه یکصد هزار سرباز هشدار دهنده تر از شلیک توپ است و این گروه با فریاد هم که باشد می توانند دیوارها را درهم بشکنند!

اصلاً دلم نمی خواست چادر خشک خودم را که به دستور سنیان منقلی پر از آتش در آن گذاشته بودند ترک کنم. آتش را با خوردن شامی گوارا، شاد و سرحال به نیمه رساندم و بعد به خواب عمیقی فرو رفتم. ناگهان انفجار مهیبی بیدارمان کرد. عده ای از برگزیدگان لشکر که از میان آلمانیها، اسپانیایی ها و

میکاییل / ۴۴۹

مجارستانی‌ها انتخاب شده بودند، حمله حیرت‌انگیز و غافلگیرکننده‌ای را آغاز کردند و به سپاهیان ما حمله بردند. آنها هیزم‌ها و بوته‌های خشکی را که با زحمت جمع‌آوری شده بود به همراه انبار ذخیره سنیان و چادرهایی که در دست‌رسان بود، آتش زدند. چادرها با آنکه خیس بود به آسانی می‌سوخت. بهتر بگوییم اردوگاه آتش گرفت و سوخت.

مهاجمین با پرتاب نارنجک به داخل چادرها موجب وحشت سربازان شدند. فتیله‌های روشنی که به آسمان پرتاب می‌شد، مثل ستاره‌های دنباله‌دار به نظر می‌رسید. آنها ظروف سفالی و لیوانها و کوزه‌هایی را پر از سنگ و پاره آهن و میخ و باروت کرده بودند و با آتش زدن فتیله به طرف اردوگاه پرتاب می‌کردند. ظرفهای پرتاب شده در موقع انفجار افرادی را که در مسیرشان بودند زخمی می‌کرد. حمله که شروع شد من و سنیان با تمام خواب آلودگی در یکی از سنگرها پناه گرفتیم. غرش تفنگها بر فراز سرمان بسیار وحشتناک بود. من از ترس می‌لرزیدم، اما سنیان خودش را در ردایی که آورده بود، پیچید و به خواب عمیقی فرو رفت. سپیده‌دم بود که سربازان ما برای حمله متقابل به راه افتادند. دشمن که فکر نمی‌کرد به این زودی دچار حمله متقابل شود با وحشت رو به فرار نهاد. در این فرار حداقل پانصد تن از آنها کشته شد. سربازان سلطان که از آشفته شدن خواب شبانه‌شان خشمگین بودند سر در پی فراریان گذاشتند و اگر آلمانیها با عجله درها را نگشوده و فراریان را به داخل شهر نکشیده بودند، کسی از گروه حمله‌کننده که بیشترشان افسران منتخب بودند، باقی نمی‌ماند.

سر صدها مهاجم بر روی نیزه به چادر سلطان برده شد. سربازان در آن حال سرود پیروزی خواندند و فرماندهان از این پیروزی بزرگ برخوردار می‌بالیدند. در آن حال هیچ کس به این مسأله توجه نداشت که خسارات وارده بر اردوگاه چندین برابر خسارت آلمانیها بود. پاشاها به هیچ صورت اجازه نمی‌دادند اجساد ترکهای کشته شده که با عجله به امواج دانوب سپرده می‌شدند، شمارش شود. حمله‌ای که مقدماتش فراهم شده بود به تأخیر افتاده و باروتهای انبار شده در زیر دیوارها، نم کشیده بود. زمان و طبیعت به نفع مدافعین کار می‌کرد. صدای سرفه‌های مداوم ترکها

شب و روز در چادرها می‌پیچید و خواب سلطان را بر هم می‌زد. سلطان، سرفه‌ها، ناله‌ها و اظهار ناراحتی سپاه را نشانه شورش می‌دانست. شاید واقعاً موردی برای سوءظن داشت.

ماه اکتبر که به نیمه رسید تدارکات ما رو به کاهش گذاشت. اما در همین فاصله ما موفق به انفجار دو معدن و تخریب قسمتی از دیوار نزدیک دروازه کارینتیان شدیم. قبل از آنکه گرد و غبار آوار دیوارهای خراب شده فرو نشیند، فرماندهان با شمشیر و شلاق سربازان تحت امر خود را به حمله وادار کردند. حملات سه روز تمام بی‌وقفه ادامه داشت. اما مردان حمله‌کننده امیدی به پیروزی نداشتند و روحیه جنگیدن را از دست داده بودند. بسیاری از آنها اعتراف کردند که ترجیح می‌دهند با شمشیر فرماندهان خود کشته شوند تا با شمشیرهای دو لبه آلمانها که می‌توانست مردان تنومند را از وسط به دو نیم‌کند، از پا درآیند.

کار به جایی رسید که سینان معمار هم از سوی وزیراعظم تهدید شد. اعتراض وزیراعظم درباره معادن بسیاری بود که بی‌جهت منفجر شده بود. تلاشها جنون‌آمیز بود و تمام آنها منجر به تشدید شکست می‌شد. سرانجام حمله سرنوشت‌ساز نهایی آغاز شد و دسته دسته سربازان ترک به عرصه نبرد کشانده شدند. میدان باز مقابل دروازه کارینتیان پر از اجساد سپاهیان ترک بود. تپه‌هایی که اردوگاه ما برفراز آنها مستقر بود غرق در مه شد و چادرهای ما مثل ستونهای سفید گورستان به نظر می‌رسید. صداهای چنان درهم می‌شد که از میان جنگل انبوه مه چون آوای نبرد سپاه ارواح به گوش می‌رسید. سربازان که شهامت خود را از دست داده بودند با فرار سیدن غروب و شکست نهایی عقب‌نشینی را آغاز کردند و با جمع کردن چادرهای خود در صدد برآمدند تا از این شهر تسلیم‌ناپذیر دور شوند.

آلمانها که این خبر را شنیدند از شادی زنگ‌کلیساها را به صدا درآوردند و پیروزی غیرمنتظره خود را جشن گرفتند. تاریکی که دامن گسترده، آتش خشم سربازان شکست خورده چادرها را به آتش کشید. سربازان خشمگین هر چیزی را که به دستشان می‌رسید به آتش می‌کشیدند. آتش به حفاظها، انبارهای غله و اموال غارت شده‌ای که از شصت مایلی اطراف جمع‌آوری شده بود رسید و همه چیز در

میکاییل / ۴۵۱

آتش سوخت. سربازان عصبانی و شکست خورده زندانیان را هم کشتار کردند. آنها دست و پای اسرا را می‌بستند و در آتش می‌انداختند. اسیرانی که با دست بسته به آتش می‌افتادند، با همان وضع از فراز دیوارها، به داخل شهر پرتاب می‌شدند. صدها تن از سربازان به خاطر انتقام‌جویی زنده زنده در آتش انتقام سوختند. ضجه آنهایی که در آتش می‌سوختند بر هلهله مدافعین برتری می‌گرفت و بوی گوشت و چربی سوخته در فضا می‌پیچید.

بعدها، در جریان تحقیقات خود متوجه شدم که توجه سلطان سلیمان همیشه به اروپا معطوف بوده است و اطلاعات زیادی درباره آن قاره دارد. او از پدرش یک نسخه از نقشه‌ای را که کریستف کلمب هنگام کشف دنیای نو کشیده و آن را گم کرده بود به ارث برده بود.

جالب این است که عثمانیها که اروپائیان با تحقیر به آنان بربر خطاب می‌کردند، طرحهای جنگی خود را بر مبنای نقشه کاملی که سواحل غربی اسپانیا و فرانسه و افریقا و اقیانوس اطلس و کرانه‌های شرقی امریکای شمالی و مرکزی را به خوبی نشان می‌داد، تنظیم می‌کردند.

توجه سلطان سلیمان بعد از اینکه مجارستان را تصرف کرد، به آخرین دروازه اروپا یعنی وین معطوف شد.

سلیمان و ابراهیم وزیراعظم او توانسته بودند در آخرین روزهای محرم سال ۹۶۳ قمری این شهر را محاصره کنند.

پس از سقوط بوداپست دلیلی وجود نداشت که این شهر هم در مدت کوتاهی سقوط نکند. سلیمان سپاهی متجاوز از دویست و پنجاه هزار نفر و سیصد عراده توپ به همراه داشت و وین فقط با ۱۶ هزار سرباز و هفتاد و دو عراده توپ که در میان حصار شهر به قطر یک متر و نیم، بعنوان استحکامات نظامی موضع گرفته بودند، محافظت می‌شد.

در اطراف شهر قبل از آن کشتار تا چشم کار می‌کرد چادرهای سپاه سلطان سلیمان در میان دشتهای سرسبز برافراشته شده بود و سواره نظام او روستاهای نزدیک را با قساوت و خشونت بی‌ظنیری غارت کردند. ارتش ترک چهارصد

زورق و قایق کوچک همراه آورده و در رود دانوب به آب انداخته بود، ولی توپخانه سنگین و دوزن سلیمان به علت طوفانهای شدید و بارانهای سیل آسا در نیمه راه باقی مانده بود. با این همه سلیمان سه هفته تمام را صرف حملات متعدد به وین کرد ولی نتیجه‌ای عایدش نشد. در نتیجه این حملات دشتهای اطراف چنان لخت و عریان شدند که او حتی برای تغذیه افرادش دچار مشکل شد.

سلیمان چاره‌ای نداشت جز اینکه از محاصره دست بکشد. او در آخرین شب دستور داد که مقدار هنگفتی از غنایم و اموال تاراج شده را زیر دیوارهای وین آتش زدند. سپس زیباترین زنان و دختران را برای عرضه در بازار برده‌فروشان برگزیدند و بقیه اسرا را که بیشتر روستائیان محلی بودند و در جنگ هم شرکت نداشتند، در برابر دیدگان اهالی وین که از فراز حصار شهر ناظر بودند به میان شعله‌های آتش افکندند.

توضیح راستین وقایع را به این خاطر قبل از پایان سفر آوردم که عنوان پیروزی درخشان که در قسطنطنیه به این نبرد داده شد به چه صورت حاصل آمد، چون در آنجا ناکامی خود را در شکستن محاصره وین با افسانه‌پردازی به صورت یک پیروزی مهم جلوه دادند، اما این حقیقت برای سلطان سلیمان از آن جهت دردناک بود که برای نخستین بار امپراتوری عظیم عثمانی از دشمنی ضعیف شکست خورد. به هر صورت از توضیح تاریخ می‌گذرم و وقایع را آن گونه که خود در جریان بودم پی‌گیری می‌کنم.

طی طریق پیروزمندانه ما در ایالات آلمان خاتمه یافت. خطری که اروپا را تهدید می‌کرد برطرف شد و به این ترتیب ما شاهد اولین و سخت‌ترین شکست سلطان سلیمان بودیم.

من و اندی در میان انبوه اجساد کشته شدگان به جستجو پرداختیم؛ کیفهای آنها را خالی کردیم و خنجرهای دسته طلای افسران را برداشتیم. وقتی جستجو را شروع می‌کردیم می‌دانستیم که عثمانیهای موهوم پرست بعد از غروب آفتاب جرأت ندارند حتی اجساد قربانیان خود را جستجو کنند - اما من و اندی چنین وسواسی نداشتیم. ما ترجیح می‌دادیم جیب اجساد را خالی کنیم تا مثل آنان اسراء را زنده

میکابیل / ۴۵۳

زنده بسوزانیم. در همان حال، تا آنجا که مقدور بود به زخمیها رسیدگی می کردیم. پس از جستجوی کافی به چادر سینان برگشتیم. درست به موقع رسیدیم زیرا سینان قصد داشت از چادر بیرون برود. یکی از محافظین سلطان نیز آنجا بود. آن محافظ آمده بود تا من و اندی را نزد وزیراعظم ببرد. از این احضار غیرمنتظره چنان گیج شدم که ظرف خوش تراشی که در دستم بود به زمین افتاد و شکست. کنجکاویم بدون دلیل تحریک شده بود. می ترسیدم وزیراعظم از جستجوی ما در صحنه نبرد آگاه شده باشد و به خاطر غارت کشته شدگان اعداممان کند.

بالحظه ای تأمل دریافتم که این تصوّر غلط است. غنیمتی را که به دست آورده بودم در صندوقچه ای گذاشتم و آن را به سینان سپردم. اگر چه کار بیهوده ای بود، چون قبل از رسیدن به بوداپست تمام وسایلمان در باتلاقی غرق شد. وقت نداشتیم لباسهای خون آلودمان را عوض کنیم؛ دیر وقت بود و وزیراعظم در چادرش انتظارمان را می کشید. او با دیدن ما از تعجب چند لحظه نتوانست حرف بزند و پس از آن به تلخی فریاد زد:

- تو را به خدا ببینید! هنوز هم هستند کسانی که بی ترس با لباس خون آلود به حضور سروران خود برسند؟

با آنکه می دانستم نحوه حضور ما را بد تعبیر کرده است، اما جسارت آن را نداشتیم که در جوابش سخنی بگوییم؟ او با عجله دستور داد مستخدمها از چادر بیرون بروند و از ما خواست در کنارش بنشینیم. سپس به آرامی شروع به حرف زدن کرد. موقع حرف زدن مدام مراقب اطرافش بود و گویی بیم داشت که کسی استراق سمع کند. او پس از کمی حرفهای بی ربط که به نظر من چندان سروتهی نداشت گفت:

- میکابیل الحکیم و عنتر، سلطان سلیمان به این نتیجه رسیده است که خداوند هنوز اجازه فتح وین را به ما نداده است. بنابراین او فردا چادرها را برمی چیند و با باقیمانده سپاه خودش عازم بوداپست می شود و مرا با پنج هزار سپاهی در اینجا باقی می گذارد تا به عنوان عقب دار بعد از آنها حرکت کنیم.
من که تا حدودی آرامشم را باز یافته بودم گفتم:

- خداوند نگهدار ما باشد. فرار عاقلانه‌ای است و باید دوراندیشی سلطان را تحسین کرد.

اما وزیر اعظم لب به دندان‌گریزید و گفت:

- چگونه جرأت می‌کنی از فرار حرف بزنی! حتی از روی اشتباه هم که باشد بر زبان آوردن چنین کلمه نفرت‌انگیزی مجاز نیست. هر کس راجع به پیروزی بزرگ ما بر کفار بالحن بدی حرف بزند با صد ضربه شلاق که بر کف پایش زده می‌شود، تنبیه خواهد شد. اما بازی هنوز تمام نشده است. اگر خدا بخواهد من هنوز هم می‌توانم وین را به خاکپای سلطان تقدیم کنم.

من که از نقشه او سر در نمی‌آوردم پرسیدم:

- چگونه می‌خواهید این کار را بکنید؟

او در حالیکه با چشمان تیزبین خود به من خیره شده بود ادامه داد:

- من، تو و برادرت عنتر را به داخل شهر خواهم فرستاد! اگر زندگیتان را دوست دارید، تا مأموریتتان را انجام نداده‌اید بر نمی‌گردید. من به شما یک فرصت استثنایی می‌دهم تا به سلطان خدمت کنید.

من با این اعتقاد که مصائب، عقل و هوش او را مختل کرده است، بالحن آرام‌کننده‌ای گفتم:

- من می‌دانم شما به شهامت من و اندی ایمان دارید اما ما چگونه می‌توانیم شهری را که با وجود دویست هزار سرباز و یکصد هزار شتر فتح نشد، فتح کنیم؟ اندی نیز که مردد به نظر می‌رسید گفت:

- فکر می‌کنم حقیقتاً شما مرا با سامسون مقایسه کرده‌اید. اما این را خدمتتان عرض کنم که من شایستگی مقایسه شدن با چنان مردبزرگی را ندارم. شنیده‌ام که سامسون با نواختن یک شیپور دیوارهای چریچو را ویران کرد، من چنین شیپوری ندارم و خواهش می‌کنم مرد شجاع‌تری را برای اینکار پیدا کنید.

وزیر اعظم که گوشش به این حرفها بدهکار نبود گفت:

- شما در وین تنها نخواهید بود. من به عده‌ای از زندانیان آلمانی رشوه داده‌ام و آنها را هم دوتا دوتا به داخل شهر خواهم فرستاد تا در اجرای فرمان یاور شما

میکاییل / ۴۵۵

باشند. شما باید مثل سربازان آلمانی لباس بپوشید و قاطعی آنها شوید. سه شب که از ورودتان به شهر گذشت باید شهر را به آتش بکشید. من از طریق شعله‌ها خواهم فهمید که موفق شده‌اید. پس از افروختن آتش، دروازه‌های کارینتیان را بکشاید تا در اغتشاش حاصله از آتش سوزی سپاهیان من داخل شهر شوند. اگر در موقع مقرر آتشی در کار نباشد باید تسلیم خواست خدا شوم و به دنبال سلطان حرکت کنم. وزیراعظم پس از تازه کردن نفس ادامه داد:

- من به زندانیانی که به آنها رشوه داده‌ام اطمینان چندانی ندارم، اما به شما اعتماد دارم و از یهودی وفاداری به نام هارون خواسته‌ام که به شما کمک کند. شما او را در محله‌ای که مسیحیان به آن شهر محنت می‌گویند، پیدا خواهید کرد. در آنجا یهودیه‌های ساکن وین درها را به روی خود بسته‌اند و سنگر گرفته‌اند. هارون که از آزار مسیحیان رنجیده خاطر است به سلطان ارادت دارد و او را نجات بخش یهودیه‌ها می‌داند. اگر این حلقه را به او نشان دهید حتماً به شما کمک خواهد کرد. وزیراعظم دستش را بلند کرد و انگشتانش را از هم گشود تا از میان حلقه‌های گرانبه‌های خود یکی را انتخاب کند. او سرانجام از انگشت کوچکش یک انگشتی بیرون آورد. وقتی انگشتی را در دستش تکان می‌داد، گویی نور آبی رنگی از آن بیرون می‌جهید.

وزیر اعظم همانطور که انگشتی را در دستش تکان می‌داد گفت:

- هارون این سنگ را می‌شناسد. او از ترس صدمه دیدن دوستانش نمی‌تواند کمک زیادی برای شما باشد. چون با کوچکترین غفلت و تخلف تمام یهودیه‌های شهر را مورد بازجویی قرار می‌دهند. اما اگر لازم باشد می‌تواند مخفیگاهی برایتان تهیه کند. به او بگویید من خوشوقت خواهم شد که این انگشتی را به مبلغ دو هزار دوکات از رهن او خارج کنم. شما باید لباس سربازهای آلمانی را بپوشید. با شلاق به چادر زندانیان برده خواهید شد. خاطرتان آسوده باشد؛ در صورت موفقیت از الطاف من مطمئن باشید. من شما را در میان ویرانه‌های وین خواهم یافت.

من و اندی حالا با علاقه بیشتری حرف می‌زدیم. من به وزیر اعظم گفتم اگر او نگران از دست دادن برده وفادار خویش است بهتر است همین الان مرا گردن بزند.

ابراهیم که می‌دید با این شرایط به مقصود نمی‌رسد و نمی‌تواند ما را قانع کند، لحن سخنانش را عوض کرد و افزود:

- خیلی خوب، پس همان کاری را می‌کنم که باید خیلی بیشتر می‌کردم، در ضمن فراموش نکنید که شما به این کار وادارم می‌کنید. من تا حال به خاطر چنین مأموریتی از تقصیرات شما صرف‌نظر کرده‌ام، اما حالا که شما امتناع می‌کنید من هم نمی‌توانم برای به تأخیر انداختن تعهدات خودم مجوزی داشته باشم و باید همین حالا مسأله را حل کنیم.

او سپس به هر یک از ما یکصد دوکات آلمانی و مجارستانی داد که در کیسه‌های چرمی معمول مزدوران پیچیده شده بود. ما در حضور وزیراعظم لباسهایی را که از تن آلمانیهای کشته شده درآورده بودند، پوشیدیم. اندی به محض آنکه شلوارهای مخطط آشنا را به تن کرد سرودهای دیرینه آلمانی بی‌اختیار بر زبانش جاری شد. او یکبار دیگر عطش سیراب ناشدنی مزدوران را به خاطر آورده بود. هدیه‌ای که وزیراعظم تعارف کرد باعث شد که تحملمان در مقابل ضرباتی که تا اردوگاه اسیران بر ما وارد می‌شد، زیاد شود و دوام بیاوریم. محافظین ما هوشیارتر از آن بودند که سوءظن اسیران را برانگیرند.

به این صورت بود که با بدنی خسته و کوفته و چشمانی خواب‌آلود در میان مه صبحگاهی در امتداد صحنه نبرد همراه با گروه زیادی اسیر به سوی دروازه کارنتیان پیش رفتیم. همراهان من زندانیان و اسیران ناامیدی بودند که اجازه یافته بودند به

میکایل / ۴۵۷

شهرشان برگردند. بسیاری از آنها بقدری ضعیف بودند که نمی‌توانستند سرپا بایستند. عده زیادی زن هم در میان اسیران و زندانیان بودند که تا اندی شکافی در میان نرده‌های حفاظ اردوگاه پدید آورد به دنبال هم بیرون ریختند. این زنها فکر می‌کردند اگر جیغ بکشند سریع‌تر خواهند دوید. با شنیدن جیغ و فریاد زنها، نگهبانهای شهر، برروی دیوارها آماده‌ ورود ما شدند و طنابها و نردبانها را پایین فرستادند. از طرف دیگر باران گلوله به طرف زنها که در دریای مه غوطه‌ور بودند و این سو و آن سو می‌دویدند، باریدن گرفت.

گیج و لرزان خود را از دیوارها بالا کشیدیم. دستهای دو نگهبان مرا یاری داد تا از دیوار بالا بروم. نگهبانها دست به سر و روی ما می‌کشیدند و آب و نان تعارفمان می‌کردند. در همان حال که مشغول خوردن بودیم به زنانی که با جیغ و هلهله چون مرغان گیج و حیران که از دریای مه فرا رسیده باشند کمک کردیم تا از دیوار بالا بیایند. بیشتر زنها جوان و زیبا بودند.

زنهای آزاد شده چون برای عرضه به بازار برده‌فروشان به اسارت درآمده بودند از میان زنان جوان و زیبا انتخاب شده بودند. پاشاهای ترک در حملات خود بهترینها را انتخاب می‌کردند تا آنها را در بازار برده‌فروشان به معرض فروش بگذارند. زنانی را که چنگی به دل نمی‌زدند می‌کشتند. آلمانیها و بوهمیایی‌ها با فریادهای شادی از زنها استقبال کردند. آنها زنها را چون هدیه‌ای آسمانی می‌دانستند. آنها به زنها کمک می‌کردند تا از دیوارها بالا بیایند اما به محض اینکه بالای دیوار می‌رسیدند طنابها را شل می‌کردند تا به زمین بیفتند و مجدداً به سرعت آنها را بالا می‌کشیدند. زنهای بیچاره که از ترس سر از پا نمی‌شناختند نمی‌دانستند چه اتفاقی در حال وقوع است. در این موقع درجه‌دار سرخ‌مویی با عجله از چادر نگهبانی بیرون آمد و با شمشیر به پشت سر بازانش کوید و آنها را بخاطر شقاوت و قساوتی که روی ترکها را سفید می‌کرد، تنبیه کرد. درجه‌دار به آنها دستور داد سرپست‌های خود برگردند مبدا دشمن غافلگیرشان کند و دروازه را تصاحب کند. سربازان که جای جای بدنشان خون‌آلود بود با ریش‌های سوخته و چانه‌های سیاه شده به درجه‌دار جوان لبخند زدند. با دستور درجه‌دار جوان به زنها اجازه رفتن

داده شد و سپس نگهبانها هم به برج‌های مراقبت برگشتند. درجه‌دار جوان با لحن تهدیدآمیزی ما را مخاطب قرار داد و گفت اگر بفهمد که ما جاسوس ترک هستیم با دستهای خودش به دارمان خواهد آویخت. او سپس به اجسادى که لباس آلمانی به تن داشتند و به چوبه‌دار آویزان بودند، اشاره کرد و گفت که اگر ما هم زودتر اعتراف نکنیم به همان سرنوشت دچار خواهیم شد.

اندی که می‌دانست با جوجه سربازهایی مثل او چگونه برخورد کند، به طرفش رفت و گفت به او یاد خواهد داد که با وفاداران امپراتور که زندگی خودشان را به خطر انداخته‌اند و گروهی از زنان مسیحی را از سرنوشتی که در حرم ترکها در انتظارشان بوده است نجات داده‌اند، چگونه رفتار کند. لحن او چنان جدی و حق به جانب و قانع کننده بود که مرد جوان رنگش را باخت و او را با عنوان آقا مورد خطاب قرار داد و گفت که خودش هیچ سوءظنی نسبت به ما ندارد، اما وظیفه‌اش ایجاب می‌کند سختگیری نشان دهد. او سپس از ما درخواست کرد که مقررات موجود برای این مواقع را رعایت کنیم. ضمناً از ما خواست اسم، شماره هنگ و نام افسر فرمانده خودمان را برایش بگوییم. پس از ثبت این مشخصات و به پایان رسیدن تشریفات بود که از سوی انجمنی که در تالار شهر تشکیل شده بود، به ما اجازه ورود داده می‌شد.

اندی توضیح داد که ما دو تن از اعضای گارد پیشگامان آلمانی هستیم. این گارد برای رهایی وین از سلطه ایتالیا تلاش می‌کرد. رهبرهنگ ما ژنرال معروف امپراتور، بک فون توفلزبورگ بود.

برای فرار از بازجویی بیشتر، بهتر بود اسم شخص سرشناسی را ببریم. در نهایت برای توجیه حرفهای اندی افزودم که این نام طی هفده سال مبارزه افتخارات زیادی کسب کرده است، البته تقصیر رهبر ما نبود که سپاهیان با غافلگیری از سوی مهاجمان تار و مار و قتل عام شدند. ما دو نفر تنها بازماندگان آن حادثه هستیم.

درجه‌دار جوان که به حرفهای ما گوش داده بود، گفت:

- این اسم برایم آشنا است!

درجه‌دار مشخصات ثبت شده را مجدداً مرور کرد تا آن را به فرمانده خود

میکایل / ۴۵۹

گزارش کند. او سپس مکثی کرد و لبهایش را با حالت تعجب گاز گرفت و گفت:
- رئیس زندان در مورد حیل‌های ترک‌ها بسیار سخت‌گیری می‌کند. آنها ترجیح می‌دهند ده مرد بیگانه بمیرند اما اجازه ورود به یک آدم مشکوک ندهند. با فراریها هم رفتار خوبی ندارند. من به عنوان یک مسیحی و وظیفه‌شناس به شما هشدار می‌دهم تا وقتی کسی ضمانتتان را نکرده است سعی نکنید از محل اجتماع اسرا خارج شوید. در هر صورت اگر نتوانید ضامنی پیدا کنید به دار آویخته خواهید شد. سپس با صراحت به حرفهایش ادامه داد و گفت:

- عاقلانه‌تر این است تا کار عقب‌نشینی ترک‌ها تمام نشده است از روبرو شدن با نگهبانها دوری کنید. اگر در گوشه‌ای پنهان شوید، مشکلی نخواهید داشت زیرا فراریان بسیار دیگری نیز در میخانه‌ها یا خانه‌های افراد مهربان و انساندوست مخفی شده‌اند. به هر صورت خیالتان راحت باشد، خدا یارتان باشد. برای سلامتی من و موفقیتیم دعا کنید.

درجه‌دار جوان و خوش اخلاق سپس سکه‌ای نقره به طرف ما انداخت و ما را ترک کرد. من و اندی از دفتر نگهبانی بیرون آمدیم و در مه رقیق ماه اکتبر روان شدیم.

من فوراً به جستجوی خانه هارون پرداختم، اما اندی با بی‌خیالی دستم را محکم کشید و با هم از خیابانهای مخروبه و کثیفی که همه خانه‌های آن ویران شده بود، گذشتیم. درست همانطور که عقربه یک قطب‌نما می‌لرزد و به سوی شمال می‌رود، اندی هم در میان ویرانه‌های شهر تلوتلو خورد و یگراست بسوی میخانه‌ای پیش رفت - میخانه‌ای که گروهی از آلمانیها، اسپانیولیها و بوهمیایی‌ها برای شطرنج بازی در آنجا جمع می‌شدند. به محض رسیدن به میخانه اندی با خوشحالی گفت:

- هر لحظه احساس می‌کنم اروپایی واقعی‌تری شده‌ام و نمی‌توانم باور کنم همین دیروز بود که در خدمت عثمانیها بودم.
به نجوا و با احتیاط در گوش او گفتم:

- من اعتراضی به خوردن مشروب ندارم، اما وظیفه‌ای را که بعهده گرفته‌ایم نباید فراموش کنیم. بهتر است در اولین فرصت مقداری کاه، چوب و قیر بخریم تا بتوانیم

یک آتشبازی حسابی در این شهر آلوده و بی اخلاق برپا کنیم.
اندی پولهای داخل جیبش را به صدا درآورد و گفت:
- از حالا نباید بیخودی به فکر فردا بود! تا شلیک نکنی یک گنجشک هم
نصیب تو نمی شود!

اندی خیلی زود سرگرم گفتگو با ولگردهای مستی شد که حریصانه به کیف
پولش نگاه می کردند. آنها اندی را در آغوش می گرفتند و سوگند می خوردند که
بهترین دوستشان است. اندی سه سکه نقره مجاری به طرف صاحب میخانه انداخت
و دستور داد برای او نوشیدنی بریزد.

مرد آبله روی شرووری که ردای ترکی خون آلودی بر روی دوش انداخته بود از
گشاده دستی اندی به خشم آمد و مثنی سکه طلا بر روی میز کثیف و آلوده ریخت
و گفت:

- در اینجا همه مهمان من هستند. من از زندان ترکها آزاد شده ام، در آنجا یکی
از پاشاهای آنها را سر به نیست کردم. اگر از کارهایم تعریف کنم کسی باور نمی کند.
بگذارید این سکه های ترکی بجای من صحبت کنند. اگر کسی روی دست من بلند
شود می رنجم!

اندی با عجله سکه ها را در جیبش ریخت و گفت که قصد جسارت در مقابل
چنین قهرمانی را ندارد. همه گیج و مبهوت، ساکت نشسته بودند که مرد آبله رو به
صاحب میخانه دستور داد در را ببندد و شروع به حرف زدن کرد و در شرح وقایعی
که برایش اتفاق افتاده بود، گفت:

- مگر ما همه مردمان شجاعی نیستیم؟ آیا آنقدر رشادت نشان نداده ایم که
مردمان دیار دیگر به تحسین ما پردازند؟ اما چه کسی از ما تشکر می کند؟ ما
کوچکترین شانس برای غارت نداشته ایم. با وجود این شهر را از ویرانی کامل
حفظ کرده ایم. آیا شهر متعلق به ما نیست؟ اگر ساکنین شهر آنچه را که به ما مدیون
هستند پردازند عدالت انجام شده است. به محض آنکه سپاهیان پیاده نظام به تعقیب
ترکها پرداختند ما موقعیت مناسب را به دست می آوریم.

میگساران یکصدا فریاد برآوردند که از شروع محاصره این عاقلانه ترین سخنی

میکاییل / ۴۶۱

بوده است که شنیده‌اند، اما گفتند که عده ما کم است و رئیس نگهبانان مرد بیرحمی است. چوب و طناب در انتظار آنهایی است که در جستجوی عدالت هستند.

مرد آبله‌رو صدایش را آرام‌تر کرد و در حالی که چشمانش می‌درخشید گفت:

- بگذارید خبرهای خوبی به همه دوستان قابل اعتمادم بدهم. فردا به محض غروب آفتاب شهر را آتش خواهیم زد! و نگهبانان آنقدر سرگرم کار خودشان هستند که نخواهند توانست شعله‌های آتش را خاموش کنند و مانع کار ما شوند.

افرادی که تا آن موقع در سکوت می‌گساری کرده بودند و حرف نمی‌زدند، در جستجوی راهی برای فرار بودند. اما دیگران اعتراف کردند که این نقشه بسیار جالبی است.

سخنگو ادامه داد:

- ما در انجام این کار تنها نیستیم. عده ما بسیار است! من دوستانی دارم که در جاهای دیگری نیز سخن خواهند گفت و جنگجویان شجاع دیگری هم اکنون مشغول پیدا کردن افرادی برای انجام این منظور هستند.

او کیسه دیگری از جیبش بیرون آورد و محتویات آنرا روی میز ریخت و گفت:

- من به هر کس که حاضر شود خانه‌ای را آتش بزند پنج سکه نقره خواهم داد.

در این لحظه صاحب میخانه خمره شراب را به حال خود رها کرد و خواست دزدانه فرار کند. یکی دوتن از میگساران کم جرأت هم دنبال او راه افتادند. اما برعکس من که وحشتزده شده بودم، اندی برافروخته شد و با غرش گفت:

- این مرد یک خائن است و به مردان شجاع سکه طلای ترکی پیشنهاد می‌کند.

او را بگیرید تا به دست رئیس نگهبانها بدهیم!

برای آرام کردن اندی تلاش بیهوده‌ای کردم و آستینهای او را گرفتم و کشیدم. وقتی مرد آبله‌رو، به روی اندی شمشیر کشید، اندی میز را برگرداند و خمره خالی را به طرفش پرتاب کرد و شمشیرش را گرفت و با فریاد دنبال رئیس گروه نگهبانی شهر گشت.

در اغتشاش حاصله، سربازان مست شتابزده در صدد ربودن سکه‌هایی بودند که برزمین ریخته شده بود. آنها با فریاد و نفرین، وحشیانه خودشان را روی آشوبگر

انداختند و سعی کردند او را بگیرند و طناب پیچ کنند. صدای سربازانی که همراه مسئول نگهبانها آمده بودند، از بیرون به گوش می‌رسید. ما بزودی با مشت‌های گره کرده به دنبال خائن بدبخت راه افتادیم تا علیه او شهادت بدهیم.

تنها در میخانه ما نبود که چنین حوادثی روی می‌داد. مأموران مسئول نگهبانی که توسط عده‌ای از مردان مسلح تقویت شده بودند، در خیابانهای وین به راه افتادند و به میخانه‌ها حمله کردند و به دستگیری کسانی پرداختند که به خاطر خودنمایی پول خرج می‌کردند. به تالار شهر که رسیدیم جمعیت زیادی که قبلاً در آنجا جمع شده بودند، نظرمان را جلب کرد. آنها با فریاد اعدام خائنین را طلب می‌کردند، ما نیز چون دیگران با صدای بلند فریاد می‌زدیم.

اندی گفت:

- جای تأسف است که مهمانی به این زودی خاتمه یافت. اما مرد آبله‌رو بقدری شرور بود که به هر حال دستگیر می‌شد. آنقدر جمعیت اینجا جمع شده است که به شهادت ما نیازی نیست. اما بگذار همینجا بمانیم، چون هیچکس نمی‌تواند ما را در اینجا پیدا کند.

من بالحنی سرزنش کننده گفتم:

- نباید مانع حرف زدن او می‌شدی. چون می‌توانستیم صبر کنیم و از نقشه او سود ببریم. حالا دیگر وقت زیادی نداریم. ما باید هر چه سریعتر سوخت خریداری کنیم وگرنه وزیراعظم ناراحت خواهد شد.

اندی خیره در چشماهای من نگاه کرد و گفت:

- مگر عقلت را از دست داده‌ای میکایل؟ این مرد تمام نقشه را فاش کرده است و ما نمی‌توانیم مسئولین را غافلگیر کنیم. تنها مسأله‌ای که باقیمانده حفظ جان خودمان است. وزیراعظم باید بداند که وقتی آشپز چند تا شد آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.

بازجویی و محاکمه خیلی سریع انجام شد و دو نفر به دار آویخته شدند و پنج نفر از افراد مشکوکی که در میخانه‌ها آزادانه پول خرج کرده بودند، مورد شکنجه قرار گرفتند. فریادهای آنها از دیوارهای محکم سنگی می‌گذشت و در بازار به

میکائیل / ۴۶۳

گوش مردم می‌رسید. طولی نکشید که در تالار شهر اعلام شد این پنج نفر اعتراف کرده‌اند که از ترکها رشوه گرفته‌اند تا به شهر برگردند و با ایجاد اغتشاش و آتش‌سوزی درها را بر روی ترکها بکشایند.

برای آرام کردن مردم، پنج مرد خائن را تا منطقه بازار روی زمین کشاندند و در آنجا قطعه قطعه‌شان کردند. بدنهای تکه پاره‌شده آنها روی میله‌هایی قرار گرفت و در مناطق مختلف شهر نصب شد. با دیدن اندام پاره پاره آنها بر روی پایه‌ها احساس کردم بدنم یخ کرد. حالم به هم خورد و در گوشه‌ای استفرغ کردم و با صدایی که به زور بالا می‌آمد از اندی خواستم مرا از آنجا دور کند.

اندی بدون توجه به حالت تأثرانگیزی که داشتم مرا دنبال خودش می‌کشید. نمی‌دانم چقدر راه رفتم، بر زمین افتادم و برخاستم تا آنکه خود را در پشت دروازه شهر محنت دیدم. آنجا واقعاً شایسته این نام بود. خورشید هرگز از گذرگاههای متعفن آنجا عبور نمی‌کرد. همه درها و پنجره‌ها بسته بود. حتی یک موجود زنده هم دیده نمی‌شد. به محض اینکه سربازها وارد خانه‌ها می‌شدند، ریش سفیدها و بزرگترهایی که به زیرزمین‌ها گریخته بودند از طریق راههای مخفی به فرمانده مهاجمان پیام می‌فرستادند و برای حفاظت از جانشان مبلغی را که لابد قبلاً روی آن توافق شده بود، پیشنهاد می‌کردند. وقتی افسرها به سربازان خود اجازه دادند خانه‌ها را ویران کنند و اثاثیه آنها را به آتش بکشند، بزرگان شهر سواران خود را فرستادند تا به اغتشاش خاتمه بدهند و گروه مهاجم را به داخل شهر برگردانند. سواران به سوی مهاجمان یورش بردند. اول با ملایمت از آنها خواستند قرارداد فی‌مابین را رعایت کنند. در این گیرودار ما خودمان را در یک اصطبل، زیر انبوهی از کاه مخفی کردیم و پس از آنکه آخرین قطرات مشروبی را که بهمراه داشتیم نوشیدیم از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتیم.

شب بود که بیدار شدیم. غارت شدگان هنوز شیون و سوگواری می‌کردند و مرثیه می‌خواندند و بر سر خود خاک می‌پاشیدند و بر خانه‌های غارت شده خود می‌گریستند. صدای مرثیه خوانی آنها به قدری تأثرانگیز بود که عرق سردی بر سراپایم نشست و لرزه براندام انداخت. اما اندی گفت:

- این یک آهنگ قدیمی است. بارها این آهنگ را در شهرهایی که سربازان امپراتور ساکنان آن را لت و پار کرده بودند، شنیده‌ام. بگذار هارون را پیدا کنیم، بشدت احساس گرسنگی می‌کنم.

من و اندی به خانه‌ای قدم گذاشتیم که صدای مرثیه‌خوانی از آنجا برمی‌خاست. وقتی پا به جمع مرثیه‌خوانها گذاشتیم و سراغ هارون را گرفتیم صدایشان فروکش کرد. مثل اینکه به ورود ناگهانی غریبه‌ها در نیمه شب عادت داشتند، چون چندان حیرت‌زده نشدند. پس از آنکه به آنها فهمانیدیم اشخاص قابل اطمینانی هستیم، دری مخفی را به رویمان گشودند و ما را به یک زیرزمینی بردند. از آنجا پا به راهروهای متعفن‌ی گذاشتیم که بالاخره از خانه هارون سر در آورد.

هارون مرد لاغراندام و رنج‌دیده‌ای به نظر می‌رسید. او با دیدن حلقه انگشتری ابراهیم نه تنها حیرت‌زده نشد بلکه آنرا با احترام بوسید و در حالی که در مقابل ما تعظیم می‌کرد گفت:

- ما انتظار معجزه داشتیم و گمان می‌کردیم یک نجات‌دهنده با اسب سفید وارد شهر خواهد شد و ما به عنوان یک فاتح به او خوشامد می‌گوییم، اما چنین نشد. او انگشتری الماس را با آستین ردای سیاهش مالش داد و در روشنایی چراغ بیه‌سوز به تحسین آن پرداخت و سپس آهی کشید و گفت:

- اگر فکر می‌کنید نزد شما جایش امن‌تر است آنرا نگهدارید. من باید آنرا به وزیراعظم برگردانم زیرا در این موردکاری از دست من ساخته نیست.

ما چند شب و روز را در خانه هارون سپری کردیم، زیرا نمی‌دانستیم چه کاری از دستان برمی‌آید. اما با فرارسیدن شبی که وزیراعظم برای برافروختن آتش معین کرده بود، اندی گفت:

- می‌خواهم کاری کنم که حداقل لایق تصاحب انگشتری وزیراعظم باشم؛ هارون که از قبول آن سرباز می‌زند. از ماندن در این خانه تاریک خسته شده‌ام. میکایل بگذار به شهر برویم و مغازه باروت فروشی را پیدا کنیم. بلکه بتوانیم آتش کوچکی برافروزیم، اگر چه وزیراعظم اکنون چندان استفاده‌ای از آن نخواهد برد! برای اجتناب از برخورد با سربازانی که در دروازه‌های محله یهودی‌نشین

می‌کایل / ۶۷۵

نگهبانی می‌دادند، با راهنماییهای هارون از طریق فاضلابها دور از نظر از آن محله دور شدیم. باید بگویم که آن مرد درستکار دز مقابل کمک‌ها و مراقبت‌های خود حتی یک پنی هم از ما دریافت نکرد. فقط از ما تقاضا کرد نزد وزیراعظم به نیکی از او یاد کنیم.

پس از ورود به محوطه باز، فهمیدیم که مغازه باروت فروشی و اصطبل‌های دوک‌ها توسط نگهبانها مورد مراقبت قرار گرفته است. به این صورت ما امکان افروختن آتش بسیار کوچکی را هم نداشتیم تا به وعده‌ای که به وزیراعظم داده بودیم عمل کنیم.

در بازار عده زیادی زن در اطراف دیگهای بزرگ غذا که رهبانها بر سر آنها ایستاده بودند جمع شده بودند. رهبانها در اینجا به فراریانی که از شدت گرسنگی در آستانه هلاک بودند غذا می‌دادند.

همانطور که اطراف را زیر نظر داشتیم، من در آستانه یک خانه خالی دختر جوانی را دیدم. دخترک جوان که شالی برگردن پیچیده بود، آرام آرام می‌گریست. از گریه او چنان متأثر شدم که بی‌اختیار با او به گفتگو پرداختم و گفتم:

- اگر کاری از دستم ساخته است مضایقه‌ای ندارم.

او سربلند کرد و با عصبانیت گفت:

- کسی نمی‌تواند مرا با پول بخرد!

من وقتی زیبایی او را دیدم و متوجه شدم یکی از زنانی است که به کمک اندی از چادر ترک‌ها فرار کرده است، حیرت کردم. او نیز ما را شناخت و با فریادی از تعجب گفت:

- همه زندانیانی را که از دست ترک‌ها فرار کرده‌اند به دار کشیده‌اند، شما چطور

جان سالم به در برده‌اید؟

من از او خواستم به خاطر خدا ساکت شود و توجه محافظین را جلب نکند، چون در آن لحظه زندگی ما به یک فریاد او بسته بود.

با آنکه موهایش از باران خیس شده بود و لباسهای ژنده‌اش غرق گل بود، باز هم بسیار زیبا به نظر می‌رسید. دختر برایمان درد دل کرد و گفت که همراه والدینش

از مجارستان فرار کرده و به آنجا آمده‌اند. پدرش در مرز ترانسیلوانیا مالک زمین‌های وسیعی بوده است. آنها آمده بودند تا به شاه فردیناند بیوندند، اما در جریان فرار و رسیدن به وین کشته شدند و از افراد خانواده تنها او زنده مانده است که او را هم نزد برده‌ها فرستاده بودند. او تعریف کرد که وقتی نامش را گفته بود و از مقامات نظامی وین حمایت خواسته بود، به تقاضایش ترتیب اثر نداده و گفته بودند که پدرش یک خائن مجاری بوده است.

همه دختران مجارستانی که از اردوی ترکها فرار می‌کردند، به محض ورود به وین، تحویل یکی از نجیب‌زادگان شهر می‌شدند. او از فرط گرسنگی دوبار در خیابان از سربازها تقاضای غذا و جا کرده بود و سربازها هم با وعده کمک فریض داده بودند. او به ما گفت:

من هر کاری می‌کنم تا به خانه‌ام برگردم و از حمایت ترکها و شاه زاپولیا برخوردار شوم. من تنها بازمانده خانواده‌ام هستم و شاید او به من اجازه دهد که زمینهای پدرم را تصاحب کنم و بعد هم از یکی از پیروانش بخواهد که با من ازدواج کند. ترکها هرگز به اندازه مسیحیان با من بدرفتاری نکرده‌اند.

در این حالت اشک از چشمان دختر جاری شد. اندی در این گیرودار به ابرهای تیره آسمان نگاه کرد و گفت:

- همین الآن طوفان شدیدی آغاز خواهد شد. بیایید پناهگاهی پیدا کنیم. می‌توانیم بقیه حرفه‌ایمان را آنجا بزنیم. حرفهای این دختر جوان به شدت مرا متأثر کرد.

اما دختر جوان خودش را کنار کشید و گفت:

- با خودم عهد کرده‌ام حتی اگر از گرسنگی بمیرم هرگز با مردهای بیگانه قدمی برندارم.

اما ما به او اطمینان دادیم که قصد بدی نداریم و چون باران هم به شدت شروع به باریدن کرده بود، دختر پس از کمی تردید و تأمل موافقت کرد که با ما بیاید.

وقتی نامش را پرسیدم چشمان مجذوب کننده‌اش را به من دوخت و با صدای ضعیفی گفت:

می‌کایل / ۴۶۷

- اسمم ایوا است.

او نام خانوادگی‌اش را نیز گفت اما چون از اسامی مجاری بود و به سختی تلفظ می‌شد آن را یاد نگرفتم.

سه نفری در خانه‌های بسیاری را کوبیدیم اما هیچ کدام اجازه ورود ندادند. خوشبختانه به دوره‌گردهایی برخورد کردیم که به سربازان تدارکات می‌رساندند و به این منظور با ارباب‌های دستی خود در خیابانها حرکت می‌کردند و در جستجوی پناهگاهی بودند. آنها به ما گوشت، پنیر و نان فروختند و سپس مسافرخانه‌ای را معرفی کردند و گفتند:

- آنجا تنها جایی است که می‌توانیم از سربازان دژبانی درامان باشیم. و افزودند: صاحب مسافرخانه خانمی است که به رئیس نگهبانان رشوه قابل توجهی پرداخت می‌کند و آنها هم مزاحمش نمی‌شوند.

صاحب مسافرخانه به محض آنکه متوجه شد پول زیادی همراه داریم، با خوشرویی ما را پذیرفت و حتی سعی کرد مستخدمه‌هایش را نیز به من و اندی تحمیل کند. از سر و صداها پیدا بود که آنها به قدر کافی مشغول هستند. او اتاق کوچکی را در اختیارمان گذاشت و اطمینان داد که تا فردا صبح هیچ کس مزاحمان نخواهد شد. او حتی آتشی روشن کرد تا لباسهایمان را خشک کنیم. برای جبران محبت‌هایش و اطمینان از اینکه ما را لو نخواهد داد مقداری خوردنی و نوشیدنی به قیمت گزاف از او خریدیم. مسافرخانه‌دارها در کار خود مورد اعتماد هستند زیرا موفقیت‌شان به همین بستگی دارد.

در آنجا خوردیم و نوشیدیم و خودمان را گرم کردیم. بعد از اینکه من و اندی در صدد برآمدیم لباسهایمان را بر روی بخاری خشک کنیم ایوانیز جسارت یافت و با استفاده از یک ملافه کهنه که به خودش پیچید به خشک کردن لباس‌هایش پرداخت. باران بالای سر ما بر روی سقف می‌کوبید.

اندی گفت:

- لباس‌هایت خشک شده است، فکر می‌کنم بهتر باشد آنها را بپوشی.

اندی با اینکه آن حرف‌ها را زد اما همچنان خیره خیره به آن دختر زیبا که ظاهراً

خانواده دار بود و به نظر می‌رسید خوب تربیت شده است نگاه می‌کرد.
پس از صرف غذا و استراحت کافی سکوت را شکستم و گفتم:
.. فکر می‌کنم صدای زنگهای شب است! حالا آخرین شانس برای اجرای
نقشه‌هایمان است.

در آن لحظه رعد شدیدی بالای سرمان ترکید و سپس دانه‌های تگرگ به
درشتی تخم‌های کبوتر بر سقفها و خیابانها باریدن گرفت.

اندی پس از گوش فرادادن به این سر و صدا، نفس راحتی کشید و گفت:
.. خداوند اراده نفرموده است که ما مأموریتمان را انجام دهیم. چون این تگرگ
بزرگترین آتشها را نیز در یک لحظه خاموش می‌کند. ما اگر این را پیش‌بینی کرده
بودیم هیچوقت به این شهر لعنتی نمی‌آمدیم.

توفان نه تنها متوقف نمی‌شد بلکه لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. در
حالت سرگردانی و بلا تکلیفی، بی‌آنکه قصد خاصی داشته باشم به اندی گفتم:
.. شاید بهتر باشد تو بیرون در مراقب باشی، چون شاید این دختر زیبا و خجالتی
بخواهد با من بطور خصوصی گفتگو کند تا بلکه راهی برای نجاتش بیابیم.

من قصد بدی نداشتم، اما دختر حرفهایم را بد تعبیر کرد و بازوی اندی را با
دست گرفت و از ترس فریاد زد:

.. آقای اندی عزیز خواهش می‌کنم مرا با برادرتان تنها نگذارید چون او مثل
گرگی به من خیره شده است! من دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم.

اندی برافروخته شد و مشتش را به طرف من تکان داد. سپس رو در روی دختر
ایستاد و با لحنی آرام و دلداری‌دهنده گفت:

.. خانم ایوا ترسید، به من اعتماد کنید. اگر خدا بخواهد من تو را به سلامت به
وطنت بازمی‌گردانم، باید بگویم که من و برادرم در خدمت ترکها هستیم و
می‌خواهیم از این شهر لعنتی فرار کنیم.

دختر جوان برخلاف انتظار خیره در چشمان گرد خاکستری رنک اندی نگاه
کرد و گفت:

.. حتی اگر شما دزد، جادوگر و جانی هم باشید من از این شهر فرار می‌کنم و با

می‌کاییل / ۴۶۹

شما می‌آیم، اروپایی‌ها خیلی بیرحمانه‌تر از ترکها با من رفتار کرده‌اند، در این چند روز آنقدر از آنها متفر شده‌ام که به خوبی می‌توانم بفهمم چگونه مردی شجاع ممکن است خدمت کردن به سلطان را بر شاه فریباند ترجیح دهد. من وقتی شما را در میان زندانیان دیدم قدرت و شهامتتان را تحسین کردم، شما بدون شک از نژاد آلمانی هستید زیرا به راحتی به این زبان نفرت‌انگیز صحبت می‌کنید.

اندی که قطرات عرق بر پیشانی‌ش نشسته بود جواب داد:

- من این زبان را در میدانهای جنگ یاد گرفته‌ام، شما لطف دارید که زبان ناقص مرا آلمانی اصیل می‌دانید. من در سرزمینهای وحشی بزرگ شده‌ام، جایی که پر از درختان کاج، گرگها و خرسها است. هیچ شاهزاده‌ای تاکنون آنقدر فهم نداشته است که به من مهمیز شوالیه‌گری اعطاء کند. با وجود این در لشکر سلطان کلاهخود مخصوص سرتفنگداران را بر سر دارم که از مهمیزهای طلایی با ارزش‌تر است.

- خانم ایوا که از این سخنان خوشحال شده بود با نگاه قدرشناسانه به اندی نگریست و بی‌اینکه کلامی بر زبان آورد به اندی فهماند که خسته است و می‌خواهد روی تخت استراحت کند. اندی در حالیکه از تخت کنار می‌کشید، گفت:

- خانم ایوا زیبایی شما از نوع زیباییهای اصیل است. با آن گونه‌های گلگون و پیشانی بلند، بنظر من از ماه هم قشنگ‌تر هستید.

خانم ایوا چشمان خود را متوجه پایین کرد و با حالتی آمیخته به شرم گفت:

- نه، من زیبا نیستم، من یک دختر بی‌سرپرست هستم که در دربار شاه زاپولیا یک حامی ندارم که زمینهای پدرم را به من برگرداند.

اندی هر دو دستش را محکم روی سینه چلیپا کرد و چون درختی تنومند لرزید و زمزمه کرد:

- خدا کمکم کند! این سرنوشت قبل از تولد برایم رقم زده شده است. به من بگو وسعت زمینهایتان چقدر است؟ چند گله گوسفند و اسب دارید؟ ساختمانهای آن چه وضعی دارند؟ خاک آن چگونه است؟

از ترس آنچه ممکن بود روی دهد خواستم آنها را ترک کنم، اما قبل از این تصمیم، به زبان خودمان به اندی گفتم خودش را درگیر چنین وضعیت ناشناخته و

نسنجیده‌ای نکند. اما او از من خواست که آنجا بمانم و گفتم تا کنون هیچ وقت چنین احساسی نداشته است و از من خواست به جای او به دختر جوان پاسخ بدهم. خانم ایوا با حیرت ما را نگاه کرد و متواضعانه به سؤالات اندی پاسخ داد: - پدرم از کارهایش چیز زیادی به من نمی‌گفت، اما زمینهای ما برای خانواده کوچکی چون ما بقدر کافی وسیع بود. خاک حاصلخیز ما مرطوب و شنی بود. جنگل و شکارگاههای بسیار داشتیم. یک شبانه روز طول می‌کشید تا از این سمت زمینهایمان به آن سمت برسیم. اگر چه پدرم همیشه سعی داشت با همسایگانش عادلانه رفتار کند اما آنها او را متهم به تجاوز از مرزهای خودش می‌کردند و گله‌های خود را برای چریدن به داخل زمینهای ما می‌راندند. به گمانم در حدود یکصد هزار گوسفند، یک هزار اسب و تعدادی گاو داشتیم. بهر حال در وقت ضرورت، ناظر کلیمی پول مورد احتیاج پدرم را برایش فراهم می‌کرد. اندی آهی کشید و گلویش را صاف کرد و با التماس گفت:

- میکایل، شاید شیطان بر من غلبه کرده باشد. اما من واقعاً عاشق این دختر شده‌ام و می‌خواهم با او عروسی کنم تا بلکه بتوانم از منافعش دفاع کنم و زمینهای پدرش را به او برگردانم. میکایل به جای من حرف بزن، چون تو بهتر از من حرف می‌زنی. اگر تو حرف نزدنی خودم حرف می‌زنم. اما اگر حق مطلب را ادا نکردم دنده‌هایت را خرد خواهم کرد!

هر چه سعی کردم اندی را به خونسردی دعوت کنم، نشد. به ناچار با کلماتی شمرده دختر را مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

- فکر می‌کنم برادرم عقلش را از دست داده است. او می‌خواهد با شما ازدواج کند. او به عنوان هدیه عروسی پیشنهاد می‌کند با شاه زاپولیا صحبت کند تا بلکه زمینهایتان را به شما بازگرداند. او مورد لطف ارباب گرتی است. این آقای گرتی وزیر اعظم و بهترین دوست شاه زاپولیا است. وجود او، شانس موفقیت اندی را زیاد می‌کند. برادرم را نمی‌توان به نژاد مشخصی منتسب کرد. اگر چه او با زرنگی می‌تواند خودش را از نژاد اصیل ژرمن و یا آریایی جابزند. او سوگند می‌خورد از اولین لحظه دیدار قلبش را به شما داده است.

میکایل / ۴۷۱

دهان خانم ایوا از تعجب بازماند و چهره‌اش گل انداخت. حالا نوبت او بود که بلرزد و دستهایش را به هم بفشارد، او ناگهان وقار زنانه‌اش را کنار گذاشت و جلو اندی زانو زد و پاهای او را بغل کرد و با گریه گفت:

- آقای اندی عزیز با تمام قلبم همسر شما خواهم بود. من دختر یتیمی هستم که از خانواده و اموال پدری خود محروم شده‌ام. اما اگر شما مرا به همسری خودتان انتخاب کنید، در خوب و بد زندگی شریک شما خواهم بود و هر چیز را که داشته باشم به شما پیشکش خواهم کرد. تنها خواهشی که دارم این است که بگذارید اعتقاد مسیحیت خودم را حفظ کنم و یک کشیش مراسم ازدواج را برگزار کند. اندی در حالیکه قطرات عرق را از صورتش پاک می‌کرد به طرف من برگشت و گفت:

- میکایل، خدمت دیگری به من بکن؛ هر طور شده یک کشیش به اینجا بیاور. اگر تا یک ساعت دیگر کشیشی به اینجا نیآوری همراه این دختر از وین می‌گریزم و تو را تنها می‌گذارم.

او چنان نومیدانه حرف می‌زد که من گمان بردم تهدیدش را عملی خواهد کرد. من با عصبانیت دندانهایم را به هم فشردم و در جستجوی صاحب مسافرخانه از اتاق بیرون رفتم.

زن مسافرخانه‌چی هنوز بیدار بود و به مشتریان مشروب می‌فروخت و جیب آنها را خالی می‌کرد. او به من نام کشیشی را گفت که به شرط دریافت مبلغ قابل ملاحظه‌ای در هر ساعتی از شبانه‌روز بدون سؤالات اضافی این مراسم مذهبی را انجام می‌دهد. او گفت اولین بار نیست که این کشیش به این مسافرخانه احضار می‌شود. در همین هفته او دوبار برای انجام مراسم ازدواج و مراسم مذهبی دیگر به اینجا آمد. سکه‌ای طلا کف دست زن مسافرخانه‌چی گذاشتم و او پسرکی را به دنبال کشیش فرستاد.

وقتی به اتاقمان برگشتم اندی را دیدم که پشت به خانم ایوا ایستاده بود و گویی به ماجرای دردناک فکر می‌کند. اما خیلی سریع حالت بذله‌گو و شاد خود را بازیافت و گفت:

- برادر عزیزم مرا ببخش که این چنین با تو تند سخن می‌گویم، این شادترین لحظه زندگی من است، من هرگز فکر نمی‌کردم چنین دختر زیبا و خانوادده‌داری به من علاقه‌مند شود.

در همین موقع صدای آمدن کشیش را از بیرون اتاق شنیدم. در را که گشودم، حیرت‌زده برجا می‌خکوب شدم. من آن شخص را با صورت پف کرده و دماغ عقابیش شناختم، مردی که باجبه کشیشی و ریش کوتاه در پیش چشمم ظاهر شد. مردی بود که در طی دوران تحصیلم در پاریس هم‌کلاسی من بود. من فریاد زدم: - آه خدای من! آیا شما جولیان راویل از گارد سپاه پاریس نیستید؟ آن جبه را از کجا دزدیده‌ای و چگونه تا حالا به دار آویخته نشده‌ای؟

آن مرد واقعاً جولیان راویل بود، اگر چه مسن‌تر شده بود. ابتدا رنگ از چهره‌اش پرید، اما به سرعت کنترل خودش را به دست آورد و به گرمی مرا در آغوش گرفت و در حالیکه از شدت احساسات اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت: - آه، دوست عزیزم، میکایل فنلاندی! چقدر خوشحالم که دوباره چهره گشاده و صادق ترا می‌بینم. مبارک باد این لحظه که ما را مجدداً به هم پیوند می‌دهد. حال شما چطور است و چکار مهمی دارید که در این نیمه شب پیرمردی چون مرا از رختخواب بیرون کشیده‌اید؟

۶

اندی نیز وقتی جولیان راویل را شناخت حیرت‌زده شد، اما خیلی زود به خود آمد و احترام لازمه را با توجه به لباسی که دربرداشت درباره او به جا آورد و گفت: - من گذشته‌ها را فراموش کرده‌ام و هیچ کینه‌ای از شما ندارم آقای جولیان،

می‌کایل / ۴۷۳

اگرچه زمانی می‌خواستم پوست از کله‌تان بکنم و مخفیگاهتان را بر سرتان خراب کنم و در مقابل خورشید کبابتان کنم! اما هیچکس از گناه مبری نیست. به من بگویید آیا شما رسماً اجازه انجام مراسمی مذهبی را دارید؟ جولیان با حالتی سرزنش‌آمیز گفت:

- نام‌گناه آلوده قبلی مرا فراموش کنید، مرا پدر جولیانوس صدا کنید. همه مردم وین مرا به نام یک کشیش نظامی پرهیزکار می‌شناسند. من روغن مقدس را آورده‌ام و آماده خدمت هستم، اگر چه کسی را نمی‌بینم که در شرف مرگ باشد. اندی گفت:

- پدر جولیانوس مقدس، مراسم مذهبی ازدواج را انجام بده و من و این دختر بی‌سرپرست مجاری را به عقد یکدیگر درآور. او باید اسم خودش را به شما بگوید، چون من نمی‌توانم آن را به راحتی تلفظ کنم.

- پدر جولیانوس به هیچ وجه حیرت‌زده نشد و چشمانش به سردی از چهره عروس به چهره مصمم داماد لغزید و گفت:

- هدف شما قابل تحسین است، اما صاحب مسافرخانه چه می‌گوید؟ آیا قبلاً مبلغ لازم برای خرید دختر را به او پرداخته‌اید؟ او در حرفه‌اش متحمل دردها و مخارج زیادی می‌شود و من نمی‌خواهم به اولطمه‌ای بزنم، زیرا من و او دوست هستیم.

اندی گیج و متحیر به او خیره شد، اما پدر جولیانوس دستش را بلند کرد و افزود:
- فکر نکنید که به صداقت شما شک دارم و یا می‌خواهم نامزد شما را ناچیز بشمرم. چه بسیار ازدواج‌هایی که در اوج لحظه‌ای اشتیاق یا مستی صورت گرفته و موفق از آب درآمده است، یک زن اسیر اغلب بهترین همسر برای یک سرباز حرفه‌ای می‌شود. او برای شوهرش هیزم جمع می‌کند، غذا می‌پزد و لباسهایش را می‌شوید. اما بگذار من چون نجات دهنده قلبها به شما بگویم بهتر است مسأله را مسکوت بگذارید.

اندی وقتی مقصود پدر جولیانوس را دریافت عصبانی شد و به روی او شمشیر کشید و اگر من میانجی نشده بودم بدون شک پدر جولیانوس را می‌کشت. او با

صراحت پدر جولیانوس را به خاطر سوءظنی که داشت سرزنش کرد و توضیح داد که تصاحب قلب رتوف او که از نژادی برجسته است و وارث ایالت مجاری بزرگی است، افتخاری برای اوست.

من گفتم مراسم ازدواج الزاماً باید بی سر و صدا برگزار شود زیرا شرایط نامساعدی بر کشورشان حاکم است.

قرار شد پدر جولیانوس به خاطر اجرای مراسم این وصلت مبلغ سه دوکات برای خودش و یک دوکات نیز برای صندوق فقرا دریافت کند.

پدر جولیانوس که هنوز در صحت گفته‌های من شک داشت، به دقت به ما خیره شد و با سوءظن گفت:

- کار شما مشکوک به نظر می‌رسد. اگر رازی نداشتید، در این ساعت شب مرا احضار نمی‌کردید. من با شرکت کردن در کار شما، سر خودم را برباد خواهم داد، حداقل به خاطر چهار دوکات چنین کاری را نمی‌کنم.

اندی در آن حالت جنون‌آمیز تلاشی برای مطالعه نکرد. فقط بیست دوکات مجاری به مبلغ مورد نظر افزود که سوءظن آن مرد را افزایش داد. با وجود این، او کتابش را گشوده و دعا‌های لازم را خواند و آن دو را به عقد یکدیگر درآورد. کلماتی لاتینی هر چند از دهان مشنوم او بیرون می‌آمد ولی سنگین و موقر در گوشم می‌نشست. بالاخره، او از اندی حلقه نامزدی را خواست تا در انگشتان عروس کند و آنها را زن و شوهر بخواند.

اندی در آن حالت هیجانزده انگشتی وزیر اعظم را از من خواست و وقتی من امتناع کردم آن را به زور از کیفم بیرون آورد و به دست پدر جولیانوس داد که آن را در انگشتان عروس کند.

پدر جولیانوس با دیدن منظره با شکوه این انگشتی مشوش تر شد و بر سوءظنش افزوده شد. اما با سرعت مراسم را خاتمه داد و دعاها را با عجله خواند و سکه‌ها را داخل کیف کهنه‌اش ریخت و وقتی آماده رفتن شد، گفت:

- اگر میل داشته باشید، من به سلامتی و برای موفقیت شما خواهم نوشید.

اندی مهمان‌نوازانه گفت:

میکایل / ۴۷۵

- پدر عزیز، شما هم به خودتان برسید، امشب هر چه مخارجش شود اهمیتی نمی‌دهم. میکایل می‌تواند هر چه لازم داریم برای ما بیاورد. وقتی اندی دست از سر پدر روحانی برداشت، او فوراً ما را متهم به خیانت کرد.

اندی درصدد آرام کردن او برآمد و گفت:

- این بنفع خود شماست پدر جولیانوس اما اگر می‌خواهید سرتان بریده شود من اعتراضی ندارم. دیگر سعی نکنید مرا فریب بدهید، زیرا نمی‌توانم بدجنسی شما را هنگامیکه ما را در مسافرخانه بیرون شهر پاریس ترک کردید فراموش کنم.

او چاقویش را باز کرد و باکف دست مشغول تیز کردن و برق انداختن تیغه آن شد. پدر جولیانوس فوراً ساکت شد. رنگ از چهره‌اش پرید. آن مرد پست که همه راز و رمزهای سرنوشت را تجربه کرده بود دریافت که بهتر است تسلیم شود. او با صدایی ضعیف درخواست خوردنی کرد و من برای اجابت درخواستش فوراً بیرون رفتم.

مثل اینکه همین دیروز بود که با این کشیش منفور صحبت می‌کردیم. او آنقدر حرف زد تا به سکسکه افتاد اما وقتی بر لبه میز تکیه داد، اندی به من گفت از اتاق بیرون بروم و پدر جولیانوس را هم با خود ببرم. پس از اعتراض بی‌نتیجه با کشیش از پله‌ها پایین رفتیم و مهماندار مهربان ما اتاق گرم دیگری در اختیارمان گذاشت. من بقدری افسرده و پریشانحال بودم که حوصله صحبت کردن نداشتم و کنار پدر جولیانوس در بستر خزیدم. پای چپ او را با طناب محکم به پای راستم بستم و به خواب رفتم.

خواب من بسیار سنگین بود و فقط وقتی بیدار شدم که متوجه شدم پدر جولیانوس پاهای بسته‌اش را به پایم می‌کوبید. او که در کنار من در بستر نشسته بود، پس از خواندن دعایی گفت:

- تکان نخور، ما گرفتار دزدها شده‌ایم. آنها چنان مرا بسته‌اند که نمی‌توانم از تخت بیرون بیایم و یکی از پاهایم به قدری کسخت شده است که ابداً آن را احساس نمی‌کنم. هر چه هم آن را مالش داده‌ام تأثیری نکرده است.

او از شدت نومیدی با مشت به پای من می‌کوبید. آنقدر بی‌قراری کرد که پایش را باز کردم تا بتواند راحت بخوابد. پس از آنکه پایش باز شد ماجرای راکه بر سرش آمده بود به یاد آورد. ناگهان چهره‌اش درهم رفت. اگر به موقع پیراهنش را نگرفته بودم از در خارج شده بود. به او هشدار دادم که در سرعت حریف من نیست. اگر بخواهد فرار کند به آسانی او را خواهم کشت. آواز سرپشیمانی آهی کشید و پیشنهاد کرد با هم جرعه‌ای شراب بنوشیم. من هیچ اعتراضی به پیشنهاد او نداشتم و به اتفاق به پایین پله‌ها رفتیم. راه ما از میان ردیف‌های سربازان و میگسارانی بود که در کنار یکدیگر خوابیده بودند. خودمان را کنار خاکسترهای گرم آتشدان گرم کردیم. با یادآوری اندی و عروسش مقدار کمی خوراکی برای آنها کنار گذاشتیم و برای آنکه شاک آن شهر را از پاهایم پاک کنم همراه کشیش به سرعت از پله‌ها بالا رفتیم.

اندی در خواب بود و خرناس می‌کشید؛ در آن حال همسر جوان اندی نیز در خواب عمیقی فرو رفته بود. من به سرعت بدن او را با بتویی پوشاندم تا از جریحه‌دار شدن احساسات پدر جولیانوس جلوگیری کنم، اما صدای تخت فرسوده به سرعت اندی را بیدار کرد. او چشمهایش را گشود و فریاد زد:

— چه اتفاقی افتاده است؟ این زن بی‌حیا کیست؟ او را از اینجا دور کنید!

من سعی کردم او را آرام کنم و او در حالی که در گیجی محض به سر می‌برد کمی آب سرد به صورتش زد تا حافظه‌اش اندک‌اندک بازگشت و در حالی که غرولند می‌کرد نمی‌دانست از ازدواج ناگهانش باید خوشحال باشد یا افسرده. او بقدری مضطرب و آشفته به نظر می‌رسید که من نیز نمی‌دانستم واقعاً باید بخندم و یا گریه کنم.

پس از شستشو که بهترین درمان گیجی بود، ما نگرانیهای خودمان را فراموش کردیم و بی‌اختیار دسته جمعی شروع به خواندن یک آواز فرانسوی کردیم که خوشامدی هم برای عروس باشد. اما دختر با وجود سر و صدایی که ما به راه انداخته بودیم بیدار نشد. گویی به زحمت نفس می‌کشید، پوست سفید او در مقابل موهای سیاهش روشن‌تر به نظر می‌آمد. موهایش بر روی بالش پخش شده بود و مژه‌های بلندش بر گودی تاریک اطراف چشمش سایه انداخته

میکاییل / ۴۷۷

بود.

اندی با وحشت به او خیره شد و با انگشت به پهلو او سیخونک زد. اما او فقط تکانی خورد و دوباره به خواب رفت، اشک در چشمان اندی حلقه زد و به ما گفت:

- ساکت باشید.

سپس سرش را تکان داد و گفت:

- بگذار دختر بیچاره بخوابد. او حتماً خیلی خسته است. می‌دانم این یکی از ازدواج‌هایی است که فرشتگان آسمان ترتیب آن را داده‌اند. من از این پس با تمام قدرتم برای حفظ منافع همسرم مبارزه خواهم کرد. بهتر است هر چه سریعتر عازم مجارستان شویم و برای سرشماری گله‌ها آماده باشیم.

چشمان پدر جولیانوس برقی زد و شتابزده گفت:

- می‌خواهید به شما کمک کنم که بی‌خطر از دروازه‌های شهر بگذرید؟

اندی دستهایش را تکان داد و گفت:

- نه، نه پدر جولیانوس عزیز حالا که دوباره یکدیگر را پیدا کرده‌ایم، چرا باید از هم جدا شویم؟ اگر ما را همراهی کنید، پاداش بزرگی خواهید گرفت.

در ادامه حرف، اندی گفت:

- عاقل باشید پدر جولیانوس، بعداً می‌توانید به کارهایتان پردازید. به ما اعتماد کنید. اگر ما را از این شهر صحیح و سالم بیرون ببری، پاداش بزرگی دریافت خواهی کرد.

پس از جر و بحث فراوان موافقت کردیم یکصد دوکات به او پرداخت کنیم که البته بیست و پنج دوکاتش را نقداً پرداخت کردیم.

پدر جولیانوس گفت:

- با پیاده راه رفتن و لباس ناجور به تن داشتن دچار دردسر می‌شویم. باید

اسبهای خوب و لباسهای مجلل تهیه کنیم.

او از توضیح ضرورت این امر خودداری کرد و از آنجا که چاره‌ای جز اعتماد کردن به او نداشتیم، جوانک مستخدم مسافرخانه را با پیامی به نزد هارون فرستادیم.

بر اثر مساعی هارون، در حدود ظهر چهار اسب زین و برگ شله دم در حاضر بود. من و اندی به لباسهای زره دار مزین به حاشیه نقره‌ای مجهز شدیم. هارون برای زن جوان اندی پیراهنی از ابریشم و مخمل و نقاب مخصوصی که زنان متشخص به هنگام سفر برای مخفی کردن چهره خود به روی صورت می‌کشند، فرستاده بود. هارون همراه تجهیزات، صورتحسابی فرستاده بود. با دیدن آن، نفس در سینه‌ام حبس شد. قیمت چیزهایی که فرستاده بود هزار و نهصد و نود و هشت دوکات می‌شد.

هارون در آن یادداشت نوشته بود:

«اگر چنین مبلغی به‌مراه تدارک‌انگشتی وزیراعظم را به عنوان ضمانت از شما می‌پذیرم.»

مبلغ کل صورتحساب با دو دوکاتی که به آورنده این تجهیزات داده بود دو هزار دوکات یا معادل قیمت انگشتی می‌شد.

او خواسته بود از موقعیت دشوار ما سوءاستفاده کند. بهر حال وقتی دیدم اندی زیرچشمی به انگشتی دست همسرش که خوابیده بود، نگاه کرد، به خودم گفتم حتی اگر اندی نیز راضی شود انگشتی را از دست همسرش بزددد، من هرگز تن به ارتکاب چنین عمل زننده‌ای نمی‌دهم. لذا دو دوکات را از دست حامل گرفتم و سندی به مبلغ دو هزار دوکات به نام وزیراعظم برای هارون نوشتم. با آنکه می‌دانستم اگر این سند افشا شود موجب دردسرمان خواهد شد اما فکر کردم اگر از مهلکه خارج شویم هارون هرگز فرصت درست کردن دردسر برای ما را نخواهد یافت.

اما قضاوت من در این مورد اشتباه بود، چون از سرعت ارتباطات تجاری میان کلیمی‌ها بی‌خبر بودم. به هر حال آن سند، قبل از آنکه خود ما به شهر بوداپست برسیم به دست خزانه‌داری سلطان در بوداپست رسیده بود. سند اگرچه خیلی دست به دست شده بود و با احتساب مبالغ و هزینه‌های دیگری که بر آن افزوده شده بود بالغ بر دو هزار و سیصد و چهل دوکات می‌شد، مورد قبول وزیراعظم واقع شده بود و من تازه دریافتم که چنین سندی در ایام جنگ بسیار مطمئن‌تر است. به هر

صورت هارون از این معامله بهره‌مند شده بود.

خش خش لباسهای ابریشمی، زن جوان را بیدار کرد. او از رختخواب برخاست و به شوهرش صبح بخیر گفت. اندی به ما امر کرد سرمان را برگردانیم و سپس لباسهای تازه را با عجله به زنش پوشانید. در آن لحظه، مسافرت ما به خاطر امتناع عروس جوان از پوشیدن لباسها به تأخیر افتاد. او معتقد بود که لباسها به تنش گشاد است و ما مجبور شدیم استعدادمان را در خیاطی به کار بیندازیم و لباسها را به تنش اندازه کنیم. با سوار شدن بر اسبها و ترک مسافرخانه، زن جوان اشک بسیار ریخت. در میان حیرت ما، پدر جولیانوس یگراست به سوی دروازهٔ نالت که باز بود، پیش می‌رفت. انبوه مردم پیاده و یا سوار بر گاری از دروازهٔ شهر منی گذشتند. محافظین با دیدن تن پوشهای مزین به حاشیهٔ نقره‌ای ما جمعیت را به کنار راندند و راه برایمان گشودند. آنها با پدر جولیانوس شوخی و صحبت می‌کردند و او نیز با دعاهای مناسب، آنطور که شایسته یک کشیش نظامی است به آنها پاسخ داد.

فرماندهٔ محافظین نیزهٔ خود را در واگنی از علف خشک فرو برد و با سوءظن به جستجو پرداخت؛ اما به آنهایی که در حال خروج از شهر بودند اعتنایی نکرد و بیشتر به خاطر کنجکاوی و نه حس وظیفه شناسی بود که از پدر جولیانوس پرسید:

- پدر مقدس عازم کجا هستید؟

روباه پیر جواب داد:

- خانم ون ویفن لندزوفیچن بوم را به موطنش برمی‌گردانم.

سپس از گذرگاههای طاق‌دار عبور کردیم و شهر وین را پشت سر نهادیم. تا از شهر خارج شدیم، دل در دلم نبود و چیزی نمانده بود که قلبم از وحشت بایستد، اما به محض خارج شدن، خاطرم آسوده شد و با خوشحالی بیست و پنج دوکات دیگر به پدر جولیانوس پرداختم و از او پرسیدم:

- از کجا می‌دانستید ما به این آسانی می‌توانیم از شهر بیرون برویم؟

او جواب داد:

- حتی دیروز هم انبوهی از ولگردها از شهر خارج شدند و هیچ کس مانع آنها نشد. زیرا آنها تنها باری بردوش شهرنشینان هستند. من به خاطر امنیت از شما

خواستم لباسهای مجلل بپوشید تا بتوانید مثل نجیب‌زاده‌ها بدون برانگیختن شک مردم، شهر را ترک کنید. من اگر خطری احساس می‌کردم با شما نمی‌آمدم. ما از جاده‌های ساکت و آرام گذشتیم و اردوگاه ویران عثمانی‌ها را که دایره بزرگی در اطراف شهر درست کرده بود پشت سر گذاشتیم و به تپه‌های دور رسیدیم. در آنجا عده‌ای سوار که در تعقیب ترکها بودند راه را بر ما بستند. رفتار آنها دوستانه بود و وقتی می‌خواستیم ترکشان کنیم درباره سربازان ترکی که ممکن بود هنوز در منطقه باشند هشدار دادند.

هنگام غروب، آسمان از میان انبوه ابرها پدیدار شد و هوا رو به سردی گذاشت و پس از چندی ابرها دوباره آسمان را پوشاند و ریزش برف آغاز شد. ریزش برف با آنکه ناراحتان می‌کرد اما آنها چون یادگاری از موطن دورمان خوش آمد گفتیم و با خود اندیشیدیم که بهتر از گل و لای پاییزی است. برف به همان سرعت که باریده بود، آب شد و جاده‌ها را نامساعدتر از همیشه کرد. ما در انتخاب مسیر خود شکمی نداشتیم. زیرا در روز ستونهای دود و در شب روشنایی آتشی‌هایی که افق را روشن می‌کرد مسیر سپاه ترک را که عقب‌نشینی کرده بود نشان می‌داد. نشان بارزتر، جسدهایی بود که ما در روستاهای سوخته برفراز چوبه‌های دار مشاهده می‌کردیم. همه خانه‌ها و انبارهایی که در فاصله یکروز پیاده‌روی از مسیر قرار داشت سوزانده شده بود و ساکنین آن نیز قتل‌عام شده بودند. از کشتار حیوانات صرف‌نظر نشده بود. دیدن صحنه‌های وحشتناک مسیر راه آنچنان مرا متأثر کرده بود که آرزو کردم هرچه زودتر این ویرانها را پشت سر بگذارم. پس از یکی دو روز راهپیمایی آثار عبور سپاهیان فراری مشخص‌تر شد. از انبوه توده‌های خاکستر، دود برمی‌خاست و از زخمهای کشتگان خون جاری بود. سرانجام به کمانداری رسیدیم که سرگرم انداختن اجساد به داخل چاهی برای آلوده کردن آب آن بودند. وقتی به آنها نزدیک شدیم، برای معرفی کردن خود انگشتی را که در انگشت خانم ایوا بود به آنها نشان دادیم.

آنها با دیدن خرقه کشیش پدر جولیانوس او را دیوانه‌وار از اسب پایین کشیدند و سعی کردند سر از تنش جدا کنند. اما اندی با تمام قدرت آنها را عقب راند.

می‌کاییل / ۴۸۱

کماندارها چند قدم عقب‌نشینی کردند و کمانهایشان را کشیدند. صدای چندش‌آور کشیده شدن زه کمانها آنچنان اثر نامطلوبی بر من گذاشت که فوراً با زبان ترکی آنها را از خشم وزیراعظم ترساندم و گفتم:

- اگر ما را صحیح و سالم نزد وزیراعظم ببرید، هدایای شاهانه‌ای دریافت خواهید کرد.

اما به گمانم فقط دیدن خانم ایوا توانست آنها را آرام کند. بدون شک آنها با خودشان فکر کردند مبلغ هنگفتی بابت تحویل او دریافت خواهند کرد. آنها بین خودشان موضوع را اینطور بررسی کردند که من و اندی را هم می‌تواند بفروشند. سربازان هم که میل دارند با زنده سوزاندن کیشیهای مسیحی، شور و اشتیاق مذهبی خودشان را نشان بدهند مسلماً پدر جولیانوس را از آنها خواهند خرید. آنها می‌خواستند اسبهای ما را تصاحب کنند و کمند به گردنمان بیندازند، اما با مقاومت اندی، رضایت دادند که ما را با سرنیزه‌هایشان به جلو برانند.

وقتی به بوداپست رسیدیم، ابتدا وزیراعظم را ملاقات کردیم. سپاه در این محل توقف کرده بود تا در مسیر بازگشت به وطن استراحتی کرده باشد. ما هم نمی‌توانستیم چندان موجب مزاحمت وزیراعظم را فراهم کنیم. سلطان اکنون مجارستان را به عنوان کشوری دوست معرفی کرده و سربازانش را از قتل‌عام و غارت و یا به اسارت گرفتن مردم آنجا منع کرده بود. اما سربازها اوامرش را آنطور که باید و شاید اطاعت نمی‌کردند. سلطان با تبلیغات و سروصدا به سپاهیانش فهمانده بود که آن منطقه را فتح کرده‌اند و همین مسأله روحیه خوبی به سربازها داده بود. وزیراعظم در هنگام ورود به بوداپست دستور داده بود تاج مقدس اسپان مقدس را به چادرش بیاورند و تاج را در آنجا به معرض نمایش گذاشته بود. من و اندی کنار در چادر کز کرده بودیم و پاشاهای عالیمقام را که با شانه‌های لرزان و لبخندهای تحقیرآمیز از چادر بیرون می‌آمدند تماشا می‌کردیم. از وضعیت موجود فهمیدم ورود ما به خاطر تعللی که به خرج داده بودیم چندان باگرمی استقبال نخواهد شد. نام خودمان را بر ورقی کاغذ نوشتم و برای ابراهیم فرستادم. وزیراعظم طبق معمول در نیمه‌های شب ما را به حضور پذیرفت.

وقتی وارد شدیم او سرگرم تماشای حواله ارسالی من بود و ارباب گرتی هم در گوشه‌ای نشسته بود. ما در مقابل وزیراعظم به زانو افتادیم. او با سردی بسیار ما را پذیرفت و فریاد زد:

- لعنتی‌ها! من شما را فرستادم که در کثافتخانه‌های وین خوشگذرانی کنید. حلقه انگشتری گرانبهایم کجاست؟ شما را فرستادم که بار چنین قرضهائی را به دوشم بگذارید؟ من ساعتها با خزانه‌دار صحبت کردم تا بالاخره توانستم او را راضی به پرداخت آن کنم.

اندى به آرامی پاسخ داد:

- تا وقتی موضوع را کاملاً نشنیده‌اید ما را محکوم نکنید. حلقه شما گم نشده است. من آنرا به همسرم داده‌ام و بعداً قیمت آنرا خدمتان تقدیم می‌کنم.

وزیراعظم با نو میدی نگاهی به ارباب گرتی انداخت و گفت:

- با این سگهای دیوانه چه بکنیم؟ آنها حتی به کارهای بدشان هم افتخار می‌کنند؟

او سپس خطاب به ما ادامه داد:

- شما حداقل باید مثل مردان شجاع وین را آتش می‌زدید. اما شما رفتید در خانه‌های بدنام جا خوش کردید و دو هزار دوکات خرج روی دستمان گذاشتید. اکنون هم وقیحانه در مقابل من از خودتان دفاع می‌کنید!

اندى در مقابل این حرف رنگ به رنگ شد و با هیجان گفت:

- شما چگونه حقایق را مخدوش می‌کنید؟ من می‌گویم ازدواج کرده‌ام، شما بفرمایید کجای این کار خلاف و فساد است؟ در مورد میکایل هم باید بدانید او اصلاً اهل خوشگذرانی نیست. شما به عنوان یک ژنرال باید بدانید که اقامت در میان یک فوج سرباز دشمن هزینه‌هایی بالاتر از این باید داشته باشد. خدا را شکر که ما توانستیم مخفیانه فرار کنیم و زنده به خدمت برسیم تا شما حالا دو خدمتکار دلسوز در اختیار داشته باشید.

اندى بقدری خشمگین به نظر می‌رسید که وزیراعظم ناگهان به خنده افتاد و آنقدر خندید که اشک در چشمهایش جمع شد. او در حالی که اشکهایش را پاک

می‌کرد به نرمی گفت:

- من فقط می‌خواستم شما را امتحان کنم، زیرا می‌دانم حداکثر تلاش خودتان را کرده‌اید. شجاع‌ترین مردان هم نمی‌توانند سرنوشت را تغییر دهند. هارون از طریق دوستانش راجع به شما برای من پیام می‌فرستاد. بهر حال، برای انگشتی الماس متأسفم. اجازه می‌دهید عروس شما را از نزدیک ببینم؟ چون تا او را نبینم نمی‌توانم بفهمم که آیا لیاقت انگشتی مرا دارد یا نه. به هر حال اگر ترجیح می‌دهید صورت او را از من مخفی کنید، مسأله‌ای نیست!

اندی با احترام جواب داد که همسر او یک مسیحی است و از این نظر مانعی در کار نیست. با رضایت اندی عروس جوان را احضار کردند. همراه با او، پدر جولیانوس نیز به داخل چادر خزید. با دیدن کشیش، وزیراعظم که مردی متعصب بود بی‌اختیار انگشتانش را مثل نیزه نشانه رفت و گفت:

- چگونه به یک بیگانه اجازه می‌دهید چادرم را آلوده کند؟ از خرقه و چانه بی‌مویش پیداست که از گروه تبه‌کارترین بت‌پرستان است.

من شتابزده توضیح دادم:

- من پدر جولیانوس را از وین نجات دادم و خطر آوردن او را به اینجا به جان پذیرفتم تا بدین وسیله خدمت بزرگتری به شما بکنم، زیرا نقشه‌ای دارم که ترجیح می‌دهم فقط به طور خصوصی با شما در میان بگذارم.

در این حال ایوا نقاب از چهره برداشت و صورت شرمگین و چشمان سیاهش نمودار شد.

وزیراعظم با خوشرویی به او نگاه کرد و مؤدبانه گفت:

- واقعاً زیباست.

وزیراعظم در همان حال که به ایوا و اندی نگاه می‌کرد، زیر لب گفت:

- احسنت به این سلیقه شما. بانویی برازنده است. به نظر می‌رسد از خانواده‌ای اصیل و نجیب باشد. من دیگر به خاطر از دست دادن انگشتی‌ام متأسف نیستم. عترت به خاطر تصاحب چنین زنی به تو تبریک می‌گویم. من اعتراف می‌کنم که تو و برادرت وفاداری خودتان را به من ثابت کرده‌اید. فقط خدا خودش

مرا در مقابل هزینه‌های سرسام‌آوری که روی دستم گذاشته‌اید حفظ کند. از اینکه می‌دیدم ابراهیم می‌خواهد ما را همچنان در خدمت خودش نگهدارد خوشحال شدم. اندی از این فرصت مناسب بهره جست و فوراً گفت:

- طبیعتاً به خاطر زحمات بی‌فایده‌ام چیزی مطالبه نمی‌کنم، اما اگر با شاه زاپولیا صحبت بفرمایید و از او بخواهید زمینهای همسرم را در ترانسیلوانیا به او پس بدهد، از الطاف شما بسیار ممنون خواهم شد. ایوا، همسر عزیزم اسم خانواده‌ات را به مشاور سلطان بگو!

پس از آنکه ایوا محجوبانه اسم خانوادگی‌اش را گفت، ارباب‌گریتی که تا آن لحظه به کندن تارهای ریشش مشغول بود شروع به مرثیه‌خوانی کرد و گفت:

- وزیراعظم عزیز به حرفهای این عتر گوش ندهید، ظاهراً این مرد که همراه برادرش از این سفر بازگشته، شتابزده با دختر نجیب‌زاده ثروتمندی ازدواج کرده است تا بلکه به اتفاق بتوانند مدعی اموال موروثی او بشوند. اگر همه تقاضاهای غیرقانونی برآورده شود مجارستان را باید دو دستی به آنها تقدیم کنیم. شاه زاپولیا بنا به سفارش من سرگرم صورت برداری از این زمینها است که آنها را به دست عده‌ای از معتمدین بسپارد. به جای دهها هزار قطعه زمین کوچک که اکنون وجود دارد تنها یکهزار قطعه زمین عمده باقی خواهد ماند. حتماً توجه دارید که این کار تا چه حد به مأموران مالیات کمک می‌کند تا وظیفه خود را با دقت و به آسانی انجام دهند. از طرف دیگر صاحبان زمین می‌دانند که منافعشان بسته به طرفداری از شاه زاپولیا خواهد بود و همین مسأله دولت را تقویت خواهد کرد.

وزیراعظم با لحنی که حالت بی‌زاری داشت، گفت:

- من نمی‌خواهم در امور داخلی مجارستان مداخله کنم، اما حق دارم که از افراد خودم حمایت کنم. به خاطر حمایت از عتر است که می‌گویم همسر او باید اموالش را در اختیار بگیرد. اما برای آنکه مانع اصلاحات ارضی شاه زاپولیا نشوم به او اجازه می‌دهم زمینهای این خانم را به اضافه مقدار دیگری از زمینهای قطعه‌بندی شده در اختیار عتر بگذارد. چون او هم یکی از افراد معتمد خواهد بود. آقای‌گریتی شما نیز اگر می‌خواهید همچنان دوست من باشید دیگر در این مورد سخنی نگوئید.

میکاییل / ۴۸۵

من، اندی را در مقابل پاهای وزیراعظم به خاک انداختم. اندی پس از برخاستن دست وزیراعظم را هم بوسید. همسر اندی نیز از شوهرش متابعت کرد. وزیراعظم پس از ادای احترام به آنها اجازه خروج داد. اما من که مترصد فرصت بودم بازوی پدر جولیانوس را گرفتم و همانجا ماندم. پس از خارج شدن گریتی از چادر، خستگی شدیدی در چهره بشاش ابراهیم نمودار شد. متوجه شدم که او در طی جنگ لاغرتر شده است و خطوطی بر روی پیشانی سفیدش به چشم می‌خورد. وزیراعظم با خمیازه‌ای که حکایت از خستگی می‌کرد، گفت:

- حالا دیروقت است میکاییل الحکیم، چرا با حضور خودت مرا بیش از این خسته می‌کنی؟

با صراحت و لحنی که ضرورت را به او تفهیم کند، گفتم:
- زمان درخشش ماه و استراحت خورشید است. اجازه بدهید با شما صحبت کنم تا بگویم قصد چه خدمتی را دارم؛ گرچه من برده حقیری بیش نیستم.
ابراهیم با آنکه خسته بود ولی گفت:
- بنشین برده من! بگذار این کشیش مسیحی هم بنشیند. او خیلی از ما مسن‌تر است.

وزیراعظم در آن حال به ظرفی میوه که مقابلش بود اشاره کرد و با حرکت سر به ما فهماند که می‌توانیم از آن بخوریم و گفت:

- میکاییل الحکیم قصدت را بگو!

من با عباراتی شمرده گفتم:

- جنگی جز جنگ میان سلطان و امپراتور، عثمانی و اروپا، وجود ندارد. امپراتور بارها گفته است هدف اصلی‌اش اینست که تمام سرزمینهای اروپایی را در جنگی صلیبی برای سرکوبی قدرت عثمانی متحد کند. بنابراین هر مسیحی که دانسته و یا ندانسته با امپراتور مخالفت کند دوست سلطان به شمار خواهد آمد. لوتر بدعت‌گذار و پیروانش بهترین آنها هستند. اگر مخفیانه از گروه لوتر حمایت بفرمایید قبل از هر چیز از آزادی مذهب دفاع کرده‌اید.

وزیراعظم کاوشگرانه به چهره من خیره شد و پرسید:

- در سالهای سرگردانی خودت در آلمان هرگز کسی را به نام مارگریو فیلیپ، که حاکم استانی به نام هس است می‌شناختید؟ او لوتر را تحت حمایتش گرفته است. آیا او مرد قدرتمندی است؟ قلمرو او چقدر وسعت دارد؟ آیا می‌توان به او اعتماد کرد؟

وقتی وزیراعظم نام مارگریو فیلیپ را برد، قلبم به یکباره فروریخت زیرا مردی مسلح، خوش‌سیما را با چشمان آبی به خاطر آوردم که جسد خون‌آلود کشیشی را بازرسی می‌کرد. من او را در حالی که دستانش را دور زانویش حلقه کرده بود و در نور آفتاب مقابل در کلیسایی در فرانکن هاوزن نشسته بود، دیدم. فکر می‌کردم از آن روزهای سخت، عمری گذشته است. اما اکنون با تعجب دریافتم که فقط پنج سال از آن برخورد اتفاقی گذشته است. من مشتاقانه جواب دادم:

- بله، او را می‌شناسم! او به شوخی به من گفت: «نمی‌خواهم لوتر کشیش خانواده‌گیم باشد. استان من استان کم حاصلی است و بدهکاری‌های زیادی دارد. فقط با تصاحب زمینهای کلیسا می‌توانم خودم را تقویت کنم.» او سوارکاری ماهر و جنگجویی نام‌آور است. از راستی و درستی او نمی‌توانم چیزی بگویم زیرا با من مثل موجودی مطرود که مذهب برایش وسیله کسب منفعت و نه راهی برای رستگاری است، رفتار کرد.

وزیراعظم فریاد زد:

- احمق بی‌شعور چرا قبلاً در این موارد به من چیزی نگفتی؟ بهار گذشته وقتی که شاه زاپولیا با نماینده مخفی دوک فیلیپ مذاکره کرد، می‌توانستم از این اطلاعات استفاده کنم!

با لحنی که نشان بدهم رنجیده‌ام جواب دادم:

- مگر شما چیزی از من پرسیدید؟ خوب حالا شاید متوجه شوید که با عدم اعتماد نسبت به من و تحقیر دانش و اطلاعاتم درباره سیاستهای مسیحیون چه لطمه‌ای بخودتان می‌زند! شما با من مثل برده‌ای بی‌مقدار و نادان رفتار می‌کنید و با پیری رئیس کهنسال حبسم کرده‌اید تا با قایقهای نمونه او، در یک جعبه شنی بازی کنم. اما حالا دلم می‌خواهد صادقانه به من بگویید با دوک فیلیپ و پروتستانها چه

سیکایل / ۴۸۷

قراردادی بسته‌اید؟ به پدر جولیانوس اهمیتی ندهید، او زبان ما را نمی‌فهمد و تا وقتی اوضاعش روبه‌راه باشد صدایش در نمی‌آید. من می‌خواهم با کمک اطلاعاتی که از شما می‌گیرم، توصیه‌هایی را که به عقلم می‌رسد به شما بکنم. وزیراعظم از قضاوت عجولانه خود شرمند شد و گفت:

- حق دارید! من استعدادهای شما را ناچیز شمردم در حالی که باید مانند خیرالدین و مصطفی بن نکیر به شما اعتماد بیشتری می‌کردم. به هر حال بهار گذشته مارگریو فیلیپ از دادستان هس که اعتراض خود را در پارلمان مطرح کرده بود خواستار وحدت دیگر شاهزادگان آلمانی پروتستان جهت دفاع از مذهبشان در برابر امپراتور شد. او به همین منظور نمایندگان سری خودش را به دربار فرانسه و شاه زاپولیا فرستاد تا تقاضای کمک کند. او با زرنگی درگیری امپراتور و پروتستانها را پیش‌بینی می‌کرد و بمحض اینکه شنید سلطان قصد دارد عازم اروپا شود اعلام کرد که آماده است پرچم شورش را در ایالات آلمانی برافرازد. اما شاهزادگان دیگر بیم داشتند که در صورت الحاق مورد هجوم بقیه آلمانیها واقع شوند. من با توجه به بحث و جدل‌ها و عقاید متضاد این بدعت‌گذاران در صداقت فیلیپ شک کردم و به همین خاطر این دوک آتشین مزاج را از طریق شاه زاپولیا وادار کردم تا اولین اتحاد مذهبی درون حزب خود را پی‌ریزی کند. منادیان پیشگام، که برای مثال منادیان کنفدراسیون سوئیس و آلمان را از میان آنها نام می‌برم، بدون شک اکنون در شهری از آلمان با یکدیگر ملاقات کرده‌اند تا روی مذهبی مشترک به توافق برسند. در عین حال با نگاهی به نقشه می‌توان دریافت که در چنین شرایطی کاتولیک‌های آلمانی خود را تحت فشار شاهزادگان پروتستان در شمال و کنفدراسیون در جنوب خواهند یافت.

من با اعتقاد راسخ و صمیمانه جواب دادم:

- لوتر مردی لجوج و سرسخت است. او می‌خواهد همیشه بکه تازمیدان باشد، وجود منادی دیگری را در کنار خود تحمل نخواهد کرد. پیروی از یک فرقه در ماهیت بدعت‌گذاری مؤثر است، زیرا افراد دست اندرکار کتابهای مقدس آنها را مطابق میل خودشان و به صورتی که منافعشان را تأمین کند تفسیر می‌کنند. اینکار

باعث می‌شود که همه چیز مغشوش شود و می‌بینیم که منادی ادعا می‌کند خدا مستقیماً از زبان او سخن می‌گوید. با وجود این، آنها همه مسیحی هستند و یک آلمان متحد پروتستان با نفرتی یکسان از دشمنان خود روی برمی‌گرداند. ابراهیم با قاطعیت تمام گفت:

- نه، نه، میکایل الحکیم، نفرتی بدتر از نفرت میان فرقه‌های مختلف یک مذهب نیست. آیا فراموش کرده‌ای وقتی که محمد فاتح، قسطنطنیه را تحت حکومت عثمانی در آورد کلیسای یونان، سلطان را بر پاپ ترجیح داد. این نفاق و جدایی بود که شکست امپراتور یونان را موجب شد نه اسلحه عثمانی! در اینصورت نیز من معتقدم پروتستانها سلطان را ترجیح می‌دهند و تسلیم اراده امپراتور و تعالیم پاپ نخواهند شد.

در این گیر و دار وزیراعظم غرق در افکار خودش شد و به ما گفت که چادرش را ترک کنیم.

من، پدر جولیانوس را که از شدت خستگی روی پابند نبود به شهر برگرداندم. پدر جولیانوس یک کلمه از آنچه گفته بودیم درک نکرده بود، اما گفت که وزیراعظم سیاستمدار برجسته‌ای است، حتی خود امپراتور هم اوضاع را بهتر از او در اختیار ندارد.

صبح روز بعد وزیراعظم یک خلعت و اسبی با زین و برگ مرصع برایم فرستاد. حقوق من به روزی دو هزار سکه نقره افزایش یافت. حالا من مردی بودم با آینده‌ای روشن؛ البته مجبور بودم هزینه غذا و لباس و اقامت پدر جولیانوس را نیز تأمین کنم. به هر ترتیبی بود او را از لباس کشیشی در آوردم و به لباس حکمای دانشمند آراستم تا از کینه سربازان در امان باشد.

اندی از وزیراعظم اجازه عزیمت دریافت کرد تا برای بازرسی اموالش به ترانسیلوانیا برود. از طریق وابسته‌های وزیراعظم، اندی از اینکه در خدمت شاه زاپولیا بماند منع شده بود. او حداکثر باید تا بهار آینده به استانبول باز می‌گشت و فرد قابل اعتمادی را جانشین خودش می‌کرد. این بازگشت برای اندی که می‌خواست عمری را در املاکش به راحتی سپری کند چندان خوشایند نبود. اندی

میکاییل / ۴۸۹

حالا باید هدایای مناسبی برای وزیراعظم، ارباب گرتی و شاه زاپولیا فراهم می‌کرد. اما از آنجا که یادگارهایی که ما در خارج وین جمع‌آوری کرده بودیم همه همراه با وسایل وزیراعظم در باتلاقی گم شده بود، اندی بیچاره هم چون من پولی با خود نداشت و به این خاطر به سینان معمار مراجعه کردیم، اما او نیز قبلاً تمام پولهای دریافتی از سلطان را صرف خرید کتابها و دستخطها کرده بود. بالاخره اندی در نهایت شرمندگی ناچار شد انگشتی وزیراعظم را از همسرش بگیرد و آن را گرو بگذارد. اما خانم ایوا با آنکه زنی جوان و عاقل بود با تعجب گفت:

- چرا سراغ یک کلیمی نمی‌روید؟ پدرم معمولاً این کار را می‌کرد. آن کلیمی که پول به تو قرض می‌دهد می‌تواند به نماینده‌ات در اینجا مراجعه کند و طلبش را پس بگیرد و تو هم از این نگرانیها خلاص خواهی شد.

اندی این نصیحت را پذیرفت و ما فوراً به سراغ یک کلیمی که توسط منشیهای دفتردار توصیه شده بود، رفتیم. او در یک زیرزمین تاریک از ما پذیرایی کرد. در اولین برخورد اندی فهمید که نمی‌تواند مبلغ زیادی از این مرد کلیمی توقع داشته باشد. زیرا ظاهرش او را مردی فقیر نشان می‌داد. او قبلاً فکر کرده بود که مبلغ یکصد دوکات به عنوان پول سفر تقاضا کند اما پشیمان شد و گفت:

- نمی‌خواهم به مشکلات شما بیفزایم. شاید مبلغ ده دوکات، برای ما کافی باشد. قبل از آنکه اندی کلمه دوکات را تلفظ کند مرد کلیمی با صدای بلند گفت:

- برای چنین مبلغ هنگفتی باید وثیقه مطمئنی داشته باشی، تنها یک قول و یا دستخط کافی نیست.

من با اینکه در مورد املاک خانم ایوا تردید داشتم، به یاد تعریفهای بیهوده‌ای افتادم که منشی دفتردار درباره ثروت هنگفت این مرد کرده بود.

مرد کلیمی برای ده دوکات آنقدر آه و ناله کرد که به اندی گفتم:

- دست بردار! اگر لازم باشد خودم می‌توانم این مبلغ را برایت فراهم کنم. فقط

امیدوارم در فصل پشم‌چینی آن را به من پس بدهی.

من، ردایی را که از وزیراعظم هدیه گرفته بودم به تن داشتم و تردیدی نداشتم که آن مرد در تشخیص مقام و مرتبه من دچار اشتباه شده بود؛ چون بلافاصله بعد از

آن حرف در مقابلم تعظیم کرد و بالحنی متفاوت گفت:

- مسلماً شما سرورانی که به اینجا قدم رنجه فرموده‌اید نجیب‌زادگانی و الاتبار هستید و با دست خالی مرا ترک نخواهید فرمود! رفتن شما از اینجا با دست خالی برای من خوش یمن نیست و بخت بد به همراه می‌آورد. اجازه بدهید موضوع را ختم کنیم! من از لطف شاه زاپولیا نسبت به شما آگاهم؛ اما اگر بی‌ادبی نباشد باید بگویم تجارت گوسفند در مجارستان آنطور که شما فکر می‌کنید کار سودآوری نیست. تاتارها از موقعیت نابسامان موجود سوء استفاده می‌کنند و در معیت فرقه‌های دیگر به آشوب دامن می‌زنند و گوسفندان و رمه‌های یکدیگر را می‌ربایند. در واقع شما با در اختیار گرفتن این خطه مسؤولیت بزرگی را پذیرفته‌اید و ترس من این است که خدای ناکرده متحمل خساراتی شوید و نتوانید دین خود را پردازید و مسأله عدم پرداخت طلب من هم مزید بر دردسرها یثان شود!

کلیمی رباخوار چنان محبت آمیز سخن می‌گفت که اندی حرفهایش را باور کرد؛ در حالیکه من به اندیشه فرورفته بودم و حرفهای کلیمی را سبک سنگین می‌کردم، اندی به حرف آمد و گفت:

- اگر اوضاع در بوداپست به این صورت باشد که شما می‌گویید بهتر است شخص دیگری عهده‌دار اداره این املاک شود.

- مرد کلیمی برای ختم غائله دستهایش را بهم سایید و در حالیکه تعظیم می‌کرد از ما خواست سفارشنامه شاه زاپولیا را به او نشان بدهیم و برای توجیه درخواستش گفت:

- آقای اندریاس ون ولفن‌لند، می‌دانم شما در قلمرو سلطان به زندگی راحتی که با زندگی در سرزمین فقیر ما فرق دارد خو گرفته‌اید، اما اگر گله‌داری باعث ورشکستگی شما شود و یا املاکتان به خاطر جنگ ویران و بلا استفاده باشد، یک دستخط حمایت‌کننده می‌تواند از گرفتاری نجاتتان بدهد؛ از آن گذشته اگر مجبور شوم پولم را از استانبول پس بگیرم باید متحمل مخارج زیادی بشوم. با وجود این برای تجارت و کسب منفعت و درآمد، نباید از مخاطره ترسید. حالا اجازه می‌خواهم موضوع دستخط شاه زاپولیا و وعده وعیدهای دیگران را کنار بگذاریم و

میکاییل / ۴۹۱

اصل مطلب را مطرح کنیم. من مبلغ درخواستی شما را در مقابل دریافت عوایدی که از گله‌داری در دو سال آینده نصیبتان خواهد شد پرداخت خواهم کرد؛ البته در این صورت من ضرر و زیان زیادی را متحمل خواهم شد، اما به لطف خدا امیدوارم و می‌دانم که همه چیز در ید قدرت اوست.

اندی با تردید به من نگاه کرد. من هم خیلی آهسته و آن‌طور که دیگران نشنوند به او گفتم:

- بهتر است این پیشنهاد را قبول کنی زیرا ده دوکات نقد از یکصد گوسفند در گوشه‌ای از جلگه‌های مجارستان که معلوم نیست چه وضعیتی خواهد داشت، بهتر است.

اما اندی با دیدن اشکهای کلیمی که در آن لحظه بر گونه‌هایش می‌غلتید و او با تظاهر آنها را پاک می‌کرد، گفت:

- نه، نه، من آدم درستکاری هستم؛ اصلاً دلم نمی‌خواهد شما با داشتن زن و فرزند، پولهایتان را به خاطر من به مخاطره بیندازید! صلاح هر دوی ما در این است که یک یادداشت به شما بدهم و اقرار کنم به خاطر زحمات و مخارجی که متحمل می‌شوید با کمال میل حاضرم ده پانزده درصد بهره به شما پرداخت کنم!

مرد کلیمی که در حال گریه کردن حواسش حسابی جمع حرفهای اندی بود گفت:

- پس توافق ما به این صورت خواهد بود که من برای اطلاع از وضعیت کاری شما با در اختیار گرفتن حق انحصاری خرید و فروش در دهکده‌های تحت نظرتان، طی یکسال گاه و بی‌گاه عرض ادبی بکنم و بینم اوضاع از چه قرار است!

اندی که درست و حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بود از او تشکر کرد و گفت:

- تنها خواهش من این است که اگر اوضاع نامساعد شد سرزنش نکنید. شما باید گله‌های مرا سرپرستی کنید.

چهره‌ی مرد کلیمی روشن شد و مشتاقانه گفت:

- از لحظه‌ای که شما را دیدم فهمیدم با شخصیتی صادق و قابل اعتماد روبرو هستم، چون شما مثل نجیب‌زاده‌های مجارستانی با تحقیر نگاهم نکردید. این خیلی

ناسپاسی خواهد بود اگر من پیشنهاد شما را نپذیرم، البته شرط کوچکی دیگری هم باقی مانده است که چندان قابل اهمیت نیست. با اجازه شما مبلغ مورد درخواست را به صورت سکه نقره تقدیمتان خواهم کرد و خودم آن را با پول طلا معاوضه می‌کنم، چون از طریق تبدیل سکه نقره به طلا اندک سودی عایدم خواهد شد که تنها راه تأمین معارج زندگیم خواهد بود! لابد توجه دارید که زن و فرزندان من هم نیاز به خورد و خوراک و پوشاک دارند؟

پیشنهاد او به نظر من پیشنهاد عاقلانه و مناسبی بود.

او بعد از صحبت‌های مقدماتی ما را به اتاق دیگری برد. با کمال تعجب دیدم آن اتاق با فرشهای گرانبه، صندلیهای دسته طلایی، پرده‌های مخملی و آینه‌های ونیزی تزیین شده است. یک پیشخدمت ظرف بزرگی پر از میوه‌های مرغوب و کمیاب مجارستانی تعارفمان کرد. در آنجا مرد کلیمی سؤالاتی مطرح کرد و سفارش خوراکی داد که فوراً حاضر شد. قصد او این بود که با اندکی رابطه صمیمانه‌ای برقرار کند.

ما در اولین فرصت میوه‌ها را خوردیم و شراب را سر کشیدیم و تا مرد کلیمی فرصت توجه به وضعیت را پیدا کند جز هسته‌ها و خوشه‌های بی حبه انگور چیزی باقی نماند. مرد کلیمی از این بابت اصلاً ناراحتی نشان نداد و با متانت و گشاده‌رویی ما را به اتاق کوچکی که معاملاتش در آنجا صورت می‌گرفت برد. در این اتاق یا بهتر است بگویم حجره، وجود انبوهی از سکه طلا و کیسه‌های چرمی مهر و موم شده بر روی یک میز بزرگ، ما را مبهوت و حیرت‌زده کرد. مرد کلیمی متوجه حیرت ما نشد و با حالتی شبیه سردرگمی دستهایش را بهم مالید و گفت:

- ده دوکات فرموده بودید! اینطور نیست؟ به طور رسمی ده هزار دوکات نقره باید با ششصد هزار آسپر مبادله شود، اما متأسفانه در مبادلات امروزه با احتساب تفاوت قیمت طلا و نقره ناچارم پانصد و چهل هزار آسپر خدمت سروران خودم تقدیم کنم. در مقابل هزینه‌ها، نیز از هر دوکات یک آسپر کسر می‌کنم و پانصد و چهل آسپر تحویل می‌دهم. با تبدیل این مبلغ به طلا در بازار رایج شما نه هزار دوکات طلا و چهارصد و هفتاد و سه دوکات نقره و سی و نه آسپر دریافت خواهید

میکائیل / ۴۹۳

کرد. با احتساب یک آسپر هر دوکات بابت تبدیل سکه نقره به طلا بالغ بر یکصد و هفتاد و پنج دوکات و بیست و سه آسپر از آن کسر خواهد شد. بنابراین در مجموع دریافتی خالص شما برابر با نه هزار و دویست و نود و هشت دوکات طلا و شانزده آسپر خواهد شد که من این مبلغ را روی میز گذاشته‌ام. بهتر است خودتان هم حساب کنید، این کیسه‌ها شمارش شده است. در هر کدام پانصد دوکات وجود دارد. فقط تقاضا می‌کنم این سند را امضا بفرمایید. من به حرفهای شما اطمینان دارم. اما چون پیرمردی هستم که هر لحظه ممکن است بمیرم و زندگی شما هم خالی از خطر نیست رد و بدل کردن یک سند عاقلانه‌تر است.

اندی با حالتی عصبانی خطاب به او گفت:

- شما فکر می‌کنید من آدم احمقی هستم که نتوانم حساب ده هزار دوکات طلا را

هم داشته باشم!

مرد کلیمی به ریشهایش چنگ زد و با حالت عذرخواهانه‌ای گفت:

- متأسفم که ناراحتان کردم!

اندی که از این حسابگری دقیق کلافه شده بود، گفت:

- بسیار خوب، بهتر است سر و ته قضیه را با نه هزار و سیصد دوکات طلا هم

بیاوریم. من هم با کمال میل سندی را امضا خواهم کرد که از در آمد یکساله گله گوسفندهایم این مبلغ را به شما برگردانم.

مرد کلیمی اظهار امیدواری کرد که سال آینده در شرایط بهتری معامله را برای

پنج تا ده سال دیگر تمدید کند. در این شرایط بود که من هم تازه می‌فهمیدم اندی

چطور با بیرون کشیدن زن جوانی از خرابه‌های وین به ثروت هنگفتی دست یافته

است. اما به این ترتیب معامله ما با مرد کلیمی تمام نمی‌شد، چون می‌دانستم شاه

زاپولیا و گرتی پول نقد را ترجیح می‌دهند، ولی وزیراعظم باید هدیه باارزش تری

دریافت می‌داشت و هیچکس بهتر از کلیمی باهوش نمی‌توانست ما را راهنمایی

کند، وزیراعظم جواهرات و زینت آلات قیمتی به اندازه کافی داشت و ما باید

هدیه‌ای جز این چیزها برایش در نظر می‌گرفتیم. بعد از مشورت زیاد بالاخره اندی

از مرد کلیمی ساعت بسیار زیبایی که ساخت نورنبرگ بود، خریداری کرد.

ساعت خریداری شده هر پانزده دقیقه یک بار زنگ می‌زد و هر ساعت را هم با ضرباتی که به تعداد ساعتها می‌نواخت مشخص می‌کرد. این ساعت ماه و سال را نیز نشان می‌داد. وجود چنین ساعتی که با روز و ماه شمار مسیحی یعنی سال میلادی تنظیم شده بود، برای افراد حواس پرت فایده فراوان داشت. ما به این خاطر فکر کردیم ساعت مورد نظر برای وزیراعظم جالب است زیرا چنین آدمی باید در معامله و جنگ با کشورهای اروپایی از وقت مسیحیان آگاه باشد.

این ساعت آنچنان ساختمان پیچیده‌ای داشت و به قدری ماهرانه ساخته و تنظیم شده بود که نمی‌توانستیم بفهمیم چگونه مغز یک انسان قادر به ساختن آن بوده است. ساعت دارای قاب دست‌ساز زیبایی بود.

مرد کلیمی به ما نشان داد که چطور ساعت را کوک می‌کنند. به چشم خودمان دیدیم که در رأس هر ساعت دریچه‌ای باز می‌شد و یک مسگر به حالت فرار بیرون می‌آمد و یک شوالیه مسلح و یک کشیش به دنبال او می‌دویدند و مسگر با چکش به زنگ نقره‌ای ضربه می‌زد و با فرورفتن در سمت دیگر از نظر ناپدید می‌شد. تنها عیب ساعت این بود که میزان کار نمی‌کرد. ساعت‌سازی که باید این ساعت را تنظیم می‌کرد به اسارت ترکها در آمده بود. با وجود این مرد کلیمی امیدوار بود آن ساعت‌ساز برگردد. اگر آن ساعت‌ساز را می‌یافتیم، می‌توانستیم او را همراه با ساعت به وزیراعظم پیشکش کنیم و وزیراعظم در مواقع لازم می‌توانست از او برای تنظیم ساعت کمک بگیرد.

مرد کلیمی این ساعت را به خاطر عیبی که داشت فقط به مبلغ هزار و دوست دوکات فروخت. اندی با خوشحالی این مبلغ را پرداخت و ما صمیمانه از او خداحافظی کردیم. مدتی بعد، با مشکلات فراوان بالاخره توانستیم ردپایی از ساعت‌ساز به دست بیاوریم. اندی برای استخدام ساعت‌ساز بینوا شصت دوکات پرداخت کرد. از آن صنعتگر فقط پوست و استخوانی باقی مانده بود.

اندی سخاوتمندانه به ساعت‌ساز پیر لباسهای تازه داد. او هم پس از اینکه شکمش را از غذا سیر کرد تا جایی که می‌توانست اشک ریخت و دست اندی را به عنوان نجاتبخش و رهاننده‌اش بوسید و مشغول تعمیر ساعت شد. ساعت‌ساز پیر

میکایل / ۴۹۵

گفت که در این کار استاد است و با اینکه قطعه یدکی در اختیار ندارد ولی آن را تنظیم می‌کند.

او ادعا می‌کرد که وزیر اعظم را شگفت‌زده خواهد کرد و به مقدسین سوگند خورد که در استانبول این ساعت را به عجیب‌ترین اسباب دربار تبدیل خواهد کرد و وقتی که به استانبول برگردد بقیه عمرش را صرف نگهداری آن خواهد کرد. به این ترتیب بود که آن مرد صنعتگر به عنوان خدمتکار وزیر اعظم از فقر رها شد. به دستور ما چهار بردهٔ تو منند ساعت را به چادر ابراهیم حمل کردند. در آنجا ساعت‌ساز دست به کار راه اندازی آن شد.

وزیر اعظم از دیدن ساعت بسیار شگفت‌زده شد و از اندی به‌خاطر چنین هدیهٔ شاهانه‌ای تشکر کرد. به گمانم اندی در نزد وزیر اعظم مقام و منزلت بیشتری یافت زیرا ابراهیم به عنوان اظهار لطف دیگری برای او و همسرش، دو اسب بازیهای مرصع فرستاد و صد نفر از افراد سپاهش را به عنوان محافظ همراه آنها فرستاد تا در سفر به مجارستان همراهیشان کنند.

اندی که مقدمات لازم را برای حفظ موقعیتش فراهم کرده بود آمادهٔ عزیمت به مرزهای ترانسیلوانیا شد. وقتی متوجه شدم که او در کمال قدر ناشناسی مرا فراموش کرده است، از موفقیت‌هایی که کسب کرده بود، آزرده شدم و به طعنه گفتم:

- ضرب المثلی است که می‌گویند موش از بس باد به غیب انداخت و خودش را باد کرد تا بزرگ جلوه کند که بالاخره ترکید. تو هم اندی جان سعی کن زیاد خودت را باد نکنی! پول مال خودت است، هر طور دلت می‌خواهد آن را خرج کن، من چشم به پول تو ندوخته‌ام. اما می‌بینم از وقتی که بوی پول شنیده‌ای نسبت به من بی‌اعتنا شده‌ای!

اندی با حالتی که گویا تازه مرا به خاطر آورده است، گفت:

- من هرگز فراموش نمی‌کنم که تو همیشه تنها حامی و پشتیبان من بوده‌ای. اگر تو نبودى معلوم نبود که تا حالا زنده مانده باشم.. این چه تصویری است که می‌کنی؟

با لحنی که می‌توانست رنجیدگی مرا بیان کند در جوابش گفتم:

- قولت را که فراموش نکرده‌ای! من تنها حامی تو در زندگی بوده‌ام و تا جایی که

مقدورم بوده است ترا همراه خود به این سو و آن سو کشیده‌ام. اگر موفقیتی داشته‌ای من در آن موفقیت دخیل بوده‌ام، حال مردانگی و انصاف است که بی‌توجه به من راحت را بگیری و بروی و فکر نکنی من چه عاقبتی خواهم داشت؟ اندی که متوجه زشتی رفتارش شده بود، گفت:

- تو همیشه بزرگوارتر از آن بوده‌ای که نتوانی خطاهای مرا ببخشی، از اینکه برای لحظاتی فریفته موفقیت تازه‌ام شدم، عذر می‌خواهم و دلم می‌خواهد رنجشی از من نداشته باشی، چون فکر نمی‌کنم مقدور باشد که برادری پیدا کنم! من آدمی بوده‌ام که با زور بازو خودم را زنده نگهداشته‌ام، اگر فکر تو نبود زور بازوی من کاری از پیش نمی‌برد.

از حرفهای اندی بشدت متأثر شدم و اشک در چشمهایم حلقه زد. اندی با دیدن اشکهای من به گریه افتاد. در همان حال برای آرام کردن و دلداری دادن به او با بغض گفتم:

- من می‌توانم زندگی خودم را اداره کنم ولی برای تو نگرانم چون خیلی زود فریب مال دنیا را می‌خوری. تو آدم ساده‌ای هستی که به راحتی فریب می‌خوری؛ اما در مجموع آدم بدی نیستی. خواهش می‌کنم مراقب خودت باش، بدان که هر چیز باد آورده را باد خواهد برد. به فکر خودت باش که دوستان و حامیانی برای آینده داشته باشی!

حرفها و اشکهای من، اندی را دگرگون کرد و در آن حال که باد سرد ابرهای برفی را دنبال می‌کرد، ما به شهر برگشتیم و سر بر سینه یکدیگر گذاشتیم و گریستیم و سوگند خوردیم که در این دنیا به خاطر هیچ چیز یکدیگر را فراموش نکنیم. بالاخره وقتی از هم جدا شدیم اندی یکهزار دوکات به من داد و گفت:

- این مبلغ را بعنوان یادگاری از من قبول کن.

ما اکنون به اواخر اکتبر رسیده بودیم. سلطان دستور داد چادرها را بر چینند و سربازان با وعده‌هایی که حکایت از فتح آینده می‌کرد آماده راه‌پیمایی طولانی بازگشت به وطن شدند.

میکائیل / ۴۹۷

قبل از ترک بوداپست، یک شب که سیاهی بر همه جا چیره شده بود وزیر اعظم، من و پدر جولیانوس را برای مذاکره محرمانه احضار کرد. او خطاب به من گفت:

- میکائیل الحکیم، شاید حق با تو باشد، زیرا شما با مسائل مذهبی آلمانیها بیشتر از من آشنایی دارید. نمایندگان مخفی شاه زاپولیا در دربار مارگریو فیلیپ گزارش داده‌اند که افرادی از سوی لوتر بدعت‌گذار در مارلبرگ با شاه ملاقات کرده‌اند. اما پس از چند روز مذاکره بدون دست یافتن به توافق، از هم جدا شده‌اند. ظاهراً لوتر و زوینگلی به یکدیگر اتهاماتی وارد کرده‌اند. بنابراین من با نقشه شما موافقت می‌کنم و دستور می‌دهم که شما را به ایالات آلمان اعزام کنند تا تخم نفاق را با وسعت هر چه تمامتر در میان پروتستانها بپراکنید.

من از سخنان وزیر اعظم هراسان شدم و عجزوانه گفتم:

- سرور گرامی، شما درست متوجه منظور من نشده‌اید! البته اگر اشتباهی رخ داده به این خاطر است که من خطیب خوبی نیستم. کسی که باید به آلمان فرستاده شود پدر جولیانوس است. چون او علاوه بر واعظ بودن می‌تواند بوی بدعت‌گذاری را از دور استشمام کند. او اشخاص مناسب را پیدا می‌کند و به تنهایی چنان بذر نفاق را در افکار مردم می‌کارد که از شدت شور و احساسات کشف عقاید نو، علایق قدیمی خود را نسبت به مسیحیت به فراموشی می‌سپارند و تلاشهای خود را در جهات مختلف به کار می‌گیرند. او مردم را وادار می‌کند که هر کدام به یکی از فرقه‌های مسیحیت تبلیغ کنند. یکی فریاد یکتاپرستی بزنند و دیگری از تباهی بت پرستی بنالد و سومی سرنوشت و تقدیر رامطرح کند و چهارمی نیز مسأله مورد نظر دیگری را از کتاب آسمانی برای مشتاقان بگوید. به گمان من پدر جولیانوس کتاب مقدس را چنان خوب می‌داند که در عرض چند روز می‌تواند زمینه لازم را فراهم کند.

پدر جولیانوس طوری نگاهم می‌کرد که فکر کردم جهنم دهان باز کرده است و شیطان با تمام زشتی بر من ظاهر شده است. او فریاد زد:

- برو گمشو! از پیش چشمم برو شیطان! می‌خواهی مرا هم تبدیل به یک

بدعتگذار کنی؟ من هرگز راضی به چنین کاری نمی‌شوم، مرگ شجاعانه را ترجیح می‌دهم!

برای دلجویی و رام کردن او گفتم:

- پدر جولیانوس شما نمی‌دانید که با کاشتن تخم نفاق در میان بدعتگذاران بزرگترین خدمت را به کلیسای مقدس خواهید کرد. وزیراعظم به شما پول زیادی خواهد داد. اگر تو متهم به پاشیدن تخم نفاق و تبلیغ اصول نادرست شدی کافی است که با مظلومیت اعتراف به عدم شناخت خودت از بدعتگذاری کنی و اشتباهات را به گردن ندانستن و ناآشنایی با اصول آنها بیندازی! اما اگر همه چیز به خوبی پیش برود، اوضاع بروفق مراد خواهد بود. بیشتر از چند سال برای این کار فرصت لازم نیست. اگر شما جزییاتی دربارهٔ پیرو جوان، باسواد و بیسواد، فقیر و غنی و همه کسانی که علاقه‌مند به پذیرفتن تعالیم جدید هستند برای من بفرستید، مطمئنم وزیراعظم چنان پاداشی به شما خواهد بخشید که بتوانید بقیهٔ عمرتان را در آرامش و راحتی کامل بسر برید.

انعکاس افکار متضاد در چهرهٔ پف‌آلود پدر جولیانوس قابل رؤیت بود و من می‌توانستم به وضوح ترس او را در چهره‌اش ببینم. اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه با سماجت موضوع را پی‌گیری کنم و به همین خاطر ادامه دادم.

- شاید جناب وزیراعظم هم یک روز از طریق دریا به کوریا آمدند و برای شما در ناحیه‌ای خوش آب و هوا از فرانسه یا ایتالیا اسقف‌نشینی خریداری کردند! شما در آنجا خواهید توانست بدون مزاحمت‌های مردم کنجکاو به زندگی خود ادامه دهید.

وزیراعظم از اینکه می‌دید من به جای او به پدر جولیانوس وعده می‌دهم، خیره نگاهم کرد و آمادهٔ اعتراض شد، اما با اشارهٔ چشم به او فهماندم که این مرد پولپرست و دنیادوست جز از این طریق به راه نمی‌آید و نمی‌توان از او انتظار کمک داشت.

وزیراعظم بالحنی که می‌توانست پدر جولیانوس را وسوسه کند گفت:

- وقتی میکایل الحکیم به صلاحیت تو در این کار اعتراف می‌کند، من در

میکائیل / ۴۹۹

حقانیت شما تردید نمی‌کنم. امیدوارم همانطور که میکائیل الحکیم گفت موقعیتی فراهم آوری که بتوانم محدوده وسیعی را در اختیارت بگذارم و تو در آنجا با خیال راحت به عبادت و تبلیغ آیین دلخواه خودت پردازی، اما نباید فراموش کنی که لطف من در صورت موفقیت شامل حال شما می‌شود. من همان طور که درخواستهای دشوار دارم در مقابل می‌دانم چگونه زحمات افراد صادق را هم جبران کنم.

برای عمیق‌تر کردن تأثیر حرفهای وزیراعظم گفتم:

- پدر جولیانوس، به گمان من اگر بتوان بهشتی در روی زمین به وجود آورد جز در شرایطی که با ایجاد یک اسقف‌نشین برای تو بوجود می‌آید، مفهومی نخواهد داشت!

چشمان پدر جولیانوس از شوق درخشید و پس از آن با حالتی رؤیایی به یک نقطه خیره شد و با حق‌گریه گفت:

- چقدر زاهدانه در آن خانه زندگی خواهم کرد، اگر چه آدم بدبخت و گناهکاری هستم. میکائیل حقیقتاً از این پس خودم را اصلاح می‌کنم و در مورد مأموریتی که به من واگذار می‌شود، حداکثر توانم را به کار خواهم برد.
پدر جولیانوس به زانو افتاد و دستهای وزیراعظم را بوسید و آن را با اشک چشمانش خیس کرد.

من که می‌ترسیدم ابراهیم از قبول هزینه نقشه‌ای که طرح کرده سر باز زند به ترکی خطاب به او گفتم:

- فکر مخارجش را نکنید! احتمال زنده برگشتن پدر جولیانوس از آلمان آنقدر زیاد نیست که از ادعای او نسبت به قول خریداری اسقف‌نشین نگران باشیم. این بدعت‌گذاران تازه رسیده با اراده‌ای قابل تقدیس در دفاع از اصالت مذهب خود تعصب نشان می‌دهند. با وجود این اگر به طور معجزه آسایی نجات یافت برای شما بد نخواهد شد!

ابراهیم به عنوان تأکید حرفهای من سر تکان داد و گفت:

- هر طور میل شماست میکائیل الحکیم. من به شما اعتماد دارم و دستتان را در

جزئیات امور باز می‌گذارم. اگر او شکست بخورد، ردای سیاه را مجدداً می‌پوشی و گرفتار خواهی شد و باید منتظر باشی که به دار کشیده شوی.

شاید یادآوری این مسأله برای من سودمند بود که بفهمم پیام را از گلیمم دراز تر کرده‌ام و در اموری داخل شده‌ام که به من مربوط نیست، با وجود این، نقشه مورد قبول افتاد و قرار شد پدر جولیانوس جزئیات کارش را مخفیانه به استانبول گزارش کند.

۲

بوداپست تا حدودی از سپاهیان ترک تخلیه شده بود که پدر جولیانوس با روحیه خوب عازم بازگشت به وین شد و قصد داشت در آنجا راجع به رهایی معجزه آسایش از دست ترکها داد سخن بدهد و موعظه کند.

پدر جولیانوس پس از توقف وین راهی ایالات دیگر آلمان می‌شد. پس از راهی کردن پدر جولیانوس، هدایا و یادگارهای زیادی برای جولیا خریدم و سوار یکی از کشتیهای مسافربری شدم. این کشتی مرا به پایین دانوب برد و در آنجا بار دیگر به سینان معمار ملحق شدم و در تخت روان او به راحتی سفرم را به سوی استانبول ادامه دادم.

در مورد سختیها و خسارتهایی که سپاه طی بازگشت به وطن متحمل شد فقط می‌توانم بگویم تلفات جانی بین راه بالاتر از تلفات محاصره وین بود و حداقل ده هزار برده مجارستانی و آلمانی در راه به هلاکت رسیدند. در این گیرودار فقط به جولیا و آینده‌مان فکر می‌کردم. سینان معمار از شدت خستگی از پای در آمده بود و قادر به تحمل دشواریهای سفر نبود. در طول راه گاه از وراجی من به خشم می‌آمد

میکایل / ۵۰۱

و با چکش کوچکی که معمولاً در دست داشت تهدیدم می‌کرد که اگر ساکت نشوم
جمجمه‌ام را خرد خواهد کرد. هر چه به استانبول نزدیکتر می‌شدیم شوق دیدار
جولیا در دلم شعله می‌کشید و دلم می‌خواست هر چه زودتر به او برسم و درباره
موقعیتهای تازه‌ام برایش حرف بزنم. چون او دیگر نمی‌توانست با حقوق دویست
آسپر (سکه نقره) در روز مرا مردی بی‌لیاقت بداند، از بازیهای عجیب طبیعت این
بود که هر چه به وطن نزدیک‌تر می‌شدیم هوا بهتر و مساعدتر می‌شد. باران متوقف
شد، سرمای زمستانی جایش را به گرمای بهاری داد و چشمان ما که از دیدن
کوههای برفپوش ترسناک و ابرهای پرپشت و تیره خسته شده بود اکنون مجذوب
سبزه‌ها و چمنزارها و باغهای بیشمار می‌شد. اگر چه درختان چنار و اقاقیا هنوز
لخت بودند ولی در همان حال هم زیبا به نظر می‌رسیدند.

هوا هم صاف و روشن بود و خورشید در آسمان بی‌ابر می‌درخشید. همراه با
بوی دریا که به مشامان می‌رسید، طلایه سپاه و پس از آن سلطان در حلقه سپاهیان
محافظش در میان مهمه شادی به شهر وارد شدند. طبها و شیپورها به صدا در
آمدند.

بردگانی که در این لشگرکشی به اسارت در آمده بودند با دیدن وسعت پایتخت
عثمانی حیرت‌زده به چپ و راست نگاه می‌کردند. شب هنگام آتشیهای عظیمی در
نقاط مختلف شهر بر افروخته شد و حتی در «پرا» بخش ونیزی نشین نیز شعله‌های
آتش چون جواهر الوان درخشان، حلقه به حلقه بالا رفت.

من که در آتش اشتیاق می‌سوختم بمحض سر زدن آفتاب سوار بر اسب
پیشکشی سلطان مستقیم بسوی خانه ابوالقاسم پیش رفتم. در آن حال یک سربند
بزرگ مرصع بر سر داشتم که با پرهای طلایی تزیین شده بود. به کمربندی که زیر
ردای خود بسته بودم، کیف سنگینم آویزان بود و صدای جبرینگ جبرینگ به
وضوح شنیده می‌شد نیزه مسی رنگ و شمشیر نقره رنگم که در نیام بود، جلب
توجه می‌کرد. امیدوار بودم در میان درهای گشوده خانه جولیا را بینم که با شنیدن
صدای موزیک پریشان و مضطرب برای سلامتی من و نگران از اینکه نکند همراه
سپاه بازنگشته باشم لرزان در آستانه در ایستاده باشد.

اما پس از آنکه مدت زیادی پشت در بسته ماندم، همسایه‌های کنجکاو دورم جمع شدند. برای فرار از نگاه پرسشگر آنها شمشیرم را کشیدم و روی زین به جلو خم شدم و با قبضه شمشیر شروع به در زدن کردم. اسبم شیهه می‌کشید و بی‌قراری می‌کرد. بالاخره صدای کلون در شنیده شد و مستخدم کرولال ابوالقاسم از پشت در ظاهر شد. خسته شده بودم و به زحمت می‌توانستم خودم را روی زین نگهدارم، غلام کرولال وقتی مرا شناخت مثل اینکه دیوانه شده باشد در را با سر و صدا کاملاً باز کرد و کلمات نامفهوم به زبان آورد. اسب شیهه‌کشان و در حالیکه سم به زمین می‌کوبید به داخل حیاط رفت. گربه پشمالوی جولیا با وحشت بیرون دوید. اسب از حرکت ناگهانی گربه وحش‌زده شد و تقلای من برای ماندن بر روی زین بی‌فایده بود. اسب رمیده مرا چنان با سر به زمین کوبید که هیچ‌نمانده بود گردنم بشکند، اما خوشبختانه این اتفاق نیفتاد.

در جریان سقوط شمشیرم که از نیام در آمده بود به ران راستم فرو رفت و زخم عمیقی به وجود آورد. این اولین و تنها زخم من طی جنگ بود. مرد کرولال ناراحت و پریشان خودش را بر زمین انداخت و با مشت‌های گره‌کرده بر پیشانی‌ش کوبید. با این کارش می‌خواست از سرزنش من در امان باشد. در این لحظه مردی سیاه‌چرده که پیراهنی با دکمه‌های باز و شلواری مخطط به پا داشت جلوی در ظاهر شد. و در حالیکه موهای سیاه و براقش را صاف می‌کرد با عصبانیت پرسید چه کسی جرئت کرده مزاحم اربابش خانم سیستا شود. او جوان خوش‌قد بالایی بود. سیما و ترکیب بدنش چون مجسمه‌های یونانی بی‌عیب و نقص بود. چشمان او در مقایسه با پوست تیره‌اش خیلی روشن به نظر می‌رسید. لب‌های باریک از قاطعیتش سخن می‌گفت. - اگر چه در آن لحظه لب‌خند استهزاء آمیز را از جلوه انداخته بود.

به این خاطر جزئیات چهره و اندامش را شرح می‌دهم که نشان بدهم از لحاظ ظاهر مرد جذابی بود. از ابتدا احساس بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به او در قلبم جوانه زد. البته در آن موقع از این بابت، رفتار قابل سرزنش نبود، زیرا وقتی فهمید من چه کسی هستم ظاهراً وحش‌زده شد و پس از آنکه سر و وضعش را مرتب کرد،

می‌کایل / ۵۰۳

دست به کار پاک کردن گرد و خاک از لباس من شد، سپس با بیانی شمرده خطاب به من گفت:

- خواهش می‌کنم از چنین خوشامدگویی نامطلوبی رنجیده خاطر نشوید آقای محترم! ما نمی‌دانستیم شما به این زودی برمی‌گردید. باید قبلاً ورودتان را اطلاع می‌دادید تا خانه را برای پذیرایی از شما آماده کنیم. خانم حالا در خواب نیمروز است، ولی من بیدارش می‌کنم.

حرکات مرد چنان قاطع بود که به سختی توانستم به خودم جرئت بدهم و بگویم: - ترجیح می‌دهم خودم او را بیدار کنم و هدیه‌ای را که برایش آورده‌ام تقدیمش کنم.

ظاهراً آن مرد نمی‌خواست متقاعد شود که من حق دارم به اتاق همسرم بروم چون مقابل در ایستاده بود و مانع رفتن می‌شد. بالاخره بخودم جرأت دادم و گفتم: - تو کیستی که به خودت اجازه می‌دهی سرپرست خانه من باشی و از آن بدتر سعی می‌کنی مرا از دیدن همسرم منع کنی؟

او لحن صدایش را تغییر داد و متواضعانه گفت:

- آقای می‌کایل من کسی جز آلبرتوی برده نیستم. من از شهر ورونا آمده‌ام. پدرم هنوز هم به عنوان یک خیاط خوشنام در آنجا کار می‌کند. من باید کار او را دنبال می‌کردم اما چون جوان ماجراجویی بودم به دنبال حادثه رفتم و به اسارت دزدان دریایی ترک در آمدم. مدتی به عنوان برده یک کشتی کار می‌کردم و بعد از آن مرا در بازار استانبول برای فروش عرضه کردند.

- نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم تمام حرفهای آن مرد دروغ است و بی‌اختیار نسبت به او احساس نفرت کردم چون با لحن کنایه آمیزی به او گفتم:

- پس اینطور؟ تو آدم شریف و ماجراجویی بودی و به سادگی گرفتار دزدان

دریایی شدی و حالا هم به کارهای شرافتمندانه ادامه می‌دهی؟

آلبرتو چنان که گویی متوجه کنایه‌های من نشده باشد، ادامه داد:

- خانم جولیا از مشاهده بدبختی من متأثر شدند و مرا خریدند و به عنوان

سرکارگر در اینجا به خدمت گرفتند. اما من جز این غلام کرولال عاجز، کارگری در

اختیار ندارم.

در حالی که کنجکاوانه او و اطرافم را نگاه می‌کردم پرسیدم:

- چطور ابوالقاسم با چنین خریدی موافقت کرده است؟

مرد که گویا از وضعیت جولیا و من بی‌خبر است متقابلاً سؤال کرد:

- چرا باید ابوالقاسم اجازه چنین کاری را می‌داد؟

ضمن اشاره به غلام کرولال گفتم:

- نه تنها این غلام که دیگران هم برده او هستند و این خانه هم به او تعلق دارد.

آلبرتو که متعجب به نظر می‌رسید، گفت:

- من هرگز این ابوالقاسم را ندیده‌ام. اما از همسایه‌ها گاهی اسمش را شنیده‌ام. به

گمانم او تابستان اینجا را به مقصد بغداد ترک کرده است. شاید هیچ وقت هم

برنگردد.

متوجه شدم که از زمان عزیمت من تاکنون تغییرات زیادی در اینجا صورت

گرفته است. پس از بررسی موقعیت از سر خدمتکار ایتالیایی خواستم که هنگام

حرف زدن با من سرش را پایین بیندازد و قدم به داخل خانه گذاشتم. او پا به پای

من آمد و وقتی خواستم برای نگاه کردن دوروبر توقف کنم از من جلو افتاد. من به

زحمت اتاقها را شناختم. با اجناس بی‌ارزشی که از بازار خریده بودند نمای اتاقها

بسیار تغییر کرده بود. مدام پایم به وسایلی چون بالش و قفس پرندگان گیر می‌کرد و

سکندری می‌خوردم. وقتی بالاخره به پرده‌هایی که اتاق جولیا را پوشانده بود رسیدم

آلبرتو خودش را به زمین انداخت و در مقابل من زانو زد و با حالتی تضرع مانند

گفت:

- آقا، او را خیلی آرام بیدار کنید. اجازه بدهید من با ضربه‌های ملایمی که به

یک سینی می‌زنم به آرامی بیدارش کنم!

با وجود اینکه از توجه او نسبت به خانم خانه تحت تأثیر قرار گرفته بودم،

تصمیم داشتم با دادن هدیه‌ای به همسرم خوشحالش کنم. اما ایتالیایی مضطرب مرا

کنار زد و پرده‌ها را به یک طرف جمع کرد و من آهسته قدم به داخل اتاق گذاشتم.

وقتی چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرد، دیدار جولیا تا حدودی عصبانیتم را

میکیایل / ۵۰۵

برطرف کرد.

او حتماً خواب آرامی نداشت چون آنقدر در رختخواب غلتیده بود که ملافه‌ها را مجاله کرده بود. صورتش لاغر شده و زیر چشمانش حلقه‌های سیاهی افتاده بود. موهای طلایی پریشانش بر روی بالش پراکنده شده بود. هرگز در رؤیاهای عاشقانه خود او را چنین زیبا و فریبا ندیده بودم. خدا را به خاطر موهبت دیدار مجدد او سپاس گفتم و با انگشت آرام بازویش را لمس کردم و نامش را چون زمزمه‌ای گنگ بر زبان آوردم. جولیا بی آنکه چشم باز کند غلتی زد و بازوانش را دور گردنم حلقه کرد. او با خمیازه‌ای که رخوت خواب را نشان می‌داد آرام چشمانش را گشود و گفت:

- تویی میکیایل، چه وقت برگشتی؟ آلبرتو که جاست؟

آلبرتو که پشت پرده ایستاده بود با شنیدن صدای جولیا شتابزده گفت:

- خانم از لکه‌های خون روی شلوار آقا ناراحت نشوید. یک زخم سطحی

است؛ در حیاط زخمی شدند.

از پرت و پلایش ناراحت شدم و از او خواستم دیگر استراق سمع نکند.

اما جولیا گفت:

- من هفته‌ها و ماهها ترسان و لرزان در انتظار تو به سر برده‌ام، حالا که برگشته‌ای

با سخنان تلخ قصد ناراحت کردنم را داری؟ به این بنده وفادار که پس از رفتن

ابوالقاسم به خوبی از من مراقبت کرده است توهین نکن. نکند می‌خواهی مرا پیش

این مستخدم تحقیر کنی؟

این همان جولیا یی بود که می‌شناختم. ظاهراً از تنها ماندن زجر بسیار کشیده بود.

پس از مدتها غیبت حتی این سخنانش هم به گوشم خوش آهنگ بود. سعی کردم او

را در آغوش بگیرم، اما او بشدت خودش را کنار کشید. از این حرکت او عصبانی

شدم و گفتم:

- این طور از من استقبال می‌کنی؟ حتی حالم را هم نمی‌پرسی؟ شاید به خاطر

آن آلبرتوی پست فطرت باشد. از تو می‌خواهم بی‌معطلی او را به همان کشتی که در

آن کار می‌کرده است برگردانی!

جولیا خشمگین و با چهره‌ای برافروخته و چشمانی گشاده از خشم فریاد زد:
- هیچ تغییری در تو نمی‌بینم. تو می‌خواهی با توهین به آبرو مرا ناراحت کنی. او
هم مثل تو مرد خوبی است. والدینش آدمهای درستکاری بوده‌اند و نیازی نیست
که نژادش را مخفی کند. در مجارستان به تو خوش گذشته است! اگر از زمان حرم
درباره ماجراهایی که در این جنگها پیش می‌آید چیزی نشنیده بودم، حرفهایی را
که شنیده‌ام باور نمی‌کردم.

اگر چه از سوءظن بی‌جای او رنجیده بودم اما فهمیدم که بدگوییهای شایعه‌سازان
حرم، حسادت او را برانگیخته است. زیرا زنان حرم عادت داشتند با رشوه دادن به
خواججه‌های دفتردار درباره سلطان و وزیر اعظم جاسوسی کنند تا بتوانند وصله‌ای به
این مردان بزرگ که با ماجراهای کوچک بدنام می‌شوند، بچسبانند.
در جواب جولیا گفتم:

- سلطان و وزیر اعظم مردان پرهیزکاری هستند و شایسته نیست از آنها بدگویی
کنی. اما حسادت بی‌مورد نشانه این است که هنوز مرا دوست داری، من هم سوگند
می‌خورم با آنکه موردش هم پیش آمد ولی هرگز دست به هیچ زنی نزدم. برای من
هیچکس نمی‌تواند جای تو را بگیرد!

خشم جولیا با شنیدن حرفهای من فرو نشست و در میان گریه خندید و گفت:
- همان میکایل قدیم! پس به من بگو چکار کرده‌ای و برایم چه سوغاتیهای
آورده‌ای؟ وقتی تو حرفهایت را زدی برایت می‌گویم که من با استفاده از حداکثر
توانایی‌ام، ترتیب ساختن آینده‌ی روشنی را برای خودمان داده‌ام.

من که دیگر طاقت خودداری نداشتم از موفقیت‌هایم برایش سخن گفتم و اشاره
کردم که روزانه دویست آسپر حقوق دریافت می‌کنم و وزیر اعظم نیز قول اهدای
خانه‌ای در سواحل بسفر را به ما داده است. من با غرور و اشتیاق همچنان سخن
می‌گفتم که دیدم پیشانی جولیا چون کسی که به سبب تلخی دندان زده باشد در هم
رفت. من با وحشت از او پرسیدم:

- مگر از موفقیت‌های من خوشحال نیستی عزیزم؟ ما نگرانیه‌ها را پشت سر
گذاشتیم؛ من نمی‌دانم در فکر تو چه می‌گذرد!

می‌کایل / ۵۰۷

- نه، نه می‌کایل عزیز، البته از موفقیت‌های تو خوشحالم، من برای تو نگرانم. تو با زود باوری معمول خود را در چنگال قدرت ابراهیم جاه طلب افکنده‌ای. او خطرناک‌تر از آن است که فکر می‌کنی. ترجیح می‌دهم تو به موقع خودت را کنار بکشی و با طناب نامطمئن او به چاه نروی!

من با حرارت در جواب او گفتم:

- وزیر اعظم نجیب‌ترین و لایق‌ترین سیاستمداری است که تاکنون دیده‌ام. خدمت کردن به او برایم رضایتبخش است، نه به خاطر بخشش‌هایش، بلکه به خاطر شخصیت و وقار او، شیفته‌اش شده‌ام.

اخمهای جولیا باز هم در هم رفت و گفت:

- قسم می‌خورم او تو را هم مثل سلطان، جادو کرده است. چون من با هیچ بیان دیگری نمی‌توانم دوستی شوم سلطان سلیمان را با برده‌اش توجیه کنم.

من که از این برداشت او دلخور بودم گفتم:

- تو با آن چشمهای رنگ به رنگ نباید از جادوگری حرف بزنی!

جولیا با شنیدن این حرف با صدای بلند گفت:

- تا حالا هرگز این طور ظالمانه مرا نرنجانده بودی!

من نمی‌دانستم او هنوز در مورد چشمانش حساسیت دارد. فکر می‌کردم مدت‌هاست آنها را دارایی گرانقدری به شمار می‌آورد نه مایه تحقیر، به همین خاطر گفتم:

- می‌دانی که من آن چشمها را از هر چیز دیگری در این دنیا بیشتر دوست دارم.

چشم چیت چون یاقوت کبود و چشم راست زبرجد هندی است .

جولیا خشمگین فریاد زد:

- احمق جان! من بهتر می‌دانم چشمانم چه ارزشی دارند. اما نمی‌توانم به خاطر

اینکه گوی سبقت را از من ربوده‌ای و وزیر اعظم خانه‌ای به تو بخشیده است ترا ببخشم. از اول این فکر من بود که تو با آن مخالفت کردی. من قبلاً جایی پیدا

کرده‌ام و مصالح ساختمانی لازم را نیز فراهم آورده‌ام. می‌خواستم غافلگیرت کنم و به تو نشان بدهم چه زن استثنایی نصیب شده است! حالا تو همه چیز را به هم

زدی؟ هیچ چیز نمی‌توانست مرا اینقدر برنجاند.

در حالت آرامش شاید می‌توانستم وضعیت او را درک کنم؛ او با حداکثر تلاش خود خانه‌ای برای ما تهیه کرده بود. اگر چه به زیبایی و وسعت خانه‌ای نبود که قصد ساختنش نداشتم، ولی به هر حال او را به زانو در آورده بودم. به هر صورت به خاطر رفتار نامطلوبم از او معذرت خواهی کردم و گفتم که از فداکاریهایش سپاسگزارم. در حال حرف زدن انگشتان ظریفش را بوسیدم و به او اطمینان دادم که فقط به خاطر خودمان دو نفر این کار را کرده‌ام و قصد پیشدستی و یا رقابت با او را نداشتم. بالاخره برای دلجویی از او پرسیدم:

- حالا این جایی که انتخاب کرده‌ای کجاست؟ پولش را چطور باید تأمین کنیم؟ لابد می‌دانی که ساختمان سازی پرخرج‌ترین کار است!

- یک جای بسیار عالی، پولش را می‌توانیم بعداً پرداخت کنیم! برای مصالح هم توانستم با شرایط خوبی پول قرض کنم. همسران افراد صاحب مقام یونانی و کلیسهای ثروتمند که به خاطر ارتباطم با حرم مایل هستند با من دوست باشند، از راهنمایی و پول مصایقه نمی‌کنند، ستهی با ضمانت حقوق تو. امیدوار بودم خانه همزمان با ورود تو آماده شود و آنرا به تو هدیه کنم.

چنان حیرت کرده بودم که دیگر قادر نبودم او را سرزنش کنم، اما او همچنان شاد و خندان نگاهم می‌کرد. بعد از اینکه حرفهایش تمام شد صورتش را به صورتم مالید و با حالتی شبیه گریه گفت:

- اگر چه مرا بهت زده کردی اما خوشحالم که به خانه برگشتی. می‌توانی مرا در حل مشکلات و باز پرداخت قرضها یاری کنی. اگر زمین ما نیاز به خاکبرداری و تسطیح نداشت تا حالا ساختمان آن تمام شده بود. محل آن در نزدیک ساحل مرمره و نزدیک قلعه هفت برج در میان ویرانه‌های یک صومعه باستانی مربوط به یونانیها واقع شده است. به همین خاطر بود که یونانیها بدون نظر سلطان قادر به فروش آن بودند. هیچ کس به خاطر هزینه تسطیح قبلا ساختمانی در آنجا بنا نکرده است و بدین طریق بود که توانستم آن را ارزان بخرم.

بن خرابه‌های وحشتناکی را که از زمان سقوط قسطنطنیه محل تاخت و تاز

میکائیل / ۵۰۹

سگهای ولگرد بوده است به خاطر آوردم. کار احمقانه او تمام اعضای وجودم را به لرزه در آورد، جولیا با چشمان دریده به من خیره شد. رنگ از رویش پرید و اشک بر گونه‌هایش جاری شد. هر طور بود مسأله را که موجب ناراحتیم شده بود فراموش کردم و با نگرانی گفتم:

- عزیزم، جواهر قیمتی من چه چیزی موجب ناراحتی تو شده است، تب داری یا در خوردن سالاد و میوه‌های خام زیاده روی کرده‌ای؟
جولیا دل آزرده گفت:

- شاید نگرانی خانه بیش از حد به من فشار آورده است. تو هم خیلی بد اخلاقی کردی؛ ناراحت نباش، فقط بگو خدا مرا از آسمان برای تو فرستاده است!
بالاخره از جولیا طلب بخشش کردم و روی پیشانی‌اش یک پارچه مرطوب گذاشتم و وادارش کردم یک پیاله سرکه را بو بکشد.

هدایایی که از بوداپست با خود آورده بودم و هنوز در خورجین ترک اسبم قرار داشت گواراتر از هر شرابی بود. گردن‌بندها، گوشواره‌ها و آینه‌های زیبای ونیزی از جمله هدایایی بود که برای جولیا آورده بودم. در انتخاب شکلها هنوز آن چنان متعصب نشده بودم که از نقش حیوانات و پهلوانها بر روی هدایا اجتناب کنم و از این بابت مشکلی در میان نبود. بالاخره صلح و صفا برقرار شد و آکبر تو شتابزده شام مطلوبی برای ما تهیه کرد. رفتار او با من احترام‌آمیز بود اما من با آنکه در آن ساعات می‌خواستم با همه مهربان باشم ولی انگار خاری در قلبم خلیده بود و نمی‌توانستم این مرد را که با چشمان غریب و بیرنگش مدام در اطراف ما می‌پلکید و مراقب حرکات چهره‌ام بود، تحمل کنم. آنچه بر خشم من افزود دعوت جولیا از او بود تا با ما غذا بخورد.

خوشبختانه او به گوشه‌ای قناعت کرد و به خوردن آنچه از ما باقی مانده بود راضی شد، وقتی بالاخره ظرفها را برد تا مرد کر و لال و گربه آن را لیس بزنند، دیگر طاقت نیاوردم و به جولیا گفتم من نمی‌خواهم با یک برده شام بخورم و به هیچ وجه نیز نمی‌توانم تحمل کنم که این مرد نفرت‌آور در کنارم باشد و درباره‌ی من کنجکاو کند.

جولیا که به شدت رنجیده بود گفت:

- اما میکایل او نیز مثل من یک مسیحی است. تو می‌خواهی مرا از صحبت کردن با یک همدین - آن هم به زبان خودم - محروم کنی؟ تو برادرت اندی را داری، وقتی شما به زبان مادری خودتان صحبت می‌کنید من کلمه‌ای نمی‌فهمم. تو مرا از این سرگرمی جزئی در وقت تنهایی محروم می‌کنی؟

در این مورد من تحت تأثیر صداقت جولیا واقع شدم. با آنکه می‌دانستم زن بسیار زرننگ و با تجربه‌ای است، مع‌الوصف به آرامی گفتم:

- جولیا عزیز، هیچ وقت ذره‌ای در وفاداری تو شک نکرده‌ام، اما به عنوان یک شوهر نمی‌خواهم خانه‌ام را با یک مرد جوان تقسیم کنم، آن هم مردی که مردم ساده دل آن را خوش برورو می‌دانند. من به تو اعتماد دارم اما باید آبرویت را هم حفظ کنم. اگر خواهج‌ای بود وجود او را بهتر تحمل می‌کردم. هنوز هم دیر نشده و می‌شود او را خواهج کرد. او هنوز جوان است، اگر چه احتمال خطر دارد و هزینه‌اش هم زیاد است. من در مجارستان خواهج‌های زیادی را دیدم که بعضی از آنها مسن‌تر از آلبرتو بودند. قدرت تحملشان هم کمتر از او بود. بگذار فوراً اینکار را انجام بدهیم! اگر این کار انجام شود من کوچکترین اعتراضی به وجود او در این خانه نخواهم داشت!

جولیا خیره به چشمانم نگاه کرد تا ببیند که آیا جدی سخن می‌گویم یا نه. سپس لبخند عجیبی بر چهره‌اش نشست و بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند دستهایش را به هم زد و آلبرتو را صدا کرد. وقتی آلبرتو آمد به او گفت:

- آلبرتو، اربابت فکر می‌کند وجود تو در این جا به شهرت و آبروی من لطمه می‌زند و می‌خواهد تو را خواهج کند. او می‌گوید که این عمل به سلامتی تو لطمه نخواهد زد. جواب تو در این مورد چیست؟

چهره تیره رنگ آلبرتو اندکی رنگ باخت و به من نگاه کرد. سپس با لبخند بی‌جانی بطرف جولیا برگشت و با تواضع گفت:

- خانم، اگر بنا باشد من بین اخته شدن و کار بر روی کشتی یکی را انتخاب کنم شما می‌دانید جواب من چه خواهد بود. نمی‌خواهم تظاهر کنم چنین عذاب جسمی

میکایل / ۵۱۱

را راحت می‌پذیرم اما راحتی من در بی‌تفاوتی نسبت به زنها خلاصه می‌شود. آرزویم این است که خود را وقف خدمت به شما کنم. اگر اربابم با انجام این عمل خوشحال خواهد شد بی‌معطلی باید دنبال یک جراح ماهر بگردم.

صراحت و صداقت کلام او مرا از تصمیم ظالمانه‌ام شرمند کرده و مثل این بود که بار سنگینی از دوشم برداشته شده است، زیرا اگر او واقعاً نسبت به زن چنان بی‌تفاوت بود موردی برای نگرانی من در ارتباط با جولیا وجود نداشت.

جولیا که به دقت چهره‌ مرا نگاه می‌کرد گفت:

- خوب میکایل امیدوارم جداً شرمند شده باشی! آیا یک برده، باید مانع طبع و بلند همتی را به تو بیاموزد؟ می‌بینی که در دنیا هنوز مردمان متواضع و وفاداری وجود دارند و همه چون تو کج خیال نیستند. اگر باز هم اصرار داشته باشی که او را خواهی کنی آنقدر در نظرم نفرت‌انگیز خواهی شد که هرگز به رویت نگاه نخواهم کرد.

در آن موقع خودم را مثل یک هیولا احساس می‌کردم، اما آبرتو که دستپاچگی و بی‌تصمیمی مرا دید در مقابلم زانو زد و با چشمان گریان فریاد زد:

- نه ارباب، عزیزم! حرف او را گوش نکنید! همین الآن مرا خواهی کنید زیرا من نمی‌توانم بدگمانی شما را تحمل کنم، قسم می‌خورم با این عمل چیزی از دست نمی‌دهم، زنها برای من چون چوب و سنگ هستند. خدای بزرگ به من دل خواجگان را بخشیده است.

آندو مرا چنان متأثر کردند که از سوءظن خودم شرمسار شدم. جولیا نیز از من خواست که دیگر هرگز از این موضوع سخنی به میان نیآورم و با سوءظن بی‌جای خود به برده و وفادارش اهانت نکنم. او ضمناً به من یادآوری کرد که اگر سلطان می‌تواند با برده خود غذا بخورد، من نیز می‌توانم این کار را بکنم، آبرتو نیز که یک سرکارگر است می‌تواند با ما غذا بخورد، اگر چه هنوز اکراه داشتم اما چون می‌خواستم جولیا را آرام کنم با خواسته اش موافقت کردم.

سپس با جولیا در تنهایی به گفت و گو نشستیم. او از کارهایش در حرم چیزی نگفت و وعده داد که در موقع مناسب همه چیز را برایم تعریف کند. فقط دریافتم

که در حال حاضر گزراغا نسبت به او نظر مساعدی دارد و او از زنان حرم و دوستان یونانی و کلیمی خود هدایای بسیار دریافت داشته است. نمی خواستم با گفتن این که همه آن هدایا به نظر من اجناس بی ارزشی هستند او را رنجیده خاطر کنم.

صبح روز بعد خواهجای با لباسهای مزین و آراسته به دنبال من آمد تا مرا با خود به حرم ببرد. در آن جا گزراغا مرا به حضور پذیرفت. این مرد چاق و بی رحم که نژاد سیاه به گونه اش رنگ خاکستری بخشیده بود مرا صمیمانه تر از همیشه پذیرفت و اجازه داد او را تا دربار همراهی کنم.

مهربانی بی سابقه او مرا متعجب کرد. در دربار و حرم به خاطر بازگشت سلطان جشن شادی و سرور برپا بود. قیافه ناراحت و غمگینی دیده نمی شد. بی مقدارترین برده ها و بالاترین مقامات همه خندان بودند و به یکدیگر شادباش می گفتند. مرا سر تا پا غرق در دعا و شادباش کردند و خطاب به من گفتند که با وجود خراشی که بر روی صورتم دارم و تا حدودی گوشه دهانم را بد شکل کرده است از ماه زیباتر هستم. من نیز با دیدن آنها دعاها و شادباشهای خود را پیشکش کردم.

گزراغا به من گفت که سلطانه خرم بانو در طول غیبت سلطان دختری به دنیا آورده است و نام میراه درگوش او خوانده شده است. او از ماه زیباتر است. گزراغا نمی توانست سلطانه خرم را به خاطر آن که هربار که سلطان به جنگ می رفت برایش فرزندی به ارمغان می آورد تحسین نکند.

گزراغا ظاهراً از آن که سلطانه هنوز مورد لطف سلطان است خوشحال بود. من که مجذوب این مکالمه شاد و مهیج شده بودم وقت آن را پیدا نکردم که اطراف خودم را تماشا کنم. ناگهان گزراغا به عنوان هشدار به پشت زانوی من زد. مفهوم ضربه این بود که خودم را به زمین بیندازم. ما از راه دربار به اتاق بازی شاهزاده ها آمده بودیم و من با کمال تعجب خود را در حضور سلطان یافتیم. او در حالی که طبق معمول وزیر اعظم را در کنار داشت به پسرانش طرز بازی با اسباب بازیهای را که از نورنبرگ برایشان آورده بود، یاد می داد. در میان اسباب بازیها، اسبی بود که پاهایش را حرکت می داد و کالسکه ای را به دنبال می کشید و مردی سوار بر کالسکه طبل می زد. هدایای بسیاری در اتاقهای مخصوص بازی در قصر یافت می شد.

میکائیل / ۵۱۳

پسرها در اطراف سلطان روی زمین نشسته بودند. مصطفی بزرگترین آنها باوقار خاصی نگاه می‌کرد. او نیز مانند مادرش که گفته می‌شد حالا از نظر سلطان افتاده است، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. محمد، شاد و سرزنده از فرط شادی جیغ می‌کشید. سلیم دست خود را به طرف همهٔ اسباب بازیها دراز می‌کرد و شاهزاده جهانگیر کوچولو نیز که نزدیکتر از همه در کنار پدرش نشسته بود چانهٔ خود را بر روی آستین سلیمان گذاشته بود و در زیر خرقةٔ کوچکش بسیار ساده به نظر می‌رسید. چشمان سیاهش طوری به اسباب بازیها خیره می‌شد که گویی در قلب خود به اسرار بیهودهٔ مرگ و زندگی می‌اندیشد.

وقتی سلطان مرا دید، اسباب بازیها را رها کرد و خندان رو به من گفت:
- با تمام وجود به شما شادباش می‌گویم میکائیل الحکیم! اما به خاطر خدا، تو دیگر به من شادباش نگو چون آنقدر شادباش شنیده‌ام که می‌ترسم در مقابل مقامات دربار از شادباش خنده‌ام بگیرد. راحت باش چون شاهزاده جهانگیر می‌خواهد به تو افتخار بدهد که در حضورش باشی.

تا زانو زدم که دست ظریف شاهزاده جهانگیر را بیوسم، صورت زرد رنگش از شادی گل انداخت و در حالی که گونه‌های مرا می‌بوسید با زبان الکن، هیجانزده فریاد زد:

- آه میکائیل الحکیم! میکائیل الحکیم! مژده‌ای برای شما دارم. اصلاً تصورش را هم نمی‌توانی بکنی!

همین حالت کافی بود تا بدانم سگم به بلایی دچار نشده است. متوجه شدم که از راییل مراقبت زیادی به عمل آمده و صاحب خانواده‌ای شده است.
شاهزاده جهانگیر مرا با خودش برد تا سه تولهٔ سیاه و سفید سگ را که با مادرشان در لانه‌ای عالی لمیده بودند، بینم.

من هیجانزده فریادی زدم و سپس با دیدن استقبال پرشور راییل اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

- شما چطور این کار را کردید؟

شاهزاده مصطفی با حرکات ولحن موقرش گفت:

- ما از نژاد سگ اطلاعی نداشتیم و صاحب لانه از راییل متفر بود. اما وقتی دیدم راییل باوفاداری به برادر کوچکم خدمت می‌کند با خودم فکر کردم درباره‌اش بیشتر تحقیق کنم. سفیر ونیز نژاد سگ را می‌شناخت و او بود که گفت راییل علی‌رغم سختی‌هایی که در گذشته کشیده همه نشانه‌های بهترین نژاد سگهای خانگی ایتالیایی را دارد. ما برای او از دوک مانتوا جفتی خریدیم و حاصل کار را در این سبد می‌بینید. حالا به من بگویید راییل را چگونه به دست آوردید و شجره‌نامه‌اش چیست؟ ما این اطلاعات را با اسامی توله‌ها در دفتر مخصوص لانه‌ها ثبت می‌کنیم.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، چون راییل را که یک سگ ولگرد بود از محوطه تالار شهر که مشرف به میدان پر از لجن و لاشه بود پیدا کرده بودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که راییل سگ خوب و وفاداری بود. او باوفاداری به من خدمت کرده بود و زمانی که در خیابانهای رم لابه‌لای اجساد نزدیک بود از بین بروم از مرگ نجاتم داد.

برای این که چیزی گفته باشم، رو به شاهزاده گفتم:

- شاهزاده! راستش را بخواهید این سگ واقعاً فرشته نجات من بوده است، از این که فرصت نکرده‌ام درباره نژادش تحقیق کنم خودم را مقصر می‌دانم، ولی این سگ در لحظاتی که هیچ‌امیدی به زندگی نداشتم بر بالین من ظاهر شد و با سر و صدا مرا وادار کرد که خودم را از میان مرده‌ها بیرون بکشم، از آن به بعد هم مرا تنها نگذاشت.

شاهزاده با افسوس گفت:

- حیف شد که نمی‌توانم شجره‌نامه مطمئنی برای این سگ خوب پیدا کنیم!

با قدرشناسی به راییل نگاه کردم و گفتم:

- او در مدتی که همراه و دوست من بود تمام خصوصیات یک نژاد عالی را داشت، کارهایش نشان می‌دهد که سگ تربیت شده و وفاداری است و من همیشه خود را مدیون آن می‌دانم!

سلطان و پسرانش با احساس همدردی به سخنان من گوش دادند. وزیر اعظم

می‌کاییل / ۵۱۵

متفکرانه گفت:

- شاهزاده مصطفی به شجره‌نامه سگ اهمیت ندهید. این موجود خودش سر فصل خانواده‌ای است و یک شجره را آغاز خواهد کرد. شاید بنیان‌گذاری شجره‌ای خوب و اصیل بهتر از آن باشد که شجره‌کسی را که نژادی بدنام و ننگین دارد دنبال کنی!

در آن هنگام اهمیتی به سخنان ابراهیم ندادم، اما بعدها به دلایلی دست یافتم که این سخنان اهمیت خاصی برایم پیدا کرد. وزیر اعظم سپس دست را روی پیشانی خود کشید و با لبخند گفت:

- آه شاهزاده جهانگیر، مراسم هنوز تمام نشده است. به خاطر داشته باشید پسر سلطان باید هدایا را با پادشاهای گران قیمت جبران کند!

شاهزاده جهانگیر دستهای خود را بر هم زد و خواجه‌ای با لباس قرمز رنگ وارد شد. خواجه کیسه چرمی مهر و موم شده‌ای در دست داشت. خواجه کیسه را به دست من داد و من با همان تکان اول حدس زدم که حداقل یکصد دوکات در آن است. از شاهزاده جهانگیر تشکر کردم و به اتاق بازی برگشتم. خوشبختی من آن روز تازه آغاز شده بود زیرا سلطان به من گفت:

- وزیر اعظم درباره شما با من صحبت کرده است. من می‌دانم تو خودت را به خاطر من با خطرات زیادی روبه رو کرده‌ای. وقتی در خارج وین پاداش جنگجویان را می‌دادم شما غایب بودید و سهمتان را نگرفتید.

سلطان پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

- من نمی‌خواهم با دادن پاداشی بزرگتر از آن چه جهانگیر به تو داده است، به او توهین کنم. تو می‌توانی معادل آن مبلغ را از دفتردار مطالبه کنی. اما در بخشش و کرم می‌خواهم با وزیر اعظم رقابت کنم. به من بگوئید او چه قولی به شما داده است!

در آن روز ستاره بختم واقعاً می‌درخشید، به وزیر اعظم نگاهی انداختم و وقتی او چشمک زد خودم را روی پای سلطان انداختم و در حالی که از فرط شادی زبانم بند آمده بود، کلمات نامفهومی را ادا کردم. رفتار من بدون شک بسیار

خنده‌دار بود زیرا سلطان خنده‌اش گرفت و شاهزاده‌ها خندیدند و سعی کردند ادای لکنت زبان مرا در آورند.

شاه سلیمان گفت:

- شرط می‌بندم وزیر اعظم به شما وعده هدایای بسیار باارزشی داده است.

من که کمی بر اعصابم تسلط یافته بودم بلافاصله ادامه دادم:

- قطعه‌ای زمین! مشاور اعظم وعده زمینی در محدوده باغهایش در بسفر و خانه‌ای کوچک به من داده است. آرزوی من همیشه خدمت به شما سرورانم بوده است و پس از سالهای دراز ماجراجویی و سرگردانی حالا می‌خواهم خانه‌ای بسازم. جناب وزیر اعظم حتی به من قول داده‌اند هزینه ساخت خانه را هم از صندوق خودش بپردازد.

سلطان دوباره خندید و گفت:

- من برای رقابت با او به تو اجازه می‌دهم از خزاین دربار، بهای تمام وسایل خانه از فرش گرفته تا ظروف آشپزخانه و تزیینات منزل را دریافت کنی. از قورخانه نیز می‌توانید قایق سبکی تحویل بگیری که هنگام رفت و آمد به حرم از خورشید و باران در امان باشی.

این روز شگفت‌انگیز هنوز تمام نشده بود که از دفتردار که نامش اسکندر بود هدیه سلطان رامطالبه کردم. این مرد ریش سفید، نگاه خصمانه‌ای به من انداخت و با ترشرویی گفت:

- نمی‌دانم چرا شما این همه مورد لطف سلطان و دربار واقع شده‌اید، میکایل الحکیم! اما وظیفه من است که موقعیتتان را به شما یادآوری کنم. من به عنوان دفتردار نمی‌توانم اجازه بدهم برده‌های سلطان زیر بار قرض بروند و یا بدتر از آن از رباخوارهای یونانی و کلیمی کمک بگیرند.

برای این که از منظور مرد مطلع شوم، گفتم:

- منظور شما از این حرفها چیست؟

- واضحترین توضیح این است که من چرا باید اجازه بدهم پولهای خزانه به جای

آن که در دربار به گردش در آید و بعداً به خزانه بازگردد، از بین برود؟

میکاییل / ۵۱۷

- هیچ کس قصد ندارد پولهای دربار و خزانه را تلف کند!
 - میکاییل الحکیم، شما باید هزینه کارهای ساختمانی خودت را از طریق من پرداخت کنی چون من امکانات خوبی در اختیار شما می‌گذارم. اما شما با به خدمت گرفتن بت پرستهای پست به من توهین می‌کنید. اگر این طور باشد خیلی کمتر از آن مبلغی که باید به عنوان هدیه دریافت کنی به تو پرداخت می‌شود.

من که بسیار ناراحت شده بودم با لکنت زبان گفتم:
 - دفتردار عزیز شما کاملاً اشتباه می‌کنید، کار ساختمان توسط سنیان معمار انجام خواهد شد و من قصد ندارم خزانه را از حقوق خود محروم کنم، اما همسر در غیبت من قروض زیادی به نامم دریافت کرده است. می‌ترسم او به دام یونانیهای تبهکار افتاده باشد. برای آن که از زیر بار قرضهایی که مجموع آنها را نمی‌توانم تخمین بزنم رها شوم بهتر است مردانی را که به او قرض داده‌اند فوراً به دار بیاویزید!

دفتر دار نگاهی به صورت حسابی که در دست داشت انداخت و دنداهایش را به هم فشرد و گفت:

- قروض شما به هشت صد و پنجاه و سه دوکات و سی آسپر رسیده است. من نمی‌دانم آن یونانیهای زرننگ چگونه به همسر شما چنان پولی قرض داده‌اند.
 من با ناراحتی دستارم را از سرم برداشتم و گریه کنان گفتم:

- دفتردار عزیز، مرا ببخشید و این کیسه را موقتاً از من بپذیرید. مطمئن باشید من با نان خالی و آب هم سر می‌کنم و می‌توانم لباسهای ژنده بپوشم تا این قرض وحشتناک را پرداخت کنم. شما می‌توانید حقوق مرا به عنوان ضمانت بردارید.
 پریشانحالی من قلب دفتردار سنگدل را نرم کرد و گفت:

- بگذارید این اختطاری برای شما باشد. یک برده نمی‌تواند قرض بگیرد، زیرا در نهایت خزانه باید آن را پرداخت کند و خزانه نیز برای رها کردن خود از زیر بار آنها راهی جز استفاده از طناب ابریشمی ندارد. با وجود این بخت شما بیدار است زیرا به دستور سلطانه خرم من قبلاً تا آخرین آسپر قروض همسر شما را پرداخته‌ام. از بخت بیدارتان سپاسگزار باشید و در آینده همسرتان را مهار کنید.

او صورتی از رسیده‌ها داد و در آن حال جستجوگرانه نگاهم کرد تا شاید بهتر مرا بشناسد. او می‌دانست که به شکرانه لطف وزیر اعظم حقوق من افزایش یافته است. او مسلماً از اینکه چگونه همسرم در عین حال مورد حمایت رقیب ابراهیم، یعنی سلطانه خرم است تعجب کرده بود. آشکار بود که او خودش از طرفداران سلطانه است و من باید از بخشش و لطفش نسبت به همسر نادانم بسیار سپاسگزار باشم. اما من آنقدر احمق نبودم که به خاطر این لطف در وفاداریم نسبت به وزیر اعظم کوچکترین تغییری بدهم.

وقتی به خانه بازگشتم این ماجرا را برای جولیا تعریف کردم. چهره جولیا درهم رفت و با این حال گفت حال که سلطانه از سر لطف قروض ما را پرداخت کرده است دیگر چه شکایتی دارم. او گفت هر مرد دیگری به جای من بود زنش را تحسین می‌کرد و لیاقت او را می‌ستود. اما از این پس من باید خود کارهایم را انجام دهم و او کوچکترین کمکی به من نمی‌کند.

من گفتم:

- توقعی بیش از این ندارم. اما اکنون بگذار قطعه زمین تو را ببینم و بهترین راه رها شدن از آن را پیدا کنم.

ما قایقی اجاره کردیم و در امتداد ساحل بسفر به راه افتادیم. از گالاتا و خانقاه عبور کردیم. وقتی به باغهای زیبای ابراهیم مشاور اعظم رسیدیم، چشممان خیره شد. جولیا خاموش در اندیشه فرو رفته بود.

ما شاخ زرین و کشتهای بیشماری که در آن جا بود، دور زدیم و به نزدیک دربار رسیدیم. از آن جا می‌توانستیم قصر هفت گنبد را ببینیم. به ساحل و پایین خرابه‌ها رفتیم و ردپای گله‌های گوسفندان ما را به علفزار راهنمایی کرد. در زیر خندقی که کارگران برای پی‌ریزی خانه جولیا حفر کرده بودند طاقهای شکسته گنبدهای آجری متعلق به دوران باستان دیده می‌شد. جای خلوت و متروکی بود. چندان جالب به نظر نمی‌رسید؛ اگر چه منظره مشرف به مرمره بسیار زیبا بود. وقتی خاموش در اندیشه آن بودم که چه باید بکنم، راه حل جالبی به مغزم خطور کرد و خطاب به جولیا گفتم:

میکییل / ۵۱۹

- جولیا، حالا که اندی ازدواج کرده است حتماً به خانهای در استانبول نیاز دارد؟ چرا این زمین را به قیمت عادلانه‌ای به او واگذار نکنیم؟ او کار کردن با سنگ را دوست دارد و در این جا با کمال میل این کار را انجام خواهد داد.

به دلایلی تا آن موقع به خودم زحمت نداده بودم از ثروت اندی حرفی بزنم و بگویم کیسه پر از پول و هدایایی را که برایش خریده بودم مدیون اندی هستم. با این حرف جولیا چهره در هم کشید و چنان نشان داد که اندی هرگز استطاعت پرداخت بهای زمین را ندارد. اما راه حل زیرکانه‌ام مرا بر آن واداشت که از ماجرای اندی و ثروت او و همسرش برای جولیا سخن بگویم. چهره جولیا حالت کریه‌ی پیدا کرد و گفت:

- آه میکییل کله شق! چرا خودت با آن دختر عروسی نکردی؟ چطور به خاطر برادر کردن کلفتت از خیر ثروت آن دختر و یک عمر زندگی راحت و آسوده گذشتی؟

از شدت خشم دوباره رنگ چهره جولیا پرید. وقتی دوباره حال عادی پیدا کرد به آرامی گفتم:

- جولیا عزیزم، چطور می‌توانی تصور کنی هرگز زن دیگری جز تو اختیار کنم؟

جولیا معترض و تقریباً با گریه گفت:

- لازم نیست همه چیز را فدای عشق و علاقه‌ات بکنی؟ در این گونه موارد باید عاقل بود. یک دختر ثروتمند که می‌تواند آدمی مثل اندی را تحمل کند لابد می‌توانست در حد یک خدمتگزار وفادار در خدمت تو باشد و به زندگیت سر و سامانی بدهد.

- جولیا طوری حرف می‌زنی که گویا مرا نشناخته‌ای! اگر من بخواهم زن دیگری را به زندگی خودم راه بدهم باید علاقه‌ام را نسبت به تو با او قسمت کنم، از آن گذشته یک دختر جوان نیاز به شوهری دارد که مراقبش باشد و وسایل آرامشش را فراهم کند، در حالی که با وضع فعلی، من باید کسی را برای مراقبت از خودم پیدا کنم.

جولیا خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

- می توانستم چنان دختر جوانی را نزد خود نگهدارم و تربیتش کنم. مثل خواهر با او رفتار می کردم. پس از آن که فرزندی برایت به دنیا می آورد از کجا معلوم که آن زن روزی یک قارچ سمی نمی بلعید و یا از تب رایج در استانبول بیمار نمی شد و به آخر خط نمی رسید؟ آن وقت ما می توانستیم ثروت او را تصاحب کنیم. من فقط به آسایش تو فکر می کنم میکایل. هرگز هم مانع خوشبختی تو نمی شوم!

در این موقع بیش از هر زمان دیگر از این که لیاقت و شایستگی دختر جوان مجارستانی را ناچیز شمرده بودم احساس پشیمانی کردم اما خودم را با اندیشه فروختن آن زمین بی فایده به اندی تسلی دادم. در راه بازگشت به خانه، جولیا مرتباً به من خیره می شد و سرش را چنان تکان می داد که گویی از رفتار غیر منطقی من ناامید و پریشان شده است. وقتی دوباره به خانه برگشتیم سر میز شام آلبرتو با حضور دائم و کنجکاوی های بی موردش مرا عصبانی کرد و من به جولیا گفتم:

- آخرین باری که در دربار بودم راه حل جالبی به نظرم رسید که هم سوءظن ها در مورد آلبرتو را از میان می برد و هم شهرت تو را حفظ خواهد کرد. فردا من برای او یک دست لباس مخصوص خواجه ها را می خرم و بعدها همیشه باید آن را به تن کند. دیگر کسی سؤال بی موردی از او نخواهد کرد.

پیشنهاد من توجه هیچ یک از آنها را جلب نکرد. جولیا با اعتراض گفت:

- خواجه ها بی ریش هستند و ریش مجعد و زیبای آلبرتو پوشیدن چنین لباسی را غیر ممکن می کند!

جولیا دستش را دراز کرد تا ریش آلبرتو را لمس کند، اما من ضربه ملایمی به پشت دست او زدم و گفتم:

- آلبرتو باید ریشش را اصلاح کند؟ اگر لازم باشد روزی دوباره! او باید آنقدر غذا بخورد که گونه هایش برجسته و چرب و براق شود. در غیر این صورت با وضعیت فعلی او را تحمل نمی کنم!

جولیا صراحتاً با تغییر وضع آلبرتو مخالفت کرد و گفت:

- من حاضر نیستم چنین رنجی را به او تحمیل کنم. امیدوارم تو هم بیش از این

میکاییل / ۵۲۱

اصرار نداشته باشی که نظر خودت را به او تحمیل کنی!

بالحن جدی به جولیا گفتم:

- این تحمیل است که می‌گویم خوب غذا بخورد تا گونه‌هایش رنگ بگیرد و پوستش مثل خواجه‌ها برق بزند؟ از آن گذشته اصلاح هر روزه صورت باعث می‌شود که او شادابتر بماند.

آلبرتو که بحث را جدی دید وارد معرکه شد و گفت:

- آقا من برای رضایت شما حاضرم تن به هر کاری بدهم، اگر خانم اجازه بدهند من حرفی ندارم که مطابق دستور شما عمل کنم؛ اگر چه تراشیدن ریش و اصلاح برایم دشوار است ولی رضایت شما را ترجیح می‌دهم!

علی رغم مخالفت شدید جولیا و بی‌میلی آلبرتو تصمیم من باید عملی می‌شد. آلبرتو با چشمان گریان مجبور شد ریشش را اصلاح کند و لباسهای زرد خواجه‌ها را بپوشد. جولیا خیلی زود فایده این کار را فهمید: خواجه‌ها ارزشی بسیار بالاتر از برده‌های معمولی دارند. او وقتی با آلبرتو در شهر قدم بزند در واقع با یک خواجه، خودش را مشخص‌تر و ثروتمندتر احساس خواهد کرد. برای چاق کردن آلبرتو سعی خودم را کردم. بارها او را مجبور می‌کردم یک سینی پر از غذای چرب را بخورد. در چنین مواقعی به اعتراضهای او اعتنایی نمی‌کردم. خیلی زود گونه‌های آلبرتو برجسته و براق شد و زیبایی بی‌روح او مبدل به چاقی جلب‌نظرکننده‌ای شد. به این ترتیب زندگی ما آرام‌تر شد و هفته‌های زیادی نگذشت که روزی جولیا مرا در آغوش کشید و گفت:

- میکاییل تو به زودی پدر خواهی شد!

با تعجب به او گفتم:

- چطور به این زودی متوجه شده‌ای؟ از ظاهرت که چیزی معلوم نیست؟

جولیا با غمزه‌ای که در واقع ضرورت به کمک آن مرا رام می‌کرد، گفت:

- اولاً که من یک زن هستم و وضع خودم را زود درک می‌کنم و لازم نیست برای فهمیدن این موضوع منتظر بمانم تا شکمم مانند طبل باد کند. از آن گذشته خواب دیده‌ام و تردید ندارم خوابم درست از کار در آمده است!

در ضمن نگاه به قد و بالای او گفتم:

- چه خوابی دیده‌ای که این همه با اطمینان حرف می‌زنی؟

جولیا آشکارا رنگ به رنگ شد و گفت:

- خواب دیدم که بچه خودم را در آغوش گرفته‌ام و او رانوازش می‌کنم!
وقتی با دقت یک پزشک حرفه‌ای به او خیره شدم، کم و بیش علائم حاملگی را
در او تشخیص دادم.

پس از شنیدن این خبر قلبم مالا مال از شادی شد. حالا دیگر تنها به خودم فکر
نمی‌کردم، زیرا افزایش پیش‌بینی نشده اعضای خانواده مسؤولیتهای جدیدی برای
من به وجود می‌آورد و من باید در فکر پسرمان که هنوز متولد نشده بود، باشم.
جولیا شور و شوق زیادی نشان می‌داد. تمام سعی او این بود که باعث ناراحتیش
نشوم. سراسر آن بهار دوست داشتنی من و او چون دو کبوتر سرگرم آشیانه سازی
بودیم.

میکائیل / ۵۲۳

کتاب هفتم

خانه روی بسفر

۱

بهار، خورشید درخشان شاخ زرین و زیباییهای بی نظیر طبیعت، در آنجا به بطالت سپری نشد. خصوصاً آنکه روز به روز شاهد تغییرات ظاهری جولیا بودم. با اشتیاق تمام به دنیا آمدن فرزندمان را انتظار می کشیدم. غیر از وجود نازنین جولیا و خوشخیالهای فرزنددار شدن، وظایف تازه‌ای که در جهت خدمتگذاری ابراهیم - وزیراعظم - به من محول شده بود و قتم را کاملاً پر می کرد و این سرگرمی باعث انبساط خاطر می شد.

بنظر می رسید که گردش چرخ زمان چندان به کام امپراتوری عثمانی نیست. در این ایام امپراتور شارل با شاه فرانسه و پاپ به توافق رسید و آنها با یکدیگر از صلح در آمدند. با چنین پیمانی بود که امپراتور شارل در صدد برآمد تا قدرت خود را در سراسر اروپا گسترش بدهد و آن تحکیم ببخشد. به این ترتیب او می خواست همپیمانان اروپایی خود را برای حمله نهایی علیه عثمانیها متحد کند.

امپراتور شارل، پس از دفاع موفقیت آمیز وین بالاخره توانست پاپ را متقاعد کرد تا تاج پادشاهی بولونیا را بر سر بگذارد. در همان بهار بود که یک شورای آلمانی به دعوت امپراتور شارل برای تدارک حمله نهایی علیه پروتستانها و فراهم آوردن لوازم کار تشکیل شد.

در چنین شرایطی، تنها خیرالدین بود که این شهادت را یافت تا از قصر مجلسش در الجزیره، علیه مارشال اعلان جنگ بدهد و در مقابل آدمیرال پورتدو، پیروزی بزرگی به دست آورد.

موضوع پیروزی خیرالدین به این ترتیب شکل گرفت که وقتی آدمیرال میهمانان

مراسم تاجگذاری پاپ را که در بولونیا برگزار شده بود، از ایتالیا به اسپانیا بدرقه می‌کرد، خیرالدین به کمک ناوگان خود به آدمیرل و میهمانان مراسم تاجگذاری یورش برد و از کشورهای مقامات میهمان بخاطر آزادی آنها ده‌ها هزار دوکات اخاذی کرد و در مقابل آزادی آدمیرال نیز خواستار آزادی کاپیتان تورگوت شد که زندانی اروپایی‌ها بود.

آنها آدمیرال را با زنجیر به سکوه‌های پاروزنی بسته بودند. او تا زمان انجام مبادله و آزاد شدن فرصت داشت تا به نتایج افکار مالیخولیایی بی‌پرواینها و بی‌احتیاطیهایش بیندیشد و در افکارش راجع به اهمیت خیرالدین و تورگوت به عنوان دزدان دریایی ناچیز تجدید نظر کند.

در اینجا باید اعتراف کنم که من نیز در این پیروزی دریایی سهمیم بودم. من به این خاطر موقعیت را به خیرالدین اطلاع دادم که بتوانم نظر امپراتور عثمانی را به ارزش ناوگان او جلب کنم.

این پیروزی به راحتی می‌توانست ثابت کند که ناوگان دریایی خیرالدین چگونه می‌تواند علیه اتحادیه اروپایی و نیروهای دریایی آنها به حمایت از امپراتور عثمانی بکار گرفته شود.

من ضمن بررسی تمام جوانب کار و با در نظر گرفتن خشم تحقیرآمیز پاشاهای دریایی ترک نسبت به خیرالدین، وضعیت را بصورت یک پیغام فوری برای او به الجزیره فرستاده و چون می‌دانستم پاشاهای ترک این قهرمان را به چشم یک بربر و دزد دریایی بی‌ارزش نگاه می‌کنند به او نصیحت کردم که از یورش بیهوده به سواحل ایتالیا و اسپانیا دست بردارد به ناوگانی توجه کند که سران و مقامات این کشورها را در دل دریا دست بسته در اختیار او می‌گذارد. از او خواستم این کار را تحت عنوان واقعی ناوگان امپراتور انجام دهد. در همان پیام به خیرالدین پیشنهاد کردم از حنا بستن و آرایش ریشش نیز دست بردارد.

بمحض آنکه خبر پیروزی بزرگ خیرالدین به دربار عثمانی رسید یک شاعر جوان را به نام باکی به اتفاق چند خواننده دوره گرد اجیر کردم تا اشعار و ترانه‌هایی را در وصف شجاعت خیرالدین بسرایند و به آواز بخوانند تا نامش ورد زبانها شود.

میکایل / ۵۲۷

حالا در اماکن عمومی مانند بازارها، قهوه‌خانه‌ها و حمامها از خیرالدین به عنوان شیر سرزمین مشرق زمین یاد می‌شد. جالب اینکه خیرالدین پس از آنکه با اجرای قسمت اصلی توصیه‌های من به پیروزی عظیمی دست یافت در صدد اجرای بقیه توصیه‌های من برآمده بود و حالا ریش خضاب نکرده او تا نزدیکی کمرش می‌رسید.

امپراتور، بعد از این شکست دریایی که در مقابل نیروهای خیرالدین متحمل شد، به‌منظور برقرارکردن تعادل، جزیره مالت و استحکامات تریپولی را به شوالیه‌های سنت جان بخشید که این عمل در حقیقت بزرگترین مسأله برای خیرالدین و نهایتاً دشواری آفرین برای نیروهای دریایی سلطان شد.

این شوالیه‌ها که از زمان سقوط رودس جا و مکان استقرار خود را از دست داده بودند تا زمان اقدام امپراتور، آواره و سرگردان هر روز در جایی تجمع می‌کردند و در صدد یافتن جای پای محکمی برای یورشها و غارت‌های گاه و بیگاه خود بودند. شوالیه‌های بیرجم که از نیروهای صلیبیون بودند و ترک‌های عثمانی از آنها با نام سگ‌های خون‌آشام دریاها یاد می‌کردند با این عمل امپراتور یکبار دیگر بصورت تهدیدی جدی برای بازرگانان و زائران در آمدند و پهنه دریاها را ناامن کردند.

توپخانه‌های جنگی دریایی شوالیه‌های سنت جان مدام در دریاها گشتزنی می‌کردند و به خاطر مقابله با نیروهای دریایی سلطان و خیرالدین به حمایت و بدرقه‌های کشتیهای مسیحی می‌پرداختند. قدرت دریایی شوالیه‌های سنت جان به زودی سد راه خیرالدین و عثمانیها شدند.

یک روز در راه بازگشت به خانه، جلو دروازه با آبرتو رو به رو شدم که لباس زرد رنگنک خواجه‌ها را به تن داشت و به طرف من می‌دوید. او با پریشانی زیاد به من گفت که دردهای زایمان جولیا شروع شده است. این حرف باعث شد که از حیرت فریاد بکشم، چون فقط هفت ماه می‌شد از بازگشت من از جنگ می‌گذشت و بنابراین باید انتظار تولد یک نوزاد نارس را می‌داشتم. علی‌رغم تجربه پزشکی، مهارتی در قابلگی نداشتم، فقط به عنوان جراح کارهایی در ارتش کرده بودم. از این که باید روی یک زن کار می‌کردم احساس ناراحت‌کننده‌ای داشتم. وقتی فهمیدم

که دنبال سلمان که پزشک ماهری بود فرستاده‌اند و همین حالا او در کنار جویاست خیالم کمی راحت شد. سلمان در زمان زایمان از سلطانه خرم مواظبت کرده بود از آن گذشته در این رابطه من مرد لایق دیگری را نمی‌شناختم. سلمان به حیاط آمد تا دستهایش را که خون آلود شده بود بشوید. او با خوشحالی به من اطلاع داد که همه چیز به خوبی و مطابق انتظار پیش می‌رود. با دیدن او در آن وضع و حال ترسناک زانویم لرزید. از او خواهش کردم نهایت سعی خودش را بکند و به او قول دادم که اگر پسر جان سالم به در ببرد هدایای ارزنده‌ای به او بدهم. اما او توضیح داد که سلطانه خرم او را فرستاده است و به این خاطر نمی‌تواند چیزی از من بگیرد. او در نهایت گفت که ماندن من در آن جا جز مزاحمت نتیجه دیگری ندارد و وادارم کرد از آن جا بیرون بروم و هوایی بخورم تا حالم جا بیاید. در آن حالت ناامیدی به خودم گفتم قبل از این میلیونها پسر دنیا آمده‌اند که بسیاری از آنها نارس بوده‌اند. اما این فکر باعث آسایش خاطر من در آن موقع نشد. خورشید پشت تپه‌ها ناپدید می‌شد که مثل یک دزد به خانه ابوالقاسم برگشتم. در آن موقع امید داشتم که چند زن غریبه با شادی به طرفم بدونند و فریاد بزنند: «اگر خبر خوشی به تو بدهیم چه چیز به ما می‌دهی؟» اما اثری از شادی ندیدم و نشنیدم.

زنها مثل کلاغ شوم در آن خانه چمباته زده بودند و سعی می‌کردند با من مواجه نشوند. وقتی سلمان بچه به بغل به طرفم آمد بیشتر وحشت کردم. او با لحن تسلی دهنده‌ای به من گفت:

- خدا نخواست، میکا بیل الحکیم، بچه دختر است. اما مادر و بچه حالشان خوبست.

اگر چه تا آن موقع رؤیای پسر دار شدن را در سر پروراند بودم ولی وجود یک دختر کوچک هم می‌توانست شادی بخش باشد. وقتی از سالم بودن بچه مطمئن شدم با شادمانی تمام به طرف بچه رفتم. برعکس تصور من بچه کاملاً سالم و کامل بود و یک لکه سیاه روی سرش دیده می‌شد. دخترک چشمان آبی پررنگش را به رویم باز کرد و نگاه معصومش را برای لحظه‌ای به من دوخت. با دیدن اوضاع دستهایم را بهم زدم و خدا را به خاطر معجزه‌ای که اتفاق افتاده بود شکر کردم.

میکاییل / ۵۲۹

آلبرتو وقتی دید حالم جا آمده است لبخندی شادمانه زد و آرزو کرد همیشه مثل حالا شاد باشم. او می‌ترسید که مبادا تولد دختر باعث ناخشنودی من شود. وقتی تعجب خودم را از دوران کوتاه بارداری جولیا عنوان کردم آلبرتو به من اطمینان داد که موارد مشابه زیادی دیده شده است. در مقابل مواردی هم دیده شده است که بارداری بیش از نه ماه طول کشیده است. او خانم متشخصی از اهالی ورونا را مثل زد که هجده ماه بعد از مرگ شوهرش فرزندش به دنیا آورده بود. آلبرتو به عنوان توضیح برای من که یک پزشک بودم گفت:

- پزشکان نمی‌توانند این مسائل را با قاطعیت توضیح بدهند؛ بسیاری از آنها به ساختمان فیزیکی بدن زن و بعضی شرایط نامتعارف تأکید دارند و گاه اشکالات را در رابطه با شوهر می‌دانند!

آلبرتو نگاهش را محترمانه به زمین دوخت و گفت:

- مسافرت، جنگها و مسافرت‌های زیارتی که باعث می‌شود مرد بیش از اندازه از مباشرت با زنان خودداری کند، نیروی جنسی او را افزایش می‌دهد. نطفه‌هایی که بعد از چنین مسافرت‌هایی بسته می‌شوند زودتر از معمول به دنیا می‌آیند. چنین مسأله‌ای حداقل در ایتالیا قابل قبول است.

من با شادمانی کامل انزجارم را نسبت به آلبرتو فراموش کردم و در حقیقت به این نتیجه رسیدم که دلم به حالش می‌سوزد. زیرا مجبور شده بود صورتش را اصلاح کند و ردای زرد رنگ یک خواجه را بپوشد و حالا هم سعی داشت ماجرا را بطریقی منطقی جلوه بدهد که باعث بدگمانی من نشود.

برای دلجویی، با او به مهربانی سخن گفتم و اجازه دادم بچه را در آغوشم نوازش کند. او خاطرنشان کرد که بچه شباهت زیادی به من دارد. من هم خیلی زود متوجه شدم که نه تنها چانه بلکه گوش و دماغ نوک تیزش نیز مثل من است. خوشحالی من بیشتر به خاطر کامل بودن چشم‌هایش بود. هر دو چشم او رنگ چشم چپ جولیا، آبی کبود رنگ بود. جرأت نمی‌کردم زیاد درباره این دختر کوچک حرف بزنم، لمس انگشتان نازک او قلبم را آب می‌کرد. مثل تکه‌ای موم بود. به خاطر بچه ناچار ناز جولیا را می‌کشیدم و لوسش می‌کردم. اما او هم دست از

سرزنش کردن من به خاطر کارهایی که کرده بودم برداشت.

جولیا بخاطر ضعف جسمی از من خواست تا برای بچه یک دایه پیدا کنم. من هم یک زن رومی را که بچه خودش را شیر می‌داد از تاتارها خریدم. در موقع خرید چون فکر می‌کردم که امکان دارد این زن دخترک مرا نادیده بگیرد و بیشتر شیرش را به پسر خودش بدهد موضوع را به تاتار فروشنده گفتم. اما او وقتی از نیت من آگاه شد قصد کرد مغز بچه زن بیچاره را پریشان کند اما من به این کار ظالمانه رضایت ندادم و تصمیم گرفتم از آن بچه هم نگاهداری کنم، شاید بعدها به صورت یک پیشخدمت و پادو برایم مفید واقع شود.

خریدن پرستار در آن موقعیت تنها چیزی نبود که گران تمام می‌شد، چون وقتی ساختن خانه‌ای که سینان آن را طراحی کرده بود، با رعایت تمام پیشنهادها و اضافات جولیا بالاخره در شیب ساحل بسفر شروع شد، وحشتم از وسعت آن خانه کمتر نبود. به دلایلی که برای من ناشناخته بود آن خانه آنقدر بزرگ شده بود که تقریباً دست کمی از قصرهای آقا نداشت. غرور جولیا آنقدر اوج گرفته بود که می‌خواست تمام مایملک ما را با یک دیوار بزرگ سنگی محصور کند. زندگی در چنین خانه‌ای علامت تشخیص بود و امتیازاتی داشت اما وقتی سینان صورتحسابهای بیشتر و بیشتری را جلویم گذاشت وحشت مرگباری وجودم را گرفت. گرچه سینان چند معمار جوان را از مدرسه پیاده نظام به کار گرفته بود و من نیز اجازه داشتم مصالح ساختمانی را از دفتردار خزانه به قیمت سفارش شده سلطنت بخرم، اما هزینه باز هم بالا و غیر قابل تحمل بود. مدتها قبل از آنکه به عمارت بزرگمان نقل مکان کنیم مجبور شدم دو سیاه‌بوست را برای قایقرانی و مراقبت از بچه بخرم، خرید یک سر باغبان یونانی هم کار لازمی بود.

جولیا لباس سبز و قرمز با کمر بند نقره‌ای به تن غلامهای سیاه کرد. وقتی سر باغبان یونانی به تمام مقدسات یونان خدایان اساطیری قسم خورد که تا به حال با چنین سیاه‌های تبلی مواجه نشده است مجبور شدم یک پسر بچه موقر ایتالیایی هم برای کمک به او بخرم. چنین خانه بزرگی آشپز هم می‌خواست. آشپز بدون کمک از عهده کار بر نمی‌آمد. کنیزی که برای کمک به آشپز می‌آمد خودش به یک

میکابیل / ۵۳۱

هیزم شکن و سقا احتیاج داشت، در چنین شرایطی احساس می‌کردم با سر به درون یک گرداب فرو رفته‌ام.

موضوع جالب اینکه قبل از نقل مکان به عمارت تازه ساز خودم، ابوالقاسم بعد از دو سال و نیم غیبت وقتی از بغداد برگشت، خانه چنان از فریاد مستخدمهای پر سر و صدا پر شده بود که او خانه را شناخت و برای اطمینان از اینکه اشتباه نیامده است به خیابان رفت و به دقت در و دیوار را نگاه کرد. حقیقت را بخواهید من هم کاملاً فراموش کرده بودم که در آن خانه یک میهمان هستم. طوری از آن خانه استفاده می‌کردم که گویی به خودم تعلق دارد.

با ورود ابوالقاسم به حیاط؛ غلام کر و لال، نیمه گرسنه، ژنده پوش و شپش‌که از مدتها قبل به گوشه‌ای از حیاط خزیده بود و با وضعی فلاکت‌بار زیر سقفی که از ترکه‌های بید درست کرده بود، زندگی می‌کرد فوراً ارباب و سرورش را شناخت. غلام جیغ کشید و چهار دست و پا به طرف سرورش رفت، مثل یک سگ وفادار دستش را لیسید و دورش گشت و به این ترتیب به او خوشامد گفت.

من به سختی ابوالقاسم را شناختم. او دستار بزرگی به سر بسته بود و خفتانی با تکه‌های جواهر بر تن داشت، شلوار چرمی قرمز رنگی پوشیده بود.

ابوالقاسم با حالتی تحکم آمیز به سه خرکچی که دنبالش بودند دستور داد بار الاغ‌ها را به زمین بگذارند. به گردن الاغهای خاکستری درشت هیکل افسارهایی با زنگوله‌های نقره‌ای بسته شده بود. از بغچه‌های بزرگی که بر گرده الاغها بود بوی خوش ادویه و مشک می‌آمد. خود ابوالقاسم هم بوی مشک و گلاب می‌داد. ریشهایش را هم خضاب کرده بود و بنظر می‌رسید سفر موفقی داشته است. قبل از آنکه عجله کنم و به او خوشامد بگویم، نگاهی به اطرافم کردم و از رفتار نادرستی که با خانه و اموالش داشتم شرم‌منده شدم.

ظروف آشپزی غیرقابل استفاده شده بود. پارچه‌ها و آفتابه‌هایش را شکسته بودند و فرشهای گران قیمتش نخ‌نما شده بود. لباسها و کهنه‌های بیجه را در گوشه و کنار حیاط پهن کرده بودند تا خشک شود.

دو غلام سیاه توی ایوان خرناس می‌کشیدند و زن روس با چشمان نیمه بسته‌بین

آنها نشسته بود و به دختر من و پسر خودش شیر می داد. در آن لحظه بود که متوجه شدم جولیا چقدر نسبت به خانه بی توجه بوده است. او در آن لحظه به حرم رفته بود و احتمالاً در حمام مشغول فالگیری و پیشگویی برای زنان بود - به این خاطر چنین موقعیتی را برای جولیا حدس می زدم که وقتی از او درباره حضورش در حرم می پرسیدم، معمولاً این طور جواب می داد.

با انگشتهای جوهری در مقابل ابوالقاسم قرار گرفتم. بد خوابیده بودم و با نگرانی به فکر مشکلات خودم بودم. اما علی رغم نگرانی و شرمندگی وقتی ابوالقاسم را در آغوش گرفتم و با اشک شوق بازگشت او را پس از سفری سخت و خطرناک خوشامد گفتم، جریان امیدبخشی به درون قلبم راه یافت. می ترسیدم که نکند دیگر باز نگردد. ابوالقاسم با چشمهای میمون وارش به اطراف نگاه کرد و دستهایش را که برای کندن تارهای ریشش بالا برده بود پایین آورد و خودش را جمع و جور کرد و به تلخی گفت:

- می بینم که بازگشتم غیر مترقبه است. سعی می کنم زبانم را کنترل کنم. فقط فوراً کمی آب به من بدهید.

در مقابل خواسته او بلافاصله با خشونت و کلمات آمرانه شروع به دستور دادن به خدمتکاران کردم.

برده ها قسمتی از خانه را با بیرون ریختن اثاثیه ما تمیز کردند و به کمک خرکچی ها، کیسه ها و لنگه های بار را به جاهای مناسب بردند.

به آشپز دستور دادم فوراً غذای مناسبی تهیه کند. پس از این تشریفات، ابوالقاسم وقتی مقابل زن روس که عادت نداشت صورتش را از مردان بیگانه پنهان کند، رسیدن نگاه می مشتاق به او و دو طفل زیر سینه اش انداخت و گفت:

- می بینم که یک زن دیگر هم گرفته ای میکایل الحکیم؟ خداوند هم خیلی زود به خانه ات برکت داده است. من تا حالا پسر به این قشنگی ندیده ام. او مثل ماه و زیباتر از پدرش است.

ابوالقاسم بچه را بغل کرد. وقتی بچه با انگشتهای کوچکش با ریشهای ابوالقاسم بازی کرد او از شدت خوشحالی به گریه افتاد. زن روس از این وضعیت خیلی

میکائیل / ۵۳۳

خوشحال شد. فوراً سینه‌اش را پوشاند و حتی رو بندی هم به صورتش زد و با چشمهای مرطوب از اشک به ابوالقاسم خیره شد.
من با عجله گفتم:

- او زن من نیست، برده‌ای است که خریده‌ایم. این یکی دختر من است که خوشگل‌تر از ماه است و دور از چشم سلطان، من اسم مریم را در گوش او خوانده‌ام. آخر دختر سلطان هم مریم نام دارد. می‌دانم که از بابت شناخت بچه من تقصیری نداری چون هنوز گرد و خاک سفر در چشمهایت است و درست نمی‌توانی تشخیص بدهی!

ابوالقاسم پسرک را با بی‌میلی به مادرش برگرداند و با حالتی که گویی ناچار است گونه دخترم را نوازش کرد و در بهترین جای اتاق نشست، یک شاگرد آشپز ترسان و لرزان در لیوانهای نقره‌ای شربت آورد. کمی از آن مایع چسبناک روی زانوی ابوالقاسم ریخت. ابوالقاسم از داخل لیوان یک مگس مرده بیرون آورد و شربت را چشید و با تظاهر گفت:

- چه شربت خوشمزه‌ای! فقط خیلی گرم است. به هر حال از آب غوره خوشمزه‌تر است. اما جناب حکیم، من همه چیز را می‌بخشم و این بخشش به خاطر بچه شما است. بگذار اعتراف کنم که می‌خواستم دنبال دو آدم خبره بفرستم که خسارت وارده به خانه‌ام را برآورد کنند، اما چون سی سال بود که هیچ دست کوچکی ریشم را لمس نکرده بود از این کار گذشتم. من آدم بی‌ملاحظه‌ای نیستم؛ می‌توانم از چیزهایی بگذرم و در حقیقت بلند همت هستم.

به خاطر خوشحال کردن ابوالقاسم برایش توضیح دادم که خانه‌ام به زودی آماده می‌شود و حتی قول دادم خرابیهای خانه‌اش را ترمیم کنم. پس از آن که در کنار هم غذای خوبی خوردیم و شکمی از عزا در آوردیم، کدورتها از بین رفت و صحبت‌مان گل انداخت.

ابوالقاسم از عجایب بغداد که حتی چنگیز هم نتوانسته بود آن را خراب کند برایم حرف زد. از باغهای گل سرخ ایران هم صحبت کرد. از تبریز و اصفهان گفت و از شیراز پایتخت سرزمین شعر با جملاتی گرم‌تر یاد کرد. با این که زیاد حرف می‌زد

اما در حرف زدن محتاط بود و دلش نمی‌خواست بار و بندیش را باز کند. اگر چه مدت زیادی از تخلیه بار او در خانه نمی‌گذشت، اما بوی مشک تا خیابان رفته بود و همسایه‌ها به در خانه آمده بودند تا خوشامد های خود را به خاطر بازگشت ابوالقاسم نثارش کنند. او هم باقی مانده غذا را که می‌خواستم آن را دور بریزم بین آنها تقسیم کرد. پس از چند ساعت ابوالقاسم تحت تأثیر شراب از روی دلتنگی گریه کرد و در میان گریه گفت:

- میکایل، اسم من ابوالقاسم است، اما تو هیچ وقت از من نپرسیده‌ای که چرا این نام را به خودم داده‌ام و چه بر سر پسر قاسم آمد؟ امروز دست یک کودک را که با ریشه‌ایم بازی می‌کرد بعد از سالها برای اولین بار حس کردم؛ زمان به عقب برگشت، چشمه اشکم سر باز کرد و من برای لحظه‌ای با تمام خصوصیات زن خودم را دیدم. وای بر من، وای! چقدر پسر در لحظه تولد برایم عزیز بود. می‌خواستم خود را با تغییر نام، به پدر قاسم که همان ابوالقاسم می‌شود، وسوسه کنم!

ابوالقاسم غرق در خاطرات تأسف بارش شد. بعد سرش را بلند کرد و با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

- تا یادم نرفته بگویم که در سفر، با دوستان مصطفی بن نکیر ملاقات کردم. او مشغول یادگرفتن فنون شاعری زیر نظر مشهورترین شعرای ایران می‌باشد. با بزرگان مخالف شاه طهماسب ارتباط برقرار کرده است. مخالفان از حکومت استبدادی شاه طهماسب خسته شده‌اند و می‌خواهند در اولین فرصت تخت و تاج او را سرنگون کنند.

من ساده لوح تازه داشتم می‌فهمیدم که ابوالقاسم و مصطفی بن نکیر به بغداد و ایران رفته بودند تا اطلاعات لازم را برای جنگ آینده به دست بیاورند. با دریافت این موضوع سراسیمه پرسیدم:

- حتماً منظور این نیست که وزیر اعظم محرمانه بین ایرانی‌ها تفرقه می‌اندازد؟ سلطان با اطمینان از صلح دم زده است. او به تمام نیروهایش به خاطر دفاع از اسلام در مقابل حمله احتمالی امپراتور نیاز دارد.

ابوالقاسم بدون پرده‌پوشی و با صراحت گفت:

میکائیل / ۵۳۵

- متأسفانه، مصطفی بن نکیب اطلاعات بی چون و چرایی کسب کرده است که ثابت می‌کند شاه طهماسب مشغول مذاکره با امپراتور برای دریافت کمک در جنگ علیه سلطان است. در واقع زمان مناسبی است که مسلمانها فریادشان را در سراسر دنیا بلند کنند: با فریاد ما، مؤمنین واقعی به کمکمان خواهند آمد.

با شنیدن حرفهای ابوالقاسم به نظرم آمد که به غرش یک بهمن گوش می‌کنم. اگر سلطان مجبور می‌شد در جنگی دیگر شرکت کند و خود را در مقابل امپراتور و شاه قرار دهد، قطعاً باید روزهای بدی را انتظار می‌کشیدیم! ابوالقاسم چشمکی به من زد و گفت:

- جهان اسلام باید تحت امر فرماندهی واحدی در آید و ایران نیز باید به ما پیوندد و تحت حاکمیت سلطان عثمانی قرار بگیرد. شایعاتی هم وجود دارد که مفتی اعظم در مورد جنگ آینده با ایرانیان فتوا داده است.

برای این که کنجکاوی ابوالقاسم تحریک نشود خودم را به سادگی زدم و گفتم: - فکر نمی‌کنی این یک شایعه باشد؟ تو فکر می‌کنی سپاه سلطان با تمام دشواریها و سختیهای لشگرکشی به این خاطر به طرف ایران می‌رود که زندگی و هستی ساکنین آن کشور را حفظ کند؟ به نظر من که چنین حرفی مضحک است. چون از ظاهر سلطان تمایلی به حمله به ایران ندارد. او محرمانه در تدارک ارتشی است که دوباره به وین و ایالات آلمان حمله ببرد.

ابوالقاسم، مرد آرامی که از تجزیه و تحلیل اوضاع به هیجان آمده بود به مردی ستیزه‌جو تبدیل شده و با حالتی خصمانه گفت:

- میکائیل تو یک مرتد هستی و در غرب بزرگ شده‌ای؛ تو دیوانه اروپا هستی. اما این کشورهای بینوا و تقسیم شده به چه درد ما می‌خورند؟ ابتدا سراسر شرق باید سرزمین‌های سلطان باشد. اسلام دوره نونهالی را پشت سر گذاشته و به یک درخت تناور تبدیل شده است و تمام دنیا می‌تواند زیر سایه‌اش بیاساید. سلیمان اول باید شرق را متحد کند و قلمرو خودش را تا هند گسترش بدهد، بعداً اگر توانست چشم به سرزمین یخ و سرما بدوزد، اروپای لم‌یرزع. تو باید هزارها مناره بغداد، کشتی‌های بی‌شمار، بندر بصره، مسجدهای تبریز و گنج‌هایی بازار اصفهان را می‌دیدي تا

پشت به امپراتوری بی‌ارزش خود می‌کردی و رو به شرق می‌آوردی!

ابوالقاسم شیفته و دیوانه شوق شده بود و من چون در این مورد چیزی نمی‌دانستم جرأت نمی‌کردم با او وارد بحث شوم. این افتخار برایم بس بود که طرف اعتماد وزیر اعظم واقع شده بودم. برای تلطیف موقعیت، پرستار را صدا زدم و از او خواستم پسرش را در آغوش ابوالقاسم بگذارد بعد از آن دخترم مریم را بغل کردم و صورتم را به موهایش را مالیدم. در آن لحظه بار دیگر محو زیبایی شگفت‌انگیز مریم شدم که موی سیاه به او داده بود. موهای او در مقایسه با موهای زرد طلایی جولیا و موهای مشکی من خیلی زیبا بود.

نمی‌دانم تأثیر حرفهای ابوالقاسم بود یا چیز دیگری که با هوشیاری تمام درک کردم موقعیت من به عنوان محرم ابراهیم ساده‌تر از آن بود که تصورش را می‌کردم. آنها به خاطر مشاوره در امور آلمان پول خوبی به من می‌دادند، اما اگر افراد متعصبی نظیر ابوالقاسم و مصطفی بن‌نکیر سلطان را اغفال می‌کردند تا صلح را در غرب حفظ کند، قطعاً علاقه وزیر اعظم به آلمان کم می‌شد و من هم دستمزد را از دست می‌دادم. بنابراین به خاطر منافع خودم هم که بود باید قاطعانه با ابوالقاسم و طرح‌های مصطفی مخالفت می‌کردم. از آن گذشته اگر عقاید مخالفی در مورد جنگ با ایران ابراز نمی‌شد تمام حامیان حمله به غرب اهمیت خود را از دست می‌دادند و جایشان را به کسانی که موافق جنگ با ایران بودند می‌سپردند. در این جا یک ندای درونی به من گفت که تمام مشاورهای سلطان و شاید حتی وزیر اعظم، در همان وضعیتی هستند که من بودم؛ رفتار سیاسی آنها ناشی از منافع شخصی‌شان بود و به منافع دولت چندان توجهی نداشتند. این افکار طوری گیج‌م کرده بود که دروغ و راست را تشخیص نمی‌دادم.

غروب که شد جولیا برگشت. آلبرتو هم دنبالش بود. آشفتگی خانه باعث عصبانیت او شد. به خاطر آن که ابوالقاسم دزدانه و بی‌خیر برگشته بود، غرزد و دخترم را از آغوشم در آورد. به خاطر بی‌ملاحظگی سرزنشش کردم. اما ابوالقاسم برایش یک شیشه گلاب ایرانی باز کرد و از او خواست که در حرم تبلیغش کند. جولیا از هدیه خوشنود شد و با چرب‌زبانی به ابوالقاسم وعده داد که کمکش کند.

میکاییل / ۵۳۷

آنها خیلی زود با هم توافق کردند که چه مبلغی حق و حساب به گزراآغا و چه مبلغی به دربان‌ها بدهند و چقدر خودش بردارد. من در امور جولیا دخالت نمی‌کردم چون به اندازه کافی مشکل داشتم. اما حالا ناچار بودم به شایستگی آلبرتو اعتراف کنم. او در روزهای دشوار نقل مکان، جلو چشمهای جولیا به نحو احسن از خانه مراقبت کرده بود و همه جا به دنبال جولیا بود و او را از نظر دور نمی‌داشت. اما موضوع چشمگیری، توجه زیاد او به دخترم مریم بود. آلبرتو در هر فرصتی او را در آغوش می‌گرفت و بهتر از من می‌توانست گریه‌اش را آرام سازد. رفتارش نشان می‌داد که چقدر خوب خودش را با وظیفه سرخدمتکاری تطبیق داده است و در چنین شرایطی بود که یک بار دیگر به خاطر تنفر بی‌اساسم نسبت به این برده خدمتگذار شرمنده شدم.

موقع نقل مکان به خانه جدیدمان روی سفر ارزش او بیش از پیش نمایان شد، چون برده‌ها از او اطاعت می‌کردند و به زودی او آن چنان بر امور خانه مسلط شد که من فقط باید به فکر پیدا کردن پول برای تأمین هزینه‌ها می‌بودم. مقدار این هزینه‌ها، باور کردنی نبود؛ بعضی اوقات آن قدر پول نداشتم که برای نوشتن خاطراتم که مخفیانه انجام می‌دادم کاغذ و مرکب بخرم. من بیشتر از ده نفر نان خور داشتم. هزینه پوشاک لباس آنها هم با من بود. من باید علاوه بر اسباب و اثاثیه لازم وسیله نقلیه گرانی هم می‌خریدم و در دادن صدقه حسرت به خرج نمی‌دادم. از سوی دیگر دلم می‌خواست باغمان پراز درختان میوه پر محصول باشد و از این طریق درآمدی داشته باشیم، اما قضیه طور دیگری شد. در حقیقت باغ قسمت اعظم هزینه‌ها را به خود اختصاص می‌داد، چون مجبور بودم بسیاری از گل‌هایی را که در باغهای حرم دیده می‌شد در باغ پرورش بدهم. من خیلی زود از این فکر که باغداری در حرم به عنوان یک شغل مطلوب و سودمند در نظر گرفته می‌شود دست برداشتم. ماهی‌های تزئینی هندی و چینی به تنهایی یک ثروت کوچک بود. وقتی بسیاری از ماهیها به علت بی‌توجهی مردند، جولیا توانست مرا متقاعد کند که استخدام ماهر برای رسیدگی به ماهیها از خریدن مجدد آنها ارزانتر تمام می‌شود. ترجیح می‌دهم که قیمت این کوچولوهای هندی خشک شده را بازگو نکنم. در این

شرایط خوشحالی من محدودیت بسیار داشت، همان طور که روی بالش‌های باد کرده نشسته بودم و به گل‌های درخشان باغ یا استخر پرورش ماهی می‌اندیشیدم فکر تهیه پول مثل یک کفش نامناسب آزارم می‌داد و نگرانم می‌کرد. امیدوار بودم که من جولیا و با درآمد فراوانی که داشتیم در گوشه‌ای آرام از زندگی لذت ببریم. اما خیلی زود روشن شد که ما نه می‌توانیم از خانه‌مان دست بکشیم و نه از آن لذت ببریم مگر این که میهمانان مهمی را دعوت کنیم تا آن را تماشا کنند؛ اگر چه این کار باعث می‌شد که روزی بالاخره از خانه و کاشانه‌ام دور بمانم. انکار نمی‌کنم که وقتی سلطانه خرم همراه چند نفر از ملازمانش به خانه ما آمد تا آن را تماشا و تحسین کند و در باغ‌های آن بگردد، شروع به چرب زبانی کردم. جولیا فکر می‌کرد ارزش افتخاری که این دیدار نصیب ما کرد بیشتر از هزینه یک یاگرد مرمرین بود که ناچار شدیم در آن جا احداث کنیم. خواجه‌های مسلح تمام روز در اطراف ما بودند، به طوری که حتی کودن‌ترین آدمها می‌توانستند بفهمند که من و زنم در چه موقعیتی قرار داریم. خیلی زود وزیر اعظم با همراهان ایشان به ملاقات ما آمدند. آنها دیدند که با پولها چه کرده‌ایم، سینان معمار و من باید قبل از آن که لبخند رضایت وزیر اعظم را ببینیم یک استنطاق کامل را تحمل کنیم. ما الزاما توضیح دادیم که برای موقعیت وزیر اعظم تن به چنین کاری داده‌ایم. سینان معمار که از کار خود مغرور بود، اغلب پاشاهای متشخص را برای دیدن خانه ما می‌آورد و امیدوار بود که تشویق آنها باعث شود که من حق‌الزحمه بیشتری به او بدهم اما کار او به من فرصت می‌داد تا آشنایان مفیدی پیدا کنم، گرچه بعضی از افراد سرشناس به خاطر تغییری که در دینم داده بودم با من رفتاری متکبرانه داشتند. این مهمانها خرج زیادی روی دست من می‌گذاشتند، چون با هر کس باید مطابق شأن و موقعیتش رفتار می‌کردم. فشار این زندگی تجملاتی باعث لاغری و رنگ پریدگی شده بود و با دردی که در شکم احساس می‌کردم نسبت به آینده نگران شدم.

یک روز جولیا نزد من آمد و برای اولین بار دستانش را به دور گردنم حلقه کرد و با حرارت گفت:

- میکا ییل عزیزم، ما دیگر نمی‌توانیم به این وضع ادامه بدهیم. تو باید مواظب

خودت باشی.

من با حرکت ملایمی که بخودم دادم در پاسخ او گفتم:

- آه، جولای عزیز! تو کاملاً حق داری. یک سقف و یک تکه نان خشک تا وقتی که تو در کنارم هستی برایم کافی است. ما برای خودمان زنجیرهای طلایی ساخته‌ایم، من احساس می‌کنم که یک قلاده ابریشمی به دور گردنم بسته‌اند. بیا صادقانه به اشتباهاتمان اعتراف کنیم، این جا را بفروشیم و به همان زندگی ساده برگردیم که به طور حتم برای ما دو نفر مناسب‌تر است.

اما چهره جولیا در هم رفت و گفت:

- تو مثل احمق‌ها حرف می‌زنی، میکایل. سلطان چطور می‌تواند امپراتور را شکست بدهد، او آن کسی است که فرانسه را فتح کرد و پاپ و پادشاهش را به زندان انداخت. شاید به این علت باشد که شارل نظر نامناسبی به سلطان ندارد و به توسعه‌گرایی او در شرق توجه نمی‌کند. در ضمن به یاد داشته باش، مدتهای مدید است که با او و برادرش صلح کرده است. بگذار امپراتور بر غرب حکومت کند و سلطان بر شرق؛ دنیا برای هر دوی آنها جا دارد.

او با چنان اطمینانی حرف می‌زد که نسبت به او بدگمان شدم. او که هیچ وقت به این چیزها توجهی نداشت. مرا با دو دست گرفت، تکان داد و به نجوا گفت:

- ثروتی هنگفت در خطر است، میکایل! اگرچه وزیر اعظم از فسادناپذیری لاف بزند، اما جهات دیگری هم هستند. من دلیل خوبی دارم که فکر کنم، سلطان محرمانه مایل است به صلح پایدار با امپراتور دست یابد، چون او پیامد وحشتناک شکست را تشخیص می‌دهد و من از منابع موثق می‌دانم که امپراتور دلش می‌خواهد با یک قرارداد محرمانه با سلطان دنیا را با او تقسیم کند. البته اینها، موضوعات خیلی محرمانه‌ای هستند و به خاطر حفظ ظاهر، سلطان باید به طور ظاهری با این نقشه‌ها مخالفت کند.

من برای این که مخالفتم را نشان داده باشم گفتم:

- اما، سلطان چطور می‌تواند به امپراتور اعتماد کند؟ حتی حالا که فرستاده ایران در دربار شارل است. چطور ما می‌توانیم مطمئن شویم که شارل به محض آن که

پشت سلطان خالی شد به تصرفات او حمله نکند؟

- او چه دوست داشته باشد و چه نداشته باشد، سلطان ناچار است با ایران بجنگد و شاه طهماسب را شکست دهد، چون در غیر این صورت شاه طهماسب به کمک امپراتور به سلطان حمله می‌کند. اما این برای شارل که تمایلی به دخالت در امور شرق ندارد و نمی‌خواهد مستقیماً درگیر آن شود گران تمام می‌شود. به موضوع نگاه کن، میکایل، باید ببینی که صلح با امپراتور فقط برای سلطان امتیاز می‌آورد. تو به خاطر انجام یک کار خوب چیزی را از دست نمی‌دهی.

این گفتگو که به توطئه بی‌شبهت نبود مرا اصلاً تحت تأثیر قرار نداد، چون از نظر من هدایای محرمانه دلیلی نیست که صحت و کذب یک مورد را مشخص کند. اما وقتی این مطلب را به جولیا گفتم او در مقابل سادگی من سرش را تکان داد و گفت:

- میکایل خدا به دادت برسد! تو با حرفهای خودت نمی‌توانی کفه ترازو را علیه صلح سنگین کنی، اما زندگی با آدمهای ساده لوح تو را به جایی رسانده است که از اعتماد وزیر اعظم بهره‌مند شوی. تو به این وسیله اهمیت ظاهری نمایش رامی‌بینی. یکصد هزار دوکات روی صلح شرط بندی شده است. گرچه من جرأت نمی‌کنم به تو بگویم که این پول از کجا می‌آید، اما طلا زبان خودش را دارد و این جا هزار دوکات وجود دارد که ثابت می‌کند حرفهای من جدی است. وقتی سلطان با فردیناند صلح کند پنج هزار دوکات هم برای تو می‌ماند.

جولیا یک کیف چرمی درآورد، مهر و موم آن را شکست و سکه‌ها را کف اتاق ریخت.

من آزادمنشانه می‌گویم که صدای پول در رابطه با صلح فصیح‌تر از جولیا حرف می‌زند؛ و بالحنی مجاب‌کننده ادامه داد:

- درود بر بنیان صلح. آن خانم مشخصی که آرزو می‌کند سلطان را از تمام مخالفتهای غیر ضروری ابراهیم، وزیر اعظم، نجات دهد به سادگی می‌تواند باعث شود که تو به عنوان یک نماینده به ایران فرستاده شوی!

جولیا با حالتی که وصفش دشوار است، ادامه داد:

میکایل / ۵۴۱

- خرم بانو صادقانه امیدوار است اعتماد و دوستی وزیر اعظم را جلب کند، چون او معتقد است که هر دوی آنها قلباً به سلطان علاقه دارند. به این دلیل، او عمیقاً به خاطر شایعاتی که از روی بدخواهی از طریق وزیر اعظم درباره سلطانه خرم و پسرهایش رواج یافته رنج می برد. این تهمت است که می گویند پرنس سلیم مرض صرع دارد. نقص خلقت پرنس جهانگیر، به خواست خدا بوده است و او هم مثل هر زن دیگری باید آن را تحمل کند و دو پرنس دیگر قدر مسلم با استعدادتر از آن مصطفای مغرور هستند، که تحت هیچ شرایطی به اندازه نصف برادرش هم مورد لطف نیست.

من تصور کردم جولیا ذوق زده شده است و بیشتر از آن چه که میل داشته باشد حرف می زند. از اظهار نظر جولیا آن قدر عصبانی شدم که تا نزدیکی های صبح مژه برهم نردم. افکار ضد و نقیض بسیار در مخیله ام می چرخید و وقتی بالاخره خوابم برد دچار کابوس شدم. خودم را دیدم که روی یک مرداب هستم و به دنبال جای پای محکمی می گردم. در این حال سکندری خوردم و افتادم؛ کیف پر از پول، مرا آن قدر پایین کشید که ناچار شدم فریاد بکشم. تا دهانم را برای فریاد باز کردم پر از لجن شد و با حالت خفگی، مردم. در حالی که بدنم غرق عرق شده بود، با جیغ از خواب پریدم. به نظرم رسید که این خواب را باید به فال نیک می گرفتم.

صبح زود به یک قایقران دستور دادم مرا در شهر بچرخاند. به طرف قصر ابراهیم به راه افتادم. آن جا به دنبال یک مأمور اطلاعاتی گشتم و به او گفتم مطلب مهمی دارم که شخصاً باید به اطلاع وزیر اعظم برسانم. موضوع خیلی مهم است و باید حتماً او را بینم. باید تمام روز و کمی از شب را صبر می کردم تا ابراهیم از دربار بیاید. وقتی بالاخره او مرا پذیرفت، رفتاری سرد داشت. تقاضا کردم که بار مسئولیت او را بیشتر نکنم. تمام حرفهای جولیا را برایش گفتم و ضمن تأیید با خوشحالی هزار دوکات را به او دادم. جولیا این پولها را نگرفته بود، بلکه آن را توسط آلیو تو به خانه آورده بود.

وزیر اعظم با عصبانیت دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

- دیگر بس است! اگر آن زن شارلاتان - سلطانه خرم توطئه چین - جرأت مداخله

در امور مملکتی را به خودش بدهد کاری می‌کنم که هرگز فراموش نکند. خدا می‌داند چه شیطانی با گذاشتن آن زن گربه‌صفت توی دامن سلطان فریبش داد. او تنها چیزی که برایش زاید، یک خوک صرعی و بیمار است. بهتر بود بچه لوس و نر کوتوله‌اش توی گهواره خفه می‌شد.

بهترین دوست سلطان هم جرأت نمی‌کرد یک چنین پیشنهادی بکند. وزیر اعظم که برای لحظاتی از کوره در رفته بود کمی آرام گرفت و من به خودم جرأت دادم بیرسم با پول چه کنم، در پاسخ من گفتم:

- نگاهش دار. مهم نیست. من تنها کسی هستم که درباره صلح یا جنگ تصمیم می‌گیرم، چون هیچ کس قدرت مقابله با من را ندارد. سلطان به حرفم گوش می‌کند. او می‌داند من تنها کسی هستم که با پول و وعده و وعید خریده نمی‌شوم. تنها کسی هستم که حفظ منافع او برایم در درجه اول اهمیت است. او به تمام مقدسات عالم قسم خورده است که هیچ وقت مرا از سمت وزیر اعظمی عزل نکند یا صدمه‌ای به من نرساند، چون من تنها دوست واقعی او در این دنیا هستم. با چنین شرطی من حکم را از دست راست او گرفتم.

وزیر اعظم پس از این حرف چشمان درخشان خود را به من دوخت، لبخند زد و ادامه داد:

- شاید اخیراً از دوستم سلطان غفلت کرده‌ام، باید برایش تفریح تازه‌ای در نظر بگیرم و نگذارم این ساحره هر شب با نجواهای موزیانه‌اش او را بفریبد. همان‌طور که می‌دانی آقای گریتی در بوداپست است، اما تو خانه‌ای قشنگ داری میکائیل الحکیم! خانه‌ای در یک جای مناسب که با یک دیوار محصور است. بنابراین، تعجب نکن اگر یکی از این شبها میزبان دو برادر سرگردان باشی. بهتر است چند شاعر فقیر را تحت حمایت خودت بگیری و آنها را سیر کنی و خلعت به آنها بدهی. شعرهای زیبا، حماسه‌های تهییج‌کننده و موسیقی اصیل در سرنوشت خیلی از ملت‌ها با اهمیت تلقی می‌شود. موقعیت تو هم به این وسیله بهتر می‌شود بخصوص اگر در خفا از بعضی از میهمانان سرشناس پذیرائی کنی. اما به خاطر مسائل ایمنی، همسرت را از اینجا دست به سر کن و بگذار شب را در حرم با

میکابیل / ۵۴۳

فالگیری بگذارند.

وقتی حرفش را قطع کرد و لبخند زد، برای اولین بار دور دهان او چروکهایی را دیدم که از درد حکایت می‌کرد. دیدم. او سری تکان داد و گفت:

- فرض کن من بخواهم به سلطانه خرم یک پیشگویی را هدیه کنم. همسر تو در شن می‌بیند که چه چیز مناسب است. اگر می‌توانی همسرت را ترغیب کن تا از به تخت نشستن یکی از پسرهای سلطانه خرم برایش بگوید. پیشگوییها چنانچه بتواند طرف مقابل را متقاعد کند باید از چیزی دور از انتظار و جالب خبر بدهند. بگذار او بگوید که سلیم صرعی موفق می‌شود و ما می‌دانیم چه پیش خواهد آمد.

ابراهیم خنده‌ای سر داد، اما من که نمی‌توانستم در شادی او شریک باشم، پرسیدم:

- چرا سلیم بیمار؟ پیشگویی‌های همسر من حقیقی است و به واقعیت می‌پیوندد و من دلم نمی‌خواهد با این جور چیزها او را بازیچه قرار دهم.

ابراهیم به جلو خم شد. در چشمان او خشم خانه کرد و گفت:

- سلطانه خرم هم مثل هر مادر دیگری کور است. او چیز عجیبی در این پیشگویی نمی‌بیند؛ بگذار یکبار این حرف را به سلطان بزند، تا از چشم او بیفتد. او پسر خوبی مثل مصطفی دارد، چطور می‌تواند برای یک لحظه هم به دسترسی آن صرعی ضعیف‌الفکر به تخت سلطنت عثمانی فکر کند؟

او پس از لحظاتی سکوت سری تکان داد و گفت:

- دیگر نمی‌توانم روی آقای گرتی حساب کنم، او فقط به فکر منافع خودش است. من برای ملاقاتهایم به محل جدیدی احتیاج دارم که در آنجا بتوانم با نمایندگان خارجی حرف بزنم. چرا تو مثل آقای گرتی نفعی عایدت نشود. از آن گذشته باید از خودت بررسی که چرا من چنین سرمایه‌گذاری وسیعی روی خانه تو کرده‌ام؟ این شایعه را سر زبان‌ها بینداز که تو به خاطر هدایایی که به من داده‌ای می‌توانی ملاقاتهای محرمانه با من داشته باشی و من قول می‌دهم شایعه را اینطور قوت بدهم که تو نیازی نداری به خاطر چیزهای جزئی و پیش‌پا افتاده با من حرف بزنی. اما اینکه من کاملاً به تو اعتماد می‌کنم، تو هم باید دقیقاً حساب هدایایی را که

برایت می‌رسد داشته باشی و به اندازه مساوی از خزانه من پول دریافت کنی. فقط بدین ترتیب می‌توانم مطمئن باشم که تو به خاطر حرص و طمع به من خیانت نمی‌کنی.

من که از بدل و بخشش او مبهوت شده بودم، به لکنت افتادم، اما او با خنده تهدیدکننده‌ای مجبورم کرد که ساکت شوم. سپس ویولونش را برداشت. یک آهنگ شاد که نوازندگان ونیزی آن را در استانبول اجرا کرده بودند نواخت. در این حال من فرصت پیدا کردم که اهمیت پیشنهاد او را بررسی کنم و بفهمم اگر قدرتمندترین فرد در امپراتوری عثمانی مرا مورد اعتماد خود قرار داده بود دیگری نیازی نداشتم ردپایم را محو کنم. خم شدم و زمین را در مقابل او بوسیدم و زمزمه کنان گفتم:

- سرورم چرا مرا انتخاب کردید؟

او با محبت و آرام سرم را با انگشتان بسته و دست مشت شده لمس کرد و گفت: - شاید زندگی چیزی بیشتر از یک رویای هیجان‌آور نباشد، پس چرا دست کسی را که در خواب راه می‌رود نگیرم؟ با اینکه می‌دانم ضعیف و قابل انعطاف هستی شاید به تو علاقه داشته باشم میکایل الحکیم. اگر قبل از این به اندازه حالا به تو علاقه داشتم حتماً از ثروت محروم می‌کردم و تو را به عنوان یک برادر درویش برای جستجوی خدا به کوه و بیابان می‌فرستادم. از اعتماد من زیاده از حد انتظار نداشته باش، چون حتی اگر عمیق‌ترین اسرار مرا هم می‌دانستی باز هم چیزی عایدت نمی‌شد. اما تو یکبار چیزی گفتی که به دلم نشست و آن حرف این بود: انسان باید حداقل با خودش صادق باشد. شاید این کار مهمی باشد که با آن روبه‌رو هستیم، چون در حقیقت انسان با هیچ‌کس جز خودش نمی‌تواند صادق باشد. شاید ستاره و سرنوشت من و یا یک نفرین و یا شاید یک نیروی درونی مرا بر همه مسلط کرده است و شرط ضروری برای زندگی من این است که به سرورم، سلطان کاملاً وفادار بمانم. سلامتی او، سلامتی من و شکست او شکست من و پیروزی من است.

۲

در تاریکی با افکاری که یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت به خانه روشنم بازگشتم. هوای خانه با عطر گل سرخ آمیخته بود. اگر فکرم آرام بود و مانند یک انسان عادی با قضایا و موقعیت برخورد می کردم، مجموعه فضا شاعرانه بود. می شد در آن فضا تن به رخوت عطر دل انگیز و شامه نواز گل سرخ و گل های نوشکفته دیگر داد که در جای جای باغ چنان رایحه پراکنی می کردند که با غروب آفتاب باغ را چون طبله عطاران معطر ساخته بودند. تحت تأثیر افکار گوناگون و درگیری درونی سعی می کردم دیرتر به جایی برسم که حضور دیگران رشته افکارم را پاره کند، اما درست در همین موقع بود که متوجه شدم جولیا هنوز بیدار است. دلم می خواست مطابق معمول جولیا خواب باشد تا بتوانم با خودم خلوت کنم و افکار ضد و نقیض را از خود برانم. ولی این خواسته من ممکن نشد. شاید جولیا هم دل به عطر گلها سپرده بود و می خواست یاد روزگار نوجوانی و شوریدگی را از سر بگیرد.

جولیا خیلی زود متوجه ورود من شد. با گونه های گل انداخته و چشمان درخشان به استقبال آمد. نمی دانم چرا احساس کردم جولیا یک موجود غیر واقعی است. شاید وضع من در آن موقعیت چنین احساسی را پیش آورد. به هر حال، احساس غیر واقعی بودن جولیا به جانم چنگ انداخت. طوری به او نگاه کردم که انگار یک شبح است - شبحی که برایم بیگانه بود.

- جولیا، تو کی هستی و از من چه می خواهی؟

جولیا خودش را عقب کشید و گفت:

- چی شده؟ مریضی، میکایل؟ رنگت کاملاً پریده است. آن دستار نامرتب

چيست که بر سر داری، مثل دیوانه‌ها نگاه می‌کنی. اگر چیزهای احمقانه‌ای درباره من شنیده‌ای باور نکن! ترجیح می‌دهم قبل از اینکه گوش به تهمتها و مزخرفات مردم بسیاری بکراست سراغ خودم بیایی.

- نه، نه جولیا! چه می‌تواند علیه تو بگویند؟ مطلب این است که من نمی‌توانم بفهمم دنبال چه چیزی هستم! من کی هستم؟ جولیا تو کی هستی؟

جولیا دستهایش را به هم فشرد و با حالتی شبیه گریه گفت:

- آه، میکایل! چندبار به تو بگویم در مشروب خوردن افراط نکن که حرف توی کلمات برود؟ تو چگونه می‌توانی از من که همسرت هستم واهمه داشته باشی؟ فوراً بگو چه شده و وزیراعظم چه گفته است؟

با هشدار سریع او از خلسه بیرون آمد. دیوارهای اتاقی که وارد آن شده بودیم به جای خود برگشت، میز زیر دستهایم بود، جولیا هم به موجودی از گوشت و خون تبدیل شد. می‌توانستم عصبانیتش را ببینم. در نوری که حالا بیشتر شده بود طوری به او نگاه می‌کردم که انگار یک غریبه است. خطهای عمیقی دور چشمهایم دیدم که نشانه حيله گری و بدنهادی بود. دور دهانش سیاه بود. انگو دور معش بود و گردنبد با حرکت سینه‌اش جلنگ جلنگ صدا می‌کرد و روی سینه‌اش خط قرمز پدید می‌آورد. احساس کردم دیگر علاقه‌ای به تماشای چشمهای او ندارم؛ دیگر نمی‌خواستم در آنها دنبال آرامش و فراموشی بگردم - کاری که قبلاً می‌کردم. با احساس درد نگاهم را دزدیدم و گفتم:

- جولیا، من مریض نیستم. من فقط از حرفهای رک و راستی که با وزیراعظم رد و بدل کردیم خسته شده‌ام. او به من اعتماد دارد و فکر می‌کنم بیشتر از دیگران به من کار رجوع کند. او درباره جنگ عقیده‌ای ابراز نکرد اما مخالفتی هم نداشت که من درباره صلح نظر بدهم. جام موفقیت لبالب است - اما چرا - آه چرا اینقدر تلخ است.

من این جملات را به سختی بر زبان آوردم. بعد از آن تمام بدنم به رعشه افتاد. به شدت احساس بیماری کردم. جولیا نخست فکر کرد که در قصر وزیراعظم مسموم شده‌ام، اما بعد از اینکه بحران برطرف شد مرا به رختخواب برد و داروی

میکائیل / ۵۴۷

خواب آور به خوردم داد. تب رایج در استانبول بود که عذابم می داد، البته از اینکه تا آن موقع از چنگ آن فرار کرده بودم باید تعجب می کردم. تب خطرناکی نبود، اما سردرد بدی را به جان آدم می انداخت.

وقتی ابراهیم، وزیراعظم، از وضعم خبردار شد بزرگترین لطف را در حقم کرد؛ مرا نزد پزشک خودش فرستاد که تحت درمانی توأم با طالع بینی و سحر و جادو قرار بگیرم و خودش نیز به دیدنم آمد. او به این طریق به نخواستارهای درون قصر دامن زد و نتیجه آن شد که من در طول بیماری کلی هدیه که در دربار و حرم دست به دست می شد دریافت کردم. جولیا بیش از حد به وجد آمده بود و یکسره از هدایا، فرستندگان آنها و هدایایی که باید در مقابل آنها می فرستادم، حرف می زد. حساس ترین کار آن بود که چیزی هم ارزش آن هدایا پس بدهم. اگرچه این رسم رایجی نبود؛ اما جولیا وقتی به چیزی پيله می کرد نمی توانست از آن دست بردارد. از طرف دیگر کار او فایده ای هم نداشت. بنابراین بیماری من خیلی گران تمام شد و این به خاطر هدایایی بود که می بایست می خریدم. هدایایی که برای سالهای سال در دربار زندانی می شد و در کنار گلدانهای برنزی و چیزهای عجیب دیگر که طی سالها در دربار روی هم انباشته شده بود، قرار می گرفت. وقتی بالاخره روبه بهبود نهادم، جولیا خودش را مهربانتر و با ملاحظه تر از گذشته نشان داد. او یک روز دستم را گرفت و گفت:

- میکائیل، چرا دیگر مثل گذشته بی پرده با من صحبت نمی کنی؟ آیا به خاطر شایعات بی اساس، نظرت از من برگشته است؟ تو که می دانی دربار معدن و مرکز شایعه است و دوستی نزدیک من با سلطانه خرم باعث حسادت دیگران شده است. من از چیزهای وحشتناکی که درباره ام گفته اند تعجب نمی کنم. هیچ کدام از آنها را باور نکن، میکائیل عزیز! تو مرا بهتر از هر کس دیگری می شناسی - تو که می دانی چه قلب پاکی دارم!

سوئظن بی مورد او افسرده ام کرد و با مهربانی جواب دادم:

- دلیلی برای بدبینی نسبت به تو ندارم؛ تمامش بخاطر بیماری است، حالت زودگذری است. مرا ببخش و سعی کن مثل همیشه صبور باشی!

خودم هم می دانستم صادقانه حرف نمی زنم، چون می دیدم به خاطر وفاداری به ابراهیم باید با جولیا رفتار محتاطانه ای داشته باشم. مطمئن بودم تمام حرفهائی را که به او می گویم به سلطانه خرم می گوید. از آن پس بود که خیلی محتاط شدم. پیش از آن صریحتر حرف می زدم و این کار حالا امتیاز بزرگی محسوب می شد، زیرا جولیا بدون چون و چرا حرفهائیم را قبول می کرد. در آن شرایط شروع کردم به اجرای توصیه های وزیراعظم. عده ای از شعرا و درویشها را به خانه ام فرا خواندم. این گروه معمولاً آدمهای ژنده پوشی بودند که تا وقتی شکمشان سیر بود کمتر به زندگی و آینده خود فکر می کردند. این عده از دعوت من خوشحال می شدند و فکر می کنم به من علاقه مند هم شده بودند، چون وظیفه خود می دانستم ساکت به حرفها و شعرهایشان گوش بدهم. وقتی سعی کردم آنها را بیشتر بشناسم، از شهامتشان تعجب کردم، چون آنها بدون واهمه لطیفه ها و حرفهائی درباره غرور وزیراعظم و سکوت متکبرانه سلطان و اشتباهات متعددی که مردان سرشناس را مقصر قلمداد می کرد بر زبان می آوردند. هنر شعر و کلام موزون و منظوم ایران به نظر آنها عالی بود و خیلی از آنها در برگردان اشعار فارسی به ترکی مهارت داشتند. آنها طوری حرف و اثر خود را رنگ و جلا می دادند که گویی جواهرسازهایی هستند که سنگهای قیمتی خود را جلا می دهند و وقتی فکر تازه ای به سرشان می رسد آنقدر به وجد می آمدند که انگار دنیا را به آنها داده اند. من هنوز نمی توانستم با مهارت و جدیت آنها دست به کاری بزنم. از نظر آنها سرودن یک شعر به اهمیت و عظمت یک پادشاهی یا سفر به دنیایی ناشناخته بود. آنها حتی ادعا می کردند که در صفحات طلایی تاریخ اسامی شاعران، بیشتر از مترجمان نامی و دانشمندان باقی خواهد ماند. ارزش عمده آنها این بود که هرگز خسته نمی شدند. به این دنیا دلبستگی کمی داشتند. می توانستند در خیال ردای ژنده پوشان را با طلا زیور بدهند و با این که همیشه تمایل داشتند برای ثروتمندها و قدرتمندها مدیحه بسرایند، لذت کار بیشتر از پول یا پاداش برایشان ارزش داشت. وقتی درباره هدیه های ولی نعمت های خود بذله گویی می کردند یا لطیفه هایی به زبان می آوردند، صله می گرفتند. دوستی این آزادمران نادر در لحظه ای که شانس به سراغم آمده بود، نصیبم شد. من در آن

می‌کایل / ۵۴۹

موقع از موقعیت، خانه مجلل و ثروت و موفقیت‌های دنیوی مغرور و از خودراضی شده بودم. برایم خیلی مفید بود که با عکس‌العمل آنها خودم را محک بزخم و نظرشان را درباره کمرندهای جواهرنشان، دستارهای آراسته و زینهای نقره‌ای اسب‌ها بشنوم. برای آنها یک گل زیبا و یک ماهی ارغوانی که در آب شنا می‌کرد باارزستر از بی‌هدف نفس‌کشیدن و نگاه کردن به الماس گران‌قیمت بود. وقتی سعی کردم برای آنها تشریح کنم که الماس در کنار زیبایی ارزش بیشتری به دست می‌آورد، باکی شاعر، ردایش را روی پاهای خاک‌آلودش کشید و گفت:

- انسان همیشه صاحب چیزها نیست. در آخر کار این چیزها هستند که صاحب انسان می‌شوند. ارزش واقعی الماس فقط در زیبایی ذاتی آن است. چیزهای زیبا هم می‌توانند به سادگی چیزهای زشت، انسان را بنده خودشان کنند. بنابراین عاقلانه‌تر این است که از دور شاهد زیبایی باشیم و به آن عشق بورزیم تا اینکه آن را در اختیار بگیریم و برده‌اش شویم و آزادی خودمان را از دست بدهیم. فقدان آزادی یعنی مرگ تدریجی.

جولیا درک نمی‌کرد من چه لذتی از بودن در میان این مردان که چندان هم خوشنام نبودند، می‌برم. البته عده کمی از آنها را می‌توانستم به عنوان دوست حساب کنم. جولیا خیلی از روزها و شبها را در حرم می‌گذراند. من هم از این بابت کنجکاوی به خرج نمی‌دادم. در غیاب او همیشه در تدارک و انتظار ساعتی بودم که سلطان و وزیر اعظم با لباس مبدل، در معیت شعرا و بذله‌گوها به منزل من بیایند. همان‌طور که به خانه آقای گری می‌رفتند. بعضی اوقات که سلطان به بحران ناشی از افسردگی دچار می‌شد، وزیر اعظم برای من علامت موافق می‌فرستاد. یک روز دیر وقت غروب بود که دو مرد تقریباً مست در خانه‌ام را کویدند. آنها که صورت خود را با گوشه ردا پوشانده بودند، قدم به داخل خانه گذاشتند و اشعاری برای دربان خواندند. چند نگهبان همراهشان بود که با دو غلام کرولال من بیرون ماندند. دلیلی برای اعتماد بیش از حد ابراهیم نمی‌یافتم. دو میهمان را به خانه بردم. آنها نشستند و سرگرم نوشیدن شدند و به شعرهایی که یک درویش از زبان فارسی ترجمه کرده بود و به صدای بلند می‌خواند گوش دادند. بقیه حضار بیش از آن زیرک بودند که

درباره این میهمانان کنجکاوی کنند. بزودی معلوم شد که اینها میهمانان عادی نیستند. اگر در آن شرایط نبود، رفتارها گستاخانه بود. یکی از آنها ابراهیم بود که خودش را خوش چهره‌ترین فرد امپراتوری عثمانی می‌دانست و دیگری هم سلطان سلیمان بود که رفتار او مَشش را باز کرد. رفتار او که از نجیب‌زادگی خبر می‌داد، علی‌رغم نقابی که بر چهره داشت به راحتی باعث شناسایی اش شد.. اما میهمانان به قدر کافی مراقب بودند که رعایت کنند و به روی خودشان نیاورند. به درخواست سلطان، میهمانان او را به نام موهوب شاعر صدا کردند و مشتاقانه درخواست کردند با صدای بلند اشعارش را بخواند. او ابتدا مدتی ناز کرد، اما بالاخره کاغذ لوله‌شده‌ای را که با خطی خوش چیزهایی روی آن نوشته شده بود بیرون آورد و با لحنی آهنگین شروع به خواندن کرد. در همان حال که می‌خواند دستهایش می‌لرزید. او می‌دانست که شناخته شده است و در عین حال می‌دانست که در حضور خبره‌ترین شعرای شهر قرار دارد. آشکار بود که از انتقاد بی‌ریای آنها می‌ترسید. از نظر من کار او ایراد چندانی نداشت جز اندکی پرگویی و یکنواختی و ابتدال مختصر، حداقل در مقایسه با جناس باکی چیزی کم نمی‌آورد. صدای تشویق‌های فروتنانه که چندان هم زیاد نبود به گوش سلطان رسید، مناعت طبع آنها به عنوان شاعر اجازه تملق گفتن زیاده از حد را نمی‌داد. در جایی که پای هنر در میان بود سلطان هم با دیگران فرقی نداشت. آنها جامه‌هایشان را به سلامتی موهوب بلند کردند که نشانه تقدیر و پسند خاطرشان بود. لبخند ملیحی روی چهره پهن و پریده‌رنگ سلطان دیده شد. اما باکی جوان و بی‌شرم گفت:

- موهوب شاعر با گشاده‌دستی در این محفل درافشانی می‌کند و با این شرایط گوش دادن به هر سروده‌ای بدون موسیقی ناپسند است. اما اگر یکی از ما بتواند سازی بنوازد شاید به کمک آن جرأت رقابت بیشتر با موهوب را به دست بیاوریم. من فکر می‌کردم او با این شیرین‌زبانیها می‌خواهد بگوید که دیگر نمی‌تواند شعرهای پر آب و تاب سلطان را تحمل کند و امیدوار است ابراهیم ویلن مشهورش را به دست بگیرد. اگرچه انتظار نمی‌رفت سلیمان طعنه قشنگ باکی را درک کرده باشد ولی مشتاقانه قبول کرد و از ابراهیم خواست که دست به ساز ببرد. هیچ کدام از

می‌کاییل / ۵۵۱

ما دلیلی برای تأسف نداشتیم، چون وقتی ابراهیم در خلسهٔ خویش بود، اتاق را نوای دلنشین موسیقی پر کرد. تمام احساسات، خوشحالی و اشتیاق زندگی‌های زودگذر ما رو به افول گذاشت و کار به جایی رسید که تمام وجودم لرزید و نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. باکی با صدای بلند گریه کرد.

احتیاجی نیست بیش از این دربارهٔ آن شب چیزی بگویم - شبی که برای ما آرام و دلپذیر بود. وقتی مدعوین بیقرار شدند وزیراعظم دوباره ویلنوش را برداشت و با نوای ساز آنها را تسکین داد. هیچ کس نخواهد به جز مراد تسلب که در حقیقت اندکی موسیقی سرش می‌شد. بقیهٔ ما کاملاً خوشحال بودیم. وقتی ستاره‌ها خاموش شدند ما باکی را بیرون برویم و او را استخر پر از ماهی انداختیم تا بهوش بیاید. باکی کلهٔ پر ریش و پشمش را از آب بیرون آورد. نگهبان استخر از فریاد و دست و پا زدن او در آب به هیجان آمد و با لنگی که به کمر بسته بود از کلبه بیرون زد تا سنگ به طرف صدا پرتاب کند. او با زشت‌ترین ناسزاهای زبان مادری خود به ما فحش داد. ما در برابر او فرار را بر قرار ترجیح دادیم. شلوارهایمان آلوده به گل ولای شد. موهوب شاعر حتی دستارش را هم گم کرد. او آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد.

حالا زیر نور خاکستری رنگ سحر، کروزالها که از غیبت طولانی سرورشان به هراس افتاده بودند در خانهٔ مرا به صدا در آوردند. دو غول سیاه‌پوست پیشاپیش آنها بود. بخود آمدیم گویا زیر دوش آب سرد رفته‌ایم. در همان حال که از تعقیب و گریز نفس‌نفس می‌زدیم و سراپا گل‌آلود بودیم، موهوب شاعر به درون کالسکه‌اش خزید و با دشواری بسیار وزیراعظم را کنار خود نشاند.

در آن روزها سلطان سلیمان تقریباً شش بار به خانه من سر زد و در آنجا نه تنها با شعرا و درویش‌های دوره‌گرد دانشمند ملاقات کرد، بلکه کاپیتان‌های فرانسوی و اسپانیایی و ماجراجویان خوش‌خبر بسیاری را در آنجا دید. در بیشتر مورد آنها از هویت او بی‌خبر بودند. او در حضور بیگانگان ساکت می‌نشست و میل داشت با دقت به حرف‌های آنها گوش بدهد. مرتب درباره زندگی و وضعیت کشورهای اروپایی از آنها سؤال می‌کرد. در چنین وضعیتی بود که من با سلطان سلیمان آشنا

شدم. اروپایی‌ها به او اعلیحضرت می‌گفتند، اما مردم خودش او را فقط به نام خلیفه می‌شناختند. بیشتر از آنکه من از او تأثیر بپذیرم او تحت تأثیر من قرار گرفت. افسردگی از او یک مصاحب خسته‌کننده ساخته بود. در برابر تمام اشتباهات او، ابراهیم یک مرد در میان مردان باقی ماند و این در حالی بود که سلطان در گوشه‌ای مخفی شده بود و همان طور که بین آسمان و زمین فاصله زیادی وجود داشت بین او و مردمش نیز فاصله به وجود می‌آمد.

شاید بهمین دلیل بود که او مقهور آن ترس بی‌پایان و فرساینده بود و از آن رنج می‌برد. به خاطر سوءظنهای پدرش، او بخش زیادی از دوران جوانیش را در خفا و در سایه مرگ گذراند. به نظر من این دوستی سودایی و غیرطبیعی نسبت به وزیر اعظم چیزی از اجبار در خود داشت: گویا با نثارکردن جملات محبت‌آمیزش به ابراهیم و دادن قدرت بی‌حد و حصر به او دنبال این بود که به خودش بقبولاند در دنیا حداقل یک نفر وجود دارد که می‌تواند به او اعتماد کند. موفقیت من در قبال اعتماد وزیراعظم تردیدپذیر نبود. بیشتر وقتها به عنوان یک وظیفه باید او را بعد از تاریکی می‌دیدم، آن هم از در کناری قصر. از در ورودی مستخدمها می‌گذشتم. هنوز در دربار این موضوع ورد زبانها بود که عریضه‌ها و گزارشات به سرعت از جانب من به وزیراعظم می‌رسد. رفت و آمد آزادانه همسر، جولیا، به حرم طوری بود که گویا آنجا زندگی می‌کند، اینکه چطور می‌توانست مورد لطف سلطانه بانو قرار بگیرد و برای او و دیگر خانمهای درباری از آینده بگوید و برایشان از بازار خرید کند و زنان پولدار یهودی و یونانی را دور سلطان بانو جمع کند به صورت معمایی در آمده بود. کمی جای تعجب داشت که داستانهای عجیبی درباره من در حرم و قصر خارجی بر سر زبانها بود. بعضی اوقات درباره نفوذ من اغراق هم می‌شد. مثلاً گفته می‌شد من آسیب‌ناپذیرم، چون اشعار و اوارد در اویش را یاد گرفته‌ام. وقتی شروع به پذیرفتن ماجراجویان خارجی در خانه‌ام کردم، نامم باعزت و احترام به دربار امپراتور هم رفت. اروپائینی که بدیدن من می‌آمدند مأموریت‌های مخفی نیز داشتند. آنها روی شانس ورود به خدمت سلطان سرمایه‌گذاری می‌کردند یا به دنبال روابط بازرگانی پرسود در استانبول بودند. به چنین افرادی می‌توانستم

میکائیل / ۵۵۳

خدمات قابل توجهی ارائه بدهم. آنها به من می‌گفتند گرچه توقعم در برابر پذیرفتن هدایا زیاد است اما اطلاعاتی هم که می‌دهم کاملاً درست است. البته طبیعی بود که من هدایای دوست و دشمن را قبول کنم - همان کاری که هر آدم بانفوذی در دربار نیز می‌توانست انجام بدهد، چون بدون دادن حق و حساب هیچ کس نمی‌توانست فکر حضور به خدمت سلطان را به سرش راه بدهد. هدایایی که یک مقام رسمی از طریق ملاقاتها نصیبش می‌شد به مراتب بیشتر از میزان حقوقی بود که به خاطر شغل یا موقعیتش دریافت می‌کرد، شخص وزیراعظم هدیه قبول می‌کرد - حتی از فرستادگان شاه گردیناند. این هدایا مقام او را به عنوان قائم مقام شناسانده بود. من به خاطر وظایف مخصوصی که داشتم در خفا هدایای زیادی دریافت می‌کردم، ولی به خاطر خودم حساب صحیح آن را به وزیر اعظم گزارش می‌کردم. هدیه‌دهندگان چون نمی‌دانستند چرا به این راحتی رشوه می‌گیرم نظر بدی نسبت به من داشتند. نزد اروپایی‌ها هم چندان خوش سابقه نبودم. هدایای تقدیمی بهایی بود برای الطافی که نثارشان شده بود. اما به خاطر آزادمنشی ابراهیم ضمیر من پاک ماند و هرگز نسلیم و سوسه‌ها و فریب نشدم. باید خاطر نشان کنم که اروپائیان پولشان را احمقانه در راه هدایت کردن سیاست عثمانی به مسیر دلخواه خود خرج می‌کردند و همیشه سرگردان، با حرفهای بی‌محتوا و قولهای قشنگ باز می‌گشتند. آنها تا قبل از آنکه به وطن برگردند نمی‌فهمیدند که چشمهای آنها را با پارچه پشمی بسته‌اند. سفرای رسمی به عنوان یک وظیفه سلطنتی پذیرفته می‌شدند. در تمام مدت اقامت در استانبول، آنها از اقامتگاه مناسب و پیاده نظام محافظ برخوردار می‌شدند. خانه و مستخدم و محافظ داشتند و روزانه بیست دو کات به عنوان پول توجیبی دریافت می‌کردند و بارها به حضور وزیراعظم شرفیاب می‌شدند که در طفره رفتن استاد بود. بعد از مدتها به اتاق طلایی ستون‌دار دیوان راه می‌یافتند و قبل از این شرفیابی محو حرکات پیاده‌نظام در حیاط می‌شدند. آنها فیلهای پیاده‌نظام را با عاجهای مزین به طلا از نظر می‌گذراندند و حرکت با شکوه وزرا با خدم و حشم نظرشان را جلب می‌کرد. گیج و حیرت‌زده تعظیم‌کنان و زنان زده خودشان را مقابل سلطان می‌دیدند - سلطانی که روی تختی مرواریدنشان نشسته بود و با هر نفس کشیدن جواهرات

ردای طلائی او هزارها تکان می خورد و برق می زد. در این شرایط سفرا خیلی زود درک می کردند که بوسیدن انگشتر جواهرنشان چنین مقام مهمی، چه اهمیتی می تواند داشته باشد. بهترین دریافتی آنها نامه امضا شده سلطان بود که با خود به وطن می بردند و خیلی زود دستگیرشان می شد که آن نامه کمتر از کیف قلابدوژی شده جای نامه ارزش داشت. رفتاری که با مذاکره کنندگان رسمی به عمل می آمد به این ترتیب بود و طبعاً برای دیگران وضعیت بهتری وجود نداشت. البته وقتی وزیراعظم به خانه من آمد و پس از اطمینان از عادی بودن اوضاع با چند ماجراجوی نجیب زاده اسپانیایی یا ایتالیایی که بنا به وعده امپراتور تقاضای ملاقات خصوصی داشتند، ملاقات می کرد، وضع فرق می کرد. از طریق چنین ملاقاتهایی بود که شارل پنجم انگیزه وزیراعظم را برای شرکت در جنگ محک زد. ابراهیم با گرافه گویی در مورد نفوذش روی سلطان، مخالفین را به سمت اهداف و انگیزه های واقعی خود می کشاند. اگر چه او همیشه با حرارت و گرمی نشان می داد می تواند پیشنهادها را قبول کند اما با دقت تمام خود را از انجام هر تعهدی حفظ می کرد. شخص سلطان رسماً اظهار عقیده ای نمی کرد و در جایی که وضع ایجاب می کرد با سخنگویان خارجی کاری نداشت، ولی با همه توضیحات، او همیشه علاقه مند بود که از طریق اظهارات وزیراعظم بفهمد که امپراتور در چه شرایطی مصالحه خواهد کرد. اعتقاد شخصی من این است که هم سلطان و هم وزیراعظم در آن زمان صادقانه خواستار صلح بودند در حالی که تمام جلسات و ملاقاتهای متظاهرانه به دلیل عدم اعتماد طرفین بی اثر می ماند. اصل مشکل این بود که برای سلطان به عنوان فرمانروای مؤمنان غیرممکن بود با اروپائیان صلحی پایدار داشته باشد. او به خاطر امپراتوری خودش مانند یک دولتمرد خرده گیر دنبال موقعیتی بود که کشورهای اروپایی را دچار تفرقه کند و به این خاطر توجهی به قولهای مساعد و قراردادهای مخفیانه نداشت، زیرا او در امپراتوری عثمانی یک تهدید دائمی را نسبت به قدرت خود احساس می کرد. من حالا با تأسف تمام به بیهودگی آن سیاستها پی برده ام، چون با چشم خود دیدم و تجربه کردم که علیرغم انگیزه های والا، انسان نمی تواند مانع همه وقایع بشود. در این ملاقاتها وزیراعظم خواستار حضور من بود، چون من

می‌کایل / ۵۵۵

تنها کسی بودم که می‌توانستم تصدیق کنم که او به نفع سرورش کار می‌کند. من از طریق گوش دادن به مذاکرات چیزهای زیادی دربارهٔ مسائل سیاسی یاد گرفتم و فهمیدم که آدم می‌تواند به راحتی حرف بزند و در عین حال چیزی نگفته باشد. با اندوه تمام، پستی، خودپرستی، ضعف و پوچی انسان را مشاهده کردم. معاشرت با شعرا و عرفا پوچ بودن افتخارات دنیوی را به من یاد داد و سعی کردم زیاد از موقعیتم سوء استفاده نکنم. البته از این بابت از جولیا متشکرم، چون می‌توانست زندگی را اداره کند. او مشتاق بود مدیر زندگی باشد و من مرتب به او ایراد می‌گرفتم. او در فکر جمع کردن پول و چیزهای باارزش بود و به هیچ وجه اجازه نمی‌داد من خودم را به خطر بیندازم. او دوست داشت مرا دست به سینه و سر به زیر در اتاق ستون‌دار دیوان به هنگام اعطای خلعت‌های افتخار ببیند. او با خوشحالی به خاطر توجه کار بیهوده و پوچ خودش در حرم و حضور خانمهای اشراف، غذاهای خوبی تدارک می‌دید. کار به جایی رسیده بود که حتی مادر سلطان نیز او را در حرمسرای قدیمی به حضور می‌پذیرفت. ناگفته نماند که مادر سلطان به خاطر پیشگوییهای جولیا به حمله قلبی دچار شد. البته من آگاهانه افکار جولیا را به راهی که می‌خواستم هدایت کرده بودم و او هم بی‌پروا پیشگویی کرده بود که سلیم پسر سلطانه خرم بر تخت می‌نشیند.

عجیب‌ترین موضوع این بود که جولیا نیز به پیشگوییهای خودش معتقد شده بود و نسبت به سلیم رفتار محترمانه‌ای در پیش گرفته بود. او گاه و بی‌گاه خبرهایی راجع به سلطانه خرم برایم می‌آورد و دلش می‌خواست به وسیله آن زن مکار و از طریق من به وزیراعظم دست پیدا کند. اما ابراهیم راضی نمی‌شد با جولیا به عنوان رابط سلطانه بانو تماس بگیرد. البته او در اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شد که تمایلات و جاه‌طلبی و نیروی ترساننده سلطانه بانو راناجیز شمرد. اما نمی‌توان گفت که او در آن وقت می‌توانست کار دیگری بکند. سلطانه بانو در دربار غرب با نام رکسلانا که یک عنوان روسی برای او بود شهرت داشت و هدایایی حتی از جانب شاهزاده‌های مسیحی، از میان دروازه‌های طلایی حرم به سویش سرازیر می‌شد. داستانهای باورنکردنی درباره زندگی تجملی و لباسهای پر زرق و برق او گفته

می‌شد. یکی از لباسهای او صد هزار دوکات ارزش داشت. راجع به حسادت بی‌رحمانه او نیز چیزهایی شنیده می‌شد. حتی می‌گفتند زندگی را در حرم به جهنم تبدیل کرده است. اگر زنی در صدد بر می‌آمد که نظر سلطان را جلب کند و یا سلطان تصادفاً نگاهی به او می‌انداخت و سلطانه خرم متوجه می‌شد، خنده‌ای بر لب می‌آورد و بعد از آن بود که زن ناپدید می‌شد. من نمی‌توانم با اطمینان بگویم که چه هدایایی ارزشمندی توسط سفرای مخفی امپراتور پادشاه وین برایش فرستاده می‌شد، اما در آن ماه‌های ناآرام، او تمام تلاش خود را به کار برد. جولیا نزد من اعتراف کرد که کوشید سلطان را بفربید تا با امپراتور قراردادی ببندد. البته از نظر سیاسی این دیوانگی بود، چون امپراتور به دست پاپ تاج بر سر گذاشته بود. توفیق مهم او این بود که بافرانسه نیز صلح کرده بود و در اوج قدرت به سر می‌برد. در شورای آگسبورگ او حتی موفق شده بود شاهزاده‌های پروتستان را که حاضر به اطاعت نبودند بترساند و با اعتماد به پیروزی خود را آماده جنگ با سلطان می‌کرد. او به عنوان یک پادشاه کاتولیک سر در خط فرمان کتاب مقدس داشت و اجازه نمی‌داد دست راستش پی ببرد که دست چپش چه می‌کند. البته در همان حال که دست چپ او مخفیانه به سلطان پیشنهاد صلح می‌داد دست راستش درون یک دستکش فلزی می‌رفت تا ضربه‌ای وارد آورد. قبل از آن هرگز امپراتوری عثمانی در معرض چنین خطر بزرگی قرار نگرفته بود و در این شرایط آرزوی سلطان برای صلح به راحتی قابل درک بود. خوشبختانه تنها نتیجه اولتیماتوم شارل پنجم به آلمان به حرکت در آوردن شاهزاده‌های تحت لوای تعالیم لوتر توسط فیلیپ هسه بود. شاه زاپولیا و شاه فرانسه در آن کار دست داشتند، اما اعتقاد من این است که دلیل قاطع مبارزه طلبی شاهزاده‌ها قول مخفیانه ابراهیم مبنی بر حمایت از آنها در صورت بروز جنگ و درگیر شدن با امپراتور بود. البته نمی‌توانم بگویم که این شاهزاده‌های متعصب و مذهبی با طلاهای ترکی اغوا شده بودند، اما فیلیپ هسه حداقل دلایلی پیدا کرد تا گروه‌های بیشمار خود را در مقابل مسیحیت مسلح کند. من برای گرد آوردن و دعوت مکرر این مردان لاغر، تکیده چهره و چشم آبی دلایل خاص خودم را داشتم. ناگفته نماند در مقایسه با این بسیج، آسیب‌ناپذیری پدر جولیانوس

می‌کایل / ۵۵۷

در آلمان از اهمیت کمی برخوردار بود. لوتر و طرفدارانش حالا مثل کلیسای کاتولیک با طمع مراقب کاربرد نظرات خود بودند و صادقانه باید بگویم متأسفانه پدر جولیانوس هرگز از ادعای اسقفی خود دست برنداشت و در یکی از شهرهای حاشیه‌ای کشور، محکوم به سنگباران شد. به اعتبار بسیجی که صورت گرفته بود و گروهی که به حرکت در آمده بودند ما از بزرگترین نگرانی که برایمان پیش آمده بود رهایی یافتیم و سلطان احتیاجی پیدا نکرد که به حرفهای طرفداران صلح گوش کند. رویهمرفته ابراهیم، وزیر اعظم طرحهای جاه طلبانه خود را با جماعت شاهزاده‌های پروتستان برای فتح آلمان احیاء کرد. من با تمام تنفیری که از جنگ داشتم و هنوز معتقد بودم که برای آمادگی ارتش عملیات جنگی لازم است. یکبار دیگر ما به مجارستان می‌رفتیم، فقط له این خاطر که در این راه چیزی را از دست نمی‌دادیم و خیلی چیزها گیرمان می‌آمد. زیرا در کوهستانها و زمینهای لم‌بزرع ایران یک لشکر بزرگ مثل سوزنی در میان یک علفزار بود. اما در آلمان حرکت عمومی مردم دست امپراتوری را می‌بست و این فرصت مطلوبی بود که شاید هرگز بار دیگر نصیب ما نمی‌شد.

۴

بیشتر به خاطر اندی بود که من به عنوان امری کاملاً ضروری به جنگ نگاه می‌کردم و غیر از آن چون مدت مدیدی بود که دوستان وفادارم را فراموش کرده بودم خودم را مورد ملامت قرار دادم. در یک صبح بهاری که لاله‌ها جامهای قرمز و زرد خود را باز کرده بودند و از جانب بسفر و دریا باد تازه می‌وزید، اندی در خانه مرا به صدا درآورد. با شنیدن صدای دربان خطاب به کسی که در می‌زد، به

سرعت جلو رفتم. اول نتوانستم برادرم را بشناسم. پابرهنه بود و کیسه‌ای بر دوش او دیده می‌شد؛ شلوار چرمی کثیف به پا داشت و دستار ژنده‌ای دور سرش بسته بود. در نگاه اول او را با گداهایی که همیشه به در خانه‌ام می‌آمدند، اشتباه گرفتم. اما وقتی او را شناختم از تعجب فریاد زدم. پاهای قدرتمندش از خستگی می‌لرزید، صورت رنگ‌پریده و متعجبش در هم بود. کیسه‌ها را از روی دوش به زمین انداخت و دستارش را باز کرد و لحظه‌ای مثل کودن‌ها به چهره من خیره شد و گفت:

- تو را به خدا سوگند میکایل، چیزی بده تا گلویم را تازه کنم - یک چیزی قوی؛ وگرنه باقی مانده هوش و حواسم را هم از دست می‌دهم! -
او را به اتاقکی که جای توقف قایق‌هایم بود بردم. اول خدمتکار سیاه‌پوستی را که در آنجا می‌خواهید بیرون کردم و خودم برایش معجون‌ی گوارا و کمیاب که با استفاده از اطلاعات پزشکی ساخته بودم آوردم. اندی با احتیاط ابتدا آن را به دهان نزدیک کرد و با یک نفس نیمی از آن را سرکشید. پس از مدتی که خیلی طول نکشید لرز و تکان پاهایش آرام شد و با صدای خفیه‌ای کف اتاق خم شد و تخته‌ها را تکان داد و خاک از در و دیوار بلند شد. بعد، صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد. نفس عمیقی کشید و چنان هق‌هق نومیدانه‌ای سرداد که از ترس به خودم لرزیدم. اندی با زاری در میان گریه گفت:

- میکایل نمی‌دانم چرا باید در موقع ناراحتی و غصه مزاحم تو بشوم؟ ولی آدم باید در چنین موقعی دست خود را به طرف برادر و دوستش دراز کند. نمی‌خواهم تو را متأثر کنم، اما همه چیز علیه من است. وضع بدتر از این نمی‌تواند باشد. خیلی بهتر بود قدم به این دنیا فلاکت‌بار نمی‌گذاشتم.

با نهایت عصبانیت گفتم:

- ترا به خدا بگو ببینم چه شده است؟ مثل این است که کسی را کشته‌ای.

در همان حال که چشمان خونبارش را به طرف من گرفته بود جواب داد:

- مرا از زرادخانه بیرون کرده‌اند. دستارم را پاره کردند و با اردنگی مرا از آنجا

بیرون انداختند. با خشم مشت‌هایشان را تکان دادند و چیزهایم را پشت سرم پرتاب

می‌کاییل / ۵۵۹

کردند. من بدبخت شده‌ام، بدبخت!
برای این که او را تسلی داده باشم و نشان بدهم که وضع خیلی هم بد نیست،
گفتم:

- همه‌اش همین بود؟ باید می‌دانستی که نتیجه مشروب خوردن چیست! اما اگر
حقوق خودت را از دست داده باشی، ثروت زنت را داری که به طرف آن برگردی.
او در حالی که هنوز سرش را در میان دو دست گرفته بود، جواب داد:
- اصلاً دلم برای زرادخانه نمی‌سوزد. ما درباره‌ی توپ جر و بحث می‌کردیم و
داشتم می‌گفتم کشتیهای جنگی آنها فقط به درد هیزم شدن و سوختن می‌خورد. از
آنها درخواست کردم کشتیهای بزرگتر بسازند که قادر به حمل ساز و برگ سنگین
باشند، مثل ونیزی‌ها و اسپانیایی‌ها. اول من به آنها می‌خندیدم اما آن‌ها که آخر
می‌خندد خوب می‌خندد. من آدم بدبختی هستم و انتظار نداشته باش که در این دنیا
دوباره خنده به لبهایم بیاید.

او بقیه‌ی معجون را به حلقوم خود سرازیر کرد و ادامه داد:

- هم‌قطار خوب تو آقای کزیتی مثل یک دیوانه در مجارستان رفتار می‌کند و
مثل این است که تمام لردهای ترانسیلوانیا با یک گلو می‌خورند و می‌آشامند.
مجارها، مولداوی‌ها، والاش‌ها و تاتارها همه توافق دارند که هیچ غریبه‌ای نباید در
مجارستان صاحب زمین باشد. آنها جلوی چشمان من با قباله‌ای که شاه زاپولیا داده
بود هر طور که دلشان می‌خواست رفتار کردند. مدتها قبل از آن گله‌های مرا میان
خودشان تقسیم کردند. گوسفندها و گاوهایم را کشتند و ساختمانهای مزارعم را
خراب کردند. آن یهودی بیچاره رنج زیادی کشید و من نمی‌توانم حتی یک پنی از
بابت غرامت زمینهایم بگیرم. زمینهای من آنقدر وسعت دارد که سوار بر اسب یک
شبانه‌روز نمی‌شود از این سر به آن سرش رفت.

از حرفهای اندی زبانم بند آمد و در همان حال توانستم با لکت بگویم:

- اما، اما...

فکر کردم که باید یکبار دیگر از اندی بیچاره حمایت کنم، اگر چه می‌دانستم این
موضوع جولیا را تحریک می‌کند. برای روحیه دادن به اندی دستی به پشتش زدم و

گفتم:

- اندی عزیز، ناراحت نباش. راهی برای مشکل تو پیدا می‌کنیم. اما بگو ببینم زنت درباره این وقایع چه می‌گوید؟
اندی پریشان حال گفت:

- همسر! مثل این که فراموش کردم به تو بگویم، دخترک بیچاره مرد. مرگ راحتی هم نبود. قبل از مردن سه روز زجر کشید.

بی‌اراده جیغ کشیدم. دستهایم را به هم زدم و گفتم:

- یا مسیح! یا مریم مقدس که این طور! چرا این را از اول به من نگفتی؟ حالا مصیبت تو را عمیق‌تر احساس می‌کنم. بگو ببینم او چطور مرد؟
اندی بالحنی حاکی از تعجب گفت:

- موقع زایمان مرد، سر زار رفت. بدتر از مردن خودش این بود که بچه هم با او مرد.

به این ترتیب بالاخره فهمیدم چه بر سر اندی آمده است. او یکبار دیگر صورتش را با دستهای پوشاند و چنان گریه‌ای سرداد که احساس کردم دیوارهای خانه شروع کرد به لرزیدن. نمی‌توانستم با حرف، غم بی‌انتهای او را تسکین بدهم. او بالاخره بر خودش مسلط شد و در ادامه گفت:

- پسر بود. اگر نمی‌مرد، برایم پشت و پناهی بود.

او در حالی که از ضعفی که نشان داده بود خشمناک به نظر می‌آمد، بعد از ماهها برای اولین بار به زبان مادریش قسم خورد.

بی‌این‌که حرفی بزنم باز هم از معجون آرامش برایش آوردم. او چشمانش را با پشت دستش مالید و گفت:

- کره‌اسب کوچولوی من! لپهایش مثل هلو بود و چشمانش شبیه بادام کال. از همان روزهای اول یک پزشک یهودی به او توصیه کرد که از حمام گرم برای نرم شدن بدنش استفاده کند. البته از این بابت خوشحالم که یادم می‌آید او مثل یک پرنسس سفر کرد- اگر چه آن وقت من با حماقت به خاطر هزینه سفر غرولند می‌کردم. پزشک یهودی به زبان پزشکی به من گفت به خاطر سواری اعضای

میکاییل / ۵۶۱

داخلی بدنش بیش از حد بزرگ شده است و کمرش به سختی درخت زبان گنجشک است. او می‌گفت خانمهای جوان مجار که می‌توانند مثل مردها سواری کنند پاهایشان از هم فاصله دارد.

- اندی عزیز، برادر و دوست من! تمام این چیزها قبل از تولد در ستاره بخت و اقبال نوشته شده بود. آوازهای شیرین، نغمه‌های کوتاهی هستند، همان طور که خودت می‌گویی، تو آن قدر شادی در زندگی داشته‌ای که احساس کمبود نکنی و راضی باشی. کی می‌داند؟ شاید او از زندگی با تو خسته می‌شد و به مرد دیگری دل می‌بست.

اندی سر سنگین خود را تکان داد:

- چرند نگو، میکاییل، بگو ببینم؛ آیا همه این حوادث برای تنبیه من نبود؟ نمی‌توانستم در مقابل حرفهای او واکنش جدی و درستی داشته باشم. با دستهای لرزان جام را به لب نزدیک کردم و در جام روحیه‌ای را که نداشتم جستجو کردم. من فکر کردم این کم‌لطفی اندی است که مرا به خاطر وضعیت خودش سرزنش می‌کند. با لحنی که کوشیدم گرمی لازم را به اندی منتقل کند، گفتم:

- یادت باشد که هر کدام از ما با اختیار و اراده این راه را انتخاب کردیم؛ من هیچ وقت از تو نخواستم این کار را بکنی و اگر قرار باشد به خاطر تقصیراتمان به جهنم برویم من قبول می‌کنم که شانه به شانه هم برویم. در حقیقت برای یکبار هم که شده می‌خواهم یک قدم از تو جلوتر باشم؛ چون باسوادم و بهتر از تو می‌توانم جوابگوی اعمالم باشم.

سر اندی تکان خورد و همان طور که حرف می‌زد و قطرات اشک را به میان دستهای بزرگش می‌ریخت، گفت:

- شاید حق با تو باشد میکاییل! نکند من همان کسی هستم که سر نیزه انتقام تقدیر به

طرف او نشانه رفته است؟ یک تکه حصیر به من بده تا چند روزی روی آن دراز بکشم، کمی هم نان در اختیارم بگذار. حالم حسایی جا می‌آید و یک زندگی جدید را شروع می‌کنم. این فقط در داستانهاست که آدمها یک پرنسس و نصف

حکومت گیرشان می آید. در روزهای شادی بزرگ، عادت داشتم رؤیاپردازی کنم و شاید حالا بتوانم از آن رؤیاها بهره مند شوم. اول با نوشیدن، غم را از وجودم دور می‌کنم؛ بعد با کسالت و سردرد بیدار شدن، گذشته را با تمام حقارتش به عنوان رؤیایی که بیش از حد برای آدم ساده‌لوحی مثل من زیباست به یاد می‌آورم.

ضعف او چنان تکانم داد که به گریه افتادم. هر دو با هم برای غصه‌های زندگی بیهوده خود به سوگواری نشستیم. اندی تقریباً مست شده بود. از جعبه دواها داروی خواب آور آوردم و آن را با شراب قاطی کردم تا او را بخوابانم. خیلی زود بی‌هوش نقش زمین شد. تفاوتش با مرده این بود که نفس می‌کشید. دو روز و دو شب خوابید. وقتی بیدار شد کمی غذا را نجویده بلعید. با حرفهای بی‌نتیجه مزاحم او نشدم و تنهایش گذاشتم تا پاهایش را دراز کند و به آبهای ناآرام بسفر خیره شود. چند روز بعد او پیش من آمد و گفت:

- می‌دانم مزاحم تو هستم، مخصوصاً مزاحم همسرت. به این خاطر می‌خواهم از اینجا بروم و با برده‌هایت در پناهگاه قایقها زندگی کنم. اگر می‌توانی کاری به من بده - هرچه سنگین‌تر باشد بهتر است. بیکاری آزارم می‌دهد. دلم می‌خواهد برای جا و غذایم کار کنم.

از حرفهای او شرمنده شدم. البته قبل از آن جولیا با لحنی تند و سرزنش‌کننده اشاره کرده بود که اندی حداقل به اندازه سه نفر می‌خورد و از تشک و پتوی برده‌ها استفاده می‌کند. او هم چنین پیشنهاد کرد که بهتر است اندی خودش را تکان بدهد اما من که ترجیح می‌دادم با اندی - اگر نه مثل یک برادر - حداقل مثل دوست قدیمی خانواده رفتار شود، به آبرو پیغام دادم کاری برای او پیدا کند. آبرو ظاهراً منتظر این وضع بود. او فوراً اندی را به گوشه شمال غربی باغ که هنوز تمیز نشده بود برد و دستور داد سنگها را بشکند و معبری در آنجا بسازد. این کاری بود که از مدتها قبل برنامه‌ریزی شده بود اما به خاطر هزینه زیاد معوق مانده بود. اندی چوبها را هم می‌شکست و آب به آشپزخانه می‌آورد و آن چنان با دلگرمی و علاقه این کار را انجام می‌داد که حتی برده‌ها نیز کارهای خود را به او واگذار می‌کردند. او سعی می‌کرد زیاد به ما نزدیک نشود. اما جولیا اغلب به عمد سر راهش قرار

میکائیل / ۵۶۳

می‌گرفت تا نشان بدهد که مراقب خفت و خواری او هست. به نظر می‌آمد اندی همانطور که با کمر خم شده تلوتلو می‌خورد و دستوراتش را اجرا می‌کرد در سکوت به او می‌خندید؛ و من این را نشانه بهبودی او می‌دانستم.

۴

جنگ دوباره قریب‌الوقوع شد. این بار دیدیم که قطارهای شتر برای ماه‌ها مصالح ساختمانی را به سواحل دانوب می‌بردند. شارل پنجم در تمام آلمان خطر ترکیه را اعلام کرد و به این ترتیب با هشدار دادن و تحریک کردن موفق شد خشم مردم را متوجه شاهزاده‌های پروتستان کند. من نمی‌توانستم جز ستایش عظمت وزیر اعظم، در استفاده از موقعیتی که او تمام امیدهای خود را به آن بسته بود، کار دیگری بکنم. من این چیزها را با چشم یک ناظر بی‌طرف نظاره می‌کردم و به عنوان کسی که تجربه بسیار از سرزمین‌های آلمانی داشتم می‌دانستم که نظریه ابراهیم، بعنوان یک مرد شرقی نظریه‌ای گنگ و نامفهوم است. در این حال که من کاملاً شادمان بودم ابراهیم فکر کرد بهترین کار برای من این است که در استانبول بمانم و کارهای محرمانه او را اداره کنم، البته برای من قابل فهم نبود که این نشانه لطف یا کاهش اعتماد او به من است.

چند روزی می‌شد که مصطفی بن نکیر به پایتخت سلطان آمده بود. او با سلیمان حسن ابتدا به ایران، هند و مصر سفر کرده بود و بعد از ماجراهای بی‌شمار در لباس یک قاچاقچی عرب به بصره برگشته بود. غیر از اینکه لاغرتر شده بود و چشمانش بزرگتر به نظر می‌آمد تغییری نکرده بود. رایحه خوش روغنی که به موهایش می‌مالید در فضای اتاق پیچیده بود. زنگوله‌های نقره‌ای کمر بند او صدا می‌داد و

کتاب اشعار فارسی هم زیر بغلش بود. من از او به عنوان یک دوست که مدتهای زیاد یکدیگر را ندیده بودیم استقبال کردم و جولیا هم از دیدن او خوشحال شد. او سراغ اندی را گرفت. وقتی او را نشانش دادیم مدت زیادی چهارزانو روی علفها نشست و او را که سنگ می شکست تماشا کرد. گرچه به نظر می رسید تنها هدف مصطفی بن نکیر از آمدن آن باشد که با سیمای گیرا و صدای گرمش از عجایب و جنگهای هندوستان سخن براند، اما در حقیقت کار محرمانه ای با من داشت. مرا با خواجه سلیمان معروف آشنا کرد. خواجه سلیمان در آن وقت هفتاد سال داشت و آنقدر چاق بود که چشمهایش تقریباً دیده نمی شد. چهار برده قوی هیکل برای برداشتن او از زمین لازم بود. او با وفاداری صادقانه خود به مقام نیابت سلطنت مصر رسیده بود. در گذشته، نایبهای مصر ثروتمند و منحط آنقدر جاه طلب شده بودند که بنظر می رسید آن سرزمین باستانی گرفتار نفرین شده باشد. اما او به خاطر سنگینی وزن و سن بالا، بیش از حد تنبل و در عین حال زیرک بود که شورشیان را علیه سلطان تجهیز کند و پسری هم نداشت که وسوسه شود تاج را به او بدهد؛ زن هم نداشت تا او را وادار به این کار کند. او اگرچه با چشم دیگری به کنیزهای زیبا نگاه می کرد اما دو کنیز داشت که وظیفه داشتند از کف پا تا شانه های آن اندام چاق را بخاراند و این تنها چیزی بود که تا آن موقع من درباره ولخرجیهای او می دانستم. او حتی علاقه مند نبود که سلطان را بیش از حد بچاپد. در موقع مقرر خراج سالانه را بدون آه و ناله و افغان برای سلطان می فرستاد. بنابراین او یک آدم غیر معمولی بود و به خاطر وضعیت مستقل خود، تقریباً هم ردیف وزیراعظم به حساب می آمد. آشنایی با او برای من افتخار بزرگی بود.

در نخستین ملاقات، خواجه سلیمان بود که اول باب سخن را گشود. او با حالتی کاملاً خودمانی و طوری که گویا سالها با هم آشنا هستیم گفت:

اگرچه به خاطر مشکلاتی که مصطفی بن نکیر برای خودش درست می کند دلم برای او می سوزد و به خاطر سرگردانی دائم و بی پایانش فکر می کنم آدم قابل ترحمی است که باید زیاد هم او را جدی نگرفت ولی نمی دانم آن چشمهای زیبا و سحرآمیزش چه تأثیری بر من دارد که بی اراده وادارم می کند به شعرخوانی هایش

میکییل / ۵۶۵

گوش بسپارم و جز نگاه، مسحور شعر خواندنش بشوم!
شاید توقع داشت در این رابطه با او هم آوا شوم اما ترجیح دادم ساکت بمانم و
اجازه بدهم منظورش را از این مقدمه چینی عنوان کند.

خواجه سلیمان پس از نگاهی تحسین کننده به مصطفی در ادامه گفت:

- با این تفصیل مصطفی که همه جا می تواند مرکز توجه باشد، از دزدان دریایی
پرتغالی در اقیانوس هند تجربیات ناخوشایندی را بدست آورده است و تردیدی
ندارم که تصمیمات او از این تجربیات تأثیر پذیرفته است. اخیراً این فکر به کله
مصطفی آمد که افتخار پیروزی اسلام تنها نباید به سرزمین های فعلی امپراتوری
محدود شود. او معتقد است که به کمک اسلام باید آزادی شاهزاده های کالی کرت
و دیو را بازپس گرفت.

بی اینکه به مصطفی توجه کنم این سخن از زبانم بیرون جست که چگونه چنین
چیزی مقدور است؟

خواجه سلیمان بی اینکه سربردارد، گفت:

- ظاهراً مصطفی بن نکیر در سفرهای دور و درازی که این اواخر دوستی های
مؤثری را در این رابطه پی ریزی کرده است. بنا به اظهارات او که ادعا می کند بر
منابع موثقی متکی است این دو شاهزاده غمزده با خشنودی، مقدم سپاهیان سلطان
را به عنوان آزادکننده خواهند پذیرفت و برای چنین روزی لحظه شماری می کنند!
می دانستم مصطفی بن نکیر علی رغم ظاهر ساده و نظرات بی ریا و شائبه، چون
دریایی آرام است که در عمق آن طوفانی غیرقابل رؤیت جریان دارد، به همین
خاطر از مصطفی پرسیدم:

- فقط به خاطر خدمت به دو شاهزاده مغموم چنین تصمیمی را گرفته ای؟ فکر
می کنی سلطان هیچ کاری ندارد جز اینکه ببیند مصطفی دلش به حال کدام آدم
احساساتی درمانده ای سوخته است؟

مصطفی بن نکیر چشمان معصوم و روشنش را به چشمانم دوخت و گفت:

- این یاغی ها مانع تجارت ادویه شده اند و محموله ها را با کشتی های خودشان از
افریقا به اروپا می برند. آنها به مردم دیو ستم می کنند و تجار عرب را می چابند. در

حقیقت، آنها با فرستادن ادویه نامرغوب به لیبون و قراردادن فلفل در اختیار قاچاقچی‌ها برای فروش، سلطان خودشان را هم می‌چاپند. پرتغالی‌ها در هندوستان حکومت وحشت راه انداخته‌اند و این برای ما ناخوشایند است. از اینکه حکام دست نشاندۀ سلطان و دوستان واقعی ونیزی ما در تجارت ضرر و زیان دیده‌اند حرفی نمی‌زنیم. هندی‌های ناراضی برای آمدن منجی دقیقه‌شماری می‌کنند.

حالت حرف زدن مصطفی متقاعدم کرد که موضوع چیز دیگری است و به طور اصولی من در این ماجرای دشوار وظیفه‌ای به عهده خواهم داشت. به همین خاطر بود که بالحنی التماس‌گونه به مصطفی گفتم:

- خدای من! بیا دیگر از منجی حرف نزنیم، مصطفی بن نکیر من مسن تر و عاقلتر از وقتی هستم که در الجزیره بودم. پشت این حرف خون می‌بینم. راحت حرف بزن و به من بگو چه می‌خواهی و چه گیر من می‌آید. به خاطر دوستی هر کمکی از دستم برآید به تو می‌کنم.

خواجه آه سنگینی کشید و به مصطفی بن نکیر نگاهی انداخت و گفت:

- ما در چه دورانی زندگی می‌کنیم! شما جوان ترها فکرتان را هم نمی‌کنید که چه لذتی در چانه زدن کسل‌کننده وجود دارد. شما هنر حرف زدن را خراب کرده‌اید. چه فرصت تحسین‌انگیزی به وجود آمده است. چه تبی دنیا را گرفته است؟ با این عجله به کجا می‌روید؟ به قبر؟ مصطفی، ممکن است کیف مرا به دوست طماعت بدهی، می‌توانی آنرا از زیر بالش من در بیاوری.

مصطفی بن نکیر از زیر بالش یک کیف زیبا بیرون آورد. وزن کیف بی‌تأمل متقاعدم کرد که سلیمان در گفته‌هایش صادق است. او که دستهای خود را روی شکم بزرگش گذاشته بود، آه رضایت‌مندانه‌ای کشید. در همان موقع یک دختر خوش‌سیماکف پای راست او را خاراند و او چشمهایش را بست و گفت:

- اگرچه همه چیز حرف مفت و بیخود است، اما هنوز علی‌رغم سن زیاد با اشعار مصطفی بن نکیر که چون گلهای تازه لطیف معطر هستند مدهوش می‌شوم و از تعقیب یک ردپا برای کارهای قهرمانانه الهام می‌گیرم. به عنوان یک ملاح سالخورده، من همچنین به خیرالدین بسیار محترم، رشک می‌برم، او همیشه یک دزد دریایی بوده و

میکایل / ۵۶۷

خواهد بود، برای آدمی مثل من که چنین شکمی دارد، یک کشتی بزرگ مطمئن‌ترین و راحت‌ترین وسیله نقلیه است. من جز اینکه زیر یک سایبان در روی عرشه بنشینم و از خوای دریا استنشاق کنم و بخورم و بیاشامم با چیز دیگری موافق نیستم. دستگاه گوارش من در دریا بهتر از خشکی کار می‌کند و این برای مردی به سن و قد و قواره من اهمیت بسزایی دارد. بهنگام طوفان یا وقتی که گلوله‌های توپ بر فراز کشتی سوت می‌کشند روده‌هایم بهتر کار می‌کنند. منظم کارکردن شکم اساس سلامتی است، به خاطر همان یک دلیل من دوست دارم یک پادگان در دریای سرخ راه بیندازم و تا آنجا که می‌شود روی آب بمانم. من اعتراضی ندارم که ملاحان عثمانی بنویسند خواجه سلیمان پاشا هند را بخاطر رضایت معده‌اش فتح کرد. این خنده ندارد، میکایل الحکیم؟ بد کار کردن معده قبلاً هم بر تاریخ دنیا اثر گذاشته است و دوباره اینکار را می‌کند.

به هنگام شنیدن این حرفها نمی‌توانستم لبخند بزنم، اما مصطفی بن نکیر نگاه کاملاً باوقاری به من انداخت و گفت:

- میکایل الحکیم تو مرد با درک و شعوری هستی، هنوز دلایل کافی برای نامطمئن بودن نتایج این طرح می‌توانی ارائه بدهی و حتی نظرات ما را منحرف کنی! دوست من سلیمان، برخلاف اکثر آدمها نیازی به دروغ گفتن ندارد. هر جا طلا باشد او هم هست، اگرچه آن را به اندازه کافی در مصر پیدا می‌کند ولی برای افتخار نظامی نیز اهمیت قائل است. او به همان فصاحتی که حرف می‌زند سکه‌های طلا را می‌شمارد. اما من در چشم‌های تو می‌خوانم که حرفهای او را باور نمی‌کنی. البته با کمال تأسف می‌توانم حدس بزنم که در دربار دیگران هم باور نخواهند کرد. - شاید وزیراعظم چنین نظری نداشته باشد؟

خواجه سلیمان خس‌خس‌کنان خودش را وارد حرف کرد و گفت:

- به همین دلیل است که ما به توصیه تو احتیاج داریم، میکایل الحکیم. پاشاهای دریایی هیچ ناوگانی را غیر از خودشان قبول ندارند. برای داغ کردن موضوع پول، کشتی و مواد به طور مخفیانه به وسیله سیکنوریا به من پیشنهاد شده است. با ملاحظه اینکه، من نمی‌توانم برنامه‌هایم را جز به وزیراعظم به کس دیگری بگویم. تو باید

او را متقاعد کنی که در درخواست من اشتباهی وجود ندارد. او تو را ترغیب می‌کند که از درآمد اجرای این طرح مطمئن شوی و بفهمی که چه رقمی عاید او می‌شود، تو می‌توانی به او یک سوم از درآمد سالانه سه سال مصر را پیشنهاد کنی با پرداخت این مبلغ باز هم من می‌توانم ناوگان دریای سرخ را راه بیندازم. کشتی‌های جنگی گران‌ترین اسباب‌بازیهای هستند که اختراع شده‌اند. من خراج بیشتری بر مصر تحمیل می‌کنم. البته در آن صورت این بسته به همت و غیرت سلطان است که اجازه بدهد ناوگان او از سر تا پا به وسیله نیروهای خارجی تغذیه شود.

موضوع علی رغم درمان سوء هاضمه تا آنجا که من فهمیدم پیچیده بود و من فقط توانستم به این نتیجه برسم که سلیمان در حرفهایش صادق است. آن حرفها و پیشنهادات برای برانگیختن شور سلطان کافی بود، چون یکبار دیگر منافع سرشار تجارت ادویه را تحت سلطه او درمی‌آورد. مصطفی بن نکیر نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

- تو باید بفهمی که سلیمان پاشانمی‌تواند این پیشنهاد را از طرف خودش مطرح کند. بعد از مخالفت ظاهری با نقشه‌اش او تسلیم می‌شود و ناوگان را می‌سازد و به دستور سلطان راهی هند می‌شود. میکایل، در زندگی تو این فرصت گرانبهای است. اگر توفیق این را داشته باشی که از ابتدا در این کار سهم شوی، شاهزاده‌های غرب روزی به ثروت تو رشک خواهند برد.

سلیمان پاهای چاقش را دراز کرد و مشت‌هایش را به طرزی باشکوه بهم‌گرفته زد و گفت:

- میکایل الحکیم عاشق این هستم که تنوع گل‌های باغ خدا را که از نفس خود در دماغ آنها دمیده است ببینم. من در چشم‌های نگران تو علاقه می‌بینم و در میان خطوط ابروی تو شگفتی. از حالا تو به عنوان میهمان به مصر خوش آمدی. شاید زمانی برسد که از قرار گرفتن در پناه و حمایت توپخانه سلطان خشنود شوی. پیروزی و شکست بسته به اراده خداست، چه کسی می‌داند که فردا چه پیش می‌آید؟

امور هندوستان آنچنان تصورات مرا تسخیر کرد که تمام سعی خود را برای

میکائیل / ۵۶۹

جلب حمایت ابراهیم از نقشه سلیمان که به خاطر جنگ قریب الوقوع به چیزهای دیگر هم فکر می‌کرد، به کار گرفتم. او در یادآوری موضوع به سلطان ناکام نماند، و همچنین پنهانی به سلیمان توصیه کرد ناوگانش را بسازد تا در دریای سرخ جلوی دزدان دریایی پرتغال را بگیرد. اما به خاطر این کار سلطان کمکی از ونیز قبول نمی‌کرد.

یکبار دیگر من فصل جدیدی را به نام خدای مهربان و رحیم شروع می‌کنم. چون فصل هشتم کتاب نشان می‌دهد که چطور کرم فساد، زیباترین شکوفه‌ها را می‌خورد و شاید هم قلب بیچاره مرا هم زهرآلود کند.

میکائیل / ۵۷۱

کتاب هشتم

رکسلانا

کمی هم از جنگ بعدی سلطان حرف بزنم. آن جنگ از بهار تا پاییز سال یکهزار و پانصد و سی و دو میلادی طول کشید و نتیجه‌ای عاید نکرد. هنوز عملیات نظامی به برنامه‌ریزی درست و حسابی و هوای مساعد بستگی داشت. سختگیری شدیدی نسبت به نظامیها اعمال می‌شد. سعی بر این بود که با نظم و انضباط نقایص این لشکرکشی پوشانده شود. اگر چه تجهیزات به اندازه کافی بود ولی نظم ساختگی کاری از پیش نمی‌برد.

با اینکه سیصد عراده توپ و وسایل بی‌شمار نظامی دیگر متوجه اوضاع بود و ستونها را همراهی می‌کرد، اتفاقهای ناگوار متعددی رخ می‌داد که هیچ فرمانده‌ای نمی‌توانست امید به شرایط بهتر داشته باشد. اما کسانی که پیشروی را بر روی نقشه‌های از پیش ترسیم شده تعقیب می‌کردند با تعجب و حیرت از اوضاع اعلام می‌داشتند که هر چه از تابستان می‌گذرد، پیشروی کندتر و کندتر می‌شود. از اواسط تابستان برای کسانی نیز که تجربه چندان‌ی نداشتند روشن شد که عدم تصمیم‌گیری، عملیات را به تعویق انداخته است. سرانجام کار بجایی رسید که آن لشکر انبوه به طور کامل متوقف شد و در اوایل اوت و سپتامبر در مقابل استحکامات بی‌اهمیت گانز خیمه زد. طرفداران صلح در غرب بیشتر باعث این تأخیر و تردید شدند. سفرای فرماندار بغداد و شاهزاده بصره پیام‌های آشتی - جویانه برای سلطان آوردند. واصل شدن پیامها به این معنی بود که در بهترین موقعیتی که برای یک سری عملیات پرتحرک در شرق وجود داشت، فرمانده کل، ارتش را روانه جنگی بی‌نتیجه و بی‌فایده با امپراتور کرده است. در میان تعجب همگانی سلطان نیز با

حالتی تردیدآمیز در استحکامات ماندنی شد و با مقاومت لجوجانه این وضع را بدتر کرد. او بی آنکه دلیلی داشته باشد با لجاجت تمام سرسختی نشان می داد و به جای پیشروی به طرف وین با بی میلی از گانز به سوی کارینیای سلطنتی به حرکت در آمد و در این حال دنبال فرصتی می گشت تا پایان یافتن و سپری شدن فصل لشکرکشی خانگیش را توجیه کند، اما جلودارهای او خودشان را به دروازه های گراتس رساندند و با توسل به ترور و کشتار بذر وحشت را در دل های اروپاییان کاشتند. این کار جز بی نظمی و تاخت و تاز بی برنامه حاصل چشمگیری نداشت و برای سلطان هم ارمغانی افتخارآمیز نبود.

به هر صورت از این کشت و کشتار سودی عاید نشده بود و سلطان در امپراتوری خودش مشکلاتی به وجود آورده بود. این مشکلات جدا از تمام نتایجی بود که باید حاصل می شد و نشد. تنها کسانی که از این لشکرکشی بهره مند شدند شاهزاده های پروتستان آلمانی بودند. آنها موفق شدند در اکسبورگ قراردادی با امپراتور ببندند که در آن زمان آزادی مذهبی آنها را تضمین کرد. شارل که از قرارداد راضی بود حتی توانست لوئر را فریب بدهد تا در موعظه هایش از اتحاد مذهبی علیه ترکها سخن براند.

به این ترتیب بود که امیندهای ابراهیم، وزیر اعظم، بر باد رفت و روشن شد که باز هم اروپاییان از روابط مخفیانه تجاری با های پورت سوء استفاده کرده اند تا امتیاز لازم برای تثبیت و تأمین موقعیت خود را از امپراتور به دست آورند.

این را هم یادآوری کنم که هنوز دلیل تردید غیرعلنی اما قطعی و عجیب سلطان را در برابر دیوارهای گانز خاطر نشان نکرده ام و حالا قصد به آن را دارم. در اوایل بهار و آغاز لشکرکشی بود که ناوگانی متشکل از هفتاد کشتی رهسپار دریا شد تا از سواحل یونان دفاع کند. اوایل اگوست تقریباً در روزی که ابراهیم خیمه هایش را مقابل گانز برپا کرد، این ناوگان به وسیله دریانوردان متحد امپراتور، پاپ و شوالیه های سنت جان که در خلیج پروزا بودند هدف قرار گرفت. در همان لحظه یک ناوگان و نیزی مرکب از چهل کشتی جنگی دیده شد که به سرعت نزدیک کشتیهای بی طرف در فاصله مناسبی لنگر انداختند و منتظر ماندند.

می‌کایل / ۵۷۵

نیروی دریایی امپراتور تحت فرماندهی آندریا دوریا بود که شارل او را به لقب شاهزاده مفتخر کرده بود. فرمانده ناوگان و نیز هم وینچنزو کاپلو بود که شدیداً دستورات محرمانه سیگنوریا را اجرا می‌کرد. دوریا مثل پادشاهی که او اوامرش را اطاعت می‌کرد، مرد آگاهی بود که جنگی را شروع نمی‌کرد مگر آنکه مطمئن می‌شد با پیروزی میدان را ترک خواهد گفت. دوریا کشتیهای جنگی ترک را بیش از آنچه شایستگی داشته باشند، خطرناک به حساب آورده بود. او در میان ناوگانش یک کشتی جنگی بزرگ داشت که می‌توان گفت شگفتی آفرین دریاها بود - یک دژ شناور که توبهایش می‌توانست به روی هر کشتی جنگی بی‌کی که در مقابلش قرار می‌گرفت آتش بگشاید. با چنین شرایطی باز هم دوریا حمله نکرد، اما مخفیانه با کشتی‌های ونیزی تماس گرفت و از فرمانده خودش خواست که با بقیه متحد شود. او می‌گفت هیچ یک از ناوگانهای ترک قادر نیست با آنها مقابله کند. آنها می‌توانستند بدون فوت وقت از آلمان و داردائل هر استحکاماتی را در یک چشم به هم‌زدن نابود کنند. بعد از آن نوبت به استانبول می‌رسید که دیوارهای باستانی آن بدون محافظت ارتش باقی مانده بود و قطعاً به راحتی توسط دریانوردان اروپایی سقوط می‌کرد. در این شرایط برای سیگنوریا امتیازی نبود که امپراتور با این ضربه به حکومت دنیا برسد و از طرف دیگر درست نبود که چوب لای چرخ سلطان گذاشته شود. سلطان فقط به عنوان یک مخالف امپراتور، به طریقی سازمان یافته، مردم جهان را در تعادلی کاملاً سالم و بی‌ضرر حفظ می‌کرد.

در چنین وضعیتی، کاپلو فرزند آرام جمهوری باشکوه، با متانت تمام دستورات محرمانه‌ای را که از دوریا دریافت کرده بود، پذیرفت و چنان مطیع اوامر او شد که کسی لازم ندید از کم و کیف آن اوامر و دستورات محرمانه باخبر شود. کاپلو پس از جلب اطمینان و مطمئن کردن طرف مقابل از اطاعت بی‌چون و چرای خود با توجه به رابطه دوستانه و نیز و های پورت، دوپاشای ارشد دریایی ترک را در جریان منظور و مقصود دوریا قرار داد.

نخستین نتیجه اقدام کاپلو این بود که مردان دلیر دوریا گیج شدند و به ناچار شبانه لنگر برگرفتند و قوای خود را با تمام سرعت به طرف پناهگاه داردائل بردند و

سواحل یونان را در تعقیب سرنوشتی که برای آنها رقم خورده بود ترک گفتند. بازگشت ناوگان کاملاً نامنظم و آشفته مسلمانها، در شرایطی که نیمی از بارونهای کشتیها اعدام شده بودند، استانبول را در وضعیت هراس انگیزی قرار داد. انتظار می‌رفت ناوگان دریایی متحدان اروپایی هر آن مقابل شهر ظاهر شود. یهودیها و یونانیهای ثروتمند به سرعت مال و منالشان را جمع کردند تا به آناتولی بروند. بسیاری از بلند پایگان متوجه شدند که سلامت آنها بستگی به پناه بردن به شهرهای دیگر دارد. پادگانهای دارانل تقویت شد و مقدار قابل توجهی اسلحه در اختیار افراد آنها قرار گرفت.

در همان روزهای نخست که تعمیر و تحکیم حصار ویران شده استانبول شروع شده بود، گفته می‌شد کایمکان یکی از سرداران شجاع سوگند یاد کرده است که شمشیر بدست مقابل دروازه‌های دربار بمیرد اما تسلیم نشود. این شایعه و شاید خبر گرچه برای تقویت روحیه اعلام شده بود، اما آخرین انگیزه را برای فرار دیوانه‌وار از شهر بدست داد. در مقابل، واکنش ناوگان ترکها آنچنان دور از انتظار و توأم با ترس بود که قابل وصف نیست. حتی یکی از کشتیهای جنگی سلطان نیز جرأت نکرد برای مدت طولانی خودش را در دریا نشان بدهد. امر خطیر بازگرداندن آرامش به استانبول به یک دزد دریایی جوان؛ یک پسر بچه که هنوز ریش در نیآورده بود و به تازگی با نام مستعار مورجوان شهرت یافته بود، سپرده شد. اما چرا چنین کاری صورت گرفت؟ ماجرا از این قرار بود که دوریا اجرای نقشه‌اش را به تعویق انداخته بود. بهانه او این بود که نیروهایش از طریق ونیزی‌ها تقویت نمی‌شود و کمکی از آنها دریافت نمی‌کند و نیروهای تحت فرمان او برای پیروزی کافی نیست. در فاصله توقف نیرو، دوریا اقدام به محاصره مورجوان کرده بود. مور که یک قایق سه بادبانه و دوازده پسر بچه با دل و جرأت مانند خودش در اختیار داشت با استفاده از یک توپ زنگ‌زده اروپایی که تنها اسلحه‌اش بود؛ قهرمانانه به کشتی‌های دوریا حمله کرده بود و تعدادی از نیروهای اروپایی او را به اسارت گرفته بود. او پس از شکستن خط محاصره به استانبول آمده بود تا اسرایش را بفروشد. به نظر نمی‌رسید که مور درک کرده باشد با حمله به ناوگان دوریا آن هم با یک کشتی

میکائیل / ۵۷۷

کوچک چه کار قهرمانانه‌ای انجام داده است؛ آن هم در حالی که پاشاهای دریایی سلطان بدون درگیری فرار را برقرار ترجیح داده بودند. اخباری که او حاملش بود آرامش را بازگرداند: کایمکان برای سلطان پیغام فرستاد که همه چیز خوب است و امکان دارد عملیات ادامه پیدا کند. در شرایطی که ساکنین استانبول مورجوان را یک قهرمان می‌دانستند و پاشاهای دریایی را تحقیر می‌کردند، مصطفی بن نکیر با ناوگان روحیه باخته به استانبول برگشته بود. او بهنگام ورود به خانه من جولیا و آلبرتو را دید که با کمک برده‌های وحشت‌زده در حال جمع و جور کردن مایملک قیمتی و باارزش هستند. در آن حال من مشغول بررسی نقشه‌ها برای یافتن بهترین مسیر به مصر بودم چون در آنجا می‌توانستم از حمایت خواجه خوبم سلیمان برخوردار شوم. او اخبار دلگرم‌کننده مورجوان را برایمان بازگو کرد و در ادامه حرفهایش گفت:

- نقشه‌هایت را جمع کن میکائیل عزیز! دوربا بیش از آن مسن و محافظه‌کار است که در این قمار شرکت کند. ونیز ما را نجات داده است!
چشمان جولیا از خشم درخشید و گفت:

- سلطانه خرم هرگز وزیراعظم را به خاطر فریب دادن سلطان و کشاندن او به این جنگ احمقانه و بی‌پناه گذاشتن ما در این خطرات نمی‌بخشد. از طرف دیگر اگر می‌دانستی که با چه دشواری این اسباب و اثاثیه بسته‌بندی شده است و پرده‌ها و فرشها به این سادگی سر جایشان قرار نمی‌گیرند، این طور نمی‌خندیدی. من معتقدم سلطانه آنقدر ترسیده است که بالاخره خیرالدین را خبر می‌کند. در حقیقت، مدتها قبل باید دنبال او می‌فرستادند؛ یعنی قبل از آنکه وزیراعظم آنقدر با فصاحت در ستایش از خودش سخن بگوید. سلطانه خرم تصمیم گرفته است به چیزی که از طرف آن مکاران جاه طلب پیشنهاد می‌شود اعتماد نکند. امیدوارم روزهای قدرت بدخواهانه‌اش تمام شود.

مصطفی بن نکیر به آرامی پاسخ داد:

- نباید به افتاده لگد بزیم! اگر ارتش از مجارستان سالم برگردد، می‌توانیم به وزیراعظم اجازه بدهیم که ستاره بختش را در آسمان ایران جستجو کند. دیر یا زود

او گردن خودش را خواهد شکست. سلطان و ابراهیم با هم هستند. آنها به اتفاق با خطرات و موانع مواجه می‌شوند و بدون شک با یکدیگر شریک هستند. این نهایت بی‌عقلی است اگر سلطانه بانو به محض بازگشت وزیراعظم اتهامات را متوجه او کند، چون نیمی از اتهامات به سلطان برمی‌گردد. از آن گذشته یک مرد عادی هم نمی‌تواند بعد از تعرضی که می‌داند در آن شکست خورده است ملامتها را تحمل کند.

جولیا دهانش را که برای حرف زدن باز کرده بود بست و ترجیح داد با حواس جمع گوش بدهد. او بی‌اینکه وسط حرف ببرد، اجازه داد مصطفی بن نکیر تمام حرفش را بزند. مصطفی نیز موضوع را به وصف ایران کشاند و در ادامه گفت:

- ایران سرزمین بزرگی است. راه‌های کوهستانی خطرناکی دارد. شاه طهماسب با سواره نظام پرقدرتش دشمن وحشتناکی است. مخصوصاً که اگر درست شنیده باشم از متحدان نیز اسلحه دریافت کرده است. آیا عاقلانه است وزیراعظم بیکه و تنها به آن سرزمین خطرناک و مغرور فرستاده شود؟ سلطان مجبور نیست همراه لشکر باشد، او می‌تواند در دربار بماند و هدایت‌کننده مردمش باشد و قوانین خوب وضع کند و در پناه قدرت و نفوذ دوستانش باقی بماند. اگر فرصت دست می‌داد فقط یک جلسه باسلطانه بانو صحبت کنم، حتی از پشت پرده می‌توانستم کلمات زیبا و نظرات خوبی را زیر گوشهای او نجوا کنم. این برای برده‌های حرم گناه نیست که با یکی از افراد دربار حرف بزنند؛ آن هم وقتی که گزله‌آغانیز اجازه آن را داده است. مصطفی باگفتن این کلمات به جولیا خیره شد و پس از آن خودش را با ناخنهای تمیزش مشغول کرد و به جولیا فرصت داد تا دربارهٔ پیشنهاد او عکس‌العمل نشان دهد. اما گونه‌های برافروخته و چشمان غریبه جولیا نشان داد که بیش از آن نگران است که درخواست مصطفی بن نکیر را با سرعتی که توقع داشت به سلطانه بانو برساند. پس از مدتی که به سکوت گذشت با لحن هشداردهنده‌ای به مصطفی بن نکیر گفتم:

- تو مرا می‌ترسانی! برای پشت کردن به ابراهیم روی من حساب نکن. یادت باشد که او در مسلک تو یک زعیم است!

چشمان مصطفی بن نکیر برقی زد و گفت:

- میکائیل تو چقدر کوتاه بینی! من و تو باید مدتهای مدید رولت روسی بازی کنیم تا شرایط دلخواه پیش بیاید. من نمی دانم که این زن جادوگر است یا نه. وزیراعظم در بازگشت بی دفاع و تنها خواهد بود. به همین دلیل است که ما باید به سلطانه خرم بفهمانیم سقوط ابراهیم باعث کم شدن نفوذ او خواهد شد. هیچ کس نمی تواند جای او را بگیرد. چون او بزرگترین دولتمردی است که حکومت عثمانی تا با حال دیده است. بدون او سلطان گیاه ضعیفی است که با هر نسیمی خم می شود. تو که نمی خواهی پسر صرعی او موفق بشود؟
من با تعجب گفتم:

- اما غیر از پرنس مصطفی، پرنس سلیم بزرگترین آنها نیست!

- اگر سلطان مرده بود، هیچ کس جز ابراهیم جرأت نمی کرد جلادهای کرولال را به طرف پسرهای خرم بفرستد. تا وقتی که یکی از آنها زنده است، همه چیز مطمئناً به نفع پرنس مصطفی است.

من پرنس جهانگیر کوچولو را با چشمان غم زده اش به یاد آوردم و هم چنین به فکر سگم رائیل افتادم. سلطانه خرم به من بدی نکرده بود؛ روی هم رفته، زندگی مرا نجات داده بود و به همسرم جولیا نیز محبت فراوانی داشت. به هر حال در آن لحظه با افکار متناقضی که شاید روزی وفاداریم به وزیراعظم تمام شود درگیر بودم.

مصطفی بن نکیر ادامه داد:

- ابراهیم، وزیراعظم مطمئناً در ایران شکست نمی خورد. بغداد و بصره قبل از پایان جنگ در دست ما خواهد بود. در این موقع به ابراهیم پیشنهاد خواهد شد که ارتش را به تنهایی رهبری کند و افتخارات تقسیم نشده پیروزی را برای خودش نگاهدارد. ارتش باید به ابراهیم به عنوان بالاترین مرجع فرماندهی نگاه کند. قوی ترین عقاید و عاقل ترین مغزها بر مشرق زمین حکومت خواهد کرد - بدون سلطان یا با سلطان.

با تردید زبان گشودم و گفتم:

- اما ... اما ...

کلمه دیگری نتوانستم به صدای تردید و تعجبم اضافه کنم. در اینجا بحث را رها کردیم. در آن موقع خانه امن روی بسفر هنوز در اختیارم بود. با تنفیری که از دنیای پرعذاب احساس می‌کردم با بی‌تفاوتی به آنجا قدم گذاشتم. حالتی انفعالی به من دست داد. فهمیدم که باید از تمام اراده‌ام کمک بخوام چون نمی‌توانستم مسیر وقایع از پیش تعیین شده را عوض کنم. در آن موقعیت بیاد آوردم که تمام ثروت و مایملکم قرضی بود که شکست یا هوی و هوس سلطان می‌توانست در هر زمان مرا از آن محروم کند. ثروت من راحت‌تر از آن به دست آمده بود که معتقد باشم دایمی خواهد بود.

یک روز که به خانه برمی‌گشتم شاهد تصادفات عجیبی بودم. سکوت بر باغ حاکم بود. برده‌ای دیده نمی‌شد. وقتی به آرامی وارد خانه شدم تا استراحت بین روز جولیا را بر هم نزنم، فریاد هراسناک آلبرتو را از طبقه بالا شنیدم و صدای جولیا را که از خشم جیغ می‌کشید. با عجله بالا رفتم. به محض کنارزدن پرده صدای وارد آمدن یک سیلی و فریادی دردآلود شنیدم. قدم به درون گذاشتم. دیدم جولیا با وحشت کناری ایستاده است و اشک می‌ریزد. او با دو دست گونه‌هایش را که متورم و قرمز شده بود پوشانده بود. آلبرتو با پاهای بازو دستهایی که با تهدید آنها را بالا گرفته بود مثل ارباب خشمگینی که برده خود را ادب کند در مقابل او ایستاده بود. گیج و ناباورانه در آنجا ایستادم. هرگز جولیا را اینقدر زبون و درمانده ندیده بودم. اما به این خاطر که آلبرتو به خودش جرأت داده است تا او را کتک بزند، خشم سراپایم را گرفت. به دنبال اسلحه‌ای گشتم تا این برده گستاخ را بکشم. در جلو چشمان من آن دو شروع کردند به تغییر حالت دادن. صورت آلبرتو از خشم سیاه شده بود رنگ پریده شد و به خاکستری گرائید. دستم را به طرف یک گلدان گران‌قیمت چینی بردم. منظورم این بود که آن روی سر آلبرتو خرد کنم، اما جولیا میان ما قرار گرفت و با فریاد گفت:

.. نه، نه، میکایل آن گلدان را نشکن .. یک هدیه از طرف سلطانه خرم است. تمام گناه متوجه من است. آلبرتو بی‌گناه است. او قصد نداشت صدمه‌ای به من بزند. این

من بودم که او را عصبانی کردم.

در همان حال که خیره به جولیا نگاه می‌کردم او گلدان را از دستم گرفت و به دقت آن را روی زمین گذاشت. اول فکر کردم گرم‌زده شده‌ام و تحت تأثیر گرم‌زدگی چنین حالتی پیدا کرده‌ام، چون خیلی نامعقول بود که جولیا از میان تمام مردها اجازه بدهد یک برده سیلی به صورتش بزند و آخر سر نیز از عمل او دفاع کند. سه نفری ایستادیم و به هم نگاه کردیم. بعد از آنکه آرامش به چهره آلبرتو بازگشت، نگاه معناداری به جولیا انداخت و بدون توجه به من که صدایش کرده بودم از در بیرون رفت. با عصبانیت از جایم خیز برداشتم که آلبرتو را متوقف کنم اما جولیا خودش را به طرف من انداخت، دهانم را با دست گرفت و در حالی که گریه می‌کرد و اشک روی گونه‌های ورم‌کرده‌اش می‌غلطید، گفت:

- عقلت کم شده یا مستی که این طور رفتار می‌کنی؟ حداقل بگذار توضیح بدهم؟ هیچ وقت ترا نمی‌بخشم اگر آلبرتو را مقصر بدانی چون او بهترین مستخدمی است که تا به حال داشته‌ام و کاملاً بی‌گناه است.

با آشفتگی، گیجی و حیرت به او گفتم:

- قبل از آنکه بتوانم او را بگیرم گورش را گم کرد. می‌خواهم صد ضربه شلاق به پاهایش بزنم و برای فروش او را روانه بازار کنم تا او را بفروشد. ما نمی‌توانیم در خانه یک دیوانه داشته باشیم.

جولیا که به نظر می‌رسید مریض حال است گفت:

- میکائیل چون چیزی از ماجرا نمی‌دانی بهتر است ساکت باشی. این من هستم که باید از آلبرتو عذرخواهی کنم. من عصبانی شدم و او را به خاطر چیزی که فراموش کرده بودم کتک زدم - همانطور نیست و مثل احمقها نگاهم کن. تو مرا دیوانه می‌کنی. اگر صورت من باد کرده است به خاطر دندان درد است. قصد داشتم پیش دندان‌ساز دربار بروم که تو آمدی و مداخله کردی. آنطور هم زیر چشمی نگاهم نکن. خدا می‌داند چیزی را پنهان نکرده‌ام. اما اگر دست به روی آلبرتو بلند کنی پیش عاقد می‌روم و در حضور شاه‌ها تقاضای طلاق می‌کنم. آلبرتو به اندازه کافی از دست رفتار تو عذاب کشیده است. گرچه او آدم حساس و مغرور نیست و

مثل تو بدنهاد نیست.

بر اثر حرفهای جولیا از کوره در رفتم و میچ دست او را گرفتم و گفتم:
- تو واقعاً یک جادوگری، جولیا. یک شیطان در جلد انسان! دست خودم نیست.
نمی توانم اینرا باور کنم، اما بالاخره دلو به ته عمیق ترین چاهها هم می رسد. هرگز
نمی خواهم فکر کنم تو به من دروغ می گویی، چون هنوز دوست دارم. اما اجازه
دادن به یک برده که ترا کتک بزند و بدون تنبیه بماند غیرطبیعی است. من ترا
نمی شناسم. تو کی هستی و با آن مفلوک بدبخت چه کرده ای؟
جولیا گریه ای تلخ و سرد سر داد. دستهایش آشکارا می لرزید. کاملاً بی قرار بود.
چشمهایش را به زمین دوخت و گفت:

- آه، میکا، من فقط یک زن احمق هستم و تو هم به خوبی این را می دانی.
اما بیا به اتاقمان برویم و آنجا حرف بزنیم. خوب نیست غلامها جر و بحث ما را
بشنوند.

جولیا دست مرا گرفت. بدون هیچ مقاومتی به دنبال او به اتاق رفتم. جولیا در
آنجا اشک از چهره پاک کرد و مشغول تعویض لباس شد.
- می توانیم تا وقتی لباس عوض می کنم حرف بزنیم. باید پیش دندانساز بروم.
نمی توانم با این سر و وضع، خودم را در حرم نشان بدهم. تو حرف بزنی و عقده
دلت را خالی کن و مرا به خاطر آنکه همسر بدی هستم ملامت کن.
جولیا در قفسه لباس دنبال لباس مناسبی می گشت. در آن حال از او خواستم
لباس سبزرنگ مروارید نشانش را بپوشد. او آن را از قفسه بیرون آورد و به کناری
انداخت و به جای آن لباس سفید و زرد با کمر بند جواهر نشان را انتخاب کرد.
- این لباس زرد بهتر به من می آید.

در همان حال که ایستاده بود و لباس را به تن داشت آرامش به صورتش
بازگشت. وقتی حالت عادی خود را بازیافت گفت:

- میکا، راست بگو! تو از زنت خسته شده ای؟ در مدتی که با دوستان
جدیدت خوش می گذرانندی فقط یکبار نزد من آمدی. با من صادق باش، فقط
همین مانده است که پیش عاقد بروی و مرا طلاق بدهی! من چه کار کرده ام که عشق

تو اینقدر بی‌رنگ شده است؟

او با حق‌هق به گریه درآمد و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- عشق زنها زودگذر است و با اظهار عشق تازه می‌ماند. مدت زیادی از وقتی که برایم گل آوردی و یا گوشه چشمی نشانم دادی می‌گذرد. تو یک کیف پول به دست من می‌دهی و می‌گویی که هر چه بخواهم بخرم. این سردی عمیقاً آزارم می‌دهد. به این دلیل است که عصبانی هستم. شاید به جای زدن تو آلبرتو را زد. همان کسی را که برای من و تو بیش از همه وفادار است. پس می‌بینی که همه‌اش تقصیر تست. میکایل، به یادم نمی‌آید آخرین بار چه وقت بود در کنارم نشستی و صمیمانه با من حرف زدی!

جولیا در خلال حرف زدن خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

- میکایل، تو شوهر منی و می‌دانی تنها مردی هستی که دوستش دارم. تنها مردی که به من آرامش می‌دهد. شاید از نظر تو من پیر و به درد نخور شده‌ام و شاید به فکر همسر جدیدی افتاده‌ای؛ اما قبول کن که همسرت ترا دوست دارد.

حرفهای جولیا در آن حالت چنان تأثیری بر من گذاشت که با رقت قلب کافی او را نوازش کردم و وضعی که در چنین مواردی بین همه زنها و مردها پیش می‌آید، پیش آمد. برخورد آن روز جولیا چنان همه چیز را از یادم برد که خودم نیز تعجب کردم. توضیح این نکته برای مردان عاقل ضرورتی ندارد چون خودشان می‌دانند زنها در موارد ضروری به چه حیللهایی متوسل می‌شوند، افراد نادان نیز نیازی به توضیح من در این باره نخواهند داشت چون از توضیح من نیز متوجه چیزی نمی‌شوند. تمام چیزی که می‌توانم بگویم آنست که یک ساعت بعد نزد آلبرتو رفتم تا از طرف جولیا از او عذرخواهی کنم. چون جولیا او را عصبانی کرده بود و کار را به جایی رسانده بود که او ناچار دست به رویش بلند کرده بود.

به آلبرتو مانند یک دوست گفتم حرفهای مرا نادیده بگیرد و با یک دوکات که به او دادم مسأله را تمام شده تلقی کردم. آلبرتو کاملاً به حرفهایم گوش داد و با چشمکی پرمعنی به من فهماند که به چه چیز فکر می‌کند اما پول را گرفت و به راحتی اعتراف کرد که رفتار او نیز چندان شایسته نبوده است.

آرامش یکبار دیگر به خانه بازگشت. جولیا چشمان خود را بار دیگر پشت یک روپند پنهان کرد و به طرف حرمسرا به راه افتاد. شاید یک مرد عاقل کوربودن مرا سرزنش کند، اما من نمی‌توانم جز این باشم! مرد عاشق همیشه کور است، می‌خواهد سلطان باشد یا برده یا غلام. برای کسی که در خشکی دور از خطر بسر می‌برد آسان است که بهتر از کشتی شکسته گرفتار خطر شده‌ای، فکر کند.

روزهای زیادی نگذشته بود که باز هم سر و کله مصطفی بن نکیر پیدا شد. از شادی روی پایش بند نبود. به سرعت پیش من آمد. چشمانش می‌درخشید و چهره رنگ پریده‌اش برق می‌زد. اولین چیزی که از من خواست دسته‌ای گل سرخ بود. بعد از آن در حالیکه گل سرخ پاییزه‌ای را در دست گرفته بود گفت:

- آه، میکا، یا عقلم را از دست داده‌ام یا دربارہ این زن اشتباه کرده‌ام. رکسانا مثل آفتاب صبح است. رنگ صورتش به برف و گل سرخ می‌ماند، خنده‌اش درخشش نقره است و وقتی به چشمهای او نگاه می‌کنی مثل آنست که به بهشت می‌نگری. پشت آن پیشانی سفیدرنگ، اهریمنی وجود ندارد. من از خود بی‌خود شده‌ام و نمی‌دانم به او یا خودم فکر کنم. به خاطر خدا به من آرامش بده. مطربها را خبر کن تا برایم آواز بخوانند، چون قلبم از شعر می‌جوشد و هیچ کس قبلاً با چنین طلسمی مرا گرفتار نکرده است.

با لکنت و بلا تکلیفی به او گفتم:

- مصطفای عزیز، خدا به تو رحم کند! مطمئنم که تو نمی‌توانی عاشق آن زن

روس اهریمن صفت شده باشی!

- چطور جرأت می‌کردم به دروازه‌های بهشت نگاه کنم؟ اما هیچ کس نمی‌تواند مرا از شکوه دلبستگی منع کند و مانع شود که اشعارم را به دست باد بسپارم یا در ستایش آن خرم بانوی زیبا بر زبان آورم.

مصطفی همچون کودکان اشک شوق می‌ریخت. او را با بیزاری از نظر گذراندم و در حالی که از سرگشتگی حیرت می‌کردم، گفتم:

- سلطانه زن بی‌شرمی است که رسم و سنت و قانون را با برداشتن روپند از چهره، مسخره می‌کند و ترا چنین به وسوسه می‌اندازد، چطور گزلبدر آغا می‌تواند

میکائیل / ۵۸۵

اجازه این کار را بدهد! اما بگو بینم، تو با او دربارهٔ وزیراعظم هم حرف زدی؟ چون علی‌رغم تمام حرفها مهمترین مسأله این بود!

مصطفی بن نکیر اشکهایش را پاک کرد و برای اولین بار یادش رفت ناخنهای حسابته‌اش را تمیز کند. با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- یادم نمی‌آید. چیزی از حرفهایمان را به یاد نمی‌آورم. تا زمانی که روبنده‌اش را برداشت، فقط به آهنگ صدا و خندهٔ او گوش می‌دادم. بعد از آن هم آنچنان جادو شدم که وقتی مرا ترک کرد سرم مثل یک بادکنک باد کرده بود. در مقایسه با معجزه‌ای که اتفاق افتاده همه چیز برایم بی‌تفاوت است.

او سرحال و شاد از جا بلند شد و شروع به رقصیدن کرد و با خوشحالی زنگوله‌های نقره‌ای دور کمرش را با آهنگ موزون به صدا درآورد و درحال رقص و سماع ترانه‌های عاشقانه سر داد. این کار آنقدر ادامه یافت که به استفاده از حشیش از سوی او مظنون شدم. اما با اینحال هذیانهای او در سرم می‌چرخید و بی‌اراده دلم می‌خواست بخندم.

۲

با شروع زمستان، سلطان و وزیراعظم از لشکرکشی و لرزاندن و وحشتزده کردن قلب اروپا برگشتند. آنها قدرت و وحشتناک عثمانی را نشان داده بودند. برای پنبج شبانه روز در شهر جشن بود و همه جا را چراغانی کرده بودند. از ناحیهٔ زرادخانه آتش‌بازی می‌کردند. روغن مشتعل روی آبها ریخته بودند و امواج آتش بر سطح کدر شاخ زرین می‌غلطید. در این هیاهوی شادی منازعات و دعوها اصلاً به نظر نمی‌آمد. قیمت برده پایین آمد، مالکها برای مزارع خود کارگر ارزان گیر آوردند و

سلطان بین پیاده‌نظام خود هدایای ارزنده‌ای تقسیم کرد و صلح و سازش همه جا حکمفرما شد. مردم همیشه مایلند اشتباهات شاهزاده‌ها و بزرگان را ببخشند اما بزرگان و شاهزادگان از این خصوصیت بی‌بهره‌اند، بخصوص بزرگان تازه بدوران رسیده. ابراهیم بیش از آن مغرور بود که نشان بدهد چقدر از زمزمه‌های خاموش زجر می‌کشد. اعلان پیروزی چشمش را نمی‌گرفت و آتش‌بازی که خودش رهبری آن را به عهده داشت بی‌اختیارش نمی‌کرد. او از روی پله‌های قصر جمعیت را که میدان را پر کرده بود با لبخندی کمرنگ نظاره کرد و گفت:

- میکائیل الحکیم، جنگ اجتناب‌ناپذیر بود. تهدید غرب از میان رفته است و زمان آنست که نیروهایمان را متوجه شرق کنیم، تا آنجا که قدرت داری اخبار را بخش کن و بالاتر از همه به همسر مشخصت بگو این خبر را به گوش سلطانه خرم برساند.

در طول زمستان و بهار، ابراهیم به خدمات من نیاز بیشتری پیدا کرد. سوای سفیری از جانب شاه فردیناند یک سفیر هم از ونیز آمد تا ناظر پاداش و تلافی خدمتی شود که در خلیج پروزا به ما کرده بودند. فرماندار مستعمره ونیز در گالاتا فرستاده آنها را با احترام تمام پذیرفت. سلطان به نشانه نارضایتی از پاشاهای دریایی، مورجوان را به فرماندهی چهار کشتی جنگی منصوب کرد تا بندر کرون را در مورد آنکه اخیراً بوسیله دوریا تسخیر شده بود ببندد و نشان بدهد که ارزشی بسیار برای کرون قائل است. او پاشای جنگجوی سالخورده را با پنج هزار سواره‌نظام روانه آنجا کرد و به او اختیار داد تصمیم بگیرد که سر متلاشی شده‌اش بر بالای رفیع‌ترین جای کرون برای او باارزش‌تر است یا طره‌ای از یک یال اسب که در آنجا نصیبش شود.

مورجوان راه دریا را به روی کرون مسدود کرد، اما دوریا در تابستان با نیروی دریایی پاپ و شوالیه‌های سنت‌جان به منظور درهم شکستن استحکامات با تجهیزات و باروت کافی پیش آمد. پاشاهای دریایی که از بی‌لطفی سلطان عصبانی بودند، با هفتاد کشتی پس از مور به کرون آمدند. در آنجا قهرمان جوان، به نیروهای دوریا حمله کرد و آرایش کشتیهایش را به هم زد و بدون ترس از شلیک توپهای

میکایل / ۵۸۷

کشتیهای جنگی به آنها یورش برد. با شرمندگی بسیار، پاشاهای دریایی مجبور شدند وارد عمل شوند. دوری که قصد داشت خلیج را باز کند و به سرعت خودش را عقب بکشد حالا گرفتار جنگی تمام عیار شده بود. مورجوان چندین کشتی را غرق کرد و بقیه نیز به طرف صخره‌ها رانده شدند. او به اولین کشتی شوالیه‌ها حمله کرد و قلابها را به نرده‌های آن آویخت و همزمان با رسیدن پاشاهای دریایی که برای حمایت از او آمده بودند آن را تسخیر کرد.

در میان غرش توپها که صدایشان در تپه‌ها می‌پیچید و در میان امواج و دود و تلاشی شدن پاروها و فریاد جنگجویان، مورجوان به پاشاهای بحری عثمانی معنی جنگ دریایی را فهماند. آنها در حالت بیم به طرف کشتیهای دوری پیش رفتند تا کشتیهای مورجوان را در میان بگیرند و به زور او را از روی عرشه پایین بیاورند. او که از ناحیه سر، بازو و پهلو زخمی شده بود، هنوز فریاد می‌کشید و از همه کمک می‌خواست. بعد از پارو زدن بی‌هدف در اینجا و آنجا و خوردن به یکدیگر، پاشاها سرانجام خود را از دست دشمن رهانیدند و دو کشتی باقی مانده، مورجوان را سالم از معرکه به در بردند.

دوری که سخت از حالت جنگی پاشاها وحشت کرده بود، سعی نکرد آنها را تعقیب کند، بلکه مایل بود با سرعت هرچه تمامتر تجهیزات را بردارد و خودش را به وطن برساند. پاشاهای دریایی، زی و هیمرال در اول نمی‌توانستند پیروزی درخشان خود را بر دوریای شکست‌ناپذیر دیروز باور کنند. پس از مدتی آنها برای نشان دادن پیروزی، تمام بیرق‌ها را به اهتزاز در آوردند و حتی دستارشان را باز کردند و آنها را به هوا انداختند، در میان نوای شیپورها، طبلها و سنجها، تنها خدشه پیروزی آنها رفتار ناشایست مورجوان بود که با مشت‌های گره کرده پاشاها را ترسو و خائن می‌خواند و بدین طریق به آنها توهین می‌کرد.

اما چه کسی می‌توانست در آن بعد از ظهر شادی آور دغدغه‌ای به دل داشته باشد؟ آنها با بزرگمنشی و آزادگی آن نوجوان را با این توجیه که از شدت تب هذیان می‌گوید بخشیدند و او را چنان به تخت‌روان بستند که قادر به حرکت نباشد. به هر صورت این پسر جوان از سوی فرمانده پاشاها تشویق شد. او که از ساحل نبرد

را دنبال می‌کرد، پاروزنان به طرف کشتی به راه افتاد. سرتاسر راه بلندبلند نفرین کرد، تا اینکه فرمانده دریایی اختیار از کف داد و به خاطر کسی که در بازی کردن روی او شرط‌بندی کرده بود ریش هیمرال پاشا را گرفت و به صورتش سیلی زد. او به عمل نیروی دریایی در رابطه با عدم موفقیت در آزادسازی کرون که وظیفه ساده‌ای بود و پاشاهای دریایی محاصره را هفته‌ها ادامه داده بودند، اعتراض کرد و با فریاد و ناسزا گفت که کرون از پیش مغلوب و آمادهٔ تسخیر، نمی‌باید این همه دردرس به وجود می‌آورد.

پاشاهای دریایی وقتی متوجه شدند او از بیم از دست‌دادن سرش دیوانه شده است، دستهای او را بستند و با ضربات سیلی او را به قایقش برگرداندند. هنوز به خاطر رفتار تهدیدآمیز مورجوان تمام کشتیهای آذوقه به استحکامات نرسیده بودند و قحطی می‌رفت تا گریبان آنجا را بگیرد. ساکنین یونانی شهر روحیهٔ اسپانیایی‌ها را نداشتند و در طول شب پشت دیوارها را می‌کنند تاریخه گیاهان را درآورند و بخورند. برخی از آنها به دست پیاده نظام افتادند و به طرز مخوفی صبح فردای آن شب در جلو پادگان شکنجه شدند. این منظره تأثیر زیادی به جای گذاشت و اسپانیایی‌ها تسلیم شدند و اجازه یافتند با تشریفات نظامی کشتیهای خود را از آنجا بیرون ببرند. با سپاسگزاری از فرستادگان شوالیه‌های سنت جان، دوریا با دربار رابطه تنگاتنگ برقرار کرد و در این ماجرا متوجه شد که سلطان سلیمان فرماندهی تمام کشتیهای بنادر، جزایر و دریاها تحت سیطرهٔ خود را به خیرالدین داده است. گفته می‌شد که خیرالدین از این خبر اشک شوق ریخته بود و با سپردن امور حکومت به پسرش حسن - تحت نظر یک کاپیتان مورد اعتماد - فوراً به سوی سیسیل راه افتاده بود و قصدش این بود که هنگام عقب‌نشینی دوریا از کرون در راه او کمین کند و او را در حد واسط کشتیهای الجزیره و پادگان سلطان درهم بشکند. دوریا نیز که تصور می‌کرد به دنبال او هستند از او دوری کرد. اما خیرالدین به هر ترتیب بود بعد از یک قرارداد منفعت‌آمیز با یک دزد دریایی، غنایم به دست آمده را برداشت و به ملاقات پاشاهای دریایی شتافت. آنها با بی‌میلی تمام از او با احترام، استقبال کردند و خیرالدین به خاطر بزدلی و عدم مشارکت و موفقیتشان در شکست دوریا به آنها

میکائیل / ۵۸۹

ناسزاگفت و دستور داد مورجوان را آزاد کنند. خیرالدین، مور را در آغوش گرفت و مثل فرزند خودش با او رفتار کرد.

تمام این اطلاعات از بازار شایعات به گوش من رسید. اما در همان پاییز خودم دیدم که چطور چهل کشتی خیرالدین با شکوه تمام به مرمره آمد و در شاخ زرین لنگر انداخت. در سرتاسر ساحل جمعیت موج می زد و شخص سلطان روی اسکله مرمرین مخصوص حضور یافت تا ناظر عبور کشتیها باشد. فریاد احترام مثل رعد در خشکی و دریا انعکاس یافت و به شلیک توپ از جانب کشتیهایی که در بندر لنگر انداخته بودند پاسخ داده شد. اغلب پاشاهای متشخص و کاپیتانهای مرتد وقتی خیرالدین قدم به ساحل گذاشت در خوشامدگویی مماشات کردند. اما در همان شرایط خیرالدین زیر یک سایبان که حاشیه های طلایی داشت ایستاد تا شاهد خوشامدگویی بیشتر باشد. ریش قرمز او که حالا به خاکستری گراییده بود تا کمرش می رسید. او چین و چروک صورت و سایه های دور چشمان نافذش را رنگ کرده بود تا به این ترتیب از لحاظ سن و سال با پاشاهای دریایی سلطان رقابت کند. ولی با این همه من معتقدم او بیش از پنجاه سال نداشت. ساکنان استانبول بیش از حد به آنها توجه نشان دادند. خیرالدین در سومین روز ورود عازم یک میهمانی در دربار شد. او را گروهی از پیاده نظام که افراد آن لباس قرمز و طلایی به تن داشتند همراهی می کردند و صد شتر با بار، هدایای او برای سلطان، به دنبالش بودند. این محموله شامل ابریشم و پارچه زرین و چیزهای غریب دیگری بود که یک دزد دریایی بی فرهنگ طی چندین سال می تواند جمع آوری می کند. آشغال های بی ارزش و جواهرات قیمتی درهم و برهم کنار یکدیگر قرار داشتند. دویست دختر زیبا که سینه های طلایی و نقره ای پر از کیسه انباشته از سکه های طلا و نقره را حمل می کردند بیشترین احساسات را برانگیختند. این برده ها از هر گوشه ای برای حرم سلطان در نظر گرفته شده بودند. خیرالدین به مجوز دیگری احتیاج نداشت و خیلی زود بی پروایی لازم را به دست آورد و فراموش نکرد که بگوید شاهزاده تونس، رشیدبن هفس را که از دست برادر خون آشامش مولی حسن فرار کرده و تحت حمایت او درآمده بود و از تمام ملتها تقاضای پناهندگی می کرد با خود آورده

است. بنظر من، خیرالدین در آشکارکردن سریع اهداف خود خواهانه اش کار عاقلانه ای نکرد. او بهتر بود از دوریا، توپهای بزرگ او و کشتی شوالیه های سنت جان و چیزهایی از این قبیل حرف می زد، چون افتخار شرفیابی حضور سلطان کاری نبود که همیشه میسر باشد. به اعتقاد من لاف زدن بچگانه او بیشتر از سخت ترین دشمنانش به او صدمه زد.

در جریان مراسم صدای خنده تمسخرآمیز اسکندر تزلزل به طرزی زننده شنیده شد. خیرالدین سرمست از باده پیروزی، فقط با یک لبخند پاسخ خنده او را داد، اما سلطان اخم کرد. هدایای شاهانه ای که خیرالدین با خود آورده بود آنطور که فکر می کرد تأثیر مثبتی به جای نگذاشت. سلطان مطابق مرسوم خانه ای برای سکونت او در نظر گرفت. اما انتظار او را در مورد کلیدهای مزین به طره های اسب که قولش را به او داده بود، برآورده نکرد. در این اثنا زی پاشا و هیمرال پاشا در خصوص پخش کردن داستانهایی درباره روش زندگی ناشایست، خودبینی، امین نبودن، قساوت و طماعی او با هم به رقابت برخاسته بودند. این داستانها از آن جهت خطرناک بود که رگه هایی از حقیقت در خود داشتند.

هنوز بزرگترین اشتباه خیرالدین ماندن طولانی در دریا بود، چون وقتی سرانجام به استانبول آمد، وزیراعظم ابراهیم راهی آلبو شده بود تا جبهه جنگ با ایران را بگشاید و از این رو خیرالدین از بزرگترین حامی خود در دیوان محروم شده بود. حساب من در مورد خیرالدین در تحقق پیش بینی هایی که کرده بودم کم کم کرد. در فاصله دعوت کردن و رسیدن او مذاکرات با وین به نتیجه مطلوبی رسیده بود. حالا ابراهیم، وزیراعظم که به صلحی پایدار و مرزهای دایمی در غرب دست یافته بود، به سمت شرق می شتافت. بسیاری از نجای ایران که حمایت های پورت را طلب می کردند، همراه او به آلبو که نقطه شروع عملیات جنگی بود، می آمدند. باید خاطر نشان کنم که خیرالدین با رفتاری مغرورانه و ناخوشایند مرا نادیده گرفت و با تنگ نظری کامل فکر کرد که حالا به کمک من یا وزیراعظم احتیاج ندارد. اما من با تمام دلچرکینی و با توجه به شناختی که از دربار داشتیم، دنباله کار خودم را گرفتم. چند روز بیشتر نگذاشته بود که متوجه شدم کسی به خانه خیرالدین رفت و آمد

میکائیل / ۵۹۱

نمی‌کند و سکوت بوجود آمده نام او را تحت الشعاع قرار داده است. در همان حال مردم شهر صدای اعتراض علیه ملوانهای او را سر داده بودند. آنها به خاطر سیاه‌ها و مرتدها، که تابستان را به جنگ و غارت گذرانده بودند، اعتراض داشتند. این افراد که زمستان را در الجزایر عیاشی کرده و جنجال راه انداخته بودند و چیزی از نحوه رفتار در پایتخت سلطان نمی‌دانستند، فکر می‌کردند در اینجا نیز می‌توانند مثل دیگر بنادر رفتار کنند. آنها حتی آنقدر گستاخی نشان دادند که دو نفر از ارمنی‌های استانبول را که به سرعت از سر راهشان کنار نرفته بودند با خنجر زدند. این موضوع در شهر سلطان - جایی که حمل سلاح یک توهین محسوب می‌شد و پیاده‌نظام جز چوبهای خیزران چیزی همراه نداشت، یک رویداد عجیب بود. خیرالدین زیر بار مجازات مجرمین نمی‌رفت، اما وقتی متوجه شد که به اعتبارش لطمه وارد آمده است و دیگر به سلطان دسترسی ندارد و دربار سکوت کرده است دستور داد سه ملوان مجرم را به دار کشیدند و ده نفر را نیز شلاق زدند. اما دیگر دیر شده بود. با افزایش بی‌توجهی، او متوجه شد که چطور به ناگهان در این شهر بخت از آدم برمی‌گردد. با درک این موضوع خیرالدین شروع کرد به نوشتن نامه‌های بچگانه برای سلطان و خطاب به او با تهدید نوشت که از خدمتش خارج می‌شود و زیر بیرق امپراتور قرار می‌گیرد. خوشبختانه، دبیر خیرالدین به اندازه کافی باهوش بود که این نامه‌ها را بلافاصله بعد از نوشته شدن از بین ببرد.

به عنوان آخرین پناهگاه کاپیتان لافزن تن به حقارت داد و قاصدی به دنبالم فرستاد تا درباره موضوعاتی چند با من صحبت کند. برای آنکه مقام و موقعیت خودم را روشن کنم، برایش پیغام فرستادم که اگر می‌خواهد با من مشورت کند در خانام به رویش باز است، اما وقت این را ندارم که دنبال او بندر را زیرپا بگذارم. بعد از سه روز تقلای بیخود بالاخره خیرالدین آمد. دوستان قدیمی من تورگوت و سینان یهودی هم همراه او آمدند. آنها از رفتار خیرالدین در مقابل سلطان یکه خورده بودند. او که مبهوت خانه و پلکان مرمرین و ایوانها و باغچه‌های پر از گل سرخ که با وجود هوای پاییزی منظره‌ای رؤیایی به وجود آورده بودند شده بود با لحنی کنایه آمیز گفت:

- چه شهری! برده‌ها در خانه‌های مطلا زندگی می‌کنند و خلعت افتخار می‌پوشند و در همین جا پیرمردی فقیر که تمام زندگی‌اش صرف کسب افتخار برای سلطان در دریاها شده است باید با لباس ژنده به طرف تخت سلطنت بخزد، بدون اینکه به خاطر کارهایش کلمه‌ای محبت‌آمیز بشنود.

برای اینکه احساسات جریحه‌دار شده‌اش را به رخ بکشد، ردای زبر صوفیها را بر تن کرده بود. فقط تعداد کمی الماس به خاطر حفظ وقار به دستارش بسته بود. تا جایی که برایم مقدور بود او را با احترام پذیرا شدم و از آشپزها خواستم دست به کار شوند و دنبال ابوالقاسم و مصطفی بن نکیر فرستادم و گفتم که می‌خواهم مثل روزهای گذشته الجزایر اوقات خوشی در کنار هم داشته باشیم. آنها فوراً آمدند. خیرالدین کسانی را به بندر فرستاد تا از کشتی چیزهایی بیاورند. او به همه هدایای ارزنده‌ای داد. پره‌های اطربشی، پارچه زربفت و ظروف نقره‌ای و کتھای آستین‌دار ایتالیایی. خیرالدین با آه سنگینی که از سینه رها کرد هدایا را با کیسه‌های پول برای هر نفر تکمیل کرد و گفت:

- بگذارید اختلافات بین خودمان فراموش شود. بعد از این هدیه‌ها، من چنان آدم فقیری شده‌ام که به سختی می‌توانم تصور کنم غذای بعدی من از کجا می‌آید. از اینکه وقتی برای خیرمقدم گفتن به کشتی آمدی تو را درست به جا نیاوردم مرا ببخش. در آن موقع از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. البته تو هم خیلی تغییر کرده‌ای، خیلی جذاب‌تر شده‌ای!

وقتی همه خوردیم و آشامیدیم بالاخره خیرالدین رفت سر اصل مطلب و دلیل سکوت سلطان را پرسید. من هم با صراحت، تمام چیزهایی را که از حرم و دربار شنیده بودم به او گفتم و اضافه کردم که او بی‌سبب موجبات رنجش پاشاهای دریایی را فراهم کرده است و حتی با تمسخر مدل کشتی‌ها و جعبه‌شن پیری رئیس به او توهین کرده است. به عنوان نظر خودم اضافه کردم که او بیش از حد دیر آمده است. وزیراعظم در آلیو بود و در غیاب او پاشاها سلطان را راحت نمی‌گذارند. آنها به او گفته‌اند که شرافت خودش را با به خدمت‌گرفتن یک دزد دریایی متکبر لکه‌دار کرده است، آنهم وقتی که در زرادخانه و دربار پاشاهای باتجربه‌ای وجود دارند که

می‌کایل / ۵۹۳

سالها با وفاداری خدمت کرده‌اند؛ بدون آن که در فکر پاداش باشند. خیرالدین، با وجود کشتیهای جنگی نباید مورد اعتمادی قرار گرفت، چون فقط با آنها صحنه را ترک می‌کرد همانطور که برادرش کرده بود و بیشتر از آنکه به خاطر عظمت کشور بجنگد به فکر منافع مادی خودش است.

من در اینجا کمی هم اغراق کردم و کوشیدم تا لحن ناله‌وار پاشاها را تقلید کنم. بالاخره خیرالدین از کوره در رفت و ریش قرمزش را کند و در حالی که از جا می‌پرید گفت:

- چه اتهامات احمقانه و پوچی! من هرگز جز برای کسب افتخار کار دیگری نکرده‌ام. اینها کسانی هستند که ردهای ابریشمی می‌پوشند و توی خشکی می‌نشینند و با نقشه‌ها و پرگارها و جعبه‌های شنی جنگ راه می‌اندازند. گاه و بیگاه بد نیست که آنها بوی باروت و قیرسوزان را استشمام کنند.

در این موقع جولیا پرده را کنار زد و وارد شد. لباس قشنگ قهوه‌ای رنگ طلاکاری شده‌اش را پوشیده بود و موهایش را با مروارید تزیین کرده بود و به هنگام ورود با لحن کاملاً تصنعی هشدار داد و تظاهر کرد که روبنده شفافش را روی صورتش می‌کشد. پس از ورود چنانکه گویی از وجود افراد در آنجایی خبر است، گفت:

- او، می‌کایل، تو چرا همیشه باید مرا بترسانی! چرا به من نگفتی مهمان داریم - آن هم مهمانانی به این عزیزی! من نمی‌دانم چه حرف‌هایی میان شما رد و بدل شده است اما به تو نصیحت می‌کنم که وقتی می‌توانی از یک خانم بلند پایه و غمخوار و مطمئن که گوش سلطانه خرم به فرمان اوست درخواست کمک کنی، چرا اینکار را نمی‌کنی؟ اگر بخواهی می‌توانم از طرف تو برایش پیغام ببرم. البته در صورتیکه خیرالدین به خاطر رفتار بی‌اندازه گستاخانه و آزاردهنده‌اش از او طلب بخشش کند.

خیرالدین با عصبانیت پرسید که او چطور می‌توانسته به خرم توهین کرده باشد. او به خرم ده‌هزار دوکات چیزهای با ارزش زینتی و وسائل هدیه کرده است که قدر مسلم برای زنی نازپرورده و درست کار کافی بنظر می‌رسید.

اما جولیا با لبخند سر تکان داد و گفت:

- شما مردها چقدر کودن هستید! یکی از لباسهای خرم به تنهایی ده هزار دوکات می‌ارزد. او هر سال ده برابر آن را به عنوان پول توجیبی از سلطان می‌گیرد. البته هدایای تو نصیب ما نشده است که از این بابت گله‌ای داشته باشیم، هر چه داده‌ای در گوشه خزانه خاک می‌خورد اما چیزی که باعث ناراحتی سلطانه خرم شده هدایا نیست. او شدیداً از دویست کنیزی که فرستادی عصبی است. فکر می‌کنی بدون آن مترسکهای آبله گرفته و کله‌پوک که تو آوردی، به اندازه کافی موجودات بی‌فایده در حرم وجود نداشت! سلطانه خرم مجبور شد آنها را بین فرمانداران مناطق دور دست تقسیم کند. سالهای سال است که سلطان جز به سلطانه به زن دیگر نگاه نکرده است؛ بنابراین می‌توانی تصور کنی چه لطمه‌ای به او وارد آورده‌ای. البته من از طرف تو با او حرف زدم و به او اطمینان دادم که به عنوان یک دریانورد جنگجو تو هنوز یاد نگرفته‌ای در حرم چه رفتاری داشته باشی.

صورت خیرالدین از خشم کبود شد و چشمانش تاب برداشت. عصبانی و برافروخته فریاد زد:

- من با زحمت زیاد آن کنیزها را یکی یکی انتخاب کردم؛ آنها به اندازه کافی دوست داشتی بودند و به همان اندازه پاک تا جایی که با مردها آشنایی دارم می‌دانم که حتی علاقه‌مندترین شوهر هم ممکن است از یک زن خسته شود. اگر هنوز سلطانه می‌تواند عشق همسرش را حفظ کند باید به قدرت او ایمان بیاورم. مطمئنم که او می‌تواند در مورد سه طره موی اسب که به من وعده داده شده کمکم کنم.

من با لحنی که بیانگر ترس و وحشتم از این حرف بود، گفتم:

- اما این ابراهیم بود که ترا به اینجا فرا خواند. این روی هم رفته اشتباه است که تو به خاطر پیشرفت خودت مدیون سلطانه بشوی. من در این کار یک دسیسه زیرکانه برای تحقیر وزیر اعظم می‌بینم.

جولیا سرش را تکان داد و با اشک مصلحتی که از چشمهایش سرازیر بود گفت:

- آه، میکا، تو چرا اینقدر به من کم اعتمادی؟ من هزار بار به تو گفته‌ام سلطانه

می‌کایل / ۵۹۵

خرم بدخواه کسی نیست! او قول داده است که به خاطر خیرالدین با سلطان حرف بزند و مایل است خیرالدین را از پشت پرده ملاقات کند. بیاید فوراً به حرم برویم، شاید گزله آغا ترتیب پذیرفته شدن خیرالدین و کاپیتان‌های زیردست او را بدهد. برای خیرالدین هم بهتر است با خدم و حشم به حرمسرا برود، تا همه شاهد الطافی که موجب خوشحالی او می‌شود، باشند.

به عنوان برده سابق خیرالدین، به اتفاق آنها رفتم تا شاهد تغییراتی باشم که از جانب وزیراعظم به عمل آمده بود. گویا ما بی‌خبر به حرمسرا رفته بودیم چون نگهبانهای پیاده نظام اهمیت چندانی ندادند و حالت اهانت‌آمیز گرفتند. خواه‌ها به ما پشت کردند. اما چند ساعتی بعد از ورود ما به حرمسرا خبر این ملاقات پخش شد. حالا همه به ما درود می‌فرستادند و افراد پیاده نظام از جا پریدند و اظهار شادمانی کردند. این نشانه واضحی از نفوذ سلطانه خرم در حرمسرا بود. او از پشت پرده با خیرالدین حرف می‌زد. همه ما صدای خنده‌اش را شنیدیم. او با زبان‌بازی به خیرالدین گفت که تنها دشمن باارزش دوری‌اکه می‌تواند پوزه‌اش را به خاک بمالد فرمانروای مقتدر دریاها یعنی خیرالدین است. سلطانه خرم با خیرالدین درباره دریای مرمره که در آن موقع چندان اهمیت و ارزشی نداشت حرف زد و با آسایش خاطر زیاد به کنیزهایش دستور داد با میوه و عسل از ما پذیرایی کنند. او در عین حال قول داد که درباره خیرالدین با سلطان حرف بزند و در ادامه گفت:

- اما پاشاهای دریایی افراد مسن تندمزاجی هستند و من احساسات آنها را جریحه‌دار نمی‌کنم. تمام کاری که می‌توانم برای تو خیرالدین کبیر بکنم، اینست که با سرورم از احساس خوبم نسبت به تو حرف بزنم. من او را به خاطر سالها بی‌توجهی و ندادن پاداشی که مستحق آن هستی سرزنش می‌کنم. او شاید جواب بدهد. «وزیراعظم نیز این پیشنهاد را داشت و تو تنها کسی نیستی که آن را مطرح می‌کنی. پاشاهای دریایی در دیوان با آن مخالف هستند.» اما من به او پاسخ می‌دهم: «بگذار وزیراعظم تصمیم بگیرد! اگر خیرالدین را ببینی او هم همین نظر را دارد. پس فوراً برای آن مرد بزرگ سه طره دم اسب را که قول داده بودی بفرست و کاملاً با او

محترمانه رفتار کن؛ وزیراعظم قدرت تام دارد. تمام اعضای دیوان نیز نمی‌توانند تصمیم او را عوض کنند.»

من به سختی می‌توانستم آنچه را که می‌شنوم باور کنم. او به خاطر وزیراعظم تمام امتیازاتی را که خیرالدین مایل بود به دست آورد به او می‌داد تا از این بابت مدیونش شود. در واقع او با زیرکی همان کاری را می‌کرد که وعده‌اش را وزیراعظم داده بود و مایل بود به انجام برسد. من در حالی که از لحن صدا و خنده او به وجد آمده بودم، با خودم فکر کردم که چرا وزیراعظم به این زن دوست داشتنی حسادت می‌کند. بعد از آن ملاقات و ماجراهای دیگری که ذکر آنها چندان اهمیتی ندارد طبق برنامه خیرالدین عازم آلیبو شد.

زندگی ما رو به آرامش داشت، اما همیشه فکر می‌کردم این آرامش باید نویددهنده توفانی باشد که بی‌مقدمه فرا می‌رسد و همه چیز را به هم می‌ریزد. ولی چاره‌ای جز توکل به خدا و انتظارکشیدن نداشتم.

یک روز که درگیر افکار ناآرام خود بودم، ابوالقاسم نزد من آمد و در حالی که دستهایش را مثل بچه‌ها در هم قلاب می‌کرد و لحظاتی بعد آنها را از هم می‌گشود و انگشتانش را بصدا درمی‌آورد، گفت:

- مریم دختر افسونگر تو در حال دندان درآوردن است و بدون شک به زودی از شیر گرفته می‌شود. میکایل، من تقاضایی از تو دارم. تو آن زن و پسرش را به من می‌فروشی؟ من پیر شده‌ام و احتیاج به یک پرستار دارم. پسر بچه او هم وارث من خواهد شد.

من که می‌دانستم ابوالقاسم به خاطر خرج زندگی و هزینه زن‌ها از آنها دوری می‌کند از این درخواست تعجب کردم و با این که مطمئن نبودم بتوانم خواسته او را اجابت کنم گفتم:

- ابوالقاسم هیچ می‌فهمی چه پیشنهادی را مطرح می‌کنی؟
ابوالقاسم مثل نوجوانهای شرمگین دوباره با انگشتهایش بازی کرد و سر به زیر گفت:

- مگر چه عیبی دارد که من در این آخر عمر سر و سامانی داشته باشم و به خاطر

سیکاییل / ۵۹۷

کسانی که به آنها احساس علاقه می‌کنم، آرام و فرار بگیرم؟
نگاهش کردم و گفتم:

- برای سر و سامان گرفتن تو چه کاری از من ساخته است؟

- تو می‌توانی محبت‌های مرا با فروختن این زن و پسرش به من جبران کنی!

- شاید جولیا با این درخواست مخالفت کند!

ابوالقاسم که اصلاً به اهمیت و صلابت جولیا در زندگی من فکر نکرده بود،
شتابزده گفت:

- اگر تو موافق باشی، جولیا حق ندارد با خواسته‌ات مخالفت کند، از آن گذشته

جولیا باید از اینکه من این زن را از خانه تو دور می‌کنم خوشحال باشد!

- چرا چنین فکر می‌کنی؟

- جولیا هم مثل همه زن‌ها حسود است و از وجود یک زن زیبا در خانه‌اش قطعاً

راضی نیست. بالاخره ممکن است روزی برایش رقیب شود.

- بعد از این همه سال، تو باید مرا شناخته باشی! خوب می‌دانی که چندان اهمیتی

به زن‌ها نمی‌دهم، از آن گذشته جولیا چنان همه چیز را قبضه کرده است که فرصتی

برای اظهار وجود من باقی نمی‌گذارد.

ابوالقاسم با صدای آرام، چنانکه جز من کسی نباید بشنود، گفت:

- با اینکه دلم می‌خواهد این زن را از تو بخرم و بچه‌اش را وارث خودم کنم،

ولی حاضر نیستم به عنوان شوهر برای یک ساعت زنی چون جولیا را تحمّل کنم،

تعجب می‌کنم تو چطور با او زندگی می‌کنی!

با اندوه نگاهش کردم و جواب دادم:

- ابوالقاسم! با این که خودم را آدم باهوشی می‌دانم ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانم

از عهده این زن برآیم، راستش را بخواهی کم‌کم دارم معتقد می‌شوم که واقعاً

جادوگراست! بین خودمان باشد، دوستش ندارم، اما از فکر طلاق دادنش هم تنم

می‌لرزد. می‌دانم بیش از زندگی با من به خودش اهمیت می‌دهد ولی ترجیح

می‌دهم دروغ‌هایش را باور کنم.

پس از لحظاتی سکوت به ابوالقاسم گفتم:

- از موضوع خودمان بگذریم و به تو بپردازیم، همه فکرهایت را کرده‌ای؟
چنان به سرعت پاسخ مثبت داد که فرصت نکردم بقیه جمله را ادا کنم. بناچار
وقتی جدی بودن او را دیدم گفتم:

- ابوالقاسم اگر چیزی بگویم ناراحت نمی‌شوی؟

- نه، تو آدم واقع‌بینی هستی، حرفت را بزن!

- از من نرنج! ولی ناچارم بگویم تو یک پیرمرد هستی که در پاکیزه نگاهداشتن
خودت هم خست نشان می‌دهی، در حالیکه آن پرستار یک زن جوان و زیبا است.
او تازه باید مفهوم زندگی را بفهمد در حالیکه تو در پایان زندگی خودت هستی.
وجدان من از فروش او به تو - آن هم خلاف میل خودش - دچار عذاب خواهد
شد.

ابوالقاسم آهی کشید و دستهایش را به هم سایید و با اشتیاق بیشتر روی
درخواستش پافشاری کرد.

وقتی از او پرسیدم چقدر می‌خواهد برای آن زن و پسرش پول بدهد اظهار
امیدواری کرد که بتوانیم با هم معامله بکنیم و گفت:

- من غلام کر و لال را که تو همیشه او را می‌خواستی به تو می‌دهم. شکاف روی
سرت به تو نشان می‌دهد که او چه نگهبان هوشیار است و تو هیچ وقت از این معامله
پشیمان نمی‌شوی.

با شنیدن این پیشنهاد ابلهانه بی‌اختیار خندیدم و بالاخره متوجه شدم او مرا یک
احمق فرض کرده است، چون در غیر این صورت چنین پیشنهادی را مطرح
نمی‌کرد. بعد از اینکه متوجه تصورات او شدم، خنده‌ام را خوردم و با خشونت
پاسخ دادم:

- حتی به خاطر دوستی طولانی فی‌مابین هم نباید چنین پیشنهادی را بکنی.

ابوالقاسم فوراً شروع به توضیح دادن کرد و برای توجیه به گفته‌هایش افزود:
- اما من جدی می‌گویم، غلام کر و لال گنجینه‌ایست و من تنها کسی هستم که
ارزش آن را می‌دانم. تو اغلب نمی‌بینی که او بین سگهای زرد حرم می‌نشاند و تمام
چیزهایی را که اتفاق می‌افتد نظاره می‌کند؟ وقتی تو در خانه من زندگی می‌کردی

میکنیل / ۵۹۹

باید متوجه می شدی که چطور غریبه های خجل وضع به دیدن او می آمدند و با او صحبت می کردند. او آن احمقی که خیال می کنی نیست.

من دو سیاه پوست قوی هیکل را که گاهی با او در حیاط می نشستند و با حرکات دست و انگشت با او حرف می زدند نام بردم. اما به هر حال هیچ توضیحی ارزش غلام ناقص عقل ابوالقاسم را در نظر من بالا نمی برد. در نهایت با قاطعیت از قبول پیشنهاد او سر باز زدم و حتی حاضر نشدم درباره اش فکر کنم. اما ابوالقاسم با احتیاط اطراف را نگاه کرد و سرش را پیش آورد و به نجوا گفت:

«غلام من یک گنجینه است، اما فقط در همسایگی حرم. اگر او را با خودم به تونس برگردانم، مثل اینست که یک الماس را در لجنزار دفن کرده باشم. او مثل یک سگ به من وفادار است چون من در دنیا تنها آدمی هستم که به او مهربانی کرده ام، اما تو هم می توانی با حرفهای دوستانه و نوازش او را به خدمت بگیری. تو باید آن سه کر و لال را دیده باشی که به دربار رفت و آمد دارند. لباس آنها قرمز آتشی است و روی شان هایشان کمندهای ابریشمی با رنگهای مختلف می اندازند. هیچ کس به چهره آنها نگاه نمی کند، چون لباس قرمز رنگ آنها به اندازه کافی جلب توجه می کند. آنها هفت نفرند، اما در موقع انجام وظیفه سه نفر می شوند. آنها حامل مرگ بی زبان هستند. حتی بلند مرتبه ترین پاشاها با دیدن لباس قرمز آتشی و پاکشیدن آنها به روی زمین بر خود می لرزند. چون کر و لال هستند، نمی توانند یک کلمه درباره کارشان حرف بزنند. اما چنین آدمهایی با زبان کر و لالها در تمام سرزمینها می توانند بین خودشان ارتباط برقرار کنند. غلام من روابط خوبی با این آدمها دارد و با زبان مخصوص خودشان که سوءظن سلطان را بر نمی انگیزد با یکدیگر حرف می زنند. من با دشواری علامات آنها را یاد گرفته ام و به آن دانش وحشتناک دست یافته ام، اما با موقعیتی که دارم نمی توانم از آن استفاده کنم. اما تو در حال ترقی هستی و به زودی روزی می رسد که حرفهای کر و لالها برایت ارزش غیر قابل تخمینی پیدا می کند.»

من با آنکه از صحت حرفهای او مطمئن بودم، اما کاملاً پیشنهادش را نپذیرفته بودم، چون غلام کر و لال مرا به چشم یک مخالف نگاه می کرد. با این همه

انگیزه‌ای ناخواسته وادارم کرد که پاسخ او را بدهم، چون حرفهایی زدم که خودم هم از آنها تعجب کردم:

- ابوالقاسم، تو دوست من هستی؛ مردی در موقعیت و مقام من باید در قبال دوستانش بزرگواری نشان بدهد. زن روسی مال تو، اگر دلش خواست با تو بیاید، پسرش هم همینطور؛ تو می‌توانی آنها را مثل هدیه‌ای از جانب من تلقی کنی، که آن را فقط برای رضایت خدا به تو می‌دهم. من از غلام تو نگاهداری می‌کنم. او در کلبهٔ حمالها یا زیر آشیانهٔ قایق می‌خوابد، اما بهتر است در طول روز آفتابی نشود. هر چه جولیا او را کمتر ببیند بهتر است.

پیرمرد بیچاره که ریشهایش را خضاب کرده بود؛ بالحن پارسا منشانه‌ای گفت: - باور کن، از این معامله پشیمان نمی‌شوی. اما هرگز دلیل این کار را برای زنت نگو. زبان کر و لالها را پنهانی یاد بگیر. اگر جولیا کنجکاوی کرد، مرا سرزنش کن و بگو که وقتی مست بوده‌ای ترا وادار به انجام این معاملهٔ احمقانه کرده‌ام. او چنین حرفی را باور می‌کند.



زمستان بود که خیرالدین از حلب برگشت. او از سفر طولانی خسته بود. ابراهیم با احترام تمام او را پذیرفته بود و انتصابش را بعنوان حاکم الجزیره و دیگر سرزمینهای افریقایی تأیید کرده بود و فرمان داده بود که بر تمام حکام نظیر خودش برتری داشته باشد. این تأیید به تنهایی افتخارآمیز بود. عضویت دیوان را به دنبال داشت. وزیر اعظم نامه‌ای در تأیید او به سلطان نوشت. قبل از ارسال نامه آن را با صدای بلند برای خیرالدین خواند که شکی برای او نگذارد. در قسمتی از نامه آمده بود:

میکائیل / ۶۰۱

«... ما سرانجام در او یک دریانورد و ملاح افتخار آفرین یافته‌ایم، کسی که شما می‌توانید بدون شبهه او را مثل یک پاشا به عضویت دیوان و آدمیرالی ناوگان منصوب نمایید.»

وزیر اعظم یک نسخه از آن نامه را برای من فرستاد و زیر آن اضافه کرده بود: «... خیرالدین با آنکه در دریا بی‌پروا و جسور است، اما بیشتر از آنچه فکر می‌کردم بچه است. او در مقابل چرب‌زبانی گول می‌خورد - هر چه چرب‌تر بهتر - و این از او یک شکار ساده برای حرم می‌سازد. بنابراین فکر می‌کنم بهترین کار اینست که حتی المقدور بارش را سنگین کنیم و چیزی برای دیگران باقی نگذاریم که او را وسوسه کنند. من در عین حال با به‌خاطر داشتن طبیعت بچگانه معتقدم که او آدم شریفی است. معهداً، کاملاً مراقبش باش و اگرخواست کوچکترین خیانتی به من یا سلطان بکند فوراً مرا در جریان بگذار. افریقا نقطه ضعف خیرالدین است؛ ما باید از منافع او در تونس حمایت کنیم مبادا که امپراتور او را با آن وسوسه کند. هم چنین می‌تواند پایگاه خوبی برای پیروزی در سیسیل باشد.»

علیرغم هشدارهای من، خیرالدین مثل یک وزغ باد کرد و با نطقی طولانی از سلطان درخواست کرد که اجازه بدهد در مقابل اعضای دیوان حاضر شود. با رسیدن نامه ابراهیم، سلطان که به عقیده من از اینکه برای اولین بار حرم بانوی مورد علاقه او و ابراهیم به توافق رسیده بودند، بیش از حد خوشحال بود، بدون فوت وقت اعضای دیوان را فرا خواند. در این نشست او به خیرالدین یک شمشیر هدیه داد که قبضه و غلاف آن از الماس برق می‌زد و به او لقب وزیر منتخب سه طره دم اسب و عنوان کاپودان پاشای نیروی دریایی را با اختیارات نامحدود در دریا اعطا کرد. برای توضیح موقعیت او به عنوان مثال باید بگوییم که این اختیارات با اختیاراتی که افسرهای ارشد و نیز داشتند خیلی تفاوت داشت. چشمهای دربار همیشه به این افراد دوخته بود و قدرت آنها با دستورات مهر و موم شده‌ای که قبلاً و با توجه به شرایط به آنها داده می‌شد محدود می‌شد. اما سلطان به خیرالدین عنوان حاکم

مستقل بنادر و جزایر را با این امتیاز که فرماندهی عالی تمام کشتیها و کاپیتان‌های آنها را نیز داشته باشد، اعطا کرد. در امور مشورتی، او فقط زیر دست سلطان بود و در ملاقاتهای دیوان در کنار وزرای سلطان می‌نشست. بنابراین سفالگر سابق پنج درجه ارتقاء یافت و هم‌پایه چهار یا پنج رجل بلند پایه امپراتوری عثمانی شد. در اظهار تشکر از این افتخارات بی‌سابقه، خیرالدین با صدایی رعدآسا نطقی طولانی ایراد کرد. صدای او چنان طنینی داشت که برخی از خواجه‌ها با نگرانی به بالا نگاه کردند و ترسیدند که مبادا سقف باشکوه تالار برسرهاش بریزد. او با جملاتی که در زیر نقل می‌شود به نطق خود پایان داد:

«... به‌طور خلاصه، من دشمن کفار هستم و بسیاری از آنها را هلاک کرده‌ام و بعد از این هم می‌کنم و برای پرچم هلال ماه در دریاها افتخار و پیروزی می‌آورم. اول من کشتیهای آن دوریای بت‌پرست را که دشمن شخصی من است زیر پا له می‌کنم و از بین می‌برم و یا به قعر دریا می‌فرستم. بگذارید تونس را همانطور که بارها به التماس از شما خواسته‌ام فتح کنم و در آنجا پایگاه مهمی برای ناوگان بسازم. برای قرن‌ها سیل کاروانها از سرزمینهای سیاهان و ماورای صحرا به این شهر نزدیک شده است. من قادر خواهم بود برای شما و حرمتان خاک طلای فراوان و پره‌های اطریشی بیاورم. اما باور کنید حکومت بر دریاها هدف عمده من است. ای سلطان بزرگ! کسی که بر یک دریا حکومت می‌کند به‌زودی بر سرزمینهای اطراف آن دریا هم حکومت خواهد کرد!...»

هدف من از نقل حرفهای خیرالدین این بود که به رفتار غیر مسؤولانه، بیجگانه و گستاخانه او در دربار اشاره کنم. او وقتی درباره طرحهای شخصی خودش تبلیغ می‌کرد چیز زیادی از روشهای دیوان نمی‌دانست. هر نجوایی در دیوان، به سرعت در دربارهای اروپایی پخش می‌شد و هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌توانست وقتی مطابق سنت قدیم دربار عثمانی بر پشت اسب درباره مسائل جنگ یا صلح بحث می‌کرد از پخش خبر آن جلوگیری کند. ناگفته نماند عجیب به نظر می‌آمد که

میکاییل / ۶۰۳

خیرالدین در دریا بر تمام رقبای خود با فریب و خدعه پیشی گرفته باشد، به خاطر حيله گری و مکاری و در عین حال به خاطر افشای رسوایی آمیز نیرنگهای او فرستادگان امپراتوری باور نمی‌کردند هدف اصلی او در واقع تونس باشد. آنها به او می‌خندیدند و او هم در دل به آنها می‌خندید چون فکر می‌کرد می‌تواند فریبشان بدهد. شوالیه‌های سنت جان متقاعد شده بودند که او چشم به فتح مالت دارد و دیگران متقاعد شده بودند که او به فکر روم یا کارتاژ است.

علی‌رغم رفتار مسخره خیرالدین در دربار، باید با صراحت بگویم که او در دریانوردی هم‌تا نداشت. مدت زیادی از اعطای طرّه‌های دم اسب نمی‌گذشت که او دامن ردایش را به کمر زد و در زرادخانه حضوری عظیم و چشمگیر یافت. سرهای بی‌مصرف زیادی زیر دالان دروازه صلح به پایان راه خود رسیدند و خیرالدین بجای نوجوانهای آموزش دیده ردا ابریشمی دربار، از مزدوران خارجی استفاده کرد. او برای کشتیهای جنگی عوارض بندری مقرر کرد و پاشاهای دریایی را به جزایر و سواحل فرستاد تا بدین ترتیب افراد با صلاحیت و ماهر را به زرادخانه و کشتیها برگرداند. پاک‌سازی بهاره زرادخانه ما که در واقع مالک آن اسماً من بودم ولی راه استفاده از آن را جولیا به خوبی می‌دانست، تضادهایی را باعث شد. برای اندی این خانه تکانی به قیمت پرهایش تمام شد. البته این بار مقررات برعکس شده بود. پس از مقابله با کشتی بزرگ و ترسناک شوالیه‌های سنت جان، پاشاهای مسن دریایی بالاخره تمایل خود را به پیشروی بازمان نشان دادند و خواستار در اختیار گرفتن کشتی‌های بزرگتری شدند تا بتوانند تسلیحات سنگین‌تر را حمل کنند. خیرالدین گرچه کاملاً از میزان نیروی آتش کشتیهای بزرگ اروپایی با اطلاع بود اما هنوز فکر می‌کرد در مانور کند عمل کنند. او به عنوان یک دزد دریایی با تجربه بیشتر از قد و قواره برای سرعت و تحرک اهمیت قائل بود.

حالا کار خیرالدین این شده بود که با وساطت من، با پیری رئیس سر کرده ناخداها که سخت از رفتار اهانت آمیز او آزرده خاطر شده بود آشتی کند. چون علی‌رغم تمسخرهای او احترام زیادی برای نقشه‌هایش قائل بود و بیش از آنچه پیرمرد فکر می‌کرد به او ارج می‌گذاشت. آنها درباره مزایای کشتیهای کوچک و

بزرگ بحث کردند. زیرا پیری رئیس از مطلبی حرف می‌زد که خیرالدین متقاعد نمی‌شد او روی حرف خودش می‌ماند و ترجیح می‌داد از تجربیاتش استفاده کند. بعد از بارانهای بهاری وزیر اعظم دوباره با لشکری که سرکردگی آن را داشت به طرف ایران به راه افتاد. با رفتن او به زودی سلطان آرامش خود را از دست داد. بادهای تازه می‌وزید و فضای دربار را سنگین تر می‌کرد. بالاخره هوای خفه دربار و حرمسرا آن چنان سلطان را خسته کرد که علی‌رغم تمام بحثهای نجوا مانند و محبت آمیز، این فکر در او قوت گرفت که به موقع حرکت کند و رهبری جنگی را که در پیش داشتند به عهده بگیرد. در این اثنا، خیرالدین پرچم برافراشت و بهترین ناوگانی را که استانبول تا آن روز به خود دیده بود در دریا به حرکت در آورد. اندی به عنوان سر تویچی در کشتی پرچم‌دار با او بود. ابوالقاسم هم سوار شد. من نیز مانندم تا بنابه درخواست خیرالدین شایعات مؤثر را پشت سر آنها رواج بدهم.

بعد از رفتن آنها به بهترین صورت ممکن موفق شدم داستان تازه‌ای را بر سر زبانها بیندازم، در این داستان هدف لشکرکشی ژنو بود و باید سپاه به حرکت در آمده بنابه درخواست پادشاه فرانسه این شهر را پس بگیرد. ارزش این شایعه به دلیل باورکردن آن از سوی دوربا زیاد بود، چون همه می‌دانستند وارد کردن خسارت سنگین به دوربا برای او چقدر اهمیت دارد. این تلاش من که باعث شد دوربا در پناهگاه شهری خود بماند، بیش از حد انتظار موفقیت آمیز بود و بنابراین من در اینجا خدمت بیشتری به خیرالدین کردم تا اینکه به عنوان مشاور با او به دریا می‌رفتم.

سلطان قبل از رفتن به جنگ کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. یکی از کارهای مهم او آزاد کردن رشیدین هفس پرنس تونس از زندان بود. آزاد کردن محرمانه او این تأثیر را داشت که افسرهای خیرالدین متقاعد شوند که پرنس با آنها آمده، اما به خاطر مواج بودن آب زیر عرشه اقامت کرده است. مهم‌ترین گامی که سلیمان برداشت انتصاب پرنس مصطفی به حکومت آناتولی بود. پرنس حالا پانزده سال داشت و مثل یک والی درست و حسابی در یک منطقه حکمرانی می‌کرد. این انتصاب جدید سرانجام بر انتخاب مصطفی به عنوان وارث قانونی سلطان صحنه

میکاییل / ۶۰۵

گذاشت؛ اما عده‌ای از افراد تحت نفوذ سلطانه خرم که عده آنها همیشه در حال افزایش بود، نسبت به این مسأله شك داشتند. مسلمانان که مبهوت شکوه بی‌مانند ارتش و نیروهای دریایی خودشان شده بودند فریب ظاهر را خوردند و به این مسأله اعتقاد پیدا کردند که دوران عظمت و اقتدار اسلام در حال احیا و تجدید است. در این میان تنها کسی که سکوت کرده بود و اقدام و اظهارنظری از او دیده و شنیده نمی‌شد، سلطانه خرم بود.

۴

در یکی از روزهای آخر تابستان از محوطه متروک حد واسط ساختمان پادگان سواره‌نظام می‌گذشتم و دستمال معطرم را به خاطر بوی تعفن سرهایی که بر دروازه قصر آویزان بود، مقابل دماغم گرفته بودم که یک مأمور چلاق به طرفم آمد و با چوبدستی محکم روی شانهام زد. قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم نامم را پرسید. پس از اینکه به او گفتم نامم چیست با لحنی که گویی حرفم را باور نکرده است، گفت:

- مطمئنی که نامت میکاییل حکیم است؟

با این تصور که آن مأمور قصد شوخی و وقت‌گذرانی دارد پاسخ دادم:

- اگر تردید داری حاضرم سوگند یاد کنم که در این دم و دستگاه فقط یک

میکاییل حکیم وجود دارد و آن هم من هستم!

آن مأمور وقتی مطمئن شد که میکاییل حکیم هستم حالت جدی‌تر به خود

گرفت و گفت:

- حالا که میکاییل حکیم هستی، من دستور دارم تو را دستگیر کنم و زنجیر

بگردنت بیندازم و تو را به عمارت هفت برج ببرم.
 پس از گفتن این جمله بلافاصله دست به کار شد که مأموریتش را انجام بدهد.
 وقتی دیدم حریف او نیستم با صدای بلند تقاضای کمک کردم اما متأسفانه کسی به
 فریادم نرسید. سرانجام با اصرار گفتم که حتماً اشتباه کوچکی شده است، چون
 چیزی برای پنهان کردن ندارم و همه کارهایم مثل روز روشن است.
 اما مأمور قوی هیکل با مشت در دهانم زد تا ساکت شوم و قبل از آن که کاملاً
 بفهمم چه اتفاقی افتاده است مرا به دست آهنگر داد و او هم زنجیری به قوزک پایم
 بست و رشته‌ای نیز به گردنم آویخت. سپس مأمور گردن کلفت دست سیاهش را
 دراز کرد که پاداشی از من دریافت کند. این عمل چنان مرا عصبانی کرد که با
 پرخاش به او گفتم:

- خجالت نمی‌کشی با این بلایی که به سرم آورده‌ای باز هم تقاضای پاداش و
 انعام داری؟

آن مرد با خنده‌ای که نفرت‌م را بیشتر کرد پاسخ داد:

- من می‌توانستم استخوانهایت را بشکنم و موقع زنجیر بستن به پا و گردن، بدنت
 را بسوزانم، اما این کار را نکردم، حالا تو باید این لطف مرا جبران کنی!
 به هر ترتیبی بود به او فهماندم که از بابت این خدمت شایسته بالاخره روزی
 پاداشش را خواهم داد و از او تقاضا کردم طوری مرا به طرف هفت برج ببرد که
 کسی متوجه وضعیتم نشود، چون دیده شدن در آن حال حسابی به اعتبارم لطمه
 وارد می‌کرد.

مأمور برای تکمیل لطف خود اطرافش را نگاه کرد و بی‌این که حرف بزند به
 سرعت از من دور شد و لحظاتی بعد با یک جامه‌دان شکسته برگشت و گفت:
 - می‌توانی این جامه‌دان را طوری روی سرت بگیری که چهره‌ات دیده نشود.
 وقتی چهره‌ات دیده نشود کسی تو را نخواهد شناخت.

سرانجام با اکراه مرکبی که عبارت از یک الاغ بود برایم فراهم کرد و دستور داد
 سوار آن بشوم و به کمک جامه‌دان صورتم را پنهان کنم.
 پس از آن که سوار الاغ شدم، سر و کله چند مأمور دیگر نیز پیدا شد. آنها به

می‌کاییل / ۶۰۷

مأمور اول کمک کردند تا مرا از دربار خارج کند و به طرف عمارت هفت برج ببرند.

وقتی سوار بر الاغ وارد خیابان شدم آن چنان ناراحت بودم که اگر می‌پذیرفتند همه ثروتم را می‌دادم تا از آن وضع رها شوم. به هر مصیبتی بود فاصله میان دربار و عمارت هفت برج را طی کردم. آن مأمور در آنجا مرا تحویل داد و رفت. یک نگهبان ارشد که خواجه لب نازکی بود، به خاطر مقام و موقعیت شناخته شده‌ام شخصاً مرا تحویل گرفت. لباسهایم را در آورد و یک ردای مندرس به تنم کرد و مؤدبانه از من پرسید که آشپز خودم را می‌خواهم یا اینکه با غذای زندان می‌سازم. او توضیح داد غذای زندان روزی فقط دو سکه برایم آب می‌خورد. گنجی ناشی از بازی سرنوشت آن چنان بر ادراک من سایه انداخت که با صدایی ضعیف اعلام کردم از همان غذای زندان می‌خورم. تقدیر چنین بود که بعد از آن زندگی تجملی، در خدمت سلطان، حالا ریاضت بکشم و اوقاتم را به عبادت و تزکیه نفس بگذرانم.

به خواجه گفتم از کیفم مقداری که متناسب با درجه و مقامش بود بردارد. امیدوار بودم او در بازگشت به همسر بخت برگشته‌ام بگوید من کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده است. اما او سرش را تکان داد و گفت که این کار امکان ندارد چون زندانیهای سیاسی باید کاملاً از دنیای خارج دور باشند؛ مثل اینکه در کره ماه هستند. این مرد توجه بسیار زیادی به من داشت و احترام زیادی برایم قائل بود. او حتی همراه من از پله‌های شیب‌دار بالا آمد تا منظره‌ای را از نوک مرمرین دروازه طلایی نشانم بدهد. در آن موقع فرصت پیدا کردم تا نحوه دفاع از دژ را در مقابل مهاجمان، بررسی کنم. ردیف دیوارهایی که به یک برج متصل شده بود برای جدا نگهداشتن ما از دنیای خارج کافی بود.

او، در برج مرمرین مربع شکل دروازه طلایی سردابه‌های بی‌پنجره آجری را نشانم داد که از منفذ تعبیه شده در آن با یک دست گشاده و پهن غذا تحویل می‌دادند و اینها را برای شاهزاده‌های عالی مقام سلسله عثمانی و وزراء و اعضای دیوان طراحی کرده بودند که مقام آنها اجازه نمی‌داد به دستهایشان دستبند زده

شود. او با غروری چشمگیر به دیواری اشاره کرد و گفت که حتی مسن‌ترین زندانبانها نیز نمی‌دانند چه کسی پشت آن دیوار زندگی می‌کند. خود زندانی هم نمی‌تواند چیزی در این باره بگوید چون سالها قبل، در موقع اسارت زبانش را از دهانش در آورده‌اند. بعد از آن گودالهای عمیقی را نشانم داد که اجساد را به درون آنها می‌انداختند تا همراه فاضلاب به دریای مرمره برده شوند. خواجه برای خوشخدمتی بیشتر به صخره خون‌آلودی اشاره کرد که محل اعدام با شمشیر بود. برفراز یک گذرگاه آجری هنوز یک نوشته طلایی کمرنگ به زبان یونانی دیده می‌شد که در بالای آن عقاب دو سر نشانه امپراتوری بیزانس قرار داشت. البته پرهای عقاب را قطع کرده بودند تا به احساسات بینندگان متعصب آسیبی وارد نشود. کمی بعد، یا عذرخواهی بسیار، او محل زندگی مرا نشان داد - یک سلول سنگی با پنجره‌هایی که رو به حیاط بود. در آنجا آزادانه می‌توانستم فکر کنم و اگر دلم می‌خواست می‌توانستم غذا بخورم.

او مرا با بدبختی و افکار آزار دهنده‌ام تنها گذاشت. سه روز و سه شب روی تنها نیمکت چوبی سلول دراز کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست معاشر و همزبانی داشته باشم. بالاخره در کمال ناامیدی، به فکر کردن درباره علت زندانی شدنم پرداختم. در حقیقت تعجب می‌کردم که چطور کسی جرأت کرده است چنین دستوری بدهد، چون با توجه به نامه‌های ابراهیم من هنوز مورد لطف او قرار داشتم. تمام کارهایم را مرور کردم، حتی افکار پنهانم را نیز ذره‌ذره از نظر گذراندم اما چیزی که بتوانم آن را دلیل گرفتاریم بدانم، پیدا نکردم. انسان هر چه جدی‌تر درباره گناه احتمالی خودش فکر کند، احساس گناه بیشتری به او دست می‌دهد. بعد از سه روز و سه شب که به تفکر گذراندم، کاملاً متقاعد شدم که حداقل در وجود خودم بسیاری از قوانین را نادیده گرفته‌ام و حالا باید مانند شمعی که آب می‌شود در تنهایی ذره‌ذره آب شوم. اعتراف می‌کنم که از تمام مطرودها بیشتر احساس بدبختی می‌کردم. در روز سوم سرنگهبان کشیک به نزد من آمد. او یک دست لباس و نامه‌ای از جولیا و قلمدان کهنه مسی خودم را برایم آورد. جولیا به طور گنگ در نامه اشاره کرده بود که من باید از سرنوشت خودم به خاطر دشواری‌هایی که به وجود آورده بودم و

میکاییل / ۶۰۹

هنوز نفس می‌کشیدم سپاسگزار باشم، چون من مجموعه‌ای از ناسپاسی هستم.
جولیا در آن نامه مختصر نوشته بود:

«هرگز فکر نمی‌کردم مرا این طور فریب بدهی! اگر نقشه اصلی خودت را برایم آشکار کرده بودی حداقل می‌توانستم به تو هشدار بدهم، اما حالا، به خاطر اشکها و دعا‌های من سر تو از تنت جدا می‌شود و بدنت را در گودال می‌اندازند! بیشتر از این کاری نمی‌توانم. برایت انجام بدهم؛ تو رختخوابی را گسترده‌ای و ناچار باید روی آن دراز بکشی، میکاییل قدر ناشناس. من هرگز نمی‌توانم رفتار تو را ببخشم، چون به زودی مجبورم می‌شوم جواهراتم را گرو بگذارم تا مخارج خانه را پردازم.»

نامه‌ او که توقع چنین مضمونی از آن نمی‌رفت و در عین حال فهمش برایم دشوار بود مرا متوجه موقعیتم کرد. به طرف خواجه یورش بردم و زبان به ملامت او گشودم و با بغض به او گفتم:

- من دیگر نمی‌توانم این بلا تکلیفی را تحمل کنم. دارم دیوانه می‌شوم. اتهام من چیست تا حداقل از خودم دفاع کنم؟ وقتی وزیر اعظم برگردد به سختی کسانی را که جرأت کرده‌اند دست روی من بلند کنند مجازات می‌کند. تو مرد خوبی هستی، غل و زنجیر مرا باز کن. فوراً مرا از این زندان نجات بده، در غیر این صورت ممکن است سرت را از دست بدهی.

خواجه که به کار حسابرسی مشغول بود، از این مزاحمت ناراحت شد؛ اما از آنجا که در دربار تربیت شده بود آرامش خود را حفظ کرد و با لحنی دلنشین پاسخ داد:

- آه میکاییل الحکیم پنج یا ده سال بعد که تو آرام شدی دوباره درباره‌ مسأله بحث می‌کنیم. عده کمی از زندانیهای سیاسی می‌دانند اتهامشان چیست، چون مجازات با حکم سلطان تعیین می‌شود. بلا تکلیفی یکی از راههایی است که متهم را زجر می‌دهد. هیچ کدام از میهمانان متشخص ما نمی‌دانند یک هفته اینجا می‌ماند یا یک سال یا تا آخر عمر میهمان ما هستند. در هر ساعت از روز یا شب ممکن است

کروالها بیایند و تو را کنار گودال ببرند. در هر ساعتی ممکن است درهای زندان باز شود و یکبار دیگر تو را به دنیای انسانها برگردانند. شاید هم به درجات بالاتری از قبل برسی.

آسان تر بود درباره این موضوعات در گرمخانه حمام و موقع عرق کردن بحث کنیم تا این که از پشت میله های زندان در این باره حرف بزنیم. بی اراده و اختیار از دست داده شروع کردم به پاکویدن به زمین و جیغ زدن. او ناچار مجبور شد با کمک یک نگهبان مرا ساکت کند و پاهایم را در غل و زنجیر بگذارد و ببندد. خشم من به زودی به اشک درد تبدیل شد. نگهبانها زیر بغلم را گرفتند و کشان کشان به سلول برگرداندند. وقتی در سلول مستقر شدم، نگهبانهایی که مرا آورده بودند ابتدا دست به پیشانی ام نهادند و پس از آن با نوک انگشتانشان زمین را لمس کردند تا حسن نیت و احترامشان را نسبت به من نشان دهند. درد پایا، افکارم را پریشان می کرد، اما بالاخره همان طور که خواجه فرزانه می خواست خودم را با موقعیت وفق دادم و با شروع هر روز به زندگی ادامه دادم.

تنها امیدم این بود که وقتی وزیراعظم از ایران برگردد دلش برایم تنگ شود و علی رغم دسیسه های دربار، سراغم را بگیرد. نصایح دوستانه خواجه را گوش کردم و به تمرینهای مبارزه با نفس پرداختم. اما زود دریافتم که توانایی ادامه آن را ندارم. بالاخره از این تمرینات دست کشیدم و به سلامت نگهداشتن بدنم رضایت دادم و با اشتها شروع به خوردن کردم. روزها در حیاط قدم می زدم و به دسته های پرندگان مهاجر که در آسمان فیروزه ای رنگ پاییزی از بالای سرم می گذشتند، خیره می شدم. کم کم زندانیهایی را که با من هم بند بودند شناختم، در میان آنها افراد مشخصی که از نظر سلطان ارزش مبادله را داشتند، دیده می شدند. آنها در طول روز در اطراف آشپزخانه بی هدف روی چمنها دراز می کشیدند. بعضی از آنها نیز خودشان را با ساختن چیزهایی سرگرم می کردند. من دوبار با رشید، پرنس تونس، ملاقات کردم و از او شنیدم که به خیرالدین و سلطان سلیمان به خاطر نامردی و خیانتشان ناسزا گفت.

۵

هفته‌ها گذشت. برگ درختان افاقیای داشل حیات زندان ریخت. روزها به سردی گرایید و من از معاشرت و مصاحبت با هم‌بندهایم خسته و کسل شده بودم و آرزوی خانه قشنگم را در ساحل بسفر داشتم. هیچ موضوع دلپذیری برای اندیشیدن نداشتم جز اینکه فکر کنم روی بالکن به بالشی نرم تکیه زده‌ام و به غروب دریا و ستاره‌ها که یکی یکی بیرون می‌آیند چشم دوخته‌ام. دلم می‌خواست دوباره ماهی قرمز و طلاایم را ببینم؛ دست دختر کوچکم مریم را بگیرم و وقتی در بغل آلبرتوی وفادار تقلا می‌کند به او کمک کنم تا راه برود. آرزوهایم را نقش بر آب می‌دانستم و معتقد بودم که طرد شده‌ام. در یک روز بدون غبار پاییزی همان طور که در بالای برج مرمری ایستاده بودم و به دریای کبود رنگ و آغشته به مه و بادبانهای برافراشته، پرچمهای سه گوش وهلالهای نقره‌ای نگاه می‌کردم، مثل انعکاسی از دنیایی دیگر، صدای شلیک گلوله‌های توپ را از محل حرم و دربار شنیدم. چراغهای متعدد مناره‌های کوچک دروازه قصر از دوردست، رؤیاوار سوسو می‌زد. زیر پای من چشم‌انداز موج، باکف سفید رنگ در هوای پاکیزه پاییزی قرمز و طلاایی به نظر می‌رسید. یک جاده سفیدگچی در میان تپه‌ها می‌پیچید و در دوردست ناپدید می‌شد.

به سختی وسوسه شده بودم که خودم را از بالای برج مرتفع پایین بیندازم و از این دنیای بوج، رنج آور و خالی از امید رها شوم. خوب شد که آن کار را نکردم، چون در آن روزورق بخت من به طرزی غیره منتظره برگشت. غروب سه غلام کرولال به زندان آمدند. آنها در حالیکه پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند حیات را

پشت سر گذاشتند و به برج مرمری و به نزدیکترین قسمت آن به دریا، آمدند و خودشان را به جایی که گودال مرگ قرار داشت رساندند. در آنجایی سر و صدا پرنس رشید را خفه کردند و جسدش را به داخل گودال انداختند. نتیجه‌ای که من از آن واقعه گرفتم این بود که خیرالدین تونس راتسخیر کرده است و دیگر برای رشیدبن هفس زنده ماندن فایده‌ای ندارد. مثل بقیه زندانیها من هم از آمدن این غلامهای کرولال وحشت کردم. یکی از آن سه نفر را که رنگ پوست صورتش تقریباً خاکستری بود و در مجموع چهره‌خشنی داشت و بیشتر وقتها به دیدن غلام ابوالقاسم می‌رفت، شناختم. او به محض گذشتن از حیاط، نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت، اما در همان حال با انگشتان خود علامت اطمینان دهنده‌ای برایم ساخت تا نشان بدهد که هنوز فراموش نشده‌ام.

این برخورد اولین پیامی بود که بعد از نامه جولیا از دنیای خارج داشتم. از این برخورد آن چنان گرفتار پریشانی شدم که آن شب نتوانستم بخوابم. در روز سوم بعد از ظاهر شدن آن جلادان کرولال از طرف خواجه احضار شدم. او دستور داد غل و زنجیرم را باز کنند، لباس و پولم را پس بدهند و خودش تا جلوی دروازه به دنبال آمد تا نشان بدهد که در احترامش نسبت به من تغییری به وجود نیامده است. بنابراین همان طور که ماه‌ها پیش ناگهانی زندانی شدم حالا هم ناگهانی از زندان بیرون می‌آدمم. در خارج از زندان، در کمال تعجب، ابوالقاسم را دیدم که در یک کجاوه‌ی زیبا انتظارم را می‌کشد. کسی نباید مرا به خاطر آن که از دیدن او به گریه افتادم سرزنش کند. در حالی که اشک از چشمهایم می‌جوشید به شانه‌ی او تکیه دادم و بوی تند عطری را که به لباس خود زده بود به مشام کشیدم. گویی خودم را در آغوش پدرم انداختم. ابوالقاسم کنارم نشست و در پشت پرده‌های افتاده کمی با من حرف زد. پس از آن که کم‌کم هیجانم فروکش کرد. مشتاقانه از او پرسیدم که آیا واقعاً آزاد شده‌ام؟ اتهام چه بوده است؟ وقتی از او پرسیدم در مدتی که من گرفتار بودم چه اتفاقی در دنیا افتاده است، گفت:

- سؤالات احمقانه نکن! مسأله اهمیت چندانی ندارد. بعداً موضوع برایت روشن می‌شود. حالا به تنها چیزی که احتیاج داری برگشتن به خانه و دادن آن کنیز

می‌کایل / ۶۱۳

روسی و پسرش به من است، مطابق قولی که داده بودی. من هم به تونس برمی‌گردم. برگشتن من برای آنها خوشایند است و من هم بقیه روزگارم را در تونس می‌گذرانم. از خیرالدین هم متشکرم که شهر را از استبداد هفس آزاد کرده است و حالا جشن پیروزی را تحت حمایت پیاده نظام برگزار می‌کند.

او وقتی اطمینان یافت که می‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و زن روسی را به او می‌دهم، از سر آرامش خیال آهی کشید و دلیل زندانی شدن مرا بیان کرد. به نظر می‌رسید که وقتی خیرالدین در بهار بادبان برافراشت اول به سمت کرون رفت و در دژ توپ جدیدی کار گذاشت. بعد برای اولین بار در تاریخ، ناوگان عثمانی آزادانه از میان کانال باریک عبور کرد تا به این وسیله قدرت‌نمایی کرده باشد. بعد از دور زدن شمال، به طور هماهنگ ساحل پادشاهی ناپل مورد یورش قرار گرفت. دوریا جرأت نمی‌کرد بیرون بیاید و با خیرالدین مواجه شود، چون که بواسطه شایعات موثق معتقد بود ناوگان به طرف جنوا می‌رود. بدشانسی این که، یک برده اروپایی به ازای آزادی خود، قول داد به نیروهای خیرالدین راه قصر فوندی را نشان بدهد. جاییکه به داشتن گنج معروف بود. ابوالقاسم گفت:

- البته معلوم شد که آن برده، درباره ارزش گنج مبالغه کرده است. افراد پیاده نظام در قبال این گزافه‌گویی خشمگین شدند و به کلیسای کوچک حمله بردند. بانوی قصر که بیوه‌ای جاافتاده به نام جولیا گونزاگا بود با لباس خواب فرار کرد. خیرالدین هرگز چیزی از او نشنیده بود، اما او بعد از فرار مضمونهای رنگارنگی درباره فرار خود کوک کرد. آن زن در دوران بیوگی به خاطر سرگرمی احمقانه ایتالیایی عده‌ای از شعرا را دور خود جمع می‌کرد و آنها نیز به عنوان پاسخ به مهمان‌نوازی او شعرهایی درباره‌اش می‌سرودند و از او به عنوان زیباترین زن ایتالیا نام می‌بردند. تو که می‌دانی اینها چه جور شعرهایی می‌گویند؟ شعرهای آنها که به کسی صدمه نمی‌زند. اما این زن با آن غرور احمقانه‌اش شایع کرد که خیرالدین فقط به خاطر او به قصرش هجوم آورده است، چون می‌خواست او را به حرم سرور خودش سلطان سلیمان بفرستد. او آن قدر این داستان را گفت که خودش هم آن را باور کرد.

من که سخت یکه خورده بودم گفتم:

- خدا به ما رحم کند. حالا می فهمم چرا وقتی سلطانه خرم این خبر را شنید عصبانی شد! چون باید فکر کرده باشد که خیرالدین به تحریک من به او خیانت کرده است. من فقط می توانم سپاسگزار باشم که سرم روی تنم مانده است. زنی که مورد اهانت قرار گرفته است در حسادت بیش از یک ببر هندی، وحشی می شود.

- سفرا و نمایندگان ونیزی مواظب بودند تا این داستان مفرح به گوش سلطانه برسد و او هم بیشتر مشتاق بود که آن را نشانه یک ناهماهنگی بین خودش و سلطان بر سر پرنس مصطفی تلقی کند؛ آن هم درست قبل از آن که سلیمان به جنگ برود. بهترین مدرک دروغ بودن ماجرا این است که مردی که زندگی را به خطر انداخت تا جولیا گونزاکا رانجات دهد قبل از آن که به دستور سلطانه کشته شود به داستان او خندید و گفت که سلطان قدر مسلم یک گونی آرد را به آن خانم شل و وارفته ترجیح می دهد.

- پس، سوء تفاهم حالا باید روشن شده باشد و سلطانه خرم می داند که من بی گناهم. چون اگر این طور نمی شد باید به ایران فرار می کردم و از وزیراعظم پناهندگی می گرفتم، گرچه در معرض شمشیر ایرانیان بودم.

- او به بی گناهی تو معتقد است و هدایای شاهانه خیرالدین کاملاً سوء ظن بی اساس او را از بین برده است. اما حالا گزارش شده است که وزیراعظم باشکوه و جلال به طرف تبریز در حرکت است و دارد شکوه خودش را به اوج می رساند. سلطان هم در آنجا به او ملحق شده است و خرم دوست داشتنی فقط می تواند بنشیند و ناخنهایش را بجود. استانبول چندین روز است که در شادی فتح ایران بی قراری می کند.

به اتفاق سوار قایق من شدیم و به محض آن که ستاره ها در آمدند و مثل سکه های نقره در آسمان آبی رنگ شب شروع به درخشیدن کردند، من خانه و باغ قشنگم را در دور دست دیدم و دیوارهای بلند آن که ایوانهایش رو به ساحل بود از نگاهم استقبال کرد. بدین ترتیب همه چیز در نظرم غیرواقعی آمد و این که خود زندگی چیزی جز رؤیا، یک گل، یک آواز نبود. ناخنهایم را به کف دستم فشار

میکایل / ۶۱۵

دادم تا خودم را کنترل کنم، برای دیدن همسرم جولیا بی‌تابی می‌کردم. برده‌ها به سختی پاروهایشان را بلند کرده بودند تا قایق بی‌سروصدا به پلکان مرمرین اسکله برسد و من از قایق بیرون بیروم و قدم به خانه‌ام بگذارم.

با دیدن اولین چراغ به سرعت به طبقه بالا رفتم. جولیا را به این امید که بیدار باشد. با صدا کردم. شنیدن صدا، آلبرتوی وفادار به طرف من دوید تا خوشامد بگوید. موهایش آشفته بود و از شدت تعجب نفس نفس می‌زد. او به سرعت دکمه‌های کت زرد رنگش را بست و خودش را روی پای من انداخت. او به خاطر برگشتن من به گریه افتاده بود و پاهای مرا با دو دست نیرومندش چسبیده بود. او تا صدای جولیا را که با صدایی دلپذیر مرا صدا می‌زد نشنید از خلسه خود بیرون نیامد و مرا رها نکرد. جولیا در رختخواب بود و موهایش را بر روی بالش ریخته بود و به محض دیدن من گفت:

- اوه، میکایل، این تویی؟ با این سروصدا خیال کردم دزد آمده است. نمی‌توانم فکر کنم که چطور این قدر زود به خانه آمده‌ای، چون سلطانه خرم و من موافقت کردیم فردا بیایی. حتماً یک نفر رشوه گرفته است. آن آدم هر کس که باشد به خاطر ترسی که به جانم ریختی مستحق مجازات است. قلبم هنوز می‌زند و به سختی می‌توانم نفس بکشم. او به راستی بد نفس می‌کشید و ترسیده بود. چراغ را که بالا آوردم تا به او نگاه کنم او به سرعت شمد را بالا آورد و صورتش را با دو دست پوشاند و من نتوانستم چهره‌اش را ببینم ولی دیدم که چشم چپ او کبود شده و اطراف شانهایش لکه‌های قرمز رنگی که گویا جای ضربات چوب بود دیده می‌شد. مات و مبهوت شمد را کنار زدم و دیدم می‌لرزد. بدن او با لکه‌های قرمز پوشیده شده بود. فریاد زدم:

- این دیگر چیست؟ تو مریضی، یا کسی تو را کتک زده است؟

جولیا به گریه افتاد و شیون سر داد. - لیز خوردم و روی این پله‌های لعنتی افتادم، چشمم صدمه دید و تا آخر پله‌ها غلت خوردم. معجزه شد که استخوانهایم نشکست. می‌توانی وضع مرا درک کنی؟ به خاطر صدمه‌ای که دیده‌ام، می‌لرزم! آلبرتو کمک کرد تا توانستم به رختخواب بیایم. وقتی او رفت لباسم را در آوردم تا

نگاهی به زخمهایم بکنم و به کمک برده‌ها آنها را بمالم. امیدوار بودم تا فردا صبح که تو می‌آیی خوب شده باشم - حالا توفان وار مثل یک حیوان وحشی و بدون ملاحظه آمده‌ای!

جولیا آن چنان با حرارت حرف می‌زد که فرصت نمی‌کردم جوابش را بدهم، در ضمن چون خودم هم اغلب روی این پله‌ها لیز می‌خوردم، دلیلی نداشت به حرفهای او شک کنم. فقط جای شکرش باقی بود که او آسیب بیشتری ندیده بود. با این حال در جایی در اعماق قلبم سوء ظن جان گرفت و در آن غروب شوم - گر چه نباید حتی به خودم اجازه آن رامی‌دادم - حقیقت سوزانی آشکار می‌شد. متواضعانه از رفتار غیرمنطقی خودم از جولیا عذرخواهی کردم و به ابوالقاسم گفتم که داخل شود، البته با توجه به زخمهای ناراحت کننده، جولیا نمی‌توانست از رختخواب بیرون بیاید. اما ابوالقاسم از کوره در رفته بود چون جولیا به کنیز روس اجازه داده بود تا با مستخدمین دیگر به جشن پیروزی سلطان برود. او مدتی طول و عرض اتاق را طی کرد، خودش را خاراند و بالاخره راه افتاد تا آن زن را پیدا کند و مدافع عفتش در مقابل انبوه مردم شود. من از رفتن او متأسف نشدم، چون حالا من و جولیا می‌توانستیم تنها باشیم. در حالی که از سوء ظن و تردید گرم شده بودم، نتوانستم خودم را کنترل کنم، به سوی او رفتم تا حرف دل‌م را برایش بگویم و از او دلجویی کنم. اما او به این گمان که قصد دارم دست به رویش بلند کنم موضوع بدن دردناکش را به رخ کشید و از من عذر خواست. اما حرکت حساب شده‌ او باعث شد که حقیقت دردناک گذشته‌تر و هر چه عمیق‌تر به قلبم راه باز کرد. او بی‌ریا از من پرسید که آیا هنوز دوستش دارم و من تنها توانستم دندانهایم را به هم بسایم و بگویم که در میان تمام آدمهای روی زمین فقط او را دوست دارم و هیچ کس نمی‌تواند جای او را بگیرد. این حقیقتی پنهان بود و من از این که تسلیم جادوی او شده بودم از خودم احساس تنفر می‌کردم. بالاخره درصدد دلجویی از من برآمد و گفت:

- تو چه پدر عجیبی هستی میکایل! تو حتی سراغ دخترت را هم نگرفته‌ای! نمی‌خواهی تا خواب است نگاهی به او بیندازی! نمی‌توانی حدس بزنی که چقدر بزرگ شده و چه دختر خوشگلی از آب در می‌آید.

میکایل / ۶۱۷

در اینجا نتوانستم دیگر افکارم را کنترل کنم و گفتم:
- نه، نه! نمی‌خواهم او را ببینم. او آلبرتو را دارد. فقط می‌خواهم در کنار تو
افکارم، خواسته‌هایم، امیدهایم، آینده‌ام و توهمات تلخم را فراموش کنم. من تو را
دوست دارم.

در مقابل حرفهای خشن و مایوس‌کننده من، او فوراً سرش را از روی بالش
برداشت. صورتش به طرزی عجیب برافروخته شد و وقتی در زیر نور چراغ زرد
رنگ به من نگاه می‌کرد اطراف لبانش سخت خشن به نظر می‌رسید. او سرانجام با
لحنی سرزنش‌کننده گفت:

- میکایل، تو خیلی احمقانه حرف می‌زنی، تو نباید از بچه‌ها به خاطر من غافل
بشوی. مریم اغلب از تو می‌پرسد. تو فردا با او در باغ قدم می‌زنی و بهر دوی ما
نشان می‌دهی که چه پدر خوب و مهربانی هستی، گرچه می‌دانم توجه زیادی به
بچه‌ها نداری اما این کار را حداقل به خاطر من باید بکنی.

صبح روز بعد او مریم را پیش من آورد. با مریم به باغ رفتیم تا سری به ماهیهای
قرمز و زرد هندی خودم بزنم. برای مدتی دستش در دستم بود. بدون شک جولیا به
او گفته بود این کار را بکنند. اما مریم خیلی زود مرا فراموش کرد و با هر دو دست
شروع به انداختن شن و ماسه به داخل آب کرد تا ماهیها را بترساند. کمی به ماهی‌ها
توجه داشتم اما همان‌طور که جولیا می‌گفت توجه چندانی به بچه نداشتم. او پنج
ساله بود. یک بچه وحشی و دمدمی که کوچکترین آرزویش این بود که آشوب به
پا کند. او زیبا بود؛ اندامش مثل یک مجسمه یونانی بدون نقص و متناسب و چهره
آرامش آن قدر سبزه بود که چشمانش در زمینه آن به طرز عجیب پریده رنگ به
نظر می‌رسید. در اثنایی که در باغ پرسه می‌زدیم آلبرتو مثل سایه به دنبال ما بود، گویا
می‌ترسید من دخترک را داخل استخر بیندازم. اما چطور می‌توانستم به کسی که
کوچکترین سهمی در گناه یا مرگ عشق من نداشت آزار برسانم؟ وقتی مریم از
اذیت کردن ماهیها خسته شد؛ آلبرتو به سرعت او را با خود برد و من روی یک
نیمکت سنگی که بر اثر تابش خورشید گرم شده بود نشستم. چیزی در سرم صدا
می‌کرد. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. بیش از سی سال نداشتم؛ اما فرسودگی

زمان اسارت و بلا تکلیفی در زندگی مرا خسته کرده بود و فکر بازگشت به حقیقت، مثل خوره وجودم را می خورد. اشتیاقی ناخواسته به من می گفت که از شهر سلطان فرار کنم و جای دیگری پناه بگیرم و سعی کنم تا آنجا که ممکن است محل اختتام دور باشد. در یک گوشه دنج مثل بقیه آدمها به زندگی ادامه بدهم و معلوماتم را در آرامش زیاد کنم. حالا چطور می توانستم از جولیا، خانه قشنگم، رختخواب راحت، غذاهایی که در ظروف چینی و نقره ای می خوردم، دوستانم، شعرا، درویشها و بالاتر از همه وزیراعظم که به من اعتماد و احتیاج داشت دست بکشم؟ من نمی توانستم از او دل بکنم - آن هم در موقعیتی که علی رغم موفقیت های درخشانش ابرهای ضخیم توطئه به دور او حلقه می بستند. سعی کردم تصمیم گستاخانه ای بگیرم، اما نمی توانستم بگویم که بهترین کار برایم چه بود. زمان مثل جریانی آرام می گذشت. فرسودگی مثل کرم در وجودم لانه می کرد و بیهوده در پیاله ها به دنبال آرامش و در شب زنده داریها به دنبال فراموشی می گشتم.

امپراتوری عثمانی از بدو پیدایش هرگز دورانی طلایی مثل آن دوران را به خود ندیده بود. فتح تونس، راههای باستانی کاروانهای افریقا را در سرزمینهای سیاه تحت کنترل او در آورده بود و در طول این راهها، ذرات طلا، برده های سیاه و پره های اتریشی و عاج فیل ریخته بود. تونس هم چنین پایگاهی برای فتح سیسیل بود و عنقریب شوالیه های سنت جان - بزرگترین ناوگان تهدید کننده - به فکر عقب نشینی از مالت به سرزمین اصیل و امن ایتالیا می افتادند. نیروهای متحد سلطان و وزیراعظم از تبریز به طرف بغداد به راه افتاد و خبر تسخیر بدون خونریزی شهر خلیفه ها، خبر پیروزی های دیگر را تحت الشعاع قرار داد. هنوز این موفقیتها توانسته بود شاه تهماسب را راغب به یک مقابله قاطع کند و لشکرکشی به سمت بغداد ادامه یافته بود.

من نامه ای از وزیراعظم دریافت کردم که دستخط آن خاطر من را آشفته کرد. در آن نامه به من دستور داده شده بود که در بغداد به وزیراعظم ملحق شوم. جنگ تمام نشده بود. سپاه، زمستان را در بغداد می گذراند و در بهار حمله جدیدی را به ایران تدارک می دید. اما خیانت، به لشکر لطمه می زد. او این را نوشته بود و تذکر

می‌کایل / ۶۱۹

داده بود که خیانت بیش از اسلحهٔ ایرانیها صدمه وارد آورده است. اسکندر تزلزل دفتردار، ریشه تمام مسائل بود و در جریان حلب حداکثر آشفتگی مالی را پدید آورده بود. او عملاً ده هزار نفر را در راه‌های کوهستانی صعب‌العبور به کام مرگ فرستاده بود و بیشتر و بیشتر آشکار می‌شد که تمام لشکر برنامه داشت تا ابراهیم را بدنام کند.

او از من می‌خواست تا در غیابش گزارشی از دربار برای او تهیه کنم و وقایع را برایش بنویسم. او می‌خواست من کاری انجام بدهم که حتی با پیام محرمانه نیز قادر به انجام آن نبودم چه رسد به یک نامهٔ آشکار. به دلم بد آمده بود و می‌ترسیدم فرمانده نجیب که به خاطر سختیها و مسائل جنگ گنج شده است، در بغداد مظنون به خیانت شده باشد؛ از این رو وزیراعظم به من دستور داده بود پیش او بروم. اکنون من به آخرین فصل کتاب می‌رسم و در این فصل بازگو می‌کنم که چگونه ستاره‌بخت ابراهیم وزیراعظم او را سوزاند؛ درست وقتی که او به بالاترین مقامها که یک برده در امپراتوری عثمانی می‌رسد، دست یافت.

کتاب نهم

ستاره بخت وزیر اعظم

۱

ابوالقاسم با زیان چرب و نرم، پرستار روسی دخترم را ترغیب کرد که از مذهب خود دست بکشد تا بتواند در حضور عاقد و دو شاهد بالغ به عقد او در آید. زن با حرارت دستار بزرگ، ردای جواهرنشان و چشمان میمون‌وار اما درخشان ابوالقاسم را تحسین کرد و وقتی از نیت شرافتمندانه او مطلع شد از خوشحالی دستهایش را به هم زد. وقتی دیدم ابوالقاسم چطور به فکر آبروی همسرش بود و چطور جلو طمع خود رامی‌گرفت تا جشن عروسی حتی‌الامکان باشکوه برگزار شود، نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. تمام فقرای محله چند روز حسابی سورچرانی کردند. صدای قلیانها به گوش می‌رسید و زنها با صداهای جیغ مانند، ترانه‌های قدیمی می‌خواندند. جولیا با این کار مخالفتی نکرد. گرچه نتوانست درک کند من چطور توانستم زنی را که هنوز در آغاز راه زندگی قرار دارد به مردی مثل ابوالقاسم تسلیم کنم. او هنوز چندان تمایلی به کنار گذاشتن مذهب خودش نداشت، گرچه این موضوع موجب جدایی و نقابین ما بود. ابوالقاسم قسم خورد که اگر از آن زن صاحب فرزندی شود، او را وارث خودش کند او پسر زن روسی را کاظم نامید تا وقتی به تونس رفت فکر کنند پسر واقعی خودش است. در همین ایام بود که من نامه‌نگران‌کننده وزیراعظم را از بغداد دریافت کردم. پس از آنکه ابوالقاسم و خانواده‌اش را با بدرقه محترمانه و محبت‌آمیزی راهی کردم، یک اندیشه عجیب و تقریباً وحشت‌آور در من ریشه گرفت. اندیشه عجیبی که آزارم می‌داد این بود که خانه‌ام را نفرین کرده‌اند. به همین خاطر نیز بود که وقتی وزیراعظم مرا به بغداد فرا خواند به وجد آمدم؛ گرچه بدبختی، اینجا هم دست بردار نبود و معلوم شد که شدت جنگ خاطر او را

پریشان کرده است. ترس از خانهٔ نفرین شده مرا مایل به این سفر طولانی کرد و با همهٔ اشتیاقی که نسبت به جولیا داشتم، حالا دلم می‌خواست چند صبحی از او جدا بشوم، تا شاید مدتی را بدون او در آرامش بگذرانم. جولیا اعتراضی به مسافرت من نداشت، اما از این که بغداد را می‌دیدم بر من رشک می‌برد و یک فهرست طویل از چیزهایی که باید از بازار می‌خریدم به من داد. در روز عزیمت او بیشتر به من توجه نشان داد، اما کمی قبل از آن که خانه را ترک کنم، حرفهای خطرناکی زد و گفت:

- براساس خبرهایی که به یک خانم مطمئن و متشخص رسیده است، وزیراعظم در خفا عده‌ای از دولتمردهای سرشناس را فرا خوانده است. به این ترتیب معلوم می‌شود که مطمئناً در وضعیت خوبی قرار ندارد. اما سلطان که دوستی وزیراعظم او را افسون و کور کرده است نمی‌تواند خطر را ببیند، اگر چه ابراهیم جاه طلب لقب جدیدی گرفته است و خود را سرعسکر سلطان می‌داند. خوشبختانه، خرم قادر بود سلطان را ترغیب کند تا دفتردار وفادار اسکندر تزلزل را به آنجا بفرستد، تا مشاور سرعسکر باشد و در همان زمان او را تحت نظر قرار بدهد. هنوز ابراهیم به طرق مختلف سعی می‌کند اسکندر تزلزل را سرگرم کارهایش کند و اختیارات او را بگیرد و موفقیتش را از پایه خراب کند.

به طور مختصر جواب دادم:

- تمام اینها را می‌دانم.

بهر حال حرفهای جولیا مضطربم کرد، چون تلاش‌ها، با هوشیاری وزیراعظم خنثی شده بود. دزدیدن قسمتی از هزینه جنگی سلطان، هیجان زیادی در استانبول به وجود آورده بود و شایعات مسخره‌ای در دربار و حرم رواج یافته بود. اما هیچ چیز جولیا را از گفتن حرفهای زهردار به من باز نمی‌داشت.

- باور کن، میکا! عاقل باش و کورکورانه به فاجعه قدم نگذار. حرفهای وزیراعظم را به دقت گوش کن. او را آرام کن؛ جلوی کارهای عجولانه و غیرمنطقی او را بگیر. با آن که سلطانه خرم بد او را نمی‌خواهد اما او بند را به گردن خود می‌اندازد. اگر به آزار و اذیت دوستان و خدمتکاران وفادار سلطانه خرم ادامه بدهد

میکائیل / ۶۲۵

کار صورت دیگری پیدا می‌کند؛ بخصوص باید به اسکندر تزلزل که مورد لطف سلطان است توجه کند. ابراهیم برای متوجه کردن سوءظن‌ها به طرف اسکندر به نفراتش دستور داده است شترهای حامل اسلحه‌های جنگی را بدزدند.

- نظر من درباره این ماجرا چیز دیگری است. چرا باید سرعسکر پول خودش را بدزدد؟ سوای اینها، اقرار نامه کتبی متهم هم وجود دارد؛ اقرار نامه‌ای که مسأله خاصی را در رابطه با دفتردار مطرح می‌کند، همان طور که برای تمام آدمهای دانا هم روشن است.

چهره جولیا در هم رفت و گفت:

- آن را به زور شکنجه گرفته‌اند. شاید تو بتوانی آن همه عجله وزیراعظم را برای گرفتن اعتراف از آن آدمهای بدبخت توجیه کنی، اما او اگر آن شاهد‌های ناراحت را ساکت نمی‌کرد، کار به این سادگی هم نبود.

با عصبانیت فریاد زد:

- خدا به من رحم کند. فقط یک زن می‌تواند چنین دلایلی بیاورد. چطور در زمان جنگ او نمی‌تواند آدمهایی را که دست به آن حمله خطرناک زده‌اند عفو کند - همان طور هم سرعسکر! او مجبور شد برای عبرت دیگران آن شاهد‌ها را جعل کند، تا از پخش شدن فتنه جلوگیری نماید.

نور عجیبی در چشمان جولیا درخشید اما با تلاش زیاد خودش را کنترل کرد و

جواب داد:

- میکائیل، تو نمی‌خواهی حقیقت را ببینی. بیدار شدن وحشتناکی در انتظار تست. مرا سرزنش نکن اگر زمانی برسد که نتوانم به تو کمک بکنم، برای سفر خوبی آرزو می‌کنم و امیدوارم در طول راه وقت داشته باشی به موضوع فکر کنی. مطمئن باش که پاداش خوبی در انتظار تست، البته اگر به موقع به خودت بیایی.

به موجب دستور ابراهیم، من با سرعت به سمت بغداد حرکت کردم. خستگی کور و کرم کرده بود، کمر و پاهایم و جای زخمهایی که زین اسب به وجود آورده بود درد می‌کرد. وقتی بالاخره از اسب پیاده شدم تا اندکی استراحت کنم

مسجدهای بیشمار، مناره‌ها و برجهای این شهر افسانه‌ای مانند یک سراب در میان باغهای گل در نظرم جلوه کرد. اماکن مقدسه به طرزی فشرده و بیشتر از جاهای دیگر در این قسمت دنیا به چشم می‌خورد. بغداد دیگر شهر خلیفه‌ها نبود، چون بعد از گذشت سالها مغولها بارها آنجا را غارت کرده و به آتش کشیده بودند. شهر به چشم من هنوز ثروتمند و باشکوه می‌آمد. با تمام داستانهای عربی که در ذهن داشتم سواره قدم به شهر گذاشتم. دروازه‌بانها که دوندگان تیزی در اختیار داشتند به سرعت آنها را فرستادند تا خبر آمدن ما را به وزیراعظم بدهند. همان طور که آهسته از بازار و گذرگاه‌های خالی می‌گذشتیم، در وسط بازار یک چوبه‌دار دیدم که نگاهبانهای پیاده نظام از آن مراقبت می‌کردند. از چوبه‌دار بدن یک مرد با ریشی انبوه آویزان بود. این منظره غیرمنتظره کنجکاوی مرا برانگیخت؛ نزدیکتر رفتم و با تعجب چهره کسی را که به دار آویزان بود شناختم. مرگ آن چهره را کبود کرده بود، اما ردای ژنده‌آ آن پیکر را با آستین‌های جوهری تشخیص دادم.

- خدای من! این جسد اسکندر تزلزل دفتردار نیست؟ چه شده است؟ ثروتمندترین آدم امپراتوری عثمانی، مثل پست‌ترین تبه‌کاران بر دار تاب می‌خورد؟ حداقل نمی‌توانستند از کمند سبز ابریشمی استفاده کنند تا بتوانند بگویند در خلوت اتاق خودش خودکشی کرده است؟ برخی از بلند پایگان دولتی که با من مسافرت کرده بودند به عنوان وفاداری نسبت به ابراهیم روی خود را برگرداندند، اسبهایشان را به سمت دیگری راندند و به طرف دروازه‌ها به راه افتادند و تصمیم داشتند شهر را بدون درنگ ترک کنند.

نگهبانان چوبه‌دار با تندی گفتند:

- تمام اینها تقصیر وزیراعظم ملعون است. سلطان بی‌گناه است. قبل از این هرگز دست ما به چنین کاری آلوده نشده بود. حالا چه کسی می‌تواند این فکر را از خودش دور کند که ابراهیم علیه امپراتوری عثمانی توطئه نمی‌چیند؟ وزیر اجازه داده است که ما حق داریم اموال این افراد را غارت کنیم و آنها را به عنوان برده بفروشیم اما سرعسکر ابراهیم شراب‌خوار و بدکاره ما را از این حق باز می‌دارد. ما می‌خواهیم بدانیم تاجرها برای این کار چقدر پول داده‌اند. مزد و اجرت نمی‌تواند

این بی‌عدالتی را جبران کند.

اگر این داستان حقیقت داشت همدردی و همدلی کردن با پیاده نظام ایرادی نداشت. ثروت اسکندر تزلزل، پرهیزکاری و اصالت نژادی، او را در سراسر امپراتوری عثمانی زبانزد کرده بود. به طوری که در حقیقت نگرهبانی دادن بر سر جنازه او لطفی نداشت.

من سوار شدم و در حالی که از این وضع ناراحت‌کننده افسرده بودم، به طرف قصر رفتم. در قصری که وزیراعظم به عنوان مقرر فرماندهی انتخاب کرده بود، مرا با سوءظن بسیار پذیرا شدند. چندین بار تفتیش بدنی شدم. آنها حتی زره‌های لباسم را هم برای یافتن زهر یا اسلحه گشتند. از این کارها به عمق وحشت حاکم بر بغداد پی بردم. وقتی سرانجام دست به سینه به حضور وزیراعظم رسیدم، او را بیش از آن عصبانی دیدم که بتواند آرام بگیرد. او طول و عرض اتاق مرمی را می‌پیمود. چهره زیبایش پف‌آلود بود و چشمانش به خاطر کم‌خوابی مثل خون قرمز شده بود. مطابق معمول ناخنهایش تمیز بود و اغلب مکث می‌کرد تا جرعه‌ای بنوشد. او با دیدن من وقارش را فراموش کرد و با عجله جلو آمد تا مرا در آغوش بکشد. او حضور نگرهبانان را نادیده گرفت و فریاد زد:

- بالاخره در میان این خائنها یک چهره شناخته شده قابل اعتماد پیدا کردم. خوش آمدی، میکائیل‌الحکیم. هرگز تا این اندازه به یک دوست شفیق احتیاج نداشته‌ام.

او تا آنجا که می‌توانست با خونسردی و بی‌غرضانه و به طور مختصر مرا در جریان لشکرکشی از زمان ترک حلب قرار داد. ماجرای راکه از زبان ابراهیم شنیدم به این ترتیب می‌توانم بازگو کنم:

همان طور که فکر می‌کردم ابراهیم دلایل زیادی برای خیانت‌های اسکندر تزلزل داشت که جای شکی برای کسی باقی نمی‌گذاشت. برخلاف فیلیس سرعسکر، اسکندر به عنوان پیشکار لشکر منصوب شده بود و از آنجا که حس تنفر از وزیراعظم او را کور کرده بود، علیه منافع گروه‌ها دست به اقداماتی زد تا زمان لشکرکشی در زمستان وحشتناک تبریز و تغییر مسیر لشکر از تبریز به بغداد، ابراهیم

نتوانست سلطان را به عزل دفتردار از سمت پیشکاری، ترغیب کند. بعد از آن هم دیر شده بود، چون برف باریدن گرفت و سیل به راه افتاد و جاده‌ها به باتلاق‌های بی‌انتهای تبدیل شد. وضع رقت‌بار ذخیره و تجهیزات آشکار شد و همچنین گزارش‌های مأموران مخفی خیر از آشفتگی و نافرمانی سربازان می‌داد. وزیراعظم بدون درنگ زبان به ملامت اسکندر تزلزل به خاطر از میان رفتن واگن‌های باری و نیز فقدان علوفه که در نتیجه آن حیوانات بارکش از خستگی از پای درآمدند، گشود. او متذکر شد که شناخت پیشکار درست نبود و رفتار او برای تعیین یک برنامه اساسی کافی به نظر نمی‌رسید. در حقیقت او بدترین جاده‌ها را انتخاب کرده بود تا روحیه لشکر را تحلیل ببرد و آنان را علیه سرعسکر تحریک کند.

ابراهیم بی‌ریا ادامه داد:

- غروم باعث شد که پی‌گیر مشورت‌های خدعه‌آمیز او باشم و بدون اینکه منتظر ملحق شدن سلطان بمانم به تبریز لشکرکشی کنم، چون اگر شاه تهماسب را بدون کمک شکست می‌دادم برایم یک پیروزی مهم تلقی می‌شد. به هر صورت دیر متوجه شدم که تشویق اسکندر از آرزوی نهان او برای خراب کردن من و بی‌اعتبار کردنم نزد شاه نشأت می‌گیرد. من هم مدارکی دارم که دفتردار در طول لشکرکشی در خلفا با ایران در ارتباط بود و به آنها اطلاعات مفیدی درباره اهداف ما داده است، چون آنها توانستند بموقع عقب‌نشینی کنند و درگیر یک جنگ جدی نشوند. اگر این خیانت نیست، پس چیست؟ بالاخره یا سر او به باد می‌رفت یا سر من. از زمان اعدام او شدیداً احساس ضعف می‌کنم. احساس می‌کنم در یک تورگیر افتاده‌ام. سرم در خطر است و به هیچ کس نمی‌توانم اعتماد کنم.

من و ابراهیم مشغول نوشیدن بودیم که خدمتکارهای خشمگین با کلاه‌خودهای مطلقاً با عجله آمدند تا به ما بگویند که سلطان از خواب نیم‌روز بیدار شده است و به نظر می‌آید که دیوانه شده باشد.

ابراهیم به سرعت خودش را آماده رفتن کرد. من هم به دنبال او راه افتادم. وقتی به استراحتگاه سلطان رسیدیم صدای او را شنیدیم که جیغ می‌کشید و گریبان می‌درید. هیچکس نمی‌توانست او را آرام کند. من و ابراهیم با عجله به اتاق خواب

میکائیل / ۶۲۹

او رفتیم. او وسط خوابگاه ایستاده بود و به هوا خیره شده بود. صورتش خیس عرق بود. سرپایش می لرزید. سلطان با دیدن وزیراعظم به خودش مسلط شد؛ صورتش را پاک کرد و حرفهای نگران کننده ای زد.

کابوس او چنان وحشتناک بود که از حرف زدن درباره آن خودداری کرد. به خاطر نگرانی و دلواپسی زیاد، آنها بیش از حد نگرانی نشان دادند و بنابراین به کابوس و حتی توهم دچار شدند، اما در این شرایط نیز سلطان عرق در افکار خود شده بود. اعدام اسکندر تزلزل و وحشتی عظیم در بغداد به راه انداخته بود.

عده ای در نتیجه این اقدام از موقعیت خود احساس ترس می کردند. آنها نزد خود حساب می کردند که از لحاظ موقعیت و مقام و حتی توان مدیریت و اعمال نفوذ، در درجاتی بسیار پایین تر از اسکندر تزلزل قرار دارند و وقتی چنان شخصیتی به راحتی اعدام می شود و کسی را یارای اعتراض و برخورد با آن نیست، تکلیف آنها روشن است. اگر با مرگ اسکندر تزلزل آب از آب تکان نمی خورد مرگ آنها و از میدان به در کردنشان کاری به مراتب ساده تر است.

عده ای نیز از این آب گل آلود ماهی می گرفتند و به خاطر برهم زدن مراتب و درجات، بی آنکه استحقاقش را داشته باشند خود را در مراتب و درجات بالاتر می دیدند.

گروه اخیر با آنکه چندان دلخوشی از وزیراعظم نداشتند اما موقعیت تازه به دست آمده را مرهون اقدام او می دانستند و به این خاطر در باطن از او سپاسگزار بودند و کارش را می ستودند. آنها اگرچه در ظاهر دلایلی برای تجلیل از وزیراعظم عنوان می کردند ولی در حقیقت دلیل آنها برهم زدن موقعیت و درجه بندی مراتب و منسبهایی بود که اسکندر تزلزل از آنها عدول نمی کرد و فرصت دستیابی را به این فرصت طلبها نمی داد. ستمهای جدید برای این افراد سودآوری بسیار داشت و کم کم می رفت تا این افراد در شغلهای جدید خود جایفتند.

جالب این بود که افراد تحت تأثیر تعلقیات تازه به دوران رسیده ها از اینکه می دیدند سلطان دوش به دوش ابراهیم - وزیراعظم - در اماکن مذهبی ظاهر می شود، خشنود بودند و در مراسمی که سلطان حضور داشت با رغبت بیشتری شرکت می کردند. خشنودی مردم بیشتر از این بابت بود که درگیری سپاهیان سلطان با سپاهیان ایران

چندی می شد که پایان پذیرفته بود و رعایای سلطان در مناطق تحت نفوذ خود رفت و آمد می کردند و دست به مبادلات و معاملات سودآور می زدند. در مجموع می توان دریافت که سلطان به نصایح ابراهیم - وزیراعظم - گوش سپرده بود که نسبت به اعتقادات مردم بی اعتنا نباشد. چون مردم از این طریق رابطه صمیمانه تری را با حاکمان خود احساس می کردند و این به نفع آنها بود که مردم را طرفدار خود ببینند. ابراهیم - وزیراعظم - بارها در این باره با من مشورت کرده بود و راه چاره نزدیکی مردم را با سلطان جویا شده بود. من نیز به خاطر مطالعاتی که پیرامون مردم و اهمیت قائل شدن برای اعتقاداتشان داشتم به او می گفتم که مردم همه تنگناها و مضیقه ها را از جانب حاکمان خود تحمل می کنند به شرط آنکه بدانند این حاکمان به اعتقاداتشان اهانت نمی کنند و حرکت آنها در جهت تضعیف اعتقادات مردم نیست. یکبار به ابراهیم گفتم: «آیا شما فکر می کنید لشکریان از جان گذشته شما به خاطر حقوقی که از خزانه سلطان دریافت می کنند، خودشان را به خطر می اندازند؟» ابراهیم در پاسخ من گفت:

- خیلی از سپاهیان سلطان چون افرادی ماجراجو هستند، برای شان مهم نیست که در کجا و چگونه می جنگند، اما این سپاهیان وقتی موفق عمل می کنند که از طریق افراد معتقد هدایت و حمایت شوند.

نتیجه گیری من از سخنان وزیراعظم این بود که سپاهیان سلطان در جنگهایی پیروزی کامل داشته اند که به آنها تلقین شده بود با کافران می جنگند.

پس از چنین بحثهایی بود که سلطان سعی می کرد با علمای مورد قبول مردم در مجامع ظاهر شود و حتی نشان می داد که از آنها حرف شنوی دارد و برای نظراتشان اهمیت قائل است. او به توصیه ابراهیم حتی برای شاگردان این علما تسهیلاتی قائل شد. یکی از تسهیلات قائل شده برای شاگردان و پیروان علمای درجه اول این بود که آنها را از مالیات معاف می کرد. معافیت از پرداخت مالیات چنان اهمیتی یافت که گروهی بسیار از مردم فقط به این خاطر که از پرداخت مالیات معاف باشند به جمع شاگردان و پیروان علمای صاحب اعتبار ملحق شوند.

یکبار، الحاق به جرگه شاگردان و پیروان علما تا آن درجه کار را برعمال سلطان

میکائیل / ۶۳۱

تنگ کرد که به ناچار از علما خواست صورت واقعی شاگردان خود را به دربار بدهند. علمای واقعی نیز از میان شاگردان فراوان خود فقط کسانی را برگزیدند که واقعاً به فراگیری اصول دین و احکام قرآن علاقه داشتند.

یکی از این علما وقتی می‌خواست شاگردان فراوان خود را بیازماید، آنها در میدانی جمع کرد به خاطر آزمایش آنها گفت:

- من مورد بی‌مهری واقع شده‌ام و هر کس از این پس شاگرد من باقی بماند باید خودش را برای هر نوع خطری آماده کند. من به این خاطر که نمی‌خواهم در برابر ناروایی‌ها تمکین کنم نمی‌توانم هیچ قولی برای حمایت از شما بدهم. اکنون به داخل آن چادر روید و به عنوان شاگردان وفادار به من و معتقدان به کتاب آسمانی ثبت‌نام کنید و به عوامل سلطان که در آنجا نشسته‌اند بگویید که از اعتقاد خود بر نمی‌گردید. دو نفر اول که به چادر رفتند، پس از چند لحظه خون از دامنه چادر بیرون زد و مردم گمان کردند عمال سلطان آنها را کشته‌اند، در حالیکه برای امتحان شاگردان آن استاد، چند گوسفند ذبح شده بود. گروه فراوان بیرون چادر با دیدن خون از آنجا گریختند و فقط دو نفر باقی ماندند که برای کشته شدن در راه اعتقاد و دین خود نیز اعلام آمادگی کردند. به این صورت بود که تسهیلات اعطایی سلطان در اختیار معتقدان واقعی قرار گرفت.

با آمدن بهار وزیر اعظم آرامتر شد. ناامیدی او از میان رفت و جای خود را به خوشی و نشاط داد. هیچ چیز غیرممکن به نظر نمی‌رسید و تمام دنیا شاهد پیروزیهای او بود. او برای وین و ونیز پیام فرستاد و آنها را از فتح بغداد باخبر کرد و حتی سفیر فرانسه با خدمت و حشم چشمگیر در راه بود تا به او تبریک بگوید و پیشنهاد یک اتحاد را مطرح کند. به نظر می‌رسید ابراهیم به اوج اشتها و شکوه خود رسیده باشد. اما ابراهیم مقهور موقعیت نشد. قبل از آنکه من آن شهر زیبا را ترک کنم، آخرین دستوراتش را برایم فرستاد.

- من به اندازه کافی نیرنگ بازی کرده‌ام و در آینده به هیچ‌کس که علیه من توطئه کند رحم نمی‌کنم. تو باید به تونس پیش خیرالدین بروی و اگر برای سرت ارزش قائلی او را از تسلیم شدن در مقابل دلجوییهای سلطانه خرم و حرم امپراتور باز داری

من خیرالدین را فقط به این خاطر به مقام کیودان پشادایی نرساندم که به توسعه قلمروش کمک کرده باشم. او باید حالا دوریا و امپراتور را در دریا سرگرم کند تا من که در جنگ با ایران هستم نگران پشت سرم نباشم. او را از این بابت تحت فشار بگذار والا طره‌های دم اسب را به همان سرعت که دریافت کرده از دست می‌دهد. او برای اثبات التفات و اعتمادش هدایایی شاهانه برای من فرستاد. از طریق آن هدایا من توانستم به میزان وجوهی که تجار بغداد بخاطر تحت‌الحمايه قرارگرفتن به او پرداخته بودند پی ببرم. ضمناً از طریق آن هدایا پی به آینده باشکوه خودم نیز بردم و در حالی که ستاره بخت همچنان به او لبخند می‌زد، خودم را مستحق اعتمادش دانستم.

وقتی به خانه رسیدم جولیا به جای اظهار خشودى با عصبانیت تمام از من استقبال کرد و بالحنی که گویی رو به رو شده است گفت:

- حرم از قتل اسکندر تزلب به شدت خشمگین است. ابراهیم برای خودش دوستی باقی نگذاشته است. او نشان داد که نه بخت و اقبال و شایستگی و نه صادقانه‌ترین خدمتها به سلطان می‌تواند انسان را از دیوانگی شهوت‌آمیز خون‌ریزی بازدارد.

جولیا خیلی چیزهای دیگر گفت، اما من توجه چندانی نکردم. بغداد تمام فکر را مشغول کرده بود. کوچکترین شکی نداشتم که علی‌رغم تمام دسیسه‌ها ستاره بخت وزیراعظم حالا به بلندترین نقطه خود رسیده است.

جولیا بی‌وقفه حرف می‌زد و من در دنیای دیگری سیر می‌کردم. او وقتی متوجه حواس‌پرتی من شد با شماتت گفت:

- برایت مهم نیست که این دیوانه وحشی دست به چه کارهای خطرناکی می‌زند؟ به آرامی به طرف او برگشتم و گفتم:

- جولیا خوب توجه کن! در اینجا اگر همه مقامات سر یکدیگر را ببرند و بدن یکدیگر را با دندان قطعه‌قطعه کنند به من و تو ارتباطی ندارد که این همه جوش می‌زنی و ناراحتی به وجود می‌آوری! برای تو چه فرقی می‌کند که اسکندر تزلب اعدام شده یا به مقام وزرات رسیده است؟ ما برای بقاء خود و برپا کردن یک

میکائیل / ۶۳۳

زندگی آبرومند تلاش می‌کنیم. حالا از هر طرف که مقدر شد، مهم نیست.
 جولیا عصبانی تر از لحظات قبل گفت:
 - من نمی‌توانم مانند تو به اعتماد دیگران خیانت کنم! من در حرم موقعیت خوبی
 دارم و حاضر نیستم به خاطر بی‌توجهی تو از آن چشم‌پوشم!
 حرفهای خودخواهانه جولیا مرا نیز به خشم آورد و بناچار برای ساکت کردن او
 گفتم:

- چطور تو که یک زن فال‌بین هستی و خودت می‌دانی حرفهایت جز مستی
 دروغ و یاوه چیز دیگری نیست نمی‌توانی به اعتماد دیگران خیانت کنی، اما من که
 در مراحل دشوار از سوی وزیراعظم حمایت شده‌ام و مورد اعتمادش قرار گرفته‌ام
 به خاطر تو باید به اعتماد او خیانت کنم؟
 آشکارا دیدم که جولیا از این حرف من ناراحت شد اما سعی کرد خودداری کند
 و بحث را ادامه ندهد.

۲

چیزی از بازگشتم نگذشته بود که یک دلال یهودی ثروتمند با سنگهای گران
 قیمت به ملاقاتم آمد و هدایای زیبایی به من داد. این دلال پس از مقدمات و
 تمهیدات کافی سلامهای آردن را دروین به من رساند. او بعد از خوش و بش
 دوجانبه گفت:

- میکائیل الحکیم شما دوست خیرالدین بزرگ هستید و به نظر می‌رسد که از
 کارهای او بی‌خبر نباشید. به خاطر این دوستی و نزدیکی است که نزد شما آمده‌ام.
 موضوع موردنظر، به حمله خیرالدین به تونس مربوط می‌شود. تابستان گذشته وقتی

خیرالدین به تونس حمله کرد، سلطان مولی حسن مجبور به فرار از قصر خودش شد. او در آن حالت به خاطر ترس و وحشت بسیار یک کیسه قرمز ارغوانی محتوی دوست قطعه الماس برگزیده در اندازه‌های قابل توجه به جا گذاشت. در فهرست هدایای ارسالی خیرالدین برای سلطان به این سنگها اشاره‌ای نشده است و ردی از فروش آنها در استامبول و قاهره بدست نیامده است. در این باره من از همکارانم در شهرهای مختلف چیزهایی پرسیده‌ام و تحقیقاتی کرده‌ام اما نتیجه‌ای نگرفته‌ام. لازم به توضیح نیست که بگویم چرا وجود چنین گنجینه باارزشی کنجکاوای مرا برانگیخته است! شما از راحت حرف زدن با من و گفتن چیزهایی که می‌دانید پشیمان نمی‌شوید. من بالاترین قیمت ممکن را به شما پیشنهاد می‌کنم. شما می‌توانید به من اعتماد کنید. اگر لازم باشد، می‌توانم این الماسها را بدون اینکه مسأله‌ای پیش بیاید در هندوستان و حتی چین بفروشم. من به چنین رفت و آمدهایی عادت کرده‌ام و اگر همان‌طور که تصور می‌کنم، وزیراعظم هم برای ثروت قابل توجه اهمیتی قائل باشد احتیاجی نیست درباره نتیجه آن احساس ناراحتی کند.

پس از شنیدن حرفهای او، با آرامش کافی و مطمئن گفتم:

- این چرندیات را از کجا شنیده‌ای؟ چطور جرأت می‌کنی با آوردن اسم وزیراعظم در این ماجرا به او توهین کنی؟ من هرگز چیزی از این الماسها نشنیده‌ام. - خود مولی حسن در نامه‌ای برای امپراتور به خاطر ضرر و زیانی که از این بابت به او وارد آمده گلایه کرده است. یکی از همکاران من آن نامه را دیده است. سفیر سلطان تونس در دربار بخاطر جلب نظر همه به ثروت ارازل و او باش به صراحت از آن حرف زده است.

وحشت‌زده ریش دلال یهودی را گرفتم و سرش را تکان دادم و با فریاد به او گفتم:

- بدبخت، تو از چی حرف می‌زنی؟ سفیر مولی حسن در دربار امپراتور کیست؟ او ریش خود را از دست من خلاص کرد و بالحنی ملامت آمیز گفت:
- مثل اینکه شما در این شهر غریبه هستید؟ هر کس را که می‌بینید این حرف را

میکایل / ۶۳۵

می‌زند. شوالیه‌های سنت‌جان و خودپاپ به امپراتور التماس کرده‌اند که خیرالدین را از تونس براند. سلطان مولی حسن هم از امپراتور همین تقاضا را کرده است؛ خودش می‌گوید که تمام بدبختیهای او ناشی از وفاداریش به چارلز است. بنابراین چارلز باید به خاطر او حداقل کاری را که می‌تواند انجام بدهد و آن چیزی جز کمک به او نیست.

اگر گفته‌های او حقیقت داشت، زمان مناسب برای رفتن من به تونس فرا رسیده بود. می‌توانستم در آنجا وظایفم را انجام بدهم. باید قبل از حمله امپراتور باعجله خودم را به آنجا برسانم. البته باید بیشتر روی دوراندیشی ابراهیم حساب می‌کردم و مدت زیادی وقتم را در راه هدر نمی‌دادم. بنابراین، باعجله بار دیگر به دلال یهودی اطمینان دادم که چیزی درباره‌ی الماسها نمی‌دانم و با این قول که پنهانی موضوع را پیگیری کنم او را بیرون کردم. به این ترتیب توانستم از شر آن دلال خلاص شوم. چون حالا باید به چیزهای دیگری فکر می‌کردم.

بادهای موافق و یک کشتی نرم و راحت مرا به ساحل زردرنگ تونس آورد. منظره دژ لاگولناکه بر فراز برج آن پرچم سبز و قرمز خیرالدین با هلال نقره‌ای به اهتزاز درآمده بود، دیده شد. فعالیت زیادی به چشم می‌خورد. خندقهای بسیاری کنده و در آنها آب انداخته بودند و هزاران برده اسپانیایی نیمه برهنه و آفتاب سوخته مشغول تعریض کانال تونس بودند سنگرهای بسیار حفر شده بود. این شهر در ساحل یک دریاچه کم‌عمق نمک واقع شده بود و چند باتلاق آن را از دریا جدا می‌کرد. اگر چه با دیدن کشتیهای جنگی خیرالدین که در بندر لنگر انداخته بودند، به وجد آمدم، اما شادمانیم به اندازه‌ی وقتی نبود که به شهر رسیدم و به اهمیت واقعی آخرین فتح خیرالدین پی بردم. پیش از آن مطالب بسیار درباره‌ی ثروت و قدرت تونس شنیده بودم، اما بیشتر آنها را حاصل خیالپردازی خیرالدین و سنیان یهودی می‌پنداشتم. داخل شهر و کناره‌های قصر و مسجد بزرگ پر از حجره‌های متعدد بود. تقریباً بیست‌هزار خانه وجود داشت که حداقل دویست‌هزار نفر در آنجا زندگی می‌کردند و با این شرایط تونس می‌توانست با شهرهای بزرگ اروپا رقابت کند. حتی خیرالدین هم شماره‌ی دقیق برده‌های اروپایی را که در آنجا بودند

نمی دانست اما من فکر نمی کنم عده آنها از بیست هزار نفر بیشتر بود. در میان شعف بسیار دیدم که باز پس گیری تونس برای مولی حسن و حتی امپراتور کار ساده ای نیست. خیرالدین فقط با فریب و تحریک سکنه آنجا برای شورش توانسته بود بدانجا راه یابد. بعد از فرار مولی حسن جنگهای خونین خیابانی در گرفته بود و این جنگ تا زمانی که مردم اسلحه های خود را زمین گذاشته بودند ادامه یافته بود. برجهای مستحکم و غیرقابل نفوذ لاگولنا جاده ای را که در امتداد کانال به شهر می رفت غیرقابل نفوذ کرده بود و در همان حال تعدادی دریاچه و باتلاق با آب مسموم در سمت دیگر این کانال، نفوذ به حلقه شهر را غیرممکن ساخته بود. خیرالدین با شعف بسیار مرا پذیرفت. مثل فرزندی که سالها گم شده باشد مرا در آغوش گرفت و آنچنان با گرمی از من استقبال کرد که احساس ناراحتی کردم. او به من فرصت حرف زدن نداد و درباره استحکامات و درس سختی که به امپراتور و دوریا در صورت نزدیک شدن به تونس می داد، گزافه گویی کرد.

وقتی پرسیدم چطور کشتیهای بی پروای او به جای رفتن به دریا و درگیر شدن با دوریا، در بندر لنگر انداخته اند اخمهایش را درهم کرد و از آخرین خبرهای جنگ با ایران و اعدام اسکندر تزلزل پرسید. او در این باره فقط شایعاتی از طریق دربار شنیده بود. نام ابراهیم وزیر اعظم را بمیان آوردم، او گفت:

- آیا این موضوع حقیقت دارد که ابراهیم دیوانه شده است و مدام کف بر دهان می آورد و فرشها را می جود؟

با شنیدن این سخن قاطعانه پاسخ دادم که چنین داستانی حقیقت ندارد و توطئه بدخواهان است.

خیرالدین با دقت به حرفهایم گوش داد و ریشش را خاراند. فکر می کنم برق نگاهی گناه آلود را در چشمهای برجسته او دیدم؛ درست مثل نگاه پشیمان بچه ای که عمل خلافی انجام داده است. با دیدن این برق، بدگمانی من شدت گرفت.

بعد از ظهر همان روز که دنبال ابوالقاسم می گشتم، شنیدم که اندی در خارج شهر، به استحکامات رسیدگی می کند و سرگرم کار است.

ابوالقاسم برای خودش یک خانه قشنگ که باغ محصوری داشت خریده بود و با

میکاییل / ۶۳۷

غلبه بر طمع خود آن را به طرز قشنگی آراسته بود. ابوالقاسم با توجه به وضعیت فعلی چندین برده خریده بود تا مراقب زن و پسرش باشند. به راحتی فراموش کردم که او همان تاجر کم‌مایه‌ای است که ثروتش را از راه غیر مشروع و اختراع اسامی جدید برای پمادهای مخصوص جوان کردن سالخورده‌گان به دست آورده است. ابوالقاسم مثل یک پدر، با غرور تمام بهترین لباسهای کاظم را تنش کرد و او را جلو فرستاد تا به من سلام کند. به نظر می‌رسید فراموش کرده است که من می‌دانم پسرک فرزند او نیست. به زن روسی خود اجازه داد با یک روبنده نازک نزد من بیاید و امیدوار بود که من لباسهای زیبا و جواهرات زن را مورد ستایش قرار بدهم. سوای اینها ابوالقاسم مثل یک عنکبوت خاکستری رنگ به نظر می‌رسید. بعد از اینکه زن و پسرش را به اندرونی که حرمسرایش حساب می‌شد فرستاد، به من شراب تعارف کرد و با لحنی نگران‌کننده گفت:

- پیاده‌نظام خیرالدین شاید بهترین شبانه‌های دنیا نباشند و چپاول گوسفندهای مردم تونس، آنها را ناراضی کرده است؛ غیر از این مسائل و بالاتر از اینها، در میان خانواده‌های قدیمی عرب هستند کسانی که تحت نظر سلطان عضو دربار بوده‌اند و می‌توانسته‌اند شهر را هر طور که می‌خواسته‌اند اداره کنند. یک ماه بیشتر است که یک تاجر اسپانیایی به اینجا آمده است. به نظر می‌رسد اطلاعاتی از ماهیت یا ارزش کالای خودش ندارد. او گران‌بهاترین بخش کالایش را به امید مورد توجه قرار گرفتن به مشتریهای منتخب خود می‌فروشد. ادویه‌جات و حتی عطرها را بدون مراجعه به بازرگانهای اینجا و گرفتن قیمت به فروش می‌رساند. لابد می‌توانی بفهمی که چقدر از دست او عصبانی هستم.

ابوالقاسم همان طور که شرابش رامزه مزه می‌کرد با نگرانی به اطراف نگاه کرد. و چنانکه گویی فضا را آلوده می‌بیند، گفت:

- این اسپانیایی مردی را به خدمت گرفته است که تمایل زیادی به گشت و گذار شبانه دارد- البته نه با آه و ناله و گل سرخ دردست. او با صمیمی‌ترین طرفداران مولی حسن و دیگر یاغی‌ها ملاقات می‌کند. فقط از روی کنجکاوای من زاغ این دو نفر را چوب زده‌ام و دیده‌ام که این اسپانیایی چندین بار به قصر رفته و برای افراد

زیر دست خیرالدین اجناسی به عنوان تعارف برده است. موضوع فقط این نیست؛ خیرالدین در خلوت مکالمه‌های طولانی با او داشته است. من می‌توانم شرط ببندم که این خارجی فرستاده دربارهای اروپا و احتمالاً یک نجیب‌زاده اسپانیایی است؛ این را از رفتار احمقانه‌اش و اینکه که یک مرد مسیحی را به خدمت گرفته است احساس می‌کنم.

من و ابوالقاسم تا پاسی از شب حرف زدیم. صبح بعد به بندر رفتم و به این بهانه که می‌خواهم یک آینه دستی خوب و نیزی بخرم خودم را به کشتی مرد اسپانیایی رساندم. وقتی خدمتکار به اربابش خبر داد که یک مشتری پولدار و متشخص به کشتی آمده است، مرد اسپانیایی فوراً روی عرشه آمد و با احترام زیاد به من خیرمقدم گفت. از قیافه و طرز قرار دادن دستها و رفتارش فوراً دستگیرم شد که او در میان دریا بزرگ نشده است. او خیلی زود حرف را به مسائل جهانی کشاند و وقتی به او گفتم که من از دربار و از استانبول فقط به این خاطر آمده‌ام که در خدمت خیرالدین باشم اشتیاق زیادی برای دانستن آخرین اخبار نشان داد و من شرح کامل ناآرامی دربار و سوءظن به ابراهیم وزیراعظم را برایش گفتم و به او اطلاع دادم که علی‌رغم فتح بغداد هیچ کس معتقد به یک نتیجه خوشایند در جنگ با ایران نیست. در این قسمت از نقل قول، من کمی از حقیقت دور شده و به داستان سرایی پرداختم و خاطر نشان کردم که احساس می‌کنم زمان مناسب برای جستجوی یک سرور جدید فرا رسیده است، چون هیچ آدم بی‌عیب و نقصی نمی‌تواند امیدوار باشد که از سوءظن‌های ناخوشایند وزیراعظم در امان باشد. با شکوه‌هایی که مطرح کردم، مرد اسپانیایی این طور تصور کرد که من مرتکب خلافهایی شده و به تونس فرار کرده‌ام تا از خشم ابراهیم در امان بمانم. او فوراً از من دعوت کرد تا به کابین مجلش بروم. در آنجا از من پرسید که اهل کجا هستم و چرا لباس شرقی‌ها را به تن دارم تاجر اسپانیایی پس از دقایقی خاطر نشان کرد که اخیراً پاپ، بنا به توصیه امپراتور اجازه داده است مرته‌های متشخص دوباره به دامن کلیسا برگردند. او حتی به خاطر خدمات برجسته‌ای که آنها به امپراتوری کرده‌اند و در عین حال موجباتی برای رانده‌شدگان وجود داشته است از آنها عذرخواهی هم می‌کند،

درباره اقدامشان کنجکاوی صورت بگیرد.

سخنان زیادی لازم نبود تا یکدیگر را کاملاً درک کنیم. اسپانیایی با اطمینان خاطر گفت اسمش لوئیس دوپرزاندس است و در ژنو به دنیا آمده است و از ملتزمین شخص چارلز است و از مأموریت‌های مشکلی که به عهده‌اش گذاشته می‌شود لذت می‌برد. مرد اسپانیایی بدون واژه برایم توضیح داد که چگونه چارلز مدت کوتاهی بعد از آمدن او به تونس او با قوی‌ترین ناوگانی که تا به حال دیده شده است به تونس می‌آید. ساکنین وطن پرست نیز حاضرند در زمان مناسب در حمایت از امپراتور قیام کنند. آنها به اندازه کافی از حکومت وحشت ترکها به تنگ آمده‌اند. آنها مولی حسن، سلطان واقعی و به حق خود را می‌خواهند. آدم عاقل باید کشتی خود را در جهت باد موافق قرار دهد. تمام دنیا امپراتور را به عنوان یک حاکم واقعی می‌شناسد؛ او کسی را که بدون ریا از گناهان گذشته توبه کند و برای کارهای خوب آماده شود فراموش نمی‌کند، اما مزدوری که بر انکار ایمانش اصرار داشته باشد و به ترکها خدمت کند، باید در انتظار مجازات سختی باشد. او با چنین حرفهایی در صدد بود مرا گول بزند و بترساند، او مرا تشویق کرد که به ایمان دوران کودکی‌ام برگردم و برای گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام تقاضای بخشش کنم. او در همان حال که حرف می‌زد گریه می‌کرد و من نیز یا به پای او گریه می‌کردم. من علی‌رغم دل نازکی و با توجه به اینکه همیشه تحت تأثیر حرفهای زیبا قرار می‌گرفتم، هیچ قولی به او ندادم، پولی را نیز که به من پیشنهاد کرد نپذیرفتم، چون از طریق اطلاعات اندی، رابطه بین جنگ و این قبیل رشوه‌ها را درک می‌کردم. ما مثل دوستان صمیمی از هم جدا شدیم و به او قول دادم که درباره پیشنهادش فکر کنم. از این گذشته قسم خوردم که هرگز چیزی از حرفهای او را بروز ندهم.

این برخورد مرا در وضع دشواری قرار داد، اما تعصب او فکری را در مخیله‌ام تقویت کرد. فقط دو روز طول کشید تا ابوالقاسم موفق شد خدمتکار آقای پرزاندس را ترغیب کند که با قلب نادم و پشیمان با توجه به مجازات وحشتناکی که در انتظار مردها بود، نقشه‌های اربابش را برملا سازد. بنابراین بدون آن که سوگندم را شکسته باشم، توانستم با خیرالدین رو به رو شوم و بگویم:

- کبودان پاشای های پورت با مأمور سرّی امپراتور چه رابطه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ تو چه خیالی داری خیرالدین؟ واقعاً فکر می‌کنی دست وزیراعظم آن قدر کوتاه است که به تو نمی‌رسد، حتی از ایران؟

خیرالدین وحشت زده به دفاع از خود برخاست و گفت:

- عالیجناب پرزاندس نماینده تام‌الاختیار امپراتور است و بنابراین از مصونیت دیپلماتیک برخوردار است. من فقط او را سرگرم کرده‌ام تا کار دفاع از تونس تکمیل شود و مأمورهای وزیراعظم به او سوءظن پیدا نکنند. این کل حقیقت است، میکایل، من از تو می‌خواهم اعمال صادقانه مرا بد تعبیر نکنی.

او با ناراحتی ریشش را خاراند. ظاهرش غرق در وحشت ناشی از خیانت و گناه شد. اما من نقشه محرمانه اسپانیا را برای تحریک ساکنین تونس به شورش مسلحانه نزد او برملا کردم و گفتم که این واقعه همزمان با رسیدن امپراتور اتفاق می‌افتد. هم چنین فهرست شیوخ و تجار مورد اعتماد توصیه شده به پرزاندس را که مراکش تهیه کرده و فرستاده مولی حسن در مادرید آن را به من داده بود به او تسلیم کردم. چهره خیرالدین در هم رفت؛ از شدت خشم ریش خود را کند و با غرشی که دیوارهای قصر را تکان می‌داد گفت:

- یکی از آن سگهای مرتد به من خیانت کرده است! خود او بود که دستورات کتبی امپراتور را به من نشان داد. در آن دستور حکومت مستقل الجزیره، تونس و دیگر شهرها به من پیشنهاد شده بود، به این شرط که از خدمت سلطان خارج شوم. من کوچکترین قصدی در مورد خروج از خدمت سلطان ندارم. موقعیت فعلی خودم را مدیون الطاف او هستم؛ اما این الطاف بی‌شرط و شروط نیست. فکر کردم نباید بخاطر حرف زدن با پرزاندس، از طرحهای سخاوتمندانه و سودآور امپراتور چیزی را از دست بدهم. اما امپراتور بیشتر از آن چه فکر می‌کردم دروغگوست. دیگر ایمانم را در گرو پیمان با اروپائیان نمی‌گذارم.

از اعتراف توأم با عصبانیت او دستگیرم شد که پرنس اسپانیایی آن قدرها هم که فکر می‌کردم آدم ساده و بی‌تجربه‌ای نیست. روی هم رفته او موقعیت خودش را حفظ کرده بود و فکر می‌کرد خیرالدین به او اجازه خواهد داد که حتی بر ضد خود

میکیل / ۶۴۱

خیرالدین نیز حرف بزند. او فکر می‌کرد خیرالدین به حرفهایی که علیه او زده می‌شود می‌خندد و باورش این بود که بیشتر از هر کس دیگر از تجارب اسپانیا در تونس درس آموخته است.

تصور مرد اسپانیایی هر چه بود بعد از آن برخوردار اهمیت زیادی نداشت، چون چندان طول نکشید که خیرالدین او را بازداشت کرد. پس از بازداشت در گوشه‌ای از کشتی، او به دستورات دیگری که از امپراتور دریافت کرده بود پی برد. از طریق این دستورات بود که به نیرنگ بازی و خیانت و خدعه در مذاکرات او با امپراتور نیز پی بردیم.

مرد اسپانیایی فکر می‌کرد مصونیت سیاسی او را از گرفتاری نجات خواهد داد، چون مدام با اعتراض می‌گفت: «من به عنوان یک دیپلمات از مصونیت برخوردارم.» اما خشونت خیرالدین بیش از آن بود که به مصونیت او توجهی نشان بدهد. سرانجام شمشیری فرود آمد و صدای اعتراض آقای پرنادس برای همیشه خاموش شد.

پس از این وقایع و اطمینان از دو دلی و طبیعت مرد خیرالدین و به دلیل بیزاری و نفرت از خشونت و خونریزی، خودم را آماده کردم که تونس را ترک کنم. اما فرصت مناسب و مغتنم بی‌توجه سپری شد. هر بار که اراده کردم تونس را ترک کنم توفان و هوای بد عزیمتم را به تعویق انداخت. غیر از آن، مهمان نوازی ابوالقاسم - به خصوص ظهرها - اغوایم می‌کرد. بالاتر از اینها امیدوار بودم قبل از ترک آنجا اندی رابینم و او را برای بازگشت به استانبول تشویق کنم. تا آن روز که او را پابرهنه، ژنده و کثیف در حیاط قصر دیدم، نمی‌دانستم خیرالدین اصلاً حرفی از آمدن من به او نزده است، او در حقیقت به طرق مختلف سعی می‌کرد ما را از هم جدا نگهدارد. این کار خیرالدین به اندازه کافی غیر قابل درک بود، اما من موضوع را این طور توجیه کردم که خیرالدین مثل یک ژنرال محتاط، مایل نیست یک سر توپچی خوب خود را درست قبل از شروع جنگ از دست بدهد. وقتی من و اندی با خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدیم، اندی گفت:

- من به اندازه کافی اینجا بوده‌ام. خیرالدین زمستان گذشته در جریان جنگ

باعربها و بربرها مرا پیش تمام توپچیهای نجیب مایه خنده کرد. او مرا مأمور شلیک یک توپ تشریفاتی کرد، البته لوله آن توپ باکمک مخزن هوا بالا و پایین می شد. وقتی دیدم گلوله های عزیز من بیهوده به پرواز در می آیند شرمنده شدم. اما خیرالدین به جای توضیح دادن آن قدر خندید که روی یک آتشبار بزرگ خم شد. هرگز نمی توانم او را به خاطر این کار زشت ببخشم. من به توانایی او در جنگ زمینی مشکوکم و غیر از آن رفتار وحشیانه اش با برده ها قلبم را آزرده است. بنابراین خوشحال می شوم با تو به استانبول برگردم.

اندی مثل یک راهب یونانی یا درویش پارسا حرف می زد. ریشش آن قدر بلند شده بود که به صورت یک جنگلی در آمده بود. احساس کردم وقت آن رسیده است که دستش را بگیرم و قبل از آنکه کاملاً عقلش را از دست بدهد او را برگردانم.

اندی در پایان حرفهایش گفت:

- تو این را خوب می دانی که من همیشه قلباً آدم خوبی بوده ام، اما آسیبهای فراوانی به من وارد شده است که غم و اندوه ناشی از آن هرگز نگذاشته است آنطور که باید و شاید راحت باشم، حالا هم احساس می کنم تجربیاتی که کسب کرده ام باعث شده است مردم را بهتر از گذشته بشناسم، اما هنوز نمی توانم بفهمم چرا باید به هم صدمه بزنیم. کاش بودی و می دیدی که سربازان مزدور و افراد پیاده نظام چه رفتاری با پسرها و زنهای اسیر ایتالیایی داشتند! برای من قابل درک نیست که هدف از این زندگی پوچ و بی معنی، کشتن باشد. فکر کردن درباره این مسائل سرم را به درد آورده است و حالا می دانم آفتاب افریقا شفا نمی دهد: به همین خاطر است که حالا بدنم را به خاطر تمام اشتباهاتی که مرتکب شده ام با روزه گرفتن مجازات می کنم و اجازه می دهم خورشید پشتم را بسوزاند.

پس از دقایقی گفتگو دست اندی را گرفتم و او را به حمام بردم و از آنجا هم به خانه ابوالقاسم دعوتش کردم تا لباسی مناسب به او بپوشانم. اما در آستانه دروازه اندی چیزی را به یاد آورد و با نگاه عجیبی به من گفت:

- باید چیزی را به تو نشان بدهم.

میکایل / ۶۴۳

با هم از ردیف اصطبلها گذشتیم و به تپه‌های کوچک رسیدیم. در میان تپه‌ها ایستادیم. وقتی اندی مطمئن شد غیر از ما کسی آنجا نیست به کمک انگشتانش سوت زد. یک پسر بچه هفت ساله زنده پوش از محلی که پنهان شده بود بیرون آمد و با صدایی شبیه واغ واغ به اندی خوشامد گفت. درست مثل یک سگ که به ارباب خود خوشامد می‌گوید. پسرک یک کلاه ارغوانی به سر داشت. چشمهایش تقریباً بسته بود. چشمهای او به خاطر نیش حشرات باد کرده بود. دستها و پاهای لاغرش حالت پنجه گیاهان دیوارچسب را داشت. حرف زدنش نشان می‌داد که عقب افتاده است. اندی او را بلند کرد و آن قدر به هوا پرتاب کرد تا به وجد آمد و بعد یک تکه نان و مقداری پیاز از کیفی که به کمر داشت در آورد و به او داد و بعد به من گفت:

- یک سکه به او بده! سکه باید براق و نو باشد.

کاری را که اندی گفته بود انجام دادم. پسرک به اندی نگاه کرد. اندی با تکان سر جوابش را داد. پسرک پشت توده‌های زباله گم شد و خیلی زود دوباره پیدا شد. بعد از نگاهی دیگر به اندی، در مقابل آن سکه یک ریگ کثیف در دست من گذاشت. من برای خوشایند او آن را گرفتم و در کیفم گذاشتم. بعد، از این بازی خسته شدم و اندی را مجبور به بازگشت کردم. در طول راه اندی به حرف آمد و با صدایی که گویی با خودش حرف می‌زند گفت که چطور پسرک را موقع تسخیر قصر از دست پیاده‌نظام نجات داده و او را تحت حمایت خود گرفته است. او دست در کیفش برد و یک مشت سنگ کوچک و گرد مثل سنگی که پسرک به من داده بود، بیرون آورد. هر سنگ به اندازه یک بند انگشت بود. اندی در حالی که ریگها را به من می‌داد گفت:

- او نمک‌نشانش نیست. هر بار که برایش غذا می‌آورم یکی از اینها را به من می‌دهد و در مقابل هر سکه هم یکی از آنها را برایم می‌آورد.

از این استدلال اندی احساس عجیبی به من دست داد و گفتم:

- اندی عزیز، آفتاب به محت خورده است! منظور این نیست که سکه‌های نقره را با این آشغال‌هایی که پسرک به تو می‌دهد عوض می‌کنی و آنها را در کیفیت

می‌گذاری؟

سنگی را که پسرک به من داده بود در دست چرخاندم تا آن را دور بیندازم اما فضله جغدی که روی آن بود انگشتهایم را کثیف کرد. با ناراحتی می‌خواستم سنگ را پرتاب کنم که اندی دستم را گرفت و گفت:

- با آب دهان آن را خیس کن و بعد با شلوارت پاکش کن!

با آن که دلم نمی‌خواست ردای قشنگم را خاکی کنم، اما چون او گفت آن کار را کردم. وقتی سنگ را پاک کردم مثل یک تکه شیشه شروع به درخشیدن کرد. با آن که معتقد نبودم که تکه‌ای جواهر در دست دارم، لرزش خفیفی بدنم را فرا گرفت، کم‌ارزترین سنگ زینتی به آن اندازه بیش از هزار دوکات می‌ارزید. با شک و تردید گفتم:

- این فقط یک تکه شیشه است؟

- من هم همین فکر را می‌کردم. اما یک تکه کوچک آن را نشان یک جواهر فروش یهودی قابل اعتماد در بازار دادم و او هم فوراً پنجاه دوکات به من پیشنهاد کرد؛ اما من آن را پس گرفتم. بعضی وقتها از این که یک چنین ثروت هنگفتی توی کیفم دارم خنده‌ام می‌گیرد.

هنوز برایم سخت بود حرفهای او را باور کنم تا این که یک مرتبه به یاد پسرک کلاه ارغوانی افتادم و به پیشانی‌ام کوبیدم و فریاد زدم:

- واقعاً من گیج شده‌ام! آن پسرک ابله بدون شک آن قدر وقت داشته که قبل از تسخیر قصر اتاقهای خالی آن را بگردد و در نتیجه کیف مخملی مولی حسن را که به خاطر عجله‌ای که داشت آن را جا گذاشته بود پیدا کند.

پس از آن حرفهای تاجر یهودی را در استانبول برای اندی بازگو کردم و از او خواستم که فوراً پیش پسرک برگردیم و باقیمانده دویست قطعه را از او بگیریم، اما اندی گفت:

- فایده ندارد، چون پسرک هر دفعه بیشتر از یک یا دو قطعه نمی‌دهد. او با تمام حماقت مثل یک روباه مکار است. یکی دوبار زاغش را چوب زده‌ام اما هرگز موفق به پیدا کردن محل آنها نشده‌ام.

میکائیل / ۶۴۵

- تردیدی ندارم که این الماسها خیلی بیشتر از دویست قطعه است، چون در حال حاضر تو تعداد زیادی از آنها را در اختیار داری!

- من در مورد تعداد الماسها تردید دارم، تو چطور آنها دویست قطعه برآورد کردی؟

- این را از آن تاجر یهودی شنیدم.

- به این ترتیب که تو می‌گویی آنها از وجود الماسها در اینجا بی‌خبرند!

- مسأله اصلی برای من فعلاً مشکل دویست قطعه است!

- چرا باید تعداد آنها برای تو مشکل باشد؟

- خوب گوش کن تا برایت توضیح بدهم! الماسهای مولی حسن در واقع بخشی از غنائم جنگی خیرالدین است و بهتر است بگویم به سلطان تعلق دارد. ما برای پیدا کردن آنها پاداش اندکی می‌گیریم که در مقایسه با ارزش الماسها چیزی به حساب نمی‌آید. آنها تمام سعی خود را برای پیدا کردن دویست قطعه الماس به کار می‌گیرند و تا حالا هم گرفته‌اند. اگر خودمان را به سادگی بزنیم و فقط دویست قطعه الماس تحویل آنها بدهیم هم مرتکب خیانت نشده‌ایم و هم مورد لطف قرار می‌گیریم. بقیه الماسها را که برای ما باقی می‌ماند برای خودمان حفظ می‌کنیم و صاحب ثروت هنگفتی می‌شویم. به هر صورت ما نباید آن قدر نادان باشیم که بگذاریم این ثروت عظیم در میان این کثافات باقی بماند.

اندی با حالتی بر آشفته و غرش کنان گفت:

- یعنی به نظر تو اشخاصی چون خیرالدین و سلطان، از من و تو و این پسرک بیچاره برای تصاحب الماسها مستحق‌ترند؟ ما حق نداریم هوشیاری و زرنگی خودمان را در راه از میان بردن اندوخته‌ای که خداوند نصیب این پسرک بدبخت کرده است تا او را از فقر و درماندگی نجات دهد، بکار ببریم.

- اندی، چرا متوجه نیستی! این بیجه نمی‌تواند از الماسها استفاده کند و زندگیش را نجات دهد! کافی است یکی از آنها را به بازار ببرد تا سرش را هم بر باد بدهد!

- اگر قرار است سلطان و خیرالدین از آن سود ببرند همان بهتر است که در این

آشغالدانی بماند!

- اندی، بهتر است عاقلانه فکر کنی! من هم مایل نیستم این پسرک بینوا را از ثروت بادآورده‌اش محروم کنم، اما مایل هم نیستم زندگیش را برای چند قطعه الماس از دست بدهم!

آن روز نتوانستم اندی را متقاعد کنم که الماسها را به خیرالدین برگردانیم، اما امیدوار بودم در لحظه مناسب بالاخره او را راضی کنم که خواسته‌ام را عملی کند. اندی در زندگی همیشه مطیع خواسته‌های من بود و جز در مواردی که شراب بی‌اختیارش می‌کرد به حرفهایم گوش می‌داد، این بار نیز می‌دانستم بالاخره موفق خواهم شد او را راضی کنم.

شب، وقتی تنها شدیم بالاخره با او درباره پسرک حرف زدیم و متقاعدش کردم که الماسها را از چنگ پسرک در بیاوریم. ابتدا اندی به این شرط راضی شد که در برابر هر قطعه الماس سکه‌های بیشتری به پسرک بدهیم، اما به او فهماندم که این کار نیز صحیح نیست.

سرانجام اندی نیز با من هم عقیده شد. ماجرات نمی‌کردیم درباره کشف خود حرفی به کسی بزنیم، اما سفرمان را روز به روز عقب می‌انداختیم. هر بار که به دیدار پسرک می‌رفتیم او دو یا سه سکه به ما می‌داد و ما جرأت نمی‌کردیم به خاطر هر کدام از آنها بیشتر از یک سکه به او بدهیم، چون می‌ترسیدیم مبلغ دریافتی او نظر دیگران را جلب کند. البته در این فاصله با امام مسجد جامع صحبت کردم و برای مدرسه و نگهداری پسرک مقداری پول نزد او گذاشتیم. این را هم تذکر بدهم که خیلی زود دستگیرم شد که پسرک استعداد زیادی برای یادگرفتن خواندن و نوشتن ندارد، اما کم‌کم یاد می‌گرفت که چه طور امرار معاش کند. در اواخر ژوئن وقتی صد و هفت سنگ جمع کردیم پسرک با افسردگی دستهای خالی‌اش را نشانمان داد. بعد از آن چند بار دیگر نیز به دیدنش رفتیم و با التماس و تهدید از او بقیه الماسها را خواستیم، اما معلوم شد که یا سه قطعه دیگر را گم کرده یا این که مولی حسن در شمارش آنها دچار اشتباه می‌شده است. بعد از تمام شدن سنگها پسرک را شستیم، لباسهای خوب تنش کردیم و او را نزد امام مسجد بردیم. پسرک در برابر خواسته ما تسلیم نمی‌شد و با تمام قوا مقاومت می‌کرد، حتی با

سبکیل / ۶۴۷

حرفهای مهربانانه اندی هم آرام نمی‌شد. با آن که دلمان نزد او بود با عجله از ابوالقاسم خداحافظی کردیم و رهسپار بندر شدیم تا با کشتی به طرف استانبول حرکت کنیم. در بندر غرش ناگهانی ثوب که از دور دستها به گوش می‌رسید ما را سر جایمان می‌خکوب کرد. خیلی زود دسته‌هایی از فراریها جیغ‌کشان به شهر آمدند و گفتند که ناوگان امپراتور به جلو استحکامات لاگوتا رسیده است. بنابراین بندر بسته بود و اسپانیایی‌ها در دسته‌های زیاد و در زیر آتش بی‌امان توپها در ساحل پیاده شدند. طمع من باعث به دام افتادنم شد و خودم را به خاطر راضی نشدن برای گذشتن از چند سنگ ملامت کردم، چون در آن صورت می‌توانستم تا وقت باقی بود از تونس بروم.

به راحتی می‌شد فهمید که امپراتور حداقل یک شب زودتر از آنچه انتظار می‌رفت به آنجا رسیده است. تعداد زیادی از کشتیهای خیرالدین در بندر به دام افتاده بودند و کمکی هم در کار نبود، فقط بانزده کشتی از سبک‌ترین کشتیهای او توانستند در امتداد ساحل و دور از نظر پناذ بگیرند. ما به عجله به لاگوتا رفتیم تا ببینیم خبرها تا چه حد مقرون به صحت است و اینکه آیا می‌توانیم با یکی از کشتیهای خیرالدین محاصره را بشکنیم اما از بالای برج دیدیم که ناوگان دشمن حدود سیصد کشتی در اختیار دارد. کشتی‌ها تا چشم کار می‌کرد روی آب، در حرکت بودند. یک گلوله توپ یک‌گروه از سربازهای آلمانی راکه به ساحل هجوم بردند دور کرد و آنها نیز فوراً شروع به ساختن استحکامات و سنگر کردند تا مواضعشان را حفظ کنند. برای آنکه ناوگان خیرالدین قدرت پخش شدن پیدا نکند، کشتیهای بزرگ شوالیه‌های سنت‌جان در جلو حرکت می‌کردند. من پشت سر آنها کشتی بزرگ و وحشناکی را دیدم که مثل یک تپه بود و بلندتر از کشتیهای دیگر به نظر می‌رسید. از چهار سوراخ تعبیه شده در بدنه آن چهار لوله توپ نمایان بود. باقیمانده کشتیهای دوریا، کشتیهای کوه‌پیکر پرتغالی و کشتیهای پارویی ناپلی بر سطح آب آرام، دیده می‌شدند. در میان آنها کشتی پرچم‌دار امپراتور با چهار ردیف پاروزن و جایگاه مخصوص مطلقاً که روی عرشه می‌درخشید جلب نظر می‌کرد. از نظر خیرالدین بگویم که لحظه خطر برای او بهترین فرصتها را پیش آورد.

گزاره گویی او فراموش شد، با اطمینان کامل روی شکم دراز کشید و با صدایی رعدآسا دستورات لازم را صادر کرد. او سینان یهودی را با شش هزار پیاده نظام منتخب به فرماندهی لاگوتا منصوب کرد؛ یک توپخانه بیش از حد بزرگ برای برج و بارو اختصاص داد. او سواره نظام عربها و مراکشی‌ها را به مصاف مهاجمین فرستاد تا آنها را معطل کنند. آنها نمی‌توانستند جلو مهاجمین را بگیرند، اما حداقل می‌توانستند نیروهای سلطنتی را روز و شب در حالت دفاعی قرار بدهند. تا وقتی اردوگاه حسابی تقویت نشد، مهاجمین آتش خود را بروی لاگوتا نگشودند. بعد از آن سواره نظام دیگر جرأت نکرد دست به عملیاتی بزند. حالا لاینقطع آتش می‌بارید و آتش مخوف توپخانه، زندگی در دژ را تحمل‌ناپذیر کرده بود.

اندی را که با وجد به میدان نبرد نگاه می‌کرد به حال خودش گذاشتم و با افسردگی به تونس برگشتم. عقب‌نشینی از خشکی غیرقابل تصور بود، چون بربرهای وحشی که خیرالدین خصومتشان را برانگیخته بود جاده‌ها را در کنترل داشتند و هر کس را که از شهر فرار می‌کرد لخت می‌کردند، مولی حسن نیز از آنجا چندان دور نبود، گرچه مثل یک انسان محتاط علی‌رغم قولهایش هنوز به نیروهای سلطنتی ملحق نشده بود. اما شارل احتیاجی به کمک او نداشت، چون ارتش او مرکب از سی هزار نفر مزدور آلمانی، اسپانیایی و ایتالیایی بود و توپخانه از منطقه لاگوتا رازیر آتش مستمر و شدید داشت و بسیاری از افراد پیاده نظام سینان یهودی، هر روز نابود می‌شدند و هر روز کشتیها جنگجویان تازه‌ای از تمام اروپا برای الحاق به نیروهای امپراتور می‌آوردند تا در پیروزی باشکوه او در جنگ علیه عثمانی‌ها شرکت کنند. سه هفته از جنگ وحشیانه سپری شد و علی‌رغم تعصب مذهبی و روحیه جنگجویان ترک فقط ابوالقاسم بود که اعتقاد نداشت خداوند به اروپائیان پیروزی عطا فرموده است تا مولی حسن دوباره به قدرت برگردد. در آن حال من با چشمهای خودم دیدم که چگونه مردی نیرنگ‌باز و زیرک چون ابوالقاسم بخاطر زن و فرزند خوانده‌اش فداکاری می‌کند و این اندیشه را به مغزش راه نمی‌دهد که آن بچه فرزند او نیست. ابوالقاسم با اعتقاداتی که داشت در این شرایط همان کارهایی را انجام می‌داد که دلش می‌خواست برای فرزند واقعی خودش انجام

بدهد.

لاگوتا برای یکماه مقاومت کرد و این یک معجزه بود. بعد از آن دیوارها یکی یکی فرو ریخت و برجها سقوط کرد. وقتی بالاخره امپراتور فرمان حمله عمومی را صادر کرد، کشتیهای دوربا به دنبال هم و پاروزنان از دژ گذشتند و در حال عبور آتش آنها خاموش نشد. کشتی کوه‌پیکر شوالیه‌های سنت جان نزدیک ساحل لنگر انداخت و پی‌درپی به روی کشتی‌های پهلوگرفته خیرالدین آتش گشود. سنین یهودی تمام کشتیهای غیرقابل ترمیم خیرالدین را از آب بیرون کشید و با آتش زدن آنها ستون عظیمی از دود به هوا فرستاد. حمله فوراً از دو مسیر شروع شد. شوالیه‌های سنت جان از دریا آمدند. پای آنها تا میچ در آب بود. وقتی اسپانیایی‌ها دژ را تصرف کردند سنین یهودی آخرین فرمان را به این صورت که هر کس به فکر جان خودش باشد! صادر کرد و خوش را به مرداب نمک که دژ را در میان گرفته بود انداخت.

این را هم تذکر بدهم که بنا بر یک پیش‌بینی عاقلانه قبلاً راه امنی در مردابها درست کرده بودند و در چنین موقعیتی بازماندگان می‌توانستند از طریق آن خودشان را به پناهگاه شهر برسانند.

در بعدازظهر روزی که سنین فرمان داد هر کس به فکر جان خودش باشد، عده‌ای تلوتلوخوران و خونین و گل‌آلود جلوی دروازه‌های تونس ظاهر شدند. در این روز چوبدستی‌هایی که بر نوک آنها طره‌های موی اسب دیده می‌شد و به هلالهای نقره‌ای درخشان خیرالدین مزین بود، علامت افتخار لایزال پیروزی آن روز به مدافعین لاگوتاداده شد. ساکنین تونس حالا وحشت‌زده بودند. تمام جاده‌ها پر از فراریهایی شد که اسباب و اثاثیه خود را بسته بودند و سعی می‌کردند کورکورانه از آنجا دور شوند. عقل به من حکم کرد که به آنها ملحق نشوم چون می‌دانستم بزودی توسط راهزنهاى مولی حسن اسیر می‌شوند. خوشبختانه نیروهای سلطنتی به شدت در رنج بودند و برای چندین روز در اردوگاهشان ماندند تا زخم‌هایشان را مداوا کنند. در این اثنا خیرالدین با چرب‌زبانی، دعا و تهدید، تدبیری اندیشید تا بر وحشتزدگی افرادش غلبه کند. قبل از آنکه کاپیتان‌هایش را فرا بخواند،

معروف‌ترین آدمهای تونس و نیز رهبران مورد اعتماد عرب او در یک جلسه تشریفاتی دیوانی در سالن بزرگ قصر جمع شدند.

خیرالدین مثل یک پدر با آنها صحبت کرد. او فقط وقتی لازم می‌شد می‌توانست حرف بزند. نقشه خیرالدین این بود که از شهر خارج بشوند و جنگجویان افتخارآفرین یک جنگ تن به تن را در فضای باز با نیروهای امپراتور شروع کنند. این در حقیقت کمتر از آنچه که اول فکر می‌کردم احمقانه بود - اگر چه با دهان باز از حیرت به ارزش آن می‌اندیشیدم.

او آنچنان گرم حرف زد که در میان جمع ابوالقاسم بعنوان اولین داوطلب آستینهایش را بالا زد و شمشیرش را کشید و فریاد زنان گفت حاضر است به خاطر نجات زن و پسرش قدم در راه بهشت بگذارد. البته امکان داشت این برنامه از قبل تدارک شده باشد، اما چنین نبود، چون خود خیرالدین هم با تعجب به او نگاه کرد. نجیبای متشخص تونس با کمی شک و تردید و با فریادهای خشمناک به او ملحق شدند و جرقه امید در قلب افسرده من روشن شد. هنوز هم دلم می‌خواهد تأکید دیگران را بر شهامت و رشادت باور کنم، چون حداقل این است که امیدواری به وجود می‌آورد.

وقتی عده زیادی از حضار قصر را ترک کردند، خیرالدین مطمئن‌ترین سرکرده‌های خود را برای بحث شبانه گرد آورد. حتی ابوالقاسم هم دعوت نشده بود، اندی و من به طور پنهانی اجازه یافتیم در آن جلسه شرکت کنیم. این بار خیرالدین با لحنی متفاوت شروع به صحبت کرد. او باوقار ریشش را خاراند. صورتش متین به نظر می‌رسید. صمیمیت جاری در کلام و رفتارش کاذب به نظر نمی‌رسید. او با صراحت گفت:

- فقط یک معجزه خداوندی می‌تواند ما را نجات دهد و تجربه به من آموخته است که در جنگ منتظر معجزه نباشم. ما باید به دنبال نبرد تن به تن باشیم، چون دیوارهای محروبه شهر زیر باران گلوله فرو می‌ریزد و ساکنین خائن قبل از آنکه علیه امپراتور بجنگیم از پشت به ما خنجر می‌زنند. در چنین اوضاعی باید مراقب برده‌ها نیز که در انبارهای کشتی زندانی هستند باشیم. من به سوارهای عرب هم

میکاییل / ۶۵۱

اعتمادی ندارم، چون به محض آنکه با توپ و تفنگ آتش برویشان بگشایند مثل توده‌کاه پراکنده می‌شوند. هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. بیا بید بخت خودمان را قبل از آزمودن در فرار خجالت‌بار در جنگ تن به تن امتحان کنیم، جنگ در خشکی مشکلات خاص خودش را دارد.

او سرش را تکان داد، اطراف را به دقت پایید و ادامه داد:

- اولین کار ضروری این است که از شر اسرای جنگی خلاص شویم. خیلی از آنها می‌توانند اسلحه بردارند و حتی سوارهای ماهری هستند. وجود یک خائن کافی است که مانع بازگشت ما به شهر شود. من آدم ظالمی نیستم، همانطور که می‌دانید این گروه زندانی هجده یا بیست هزار نفرند و ما به خاطر زندگی خودمان باید فوراً دست به کار شویم و الا تا غروب همه‌مان را می‌کشند. بیا بید خودمان را به خاطر زیبایی که در مقابل کشتن آنها به ما وارد می‌شود تسلی بدهیم و افسوسمان همین باشد که نمی‌توانیم آنها را به عنوان برده به فروش برسانیم. امیدوارم وقتی به نامه اعمال ما رسیدگی می‌شود کشتار این کفار برای ما یک شایستگی به حساب بیاید.

در اینجا حتی وفادارترین کاپیتانها نیز چپ‌چپ به هم نگاه کردند و سنیان که تمام ثروت خود را مدیون برده‌های خارجی بود و از راه خرید و فروش آنها پول خوبی گیرش آمده بود ریش کم‌پشتش را خاراند و گفت:

- بدترین دشمن من هم نمی‌تواند احساساتی حسابم کند، اما این کار ظالمانه برای همیشه نام و شهرت ما را در تمام دنیا لکه‌دار می‌کند. اروپاییها انتقام مرگ زندانیان خود را از افراد ما که در زندانهایشان اسیرند، می‌گیرند. البته به ضرر و زیبایی نیز که از بابت این کار عجولانه حاصل می‌شود باید فکر کرد! بیا بید زیر سردابه‌ها بشکته‌های باروت بگذاریم و طوری این کار را انجام بدهیم که در بدترین شرایط هم بتوانیم تمام قصر را به هوا بفرستیم؛ چون اگر خداوند ما را پیروز کند، شادی پیروزی در برابر چنین ضررهایی قابل قیاس نیست.

نقشه آگاهانه او مورد تأیید قرار گرفت. صبح زود روز بعد، وقتی نیروهای امپراتور از اردوگاه حرکت کردند، ما شهر را ترک کردیم تا جنگ خود را با

نیروهای باتجربه و آموزش دیده دنبال کنیم. در اینجا خیرالدین متهورتر از سلطان و وزیراعظم در مجارستان عمل کرد، گرچه باید بگوییم که چاره دیگری نداشت. به نظر می‌رسید عده‌ما برای جنگیدن در دشت زیاد نباشد، عربهای سفیدپوش سوار بر اسب دامنه تپه‌های کم‌ارتفاع را پر کردند و ساکنان شجاع تونس که با تازیانه از شهر رانده شده بودند، به تجهیز خود با ساطور و چاقو پرداختند. به هر صورت خیرالدین بعد از نابودی توپخانه‌اش در لاگوتا نمی‌توانست، راه بهتری پیش پایشان بگذارد. ما از لحاظ تعداد با نیروهای سلطنتی برابر بودیم و مجموع افراد به نود هزار نفر هم نمی‌رسید. البته این رقمی بود که مورخان امپراتور بعدها برای افزایش شکوه و اقتدار او گزارش دادند.

من در کنار توپ اندی بودم، خود او در آن شرایط به یک تفنگک سبکسب و یک شمشیر مجهز بود. البته به خاطر جاه‌طلبی و عشق به جنگ نبود که من با بقیه همراه شدم. صادقانه بگوییم در میان پیاده‌نظام خیرالدین و مزدوران‌ش احساس امنیت بیشتری می‌کردم اینکه در یک شهر آشفته بمانم. جنگ کمی بیشتر از چند دقیقه طول کشید. وقتی پیاده‌نظام سلطنتی با آرایش مربع پیشروی کرد، سوارهای عرب به طور پراکنده از شبیها سرازیر شدند و با فریادهای وحشت‌آور شروع به تیراندازی به طرف پیاده‌نظام کردند. پاسخ آتش توپخانه میدان زرد رنگ نبرد را در دود فرو برد و عربها را مثل کاه به این سو و آن سو پراکند. آنها در مسیر فرار به مدافعان شجاع تونس رسیدند و آرامتر از موقع آمدنشان به شهر برگردانده شدند. در این گیرودار ما تویی را که در اختیار داشتیم خالی کردیم. خیرالدین سوار بر اسب متوجه شد که در آن دشت وسیع تنها مانده است. در مقابل او سی هزار سپاهی آموزش دیده سلطنتی بی‌ترزل پیش می‌آمدند و کاری هم با توپ و تفنگ نداشتند. فرمانده دریاها در مخاطره‌آمیزترین لحظه زندگی، حواسش را جمع کرد و با صدایی رعدآسا سربازانش را به بازگشت به صحنه نبرد ترغیب کرد و تصمیم گرفت تا آخرین لحظه با دشمن بجنگد. او پس از این حرکت شجاعانه مهمیزی به اسبش زد و آن چنان چهار نعل و به سرعت به طرف شهر برگشت که عده‌ای از همانهایی را که به برگشتن به صحنه نبرد تشویقشان می‌کرد زیر سم اسب خود مجروح کرد.

سبکاسل / ۶۵۳

در آن میان کسانی که باقی ماندند، افتخار باشکوه درگیری با تمام ارتش سلطنتی را پیدا کردند. یکبار دیگر توپها شلیک شد و همگی شانه به شانه علیه پیشروی آلمان‌ها و اسپانیایی‌ها به دفاع برخاستیم. تنها امید ما برای نجات نزدیک بهم حرکت کردن و عقب‌نشینی گام به گام به طرف شهر بود. چون برخلاف خیرالدین، ما اسبی در اختیار نداشتیم، وقتی سرانجام خون‌آلود و خسته به شهر رسیدیم دیدیم که جنگ وحشیانه‌ای نیز در شهر جریان دارد. ساکنان شهر از پشت بامها به روی ترکها و سربازان مزدور آنان سنگ، گلدان سفالی، دیگ و هر چیز دیگری که به دستشان می‌رسید پرتاب می‌کنند. آنها جیغ‌کشان می‌گفتند که می‌خواهند خود را از یوغ‌های پودت برهانند و با مولی حسن به عنوان منجی خود بیعت کنند. چیزی نگذشت که پرچم سفید بر روی قصر بالا رفت و وقتی خیرالدین خواست به داخل برود و گنجینه خودش را نجات بدهد با دروازه‌های بسته روبه‌رو شد. در این حال نیز اسرای جنگی که خودشان را نجات داده بودند با پرتاب سنگ از روی دیوارها به او خوشامد گفتند و سروکله وی را زخمی کردند. خیرالدین جلوی دروازه قصر کنترل خود را از دست داد و با دندانهای بهم فشرد و لبان کف کرده فریاد کشید: - همه چیز از دست رفت! غارتگران ارک را گرفته‌اند، گنجینه مرا هم دزدیده‌اند!

وقتی دیدم همه چیز از دست رفته است، وحشت سراپایم را فراگرفت. سعی کردم به دنبال اسب خیرالدین بدوم و دم آن را بگیرم، اما تنها چیزی که گیرم آمد لگدی بود که به شکم خورد. با فریادی از درد روی زمین افتادم و شکم را چسبیدم. لحظه‌ای بعد اندی از زمین بلندم کرد و از معرکه نجاتم داد. او با شمشیر از میان انبوه مردم راه باز می‌کرد. سوارهای عرب وقتی دیدند جنگ را باخته‌اند و خیرالدین هم فرار کرده است، فوراً پیمان خود را با او بهم زدند و چهارنعل به طرف نیروهای سلطنتی رفتند. هر کدام از آنها سعی می‌کرد اولین کسی باشد که با مولی حسن بیعت می‌کند تا تحت حمایت امپراتور قرار بگیرد. فریادهای مشتاقانه صلح آنچنان اسپانیایی‌ها را ترساند که لوازشان را به زمین ریختند و تفنگ‌های خود را به میان صف مقدم عربها شلیک کردند. صدها عرب جان خود و اسبهای زیبایشان را از دست دادند. قبل از آنکه اشتباه ناخوشایند شلیک به روی

تسلیم‌شدگان صورت بگیرد معلوم شد که خداوند آنها را به خاطر خیانتی که مرتکب می‌شدند مجازات کرده است. درگیرودار معرکه بود که تونسی‌ها با کندن شاخه‌های نخل و درختهای باغهایشان همه جا را آذین بستند تا در موعد مقرر به مولی حسن و امپراتور پیروز که به اتفاق وارد تونس می‌شدند خوشامد بگویند اما وحشت آنها وقتی ظاهر شد که دیدند آلمانها، ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها شمشیر به دست به شهر ریختند و شهر را به یغما بردند. غارت تونس سه روز طول کشید. بعدها شنیدم در جریان آن هجوم و غارت نزدیک به صد هزار نفر کشته شدند که این عده، هم از طرفداران مولی حسن و هم از طرفداران خیرالدین بودند.

من که پایه‌پای حوادث حرکت می‌کردم، باید آنچه را که بعد از فرار خیرالدین از دروازه‌های قصر اتفاق افتاد، بازگو کنم. خیرالدین در حالی که وفادارانه توسط سنیان یهودی و دیگر کاپیتانهای شجاع دنبال می‌شد، به سرعت پرچم حاوی طره‌های موی اسب اهدائی سلطان را در خیابان پرتاب کرد و پا به فرار گذاشت. بعد از فرار او اندی افسار اسب یک سوار عرب را گرفت و او را بزیر کشید و مرا با زور سوار اسب کرد و تا متوجه شدم به زین یک اسب رم کرده چسبیده‌ام و کورکورانه و عصبانی به پهلوهایش می‌کوبم. اندی به من نهیب زد که به طرف خانه ابوالقاسم بروم تا او بعد از جمع کردن اسبها در آنجا به من ملحق شود. در همان حال که آنجا را ترک می‌کردم دیدم اندی پرچم خیرالدین را گرفته است و به افراد پیاده نظام می‌گرد که به گرد پرچم مزین به هلال جمع شوند. من به سمت خانه ابوالقاسم راندم و تا آنجا که ممکن بود مواظب سرم بودم که چیزی از پشت‌بامها به آن اصابت نکند. وقتی به آنجا رسیدم ابوالقاسم را لخت و بی‌حس جلوی دروازه خانه‌اش پیدا کردم. پیشانیش شکسته و ریشیش غرق خون بود. اطراف او مقداری اشیاء بارزش که از بغچه‌اش بیرون آمده بود دیده می‌شد. مردم او را به عنوان جاسوس خیرالدین زیر مشت و لگد می‌کوبیدند. من که قادر به کنترل اسبم نبودم یگراست به میان آنها راندم و از سربازانی که در آنجا بودند کمک خواستم. افرادی که ابوالقاسم را می‌زدند مثل یک دسته مرغ پراکنده شدند. من با این اعتقاد که برده‌های خیرالدین از دستوراتم اطاعت می‌کنند، از اسب پیاده شدم و افسار اسب لوزان و عرق کرده‌ام را

میکایل / ۶۵۵

بستم. در حیاط زن ابوالقاسم را دیدم که در خون خود غرق بود و با آنکه کشته شده بود کودک خود را در آغوش داشت و همچنان به سینه می‌فشرده. سر او آنچنان له شده بود که قابل شناختن نبود. من فوراً کنار دوستم ابوالقاسم زانو زدم و کمی آب به صورت بی‌حالت او پاشیدم. او چشمهای خسته‌اش را که مثل چشم میمون بود برای آخرین بار باز کرد و با صدایی شکسته در گلو گفت:

- آه، میکایل، زندگی خیلی بی‌ارزش است. این تمام چیزی است که در لحظه مرگ به ذهنم می‌رسد و می‌توانم آن را به تو منتقل کنم. او باشا کیسه جواهرات مرا دزدیده‌اند.

او بعد از گفتن این حرف چشم از جهان فرو بست. به هر حال روی زمین و کنار جسد او زانو زدم و بی‌اختیار اشک از چشمهایم سرازیر شد. درست در همین لحظه اندی سوار بر اسب وارد حیاط شد. به دنبال او چند نفری که هنوز به خیرالدین وفادار مانده بودند دیده می‌شدند. با عجله فریاد زد:

- اندی! ما از دست رفته‌ایم! تنها راهی که برایمان باقی مانده این است که تحت حمایت امپراتور قرار بگیریم.

اندی که پرچم خیرالدین را بالای سرش به اهتزاز درآورده بود و با صدای بلند دشنام می‌داد، صدایش را قطع کرد و پس از آن آهسته به من گفت:

- تو واقعاً فکر می‌کنی اسپانیایی‌ها و آلمانی‌ها به ما رحم می‌کنند؟ پیر روی زین میکایل! مثل یک مرد بجنگ. شاید بتوانی در بونا به خیرالدین ملحق شوی، قبل از آن‌که بادبان بکشد و بدون ما از راه دریا فرار کند! باور کن، این تنها امید ماست.

اندی از صدمات جنگ دیوانه شده بود و چشمهای خاکستری او چنان وحشیانه در چهره سیاه شده از باروتش می‌چرخید که نمی‌توانستم با او مخالفت کنم. ما به طرف خیابان رانیدیم. در اینجا باید از برده‌هایی که شورش کرده بودند تشکر کنیم. بالاخره ما توانستیم بدون خشونت شهر را ترک کنیم. ما از کنار فراری‌های بیشماری که دستهایشان را به هم فشردند و کورکورانه در صحرا به دنبال پناهگاه می‌گشتند گذشتیم. در آنجا تنها چیزی که فراریان می‌توانستند به آن بیندیشند مردن از تشنگی بود. چون در گرمترین فصل سال بودیم. سرانجام اسبهای خسته، ما را به بونا

رساندند - یعنی جایی که آگوستین بزرگ بنیانگذار مسیحیت به دنیا آمده بود. در آن موقع من اصلاً به آگوستین فکر نمی‌کردم بلکه با چشمان آفتاب‌زده، مشتاقانه به دنبال خیرالدین می‌گشتم که همراه افرادش پاروزنان به طرف دریا می‌رفتند. شلیک تفنگها و فریادهای نومیدانه - ما خیرالدین را وادار کرد تا قایقی برای بردنمان بفرستند. او با گریه به ما سلام کرد و مثل یک پدر ما را در آغوش گرفت و گفت که خیلی برای ما نگران بوده است. من که دیگر نیرویی نداشتم تا روی پا بایستم، بی‌حس روی عرشه افتادم. صبح روز بعد مثل این بود که پوست صورتم را کنده‌اند و پاهایم شکسته است. در این حالت خیرالدین که سعی در آرام‌کردنم داشت، گفت:

- هر چه خدا بخواهد همان می‌شود! من جرأت نمی‌کنم با تکه‌پاره‌های بزرگترین ناوگان عثمانی که تا به حال در دریا بوده است، نزد سلطان برگردم. به همین خاطر به الجزایر می‌روم و آنقدر آنجا می‌مانم تا سلطان وقت داشته باشد خودش را آرام کند. من حالا آدم بدبختی هستم و باید دوباره از اول شروع کنم. می‌بینم که دریا برای من مناسب است، نه ساحل. دوستانم باید در دربار از من حرف بزنند - البته اگر هنوز دوستی در آنجا داشته باشم. من احتیاط می‌کنم و از های پورت دور می‌شوم و با کمال میل دفاع از خودم را به عهده دیگران می‌گذارم.

به این ترتیب خیرالدین شکست‌ناپذیر دوباره شروع به تدارک برنامه‌های تازه کرد و با آنکه هنوز از خطر دور نشده بودیم و امپراتور سریع‌ترین کشتیهایش را به تعقیب ما فرستاده بود افکار دور و درازی در کله‌اش به جریان درآمد. فرار خیرالدین پیروزی را که شارل بدست آورده بود تهدید می‌کرد؛ چون حکومت بر دریا هدف اصلی امپراتور بود. استقرار مجدد مولی حسن بر تخت سلطنت تونس برای او موضوع چنان مهمی نبود. اما خیرالدین به آسانی کشتی تعقیب‌کننده را فریب داد و ما به سلامت به الجزایر رسیدیم. او در آنجا فوراً تمام رزمندگان باقیمانده را برای دستگیری کشتی‌ها روانه کرد و در همان لحظه در طول سواحل ایتالیا و ساردنی آتش غریبی بپا کرد. این تاخت و تازها به موقع بود، چون ناقوس پیروزی در تمام روستاها به صدا در آمده بود و مردم در کلیساها گرد آمده بودند تا به خاطر شکست خیرالدین شکرگزاری کنند.

یکمیل / ۶۵۷

روز سوم، امپراتور دستور داد که دست از غارت تونس بکشند و قانون بر شهر غارت شده حاکم شود، تا مویلی حسن بتواند بر تخت پدرانیش تکیه بزند. امپراتور از این طریق می‌خواست نشان بدهد که در جنگ دست نداشته است و فقط به عنوان یک دوست به یاری شاهزاده‌ای که از او کمک طلبیده بود به تونس آمده است.

احساس می‌کنم لازم نیست بیش از این جزئیات این جنگ را که در تونس اتفاق افتاد ضبط کنم چون تاریخ‌نویسها و شعرا از آن بسیار سخن گفته و نقاشان معروف آن را جاودانه کرده‌اند. شارل شخصاً با هدایت این عمل تهور آمیز و به خطر افکندن خود مورد ستایش هم‌پیمانان خود قرار گرفت. شعرا علیرغم خشم شاه فرانسس اول لقب شوالیه اروپا را به او دادند. اما او هنوز به هدف اصلی خود دست نیافته بود. چون هنوز تابستان به پایان نرسیده بود که خیرالدین و کاپیتانهایش شواهدی از برازندگی و قدرت خود را به نمایش گذاشتند. کوشش امپراتور برای درهم‌شکستن قدرت دریایی عثمانی‌ها به باد رفت و هزینه زیادی روی دست او گذاشت و این نکته‌ای است که تاریخ‌نویسها درباره آن سکوت کرده‌اند.

۳

در اینجا با کمال میل اعتراف می‌کنم که برای بازگشت به استانبول عجله‌ای نداشتم، به همین خاطر نیز بود که مدتی به عنوان میهمان نزد خیرالدین ماندم. درست اوایل زمستان بود که سفر بازگشت به خانه را آغاز کردم. این بار به احترام ما تویی شلیک نشد. سلطان و وزیراعظم هنوز از جبهه ایران باز نگشته بودند. البته این برای من حیاتی دوباره بود. وقتی نامه خیرالدین را به مأمور رسمی دربار رساندیم با عجله برای ملاقات با ما به اسکله آمد. اندی و من یک قایق گرفتیم و یک راست به خانه

رفتیم - جایی که می توانستم خود را از نگاههای خیره درباریان پنهان کنم. جولیا با صورتی رنگ - پریده و چشمانی متورم به خاطر سهل انگاری در نوشتن نامه و نفرستادن پول مورد شمامت قرار داد. او وقتی دید خسته و افسرده هستم دست از سرم برداشت و مرا به حال خودم گذاشت. حتی برای یک مرد معمولی آسان نیست که امیدهایش را نقش بر آب ببیند و شاهد مرگ یک دوست خوب باشد. جولیا پس از آنکه قول داد مرا ببخشد، با عناد از سپاه سلطان حرف زد و گفت که سلطان بعد از سه ماه نبرد دوباره تبریز را گرفته است و هفته ها در تلاش بی فایده سعی کرده است شاه تهماسب را با یک شکست قطعی از میدان بدر کند.

سلطان آزادانه ولایات و شهرها را بین ایرانیان متشخص که تسلیم او شده بودند تقسیم کرده بود و وقتی نیروهای او دچار کمبود غذا شده بودند به طرف وطن بازگشته بود. اما به محض آنکه سرزمینهای متعلق به ایران را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بودند، نیروهای شاه تهماسب مجدداً آنها را به تصرف در آورده بودند و ضربات سنگینی را به نیروهای نگهبان و پس قراول عثمانی وارد آورده بودند.

جولیا در توضیح وضعیتی که بر این درگیری حاکم بود گفت:

- اما سلطان گناهی در این شکست ندارد. مقصر مشاورهای بدی هستند که او را در این لشکرکشی سؤال برانگیز، اغوا کردند. البته چنین موقعیتی فقط به این خاطر مناسب است که سلطان در مجموع به بی ارزشی ابراهیم پی برد.

من با افسردگی پاسخ دادم:

- وقتی گریه برود موشها دم در می آورند. من وفاداریم را نسبت به وزیراعظم کم نمی کنم؛ چرا که او اکنون بیش از هر وقت دیگر به حمایت یک دوست احتیاج دارد و بنابر یک ضرب المثل قدیمی یادت باشد: کسی که آخر کار می خندد خوب می خندد.

جولیا با تمسخر در پاسخ من گفت:

- من هستم که خواهم خندید، اصلاً نترس. اگر خودت را هم نابود کنی من فقط با تو همدردی می کنم اما هنوز وقت هست. من از طرف تو با سلطانه خرم حرف

میکائیل / ۶۵۹

می‌زنم. او بی‌میل نیست ترا ببخشد. البته به خاطر پرنس جهانگیر. من با اطمینان خاطر به تو می‌گویم که او خیرالدین را به خاطر شکست ملامت نمی‌کند و اگر تو متواضعانه از او بخواهی حاضر است دوباره از خیرالدین حرف بزند. او یک زن شریف فوق‌العاده عاقل است.

من نسبت به این موضوع که نکند فریبی در کار باشد مظنون شدم، چون یاد گرفته بودم به همه بی‌اعتماد باشم - مخصوصاً نسبت به جولیا.

بهر صورت روز بعد سلطانه خرم کرجی تفریحی خودش را به دنبال من فرستاد تا مرا به حرم ببرد. در بارگاه بلیس او مرا در اتاقش که از سنگ آذرین بود ملاقات کرد. اول از پشت یک پرده شروع به حرف زدن کرد، اما کمی بعد پرده را کنار زد و با من روبه‌رو شد. رفتار گستاخانه‌ی او نشان داد که چطور در این چند سال سنتهای دربار عوض شده است. آن وقت که من برده سلطان بودم اگر مردی یکی از زنهای حرم را حتی به طور تصادفی بدون روبند می‌دید محکوم به مرگ بود. سلطانه خرم با لحنی آزاردهنده و بیانی طعنه‌آمیز صحبت می‌کرد. طوری می‌خندید که انگار کسی او را غلغلک می‌دهد. هنوز چشمهایش سرد و سخت بود. او سرانجام به من دستور داد که بی‌برده و صریح از چیزهایی که در تونس دیده یا شنیده بودم حرف بزنم و بگویم در آنجا چه اتفاقی افتاد. من نیز از فرصت استفاده کردم و فوراً حرف را به ناکامی خیرالدین کشاندم، اما برای دفاع از او راجع به موفقیت‌های اخیرش در تابستان نیز صحبت کردم و به سلطانه خرم اطمینان دادم که با چشمهای خودم هجده کشتی بزرگ را که در الجزایر ساخته می‌شد، دیده‌ام. تا بهار ناوگان خیرالدین یکبار دیگر بر دریاها حکومت می‌کند. خرم همانطور که گوش می‌داد کمی صورتش را برگرداند و لبخندی بر لب آورد. به نظر می‌رسید او بیشتر از آنکه به حرفهای من گوش کند به خود من توجه دارد، چون بالاخره با پریشان‌خیالی گفت:

- خیرالدین بربر، مردی وحشی و وفادار و یک خدمتکار مؤمن به سلطان است. وقتی ریش بلند خود را تکان می‌دهد به شیری می‌ماند که یالی باشکوه دارد. او محتاج حمایت کسی نیست، چون من خیلی خوب می‌دانم چطور او را مورد لطف سرورم قرار دهم. اما تو هنوز همه چیز را به من نگفته‌ای میکائیل الحکیم! اولاً چرا

به تونس رفتی؟ چه پیغامی از طرف وزیراعظم برای خیرالدین بردی که جرأت نمی‌کرد آن را روی کاغذ بیاورد؟

من مبهوت به او خیره شدم. نمی‌توانستم منظور او را حدس بزنم. پس از لحظاتی لبان خشکم را با زبان تر کردم و کلماتی را زمزمه‌وار بر لب آوردم. او با خنده بلند که چهره‌اش را از هم شکفت به من روحیه داد و گفت:

- میکایل الحکیم، تو یک دغلباز بزرگ هستی، شرافتمندانه اعتراف کن که ابراهیم تو را به تونس فرستاد تا به طور پنهانی بدانند که آیا خیرالدین عنوان سرعسکری وزیراعظم را قبول دارد یا نه! اگر جواب مثبت بود، تو باید به او می‌گفتی با ناوگان خودش به دریای مرمره برو و در آنجا منتظر دستورات دیگری باش. اما حمله غیرمنتظره امپراتور تمام این نقشه‌های پلید را به هم زد و خیرالدین از دادن یک جواب منفی که خشم وزیر اعظم را به همراه داشت نجات پیدا کرد. با وحشت به او گفتم:

- این حرفها بی‌معنی است. از اول تا آخرش دروغ است. وزیراعظم مرا فرستاد تا به خیرالدین در مقابل قولهای کاذب امپراتور هشدار بدهم؛ چون شارل به او وعده پادشاهی آفریقا را داده بود.

خرم با عجله پاسخ داد:

- که اینطور! بعد وزیراعظم به تو دستور داد به خیرالدین بگویی که این به قدرت خودش بستگی دارد که خود را با حق انتخاب وارث، حاکم آفریقا کند ... بعد امپراتور به عنوان فرمانروای اروپا و سرعسکر سلطان به عنوان فرمانروای آسیا و خیرالدین به عنوان سومین قدرت جهانی خودنمایی کنند.

- منظور شما از این عنوان احمقانه سرعسکر سلطان چیست؟

آنچنان خشمگین بودم که موقعیت خودم را از یاد برده بودم چون با لحنی که خودم نیز از آن وحشت داشتم در ادامه گفتم:

- شما همه چیز را وارونه جلوه می‌دهید، من چنین مأموریتی نداشتم و تنها هدف من خدمت وفادارانه به سلطان بود. نه من و نه خیرالدین نباید برای این شکست مورد ملامت قرار بگیریم. تا زمانی که شما بر تحریف حقیقت تأکید دارید، حرف

میکایل / ۶۶۱

دیگری ندارم.

لبخند از روی لبان سلطانه خرم محو شد و چهره چاقش به سفیدی گرایید. در چشمان آبی او برقی سرد دیده شد و برای لحظه‌ای به نظرم آمد که با هیولایی در قالب انسان روبه‌رو هستم. حالت چهره او آنچنان سریع محو شد که فکر کردم رؤیایی بیش نبوده و یا اینکه افسون نگاه او شده‌ام. او به زودی بالحنی ملایم شروع به صحبت کرد:

- شاید تو حقیقت را می‌گویی و اطلاعات من اشتباه بوده است. من فقط می‌توانم خوشحال باشم که همه وفاداران و صادقانه به سلطان خدمت می‌کنند. تو فکر مرا حسابی راحت کردی میکایل‌الحکیم؛ تو مستحق پاداش هستی و من فراموش نمی‌کنم که از تو در مقابل سلطان تعریف کنم و شاید آنقدرها تجربه داشته باشم که تصور نکنم آدم با استعدادی مثل وزیراعظم پشت سر سرورش دست به کارهایی بزند. ما باید منتظر بمانیم و ببینیم که همه چیز روبه راه خواهد شد. من و تو درباره تمام چیزهای اندوهبار سکوت می‌کنیم.

او دوباره با همان حالت افسون‌کننده به من خندید و به حرف آمد و حرفهایش را بار دیگر تکرار کرد. با تکرار آنها به نظر می‌رسید می‌خواهد در پرده به من هشدار بدهد، چون همان برق سرد در چشمانش باقی ماند:

- همه چیز روبه‌راه خواهد شد و من و تو درباره تمام چیزهای اندوهبار سکوت می‌کنیم.

سلطانه خرم این را گفت و با دستان چاقش علامت داد. یک کنیز بین من و او پرده انداخت.

همانطور که از حیاطهای زیبای حرم می‌گذشتم، احساسی کاذب وجودم را فرا گرفت. عبور از آنجا مثل یک داستان و رؤیا بود. به نظرم می‌رسید قبلاً در تمام آنها به سر برده بودم. به کنیزهای بی‌شماری که همه به من پشت کرده بودند نگاه کردم. طولی نکشید که آنها بنظرم مجسمه‌هایی بی‌روح آمدند. مثل این بود که صورتهایشان به خودشان تعلق نداشت. فقط از طریق لباسها، آرایش موها، چوبدستیها، تازیانه‌ها، ملاقه‌ها و دیگر نشانه می‌توانستم موقعیت و حرفه‌شان را

حدس بزیم. آنها چیزی به نظر نمی‌رسیدند جز سوسکهای براق. هر کدام از آنها می‌توانست جایش را بدون اینکه کسی متوجه بشود با دیگری عوض کند. تمام آنها زندگی بیهوده‌ای داشتند و حاصل آداب و رسومی منسوخ بودند. طولی نکشید که درباره‌ی خودم و سرنوشتم به فکر فرو رفتم. احساس افسردگی و خستگی غیرقابل وصفی بر من چیره شد و پوچی تمام اینها مثل یک روز سرد دسامبر در قلبم ماند. با شروع ژانویه ۱۵۳۶، سلطان سلیمان به اسکوتاری در ساحل مقابل مرمره رسید و به درباریان اجازه داد تا او را در موقع پیاده شدن از اسب کمک کنند. این مراسم علامتی بود به عنوان پایان نبرد با ایران. وزیراعظم مخفیانه دستور ساختن یک کرجی زیبا را داده بود که با کرجی دوک و نیز قابل مقایسه بود. سلطان سوار بر آن به عنوان فاتح ایران به استانبول می‌آمد و باید مورد استقبال و ستایش مردم قرار می‌گرفت.

یک بار دیگر نام و نشان استحکامات و شهرهای فتح شده به اطلاع عموم رسید. شبها آتش‌بازی به راه افتاد و مردم به خاطر بازگشت سپاه فاتح فریاد زنده باد سر دادند؛ اما این فریاد شادی از روی اجبار بود، گویا شیطان شراب، پیروزی را زهرآلود کرده بود. اضافه بر اینها، ارتش موقع عقب‌نشینی خسارت فراوانی دیده بود - هم از بابت حملات سواره‌نظام ایران و هم هوای بد. بسیاری از زنها به عزای همسران مرده خود نشستند. اما این کار را در خلوت و در درون چهار دیواری خانه‌هایشان انجام دادند. بعد از روزها، شادی در پایتخت فروکش کرد و زندگی به حالت عادی در آمد و بیگانگان متوجه تغییرات نشدند. نماینده شاه فرانسیس اول که در معیت سلطان از بغداد به تبریز رفته و به استانبول برگشته بود به خاطر زحمات خود پاداشی دریافت کرد که عبارت بود از قرارداد تجاری با فرانسه. به برده‌های فرانسوی متولد شده در قلمرو سلطان، آزادی داده شد و همه چیز حاکی از آن بود که شاه فرانسیس، که از ناکامی‌های گذشته درسی نگرفته بود، خود را برای جنگی دیگر علیه امپراتور آماده می‌کند. خیرالدین به فضاحت و رسوایی کشیده نشد - کاری که خیلی‌ها امید آن را داشتند - روی هم رفته حکم به عنوان پادشاه الجزایر صادر شد. اگر غیر از این می‌شد، احساسات ناخوشایندی بین مسلمانها و مسیحیها بروز

میکدیل / ۶۶۳

می‌کرد. بسیاری از سپاهیان باهوش، وزیراعظم را به خاطر علاقه پنهانش به خیرالدین و حمایت از ارتش عثمانی مورد شماتت قرار دادند. تا این موقع تمام ضرر و زیانهای وارده به او نسبت داده می‌شد تا چهره‌اش را مخدوش و موقعیتش را متزلزل کند و در همان حال کامیابیها به سلطان نسبت داده می‌شد.

در طول فصل بهار عدم احساس و تنفر بدون دلیل مردم نسبت به وزیراعظم آنچنان آشکار شد که او ترجیح می‌داد در انظار ظاهر نشود و بیشتر اوقات خود را در قصرش و یا در ساختمان حیاط سوم دربار بگذراند. اعضای سپاه گارد، در قصر اصلی برای آزار او فریادهای توهین آمیز می‌کشیدند و شکلک در می‌آوردند. یک شب چند کشتی‌گیر مست به زور وارد سرای ابراهیم شدند و یادگارهای پیروزی را از دیوارها کردند و آنها را لگدمال کردند و اتاق او را به کثافت کشیدند. با اینحال برای اجتناب از تمام مشکلات اجتماعی، وزیراعظم هیچ تلاشی نکرد و هیچ کدام از مقصرین را مورد غضب قرار نداد. او بعد از بازگشت از ایران مجبور بود قبل از هر چیز با مسائلی روبرو شود که در غیابش پیش آمده بود. پاشاها به خاطر ترس از اشتباه کاریها، مسؤولیتی را به عهده نگرفته بودند. در عین حال مذاکره برای فراهم کردن مقدمات قرارداد با فرانسه وقت او را گرفته بودند و با بهترین پیشکشهای دنیا هم نمی‌توانست مرا بپذیرد.

روزهای زمستان هم بدون امید به یک دیدار خصوصی سپری شد، اگر چه دلم می‌خواست درباره خطراتی که جرأت نمی‌کردم برایش بنویسم به او هشدار بدهم. مدتی بعد او برایم پیغام فرستاد که در فرصتی مناسب مرا به حضور خواهد پذیرفت. وزیراعظم در مقابل عذاب پی‌گیر و مستمری که من تحمل کرده بودم، دویست قطعه طلا در یک کیف ابریشمی برایم فرستاد. این نشانه‌ای از لطف او بود. اما هیچ هدیه‌ای به اندازه این هدیه مرا افسرده و وحشترده نکرده بود. این نشان می‌داد که قلباً مرا تحقیر می‌کند و معتقد است که فقط به خاطر پول به او خدمت می‌کنم. من هم نمی‌توانستم او را به این خاطر سرزنش کنم. اشتباه از طرف من بود. مدت مدیدی بود که بیش از حد فقط به هدیه و پاداش فکر کرده بودم. اما حالا که با آن کیف قلابدوزی شده مثل یک بیکاره در میان ستونهای قشنگ ورودی سرای

وزیراعظم ایستاده بودم، با عذاب دریافتم که تمام طلاهای دنیا هم نمی‌تواند دردی را که در قلبم جریان دارد تسکین بخشد.

با این حرفها تصمیم ندارم خودم را بهتر از آنچه که بودم نشان بدهم. هدف من از نوشتن تاریخ حوادث این است که و می‌خواهم به همان اندازه که طبیعت کامل بشری اقتضا می‌کند صادق باشم. بنابراین به خودم اجازه می‌دهم بگویم: وقتی با اندی آن الماسهای تونس را تقسیم می‌کردیم احساس کردم - گرچه لذت زیادی هم نداشت - آینده من از نظر مالی تأمین شده است، اما وقتی برگشتم جولیا با لحنی فرییکارانه گفت:

- میکایل عزیز، در اثنايي که تو بیرون بودی من صندوقچه داروهای ترا گشتم تا مسکنی برای دل درد پیدا کنم. باغبان یونانی مریض بود. اما جرأت نکردم آن داروی افریقایی را که از تونس آورده‌ای به او بدهم، چون تو به من گفتی که داروی زیادی، ممکن است خطرناک باشد. من نمی‌خواهم با بی‌توجهی به او صدمه بزنم. من خوشم نمی‌آمد وقتی بیرون هستم او سر وقت صندوقچه‌هایم برود و این را به او گفته بودم، اما به چیزهای دیگر فکر می‌کردم و دارویی را که ابوالقاسم به گرمی به من توصیه کرده بود به او دادم و او را از خوردن زیاد آن در یک زمان آگاه کردم. آن روز بعد از ظهر به خاطر خوردن میوه، شکم درد گرفتم. جولیا به من گفت که سوای باغبان یکی از قایقرانها هم مریض شده است. چنین مسایلی در استانبول عادی بود و من توجهی به درد خودم نکردم. قبل از رفتن به رختخواب مقداری داروی مسکن خوردم و صبح حالم کاملاً خوب شد. روز بعد مطلع شدم که سلطان هم بعد از خوردن عصرانه با وزیراعظم از این درد رنج برده است. سلیمان یکمرتبه دچار کوفتگی بدن شده بود و این حالت بعد از دل درد یک حالت معمولی بود. به خاطر بیماری سلطان، وزیراعظم بالاخره عصرانه را تنها خورد و غروب به دنبال من فرستاد. من به سرعت خودم را به قصر او رساندم، اما آن ساختمان دوست‌داشتنی، که معمولاً غرق در نور بود و در اطراف آن جمعیت موج می‌زد، حالا تاریک و خالی و ساکت بود و مانند خانه‌ای شده بود که در آن مراسم عزاداری برقرار باشد. فقط چند برده پریده رنگ سرگردان جلوی سالن بزرگ که با چند چراغ روشن

میکایل / ۶۶۵

شده بود، ایستاده بودند، از بین ستونهای زیبای اتاق انتظار، ساعت ساز آلمانی به سرعت به طرف من آمد. با تعجب دیدم که ساعت ساز مخصوص سلطان که یک فرانسوی بود و شاه فرانسیس پس از شنیدن ناتوانی ساعت ساز آلمانی در تعمیر ساعت او را به آنجا فرستاده بود، همراهش بود. هر دو نفر استادکارها مانند پزشکهای مجرب با ساعت ساخت نورنبرگ که باید وقت، تاریخ، ماه و سال و حتی موقعیت کرات را نشان می داد و می رفتند. این ساعت را گروهی از ماهرترین ساعت سازها ساخته بودند و در نوع خود یکی از عجایب بود. ساعت ساز آلمانی جلوی من زانو زد، دست مرا بوسید و گفت:

- آه، آقای میکایل، من از دست رفته ام - من مهارتم را فراموش کرده ام. تا حالا از بابت مهارت خودم گله ای نداشته ام، این جعبه زمان بدشانس، مدت شش سال است که کار می کند و حالا شروع به از دست دادن زمان کرده است. من نمی توانم عیب آن را پیدا کنم و از ساعت ساز شاه فرانسیس که یک استاد ساعت ساز ماهری است خواهش کرده ام به من کمک کند.

ساعت به کندی کار می کرد، عقربه ساعت هفت را نشان می داد، پیکره کوچک آهنگر که در رأس ساعت با فرود آوردن پتک زنگ می زد، بیرون آمد و زنگ را نواخت اما سه ضربه بیشتر بروی زنگ نقره ای نزد. ساعت به تیک تاک ناجور خود ادامه داد و آهنگر که چکش خود را بلند کرده بود تا ضربه ای بنوازد برگشت و غیب شد. من به بررسی وضعیت آندو ساعت ساز پرداختم و متوجه شدم که یکی از آنها با عجله بسته ای مرموز را با پایش در پشت ساعت پنهان کرد. هر دو نفر آنها نگاههای خجالت آمیز داشتند.

پس از لحظاتی بالاخره ساعت ساز شاه فرانسیس با لحنی مبالغه آمیز گفت:

- یا ساعتها در کارشان کوتاهی می کنند یا اینکه ما ساعت سازها از کار افتاده ایم. من می توانم دل و جگر اینرا بیرون بکشم و یک مکانیزم پیچیده و پرزحمت جایش برقرار کنم، اما این یک قمار است. بنابراین ما راضی هستیم که حافظه مان را دوباره به کار بیندازیم و دانش تقریباً فراموش شده خود را به یاد بیاوریم شاید آنوقت عیب اینرا بیابیم. اوراق کردن یک اسباب گرانبها، آن هم بدون دلیل کار خوبی

نیست، البته رک‌گویی مرا می‌بخشید. به هر حال جناب وزیراعظم بی‌نظمی کار ساعت را که مسأله‌ای بی‌اهمیت است، را شوم می‌داند و از این بابت آدم عجیبی با نظر می‌رسد.

او در عالم مستی آنچنان حقیرانه درباره وزیراعظم حرف می‌زد که با عصبانیت دستم را بلند کردم تا او را بزنم - گرچه تردید داشتم این کار را بکنم چون او یک چکش در دست داشت و نگاهش به آدمی کج خلق می‌مانست - اما ساعت‌ساز آلمانی خودش را بین ما حایل کرد و گفت:

- خود وزیراعظم بیشتر از ساعت مسأله دارد. هیچ آدم با درایتی اینقدر متوجه یک ساعت نمی‌شود و خواب خود را به خاطر آن حرام نمی‌کند. او شبها بیشتر وقتش را به ساعت خیره می‌شود و در روز حرف اعضای دربار را قطع می‌کند و به صفحه ساعت چشم می‌دوزد. همیشه سرش را با دستهایش می‌گیرد و می‌گوید: ساعت من دارد از دست می‌رود. خدا به من رحم کند. ساعت من آهسته کار می‌کند. آیا این طرز حرف زدن یک آدم منطقی است؟

آن دو را ترک کردم و به سرعت به اتاق پرنوری که وزیراعظم چهار زانو در آنجا روی یک مخده نشسته و یک میز مطالعه جلویش قرار داده بود، رفتم. نمی‌دانم آیا واقعاً صفحات را می‌خواند یا اینکه وانمود به مطالعه می‌کرد. در هر صورت، او قبل از آنکه به من نگاه کند صفحه‌ای را ورق زد. در مقابل او به خاک افتادم و زمین ادب را بوسه زدم و بالحنی شاد دروذهای خود را به خاطر برگشتن او از جنگ نثارش کردم. او با حرکت دادن دست استخوانیش مرا ساکت کرد و مستقیماً به چشمهایم خیره شد. در آن لحظه به وضوح سایه غم را در چهره‌اش دیدم. پوست او طراوت جوانی را از دست داده و قرمزی گونه‌هایش از بین رفته بود. ریش نرم و سیاه‌رنگ او وقتی دستار بدون جواهرش را برداشت در زیر نور چراغ چهره‌اش را رنگ پریده‌تر نشان می‌داد. آنقدر لاغر شده بود که انگشتریها برای انگشانش گشاده شده و به نظر می‌رسید بر دستش سنگینی می‌کنند. او پرسید:

- چه می‌خواهی میکایل الحکیم؟ من ابراهیم هستم، پیشکار با قدرت سلطان. می‌توانم اگر دلم بخواهد ترا وزیر بکنم. می‌توانم یک سالار را به گدا و یک

میک نیل / ۶۶۷

قایقران را به آدمیرال تبدیل کنم. با اینکه نگهبان مهر سلطان هستم، اما نمی توانم به خودم کمک کنم.

او مهر سلطان را که با یک زنجیر طلایی به دور گردنش آویزان بود و در زیر ردای گلدارش قرار داشت، به من نشان داد. فریادی از تعجب کشیدم و یک بار دیگر به خاطر احترام به گرانبهاترین چیزی که شاید هیچ کس جز سلطان آن را بکار نمی برد، صورتم را به زمین مالیدم. وزیراعظم دوباره مهر را زیر ردایش پنهان کرد و با لحنی متفاوت گفت:

- تو با چشمهای خودت اعتماد بی حد و حصری را که به من دارند دیدی. این مهر، اطاعت بی چون و چرا را از بالا تا پایین در تمام قلمرو سلطان به همراه دارد. این را می دانستی؟

پس از آن لبخند عجیبی زد. چهره در هم کشید و به جلو خیره شد و ادامه داد:
- شاید این را هم بدانی که مهر چهارگوش سلطان حتی در حرم را هم باز می کند. من اگر خود سلطان سلیمان هم بودم باز به راحتی نمی توانستم این کار را بکنم. می دانی معنی این چیست، میکایل الحکیم؟

فقط می توانستم جلوی او زانو بزنم. سرم را تکان بدهم و من و من کنم:

- نه، نه، من چیزی نمی فهمم، هیچ چیزا.

- تو می بینی که من چطور و قتم را در خلوت می گذرانم. من فقط شعر می خوانم و از کتابهای شعرا گلچین تهیه می کنم. در قفسه های کتابخانه ام مجموعه ای از معارف و دانش تمام سرزمینها و تمام قرون را دارم. می خوانم و اجازه می دهم کلمات از مقابل چشمهایم بگذرند. در بعدازظهرهای تنهایی می توانم بشنوم که فلاسفه و حکما در کتابخانه ام با هم حرف می زنند. آوای ژنرال های معروف، حکمرانان بزرگ، معمارهای ماهر و شعرای الهام گرفته از نوای مردان مقدس را نیز می شنوم و از حرفهای آنها الهام می گیرم. تمام این معارف در اختیار من است، چشمان من باز شده است و با آنها تمام پیش داوریهای بشری را می بینم. تمام این معارف - گوش کن چه می گویم میکایل - تمام این معارف فقط کلماتی هستند که به زیبایی کنار هم چیده شده اند. آنها را امتحان کرده ام. اما کلمات جز زنجیری بر پای

عواطف چیز دیگری نیستند. من، ابراهیم، در میان این مردم تنها کسی هستم که مهر شخصی فرمانروای دنیا را در اختیار دارم اما با آن چکار می‌کنم، میکائیل الحکیم؟ تو که می‌بینی، در اتاق خلوتم کلماتی را می‌خوانم که به زیبایی در کنار هم قرار داده شده‌اند.

او انگشتریهای گرانقیمت را که از آنها خسته شده بود، از انگشتهایش بیرون آورد و ادامه داد:

- او مرا می‌شناسد و من او را می‌شناسم. حتی دوقلوها نمی‌توانند افکار یکدیگر را به این سرعت درک کنند. دیشب وقتی او بیمار شد مهرش را به من داد، بدین ترتیب خود او، قدرتش را به من داد. شاید می‌خواست اعتماد بدون ترلززش را به من نشان بدهد. اما من دیگر او را نمی‌شناسم و نمی‌توانم مثل گذشته افکارش را بخوانم. او یک آینه بود - اما یک نفر بر این آینه دمیده است و من نمی‌توانم ببینم او چه افکاری دارد. من کاری نمی‌توانم بکنم - نمی‌توانم خودم را نجات بدهم. اعتماد او نیرو و خواسته مرا گرفته است.

گرچه او کوشش می‌کرد بر خودش مسلط باشد، اما من دستهای لرزان و چهره درهمش را دیدم. به عنوان یک پزشک می‌دانستم قلب او باید بیمار و بی‌قرار باشد و به همین خاطر بالحنی نرم گفتم:

- سرور عزیز! ماه رمضان شروع شده است. ماه عبادت و تفکر. وقتی روزه‌داری تمام شود شما با چشمهای دیگری می‌بینید و به توهمات خود می‌خندید. تا قبل از شروع ماه رمضان بهتر است بخورید و بیاشامید، به حرم سری بزنید و آنقدر در آنجا بمانید تا ماه روزه‌داری آغاز شود و شما آنقدر نور در چشمان حقیقت‌بین خود داشته باشید که نخ سیاه را از سفید تشخیص دهید.

نگاه ناامیدش را متوجه من کرد و گفت:

- چطور می‌توانم بخورم و بیاشامم، وقتی به خاطر بیماری سرورم افسرده خاطر هستم؟ او سرور من نیست، او برادر قلبی من است، من این پیوند را تا حالا که آغاز ماه رمضان است چنین شدید احساس نکرده بودم - برادر قلبی من و تنها دوست واقعی من در روی زمین. برای سالها این را فراموش کرده بودم، متکبرانه از هدایا و

میکائیل / ۶۶۹

الطاف بی‌پایان او لذت می‌بردم. در آن سالها که پدر ستمگر او، سلیم، زنده بود ما در کنار هم اسب می‌راندیم و بالهای سیاه عقاب مرگ در بالای سر ما انتظار می‌کشید. او به من اعتماد کرد. چون می‌دانست هر لحظه حاضرم به خاطرش بمیرم. اما حالا اعتماد او از بین رفته است. اگر این طور نبود، مهرش را به من نمی‌داد. او این کار را کرد تا فقط خودش را متقاعد کند.

ابراهیم بیشتر از آن نتوانست در یک جا آرام بماند. بلند شد و در اتاق شروع به قدم‌زدن کرد. صدای قدمهای او در فرشهای گران بهای شرقی گم می‌شد. پس از چندبار رفت و برگشت با ناامیدی فریاد زد:

- ساعت من در حال از دست رفتن است. از اولین روز هم کند کار می‌کرد. ساعت‌های اروپا تندتر از بهترین ساعت‌های شرقی تیک‌تاک می‌کنند. آنچه را در خواب دیدم، آرزو کردم و امیدش را داشتم و حتی به آن رسیدم. برایم زیاد اهمیت نداشت، اما صدای این ساعت که در واقع پاسخ من است دیوانه‌ام می‌کند. جواب ساعت بی‌روحم را می‌شنوم که می‌گوید خیلی دیر، خیلی دیر، قبل از وین خیلی دیر بود. در بغداد خیلی دیر بود، در تبریز خیلی دیر بود، خیرالدین هم خیلی دیر آمد. هر تصمیمی که گرفته‌ام و یا هر کاری که انجام داده‌ام - تمامشان دیر بوده‌اند. دستهای او آویزان شد و صورتش که با وجود رنگ‌پریدگی هم زیبا بود، آرام شد و به زمزمه گفت:

- هیچ کس نمی‌تواند به همسایه‌اش اعتماد کند. این تنها حقیقت قابل تحمل است. کس دیگری در جهان وجود ندارد.

- سرور عزیز، بی‌اعتمادی بیش از حد، به همان اندازه بد است که اعتماد زیاد. هر دوی اینها اثرات فاجعه‌آمیزی دارند. ما باید در تمام چیزها به دنبال معنای اعلامی آن باشیم.

وزیراعظم شماتت‌آمیز نگاهی به من کرد و گفت:

- زنها از دوستی چه می‌دانند؟ به دقت گوش بده میکائیل! اگر در روی زمین شیطنانی در جلد انسان باشد، آن زن است. اما او فقط ادراک زنانه دارد، او دنیا را از طریق اندیشه‌های خودش قضاوت می‌کند و بنابراین هرگز نمی‌تواند بفهمد چرا

سلطان مهر و قدرت مطلقش را به من داده است. از قول من به او سلام برسان، میکایل! او تا آخر عمر نخواهد توانست آن راز سر بسته را دریابد و هیچ چیز یک زن را بیشتر از کشف اینکه در روابط بین مردها، چیزهایی وجود دارد که زنها قادر به درک آن نیستند عصبانی نمی‌کند.

ابراهیم با غرور، چشمان درخشانش را متوجه من کرد. به نظر من در آن لحظه به زیبایی یک فرشته بود که از آسمان نازل شده باشد. با حالتی که تمام تلاش مرا برای تناقض گویی بر باد داد گفت:

- شاید بدانی که دیشب من با سلطان شام خوردم. هرچه بیشتر زهر در گوشه‌های او می‌ریزند بیشتر مشتاق می‌شود تا مرا در کنار خود ببیند و افکارم را بررسی کند و با نگاه کنجکاوش چهره‌ام را بکاود. من برای او بهترین میوه طرف را انتخاب کردم، کاری که در آن لحظه مناسب بود. او آن را پوست کند و خورد اما یک ربع بعد آتشی در معده‌اش شعله کشید و فکر کرد به حالت مرگ افتاده است. او فکر کرد من او را مسموم کرده‌ام. از بالا آوردن داروها خسته شد. اما با این همه تشخیص داد که زنده می‌ماند و مستقیم به چشمان من نگاه کرد و مهر شخصی خودش را به من داد. به این طریق او فکر کرد که مرا نسبت به خود متعهد می‌کند و از صدمه زدن به او باز می‌دارد. هیچ غریبه‌ای نمی‌توانست عمل او را درک کند، اما من از بچگی درغذای او شریک بودم، با او و زیر یک سقف می‌خوابیدم، نزدیک‌ترین دوست او بودم تا آن زن چاق او را فریفت و وادارش کرد قلبش را به روی من ببندد. تو از بی‌اعتمادی بیش از حد حرف زدی، و من خودم را به خاطر آن سرزنش می‌کنم. اما وقتی با عرق ترس که روی پیشانی‌م نشسته بود دیدم که مسموم شده است دانستم که زن روسی میوه را درون دستهایش جادو کرده است تا سوءظن او را نسبت به من برانگیزد. رکسلانا آدم احمقی نیست. من از آن میوه خوردم. به برده‌ها دستور دادم بقیه آن را بخورند. نه من و نه آنها مرضی نگرفتیم. فقط در میوه‌ای که من برای او برداشته بودم سم وجود داشت. می‌توانی چیزی شیطانی‌تر از آن تصور کنی؟

دلسوزانه سرم را تکان دادم و گفتم:

- شما مریض هستید سرورم! خیالات زهرآلود، این تصورات را به شما داده

میکائیل / ۶۷۱

است. یک بیماری مسری شکم‌درد شایع شده است و خود من پریروز بعد از خوردن سیب به آن مبتلا شدم. مرا ببخشید، سرورم، این داروی مسکن را که آورده‌ام بخورید. شما به خواب احتیاج دارید. نیاز دارید که ساعتی خود را فراموش کنید.

- پس تو به من یک نوشیدنی مسکن می‌دهی میکائیل الحکیم! هدف ملاقات تو با من این بود. وقتی تو نزد ما آمدی منظورت این بود که زندگی مفلوکانه خودت را نجات بدهی. این بار بدون شک بیش از سی قطعه نقره به تو داده‌اند.

من در حالیکه به چشمان او نگاه می‌کردم، گفتم:

- ابراهیم وزیراعظم! من در واقع آدم بدبختی هستم، اما هرگز به تو خیانت نکرده‌ام و نخواهم کرد. نه به خاطر خودت، بلکه به خاطر خودم. گرچه نمی‌توانم امیدوار باشم که آن را درک کنی، چون خودم نیز آن را به سختی درک می‌کنم. شاید می‌خواهم به خودم ثابت کنم که می‌توانم حداقل به یک نفر در دنیا وفادار باشم و در موقع احتیاج کنار او بایستم.

علی رغم تضادی که در درون او بود، معتقدم که حرفهای من در او تأثیر کرد. لحظاتی نشست و به چشمانم خیره شد. پس از آن برخاست و به طرف یک صندوق با دستگیره‌های طلایی رفت، آن را باز کرد و تعدادی کیسه پر از سکه را طوری روی زمین انداخت که کیسه‌های نازک پاره شدند و سکه‌ها کف اتاق روی هم غلتیدند. او روی کپه کیسه‌ها مشتی مروارید، یاقوت، زمرد و دیگر سنگهای قیمتی ریخت؛ من حتی موقع رسیدن خیرالدین هم این همه طلا و جواهر را در یک جا ندیده بودم. او گفت:

- میکائیل الحکیم! همانطور که مطمئن هستم میوه‌ای که سلطان خوردسمی بود، مطمئنم که تو یک خائن هستی. من فقط می‌خواهم حقیقت را بدانم. حتی آن زن روس هم نمی‌تواند به اندازه من طلا و جواهر در اختیار تو بگذارد. تمام حقیقت را به من بگو. آن وقت تمام این جواهرات مال تو می‌شود. جلادگر و لالی پشت پرده پنهان نشده است. فقط حقیقت می‌تواند آرامش را به افکار من بازگرداند. سریع‌ترین کشتی و یکصد نظامی ورزیده دریایی ترا به هر کشوری که بخواهی

می‌برند. فقط رحم کن، میکایل! و حقیقت را به من بگو.

من که گویی جادوی آن کپه رنگارنگ شده بودم، بزودی با مزه تلخی که در دهانم پخش شد، بخودم آمدم و گفتم:

- سرورم، ابراهیم! اگر من به تو بگویم که خائن هستم تو باور می‌کنی، چون دلت می‌خواهد که باور کنی. اما من نمی‌توانم به چیزی که حقیقت ندارد اعتراف کنم. بگذار دستانت را به عنوان وداع بیوسم و بروم و بیشتر از این با حضورم ترا رنج ندهم. - اگر واقعاً به من وفادار هستی ساده‌تر از آن هستی که فکرش را می‌کردم. در دنیای سیاست وفاداری نوعی ابله‌ی است.

با لبخند گفتم:

- پس بگذار دو آدم کودن در یک قایق باشند. تو حتی ابله‌تر از من هستی، چون مهر سلطان را داری و هنوز نمی‌خواهی آن را برای نجات خودت به کار ببری. شاید ترا به خاطر اهداف بلند و انگیزه‌های دوست دارم و اینکه تعمداً به کسی ظلم نمی‌کنی. از تو متشکرم، هیچ کس در قلمرو سلطان به خاطر تظاهر مورد آزار قرار نمی‌گیرد، خواه مسیحی باشد یا یهودی. آیا فکر می‌کنی مردم از تو نفرت دارند، ابراهیم وزیراعظم؟ اما من به خاطر این چیزها ترا دوست دارم.

ابراهیم با لبخندی مرده که بر لب داشت گوش داد، گویی خودش را مسخره می‌کرد و هوش مرا به خاطر ردیف کردن آن کلمات دلپذیر می‌ستود. با نوک پنجه از اتاق بیرون رفتم و سینی پر از ظروف سرپوشیده را که خدمتکاران آماده کرده بودند آوردم و کنار او قرار دادم، درپوشهای نقره‌ای را برداشتم و کمی از تمام غذاها چشیدم تا به او اطمینان خاطر بدهم. او با پریشان خیالی شروع به خوردن کرد. وقتی داروی خواب آور را به او دادم بدون درنگ آن از دستم گرفت. پس از خوردن دست او را گرفتم تا به خواب رفت. با احترام دستش را یکبار دیگر بوسیدم و تمام پولها و جواهرات را به صندوقچه ریختم تا خدمتکارها را وسوسه نکند. آنها را صدا زدم و به آنها گفتم که لباسهای سرور خود را در بیاورند و او را به رختخوابش ببرند. آنها با خوشحالی از من اطاعت کردند بخاطر بی‌خوابی طولانی که وزیراعظم از آن در رنج بود نگران بودند.

می‌کایل / ۶۷۳

سه روز بعد سروکله مصطفی بن نکیر پیدا شد؛ غیرمنتظره، همانطور که عادتش بود. زنگوله‌های نقره‌ای زانوانش مثل همیشه آوازی خوش داشت، اما کم‌دقت‌تر از اوقات معمول لباس پوشیده و کمتر به خودش رسیده بود. او حتی کتاب شعر فارسی اش را هم فراموش کرده بود. از او پرسیدم کجا بوده و چه می‌کرده است. در پاسخ گفت:

- بیا به اسکله مرمی خانه تو برویم و ستاره‌هایی را که بیرون آمده‌اند تماشا کنیم. شعری در قلبم زبانه می‌کشد و دلم نمی‌خواهد در این لحظه حیاتی، همسر و یا خدمتکارانت حضور داشته باشند.

وقتی به طرف حاشیه آب می‌رفتیم، مصطفی بن نکیر به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- عنتر برادر کشتی‌گیرت کجاست؟

من با بی‌حوصلگی جواب دادم که از محل فعلی او دقیق خبر ندارم. چون از وقتی که از تونس برگشته‌ایم او هر شب را در جایی می‌گذراند. موهایش بلند شده و روزها را در میان درویشها سپری می‌کند و به تماشای هنرهای جادویی می‌پردازد و به داستانهای شرم‌آلودی که سرهم می‌کنند تا زن‌ها به آنها پول بدهند گوش می‌دهد. بنا به خواست مصطفی به دنبال او فرستادم. او که با خستگی به تکه استخوان باقیمانده از غذایش گاز می‌زد، از قایق به طرف خانه آمد. مصطفی بن نکیر با دیدن او با حالتی تعجب‌آمیز پرسید:

- آه، عنتر می‌خواهی به جمع برادری ما ملحق شوی؟

اندى با چشمان خاکستری گرد، ساده‌لوحانه به او خیره شد و گفت:

- می‌بینی که من پوست شیر روی شانه‌هایم ندارم. اما هدف من در واقع جستجوی خدا از فراز کوهستان و در صحراهاست. تو چطور می‌توانی افکار مرا بخوانی وقتی که آنها را برای دوستانم هم عنوان نکرده‌ام؟

مصطفی بن نکیر آنقدر شگفت‌زده شد که گفت:

- این آخرین چیزیست که منتظرش بودم. بگو ببینم چطور شد قدم در راه شناخت حقیقت گذاشتی؟

اندى لبه اسکله نشست و پاهای برهنه‌اش را در آب فرو برد و آنها را به هم مالید و گفت:

- چطور می توانم برایت توجیه کنم که چقدر سختی کشیدم تا توانستم خودم را درک کنم؟ وقتی دوستم، سگ کوچک میکایل را در کنار داشتم، احساس بهتری می کردم. رایبل از هیچ کس متنفر نبود و فوراً تمام اشتباهات را می بخشید. اگر مست بودم و اتفاق می افتاد که پایم را روی پوزه اش بگذارم، حیوان با اینکه از درد فریاد می کشید، فوراً به طرفم می آمد و لیس می زد. مثل اینکه چون سر راه من قرار گرفته است عذرخواهی می کرد. او به خاطر اشتباه من ملامت می شد. در شبهای سرد، رایبل مرا گرم می کرد. اما آیا حالا واقعاً برای شادمانی و دوستی ای که رو به نابودی می رود ارزش قائل می شوند؟ تا وقتی آن سگ خوب به جایگاه استحقاقی خود در حرمسرا نرسید من نتوانستم بفهمم که من و میکایل چه چیزی را از دست داده ایم. او چند قطره اشک ریخت و ادامه داد:

- حالا که غم، راه خانه ام را یافته است می توانم ببینم که رایبل کوچولو عاقلتر از من بود. هروقت می بینم کسی مرتکب کار زشتی می شود یا ظلمی می کند به خودم می گویم: گناه از تست! افسوس! من آدم ساده ای هستم و بهترین کار این است که سر به کوه و صحرا بگذارم. این افکار تازه مرا خیلی عصبانی می کند. فکر نمی کنم دیگر هیچ وقت به جنگ بروم؛ اگر هم بروم باید دلیل درست و حسابی داشته باشد. مصطفی بن نکیر مشتاقانه گفت:

- در این موقعیت خاص می توانم پند خوبی به تو بدهم: از تیررس خارج شو و ما را در مقابل استراق سمع کنندگان حفظ کن. اگر پیدایشان شد دست بسرشان کن، دیگ شعر در قلبم می جوشد. اندی با خوشرویی پاسخ داد:

- من آدم بی خیالی هستم، با این حال احساس شما را درک می کنم. آنقدر هم ملتفت هستم که معجون ساخته میکایل حکیم می تواند مقدار زیادی از حساسیت و اندوه را کم کند، پس من هم کمی از آنرا برمی دارم.

وقتی او رفت، مصطفی بن نکیر یکمرتبه شروع کرد:

- من در شهر می خواستم ترتیب یک مراسم نیایش و عبادت را بدهم که در همان موقع اخبار را شنیدم. داستانی برایم گفتند که حالا آن را بازگو می کنم.

می‌کاییل / ۶۷۵

بیهوده اعتراض کردم که حال و حوصله داستان شنیدن را ندارم و ترجیح می‌دهم پیام او را واضح و صریح بشنوم. اما او با لحنی آزاردهنده اصرار کرد که اتفاقات ناخوشایند باید در ابریشم پیچیده شوند و ادامه داد:

- یکی بود یکی نبود، یک آقای ثروتمند و محترم بود که شکاربانی خوش سیما و همسن و سال خودش داشت. ارباب به خدمتکار خود خیلی می‌بالید و به شرافت او مثل خوش‌سیمابودنش، اعتقاد داشت، اما وقتی به او به عنوان مباشر خانه بی‌اعتماد شد، مستخدم مزور اعتراض کرد و گفت: کنترل زیاده از حد یک خانه کار ساده‌ای نیست، چه اطمینانی هست که یک روز سرور من بر من خشم نگیرد و سرم را جدا نکند؟ ارباب محترم خنده‌ای کرد و گفت: من به تو خشم بگیرم؟ دوستی تو بیش از چشمانم برایم ارزش دارد. با این حال از آنجا که من و تو آینده را ندیده‌ایم قسم می‌خورم که ترا به خاطر هیچ اشتباهی مجازات یا اخراج نکنم و به جای آن از تو با تمام قدرتی که خداوند به من داده است تا وقتی زنده هستم حمایت می‌کنم. سالهای زیادی نگذشت که آن شکاربان به مقام مباشرت ارباب رسید و همه دارایی اربابش را بر باد داد. دیگر برای سرور نجیب دیر شده بود که به اشتباه خودش پی ببرد و بتواند برده‌ای را که آنطور از اعتماد او سوءاستفاده کرده بود تنبیه کند، اما او آدم پارسایی بود و نمی‌توانست پیمان خود را بشکند. مباشر یا اینکه خودش برده بود اما از رفتار برده‌ها متفر بود و به خاطر طبیعت نجیب اربابش به او رشک می‌برد. شبی به کنار بستر او رفت و او را خفه کرد و خانه و باقیمانده دارایی او را به یک بیگانه فروخت. مصطفی بن نکیر ساکت شد. در تاریکی برق چشمان آبی او را دیدم. او به سردی اضافه کرد:

- داستان عجیبی نیست؟ اگر تو جای آن ارباب نجیب بودی چه کار می‌کردی،

می‌کاییل؟

- چه سؤال احمقانه‌ای! من فوراً پیش مفتی می‌رفتم و از او می‌خواستم تا مرا از

قید سوگند خلاص کند.

مصطفی نجواکنان گفت:

- درست است. امروز صبح این داستان برای مفتی گفته شد. از او خواسته شده

است که فتوا بدهد. در مقابل این فتوا سلطان سلیم قول داده است که زیباترین مسجدی را که تا به حال وجود داشته، در بالاترین نقطه شهر، بسازد. فتوا او را از قید قسم مقدسی که در جوانی از روی حماقت یاد کرده است خلاص می‌کند.

به دلیل اینکه اهمیت داستان را خیلی زود درک کرده بودم، ساکت ماندم. سرنوشت وزیراعظم قطعاً مهر و موم شده بود و حالا هیچ کس در دنیا نمی‌توانست کمکی به او بکند. مصطفی بن نکیر پنهانی صورت مرا در زیر نور آبی کنکاش کرد و با بی‌حوصلگی پرسید:

- چرا حرف نمی‌زنی میکایل! آیا تو مثل برادرت ساده هستی؟ فرصت از دست می‌رود. مفتی تا فردا بعد از ظهر وقت خواسته که مسأله را بررسی کند. فردا به استاد تقویم مسیحی عید است، بهترین زمان برای وقایع قابل توجهی که قرار است اتفاق بیفتد، حالا زمان آن فرا رسیده که ما دست بکار شویم.

- اگر منظورت از دست بکار شدن این است که ما باید تیز چنگ باشیم، خیلی دیر شده است. به هر حال، من در این ساعات نومیدی، وزیراعظم را تنها نمی‌گذارم، اگر چه ممکن است از نظر آدمهای محتاط، کاری احمقانه باشد. مصطفی بن نکیر با بد اخلاقی فریاد کشید:

- تو خوابی میکایل؟ سلطان سلیمان برای سروری دنیا مناسب نیست. وزیراعظم مهر شخصی سلطان را حمل می‌کند و دربار می‌داند که چند روز از بیماری سلیمان می‌گذرد. نیروی نظامی خواستار پرنس مصطفی است. فرمانده جوان ناوگان مراکش با کشتیهایش در این جا اطراق کرده است و تمام چیزی را که ما احتیاج داریم پول کافی برای توزیع بین پیاده‌نظام است و وعده‌های دلفریب برای مردم. آنها فردا خبر سلطان شدن مصطفی را خواهند شنید. میکایل، میکایل! سرنوشت بدون کمک تو همه چیز را برای فردا آماده کرده است.

من با تعجب پرسیدم:

- با سلطان سلیمان چکار می‌کنید؟

مصطفی نا تعجب جواب داد.

- او باید بمیرد! البته یکی از آن دو باید بمیرد، به همان ترتیب که خواهی دید

بیکیل / ۶۷۷

وقتی سلطان فتوایش را بگیرد. وزیراعظم را به صرف عصrane دعوت می‌کند، اما این بار غذا با آمدن جلادان تمام می‌شود. در چنین لحظه‌ای همه چیز تمام خواهد شد. با این تفاوت که هدف وزیراعظم خواهد بود - تنها لحظه و آخرین آن. آنها با هم شام می‌خورند؛ بعد زهر، خنجر یا کمند است که حرف می‌زند. صورت سلطان می‌تواند برای پنهان کردن تمام علائم خشونت نقاشی شود.

در هر صورت بعد از مرگ او مردم بیشتر به مصطفی فکر می‌کنند تا به او. افکار من پروازی متهورانه کرد و بعد از افسردگی و بی‌حسی طولانی شور و شوق وجودم آتش گرفت؛ چون عقل به من گفت که نقشه مصطفی عالی بود. وقتی کار از کار گذشت نه پیاده نظام و نه خواجه‌ها سؤالات غیرضروری نمی‌کنند. آنها زود به خواست خدا تسلیم می‌شوند و با عجله به جلو می‌روند تا از سلطان جدید هدایایی قبول کنند که در آغاز یک سلطنت انتظار می‌رود. در این اثنا، توپ مورجوان بر شهر فرمان می‌راند، هر کدام از پاشاهای دیوان اگر کنکاش کنند حماقت کرده‌اند. چون همقطاران او با شتاب و به امید رسیدن به مقام او، خفه‌اش می‌کنند.

من با عوض شدن سلطنت چیزی از دست نمی‌دادم، اما اگر وزیراعظم در دستهای یک جلاد خانن می‌مرد، سر من بزودی در زیر طاقهای دروازه صلح می‌غلتید. سنت ایجاب می‌کرد که مقدار زیادی خلعت در بین هواخواهان وزیراعظم و خدمتکاران توزیع شود. ما بر اثر زیاده‌روی در نوشیدن کاملاً بی‌اختیار شده بودیم و یاوه می‌گفتیم که اندی رسید. بمحض نشستن او گفتم:

- به سلامتی مصطفی‌بن‌نکیر! نقشه تو عالیست. اما هنوز همه‌اش را برای من تعریف نکرده‌ای. برای یک بار هم که شده صادق باش و بگو که چرا گردنت را به خطر انداخته‌ای؟ من به آن اندازه، تو و فلسفه‌ات را می‌شناسم که مطمئن باشم به تنهایی انگشتت را متوجه وزیراعظم نمی‌کنی؟

در نور ماه که در حال بالا آمدن بود دیدم سرش به طرف من متمایل است. او کوزه را گرفت و جرعه‌ای سرکشید و گفت:

- آه، میکایل، دوست عزیزم! من در میان زیارویان بغداد به دنبال آرامش بودم، اما چطور توانستم آنرا پیدا کنم؟ من در وجود «او» یاد گرفته بودم غیرقابل

دستیابی بودن را ستایش کنم. من باید از این شبح رها می‌شدم، چون عقل به من می‌گفت او زنی چون زنهای دیگر است. اما من فقط می‌توانم در کنار او به این مقصود برسم و این در صورتی امکان‌پذیر است که سلیمان بمیرد و من او را به عنوان پاداش طلب کنم. این هم به سادگی آن یکی است.

مصطفی صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و تمام بدنش با احساسات نوشیدن و شب سرد بهاری لرزید. اندی به او کمک کرد تا سرپا بایستد ولی او آنقدر نامتعادل بود که نزدیک بود با هم به درون آب بیفتند. وقتی مصطفی خودش را از دست اندی رها کرد شانه‌های مرا چسبید و غرولندکنان گفت:

- تو به اندازه کافی از موضوع اطلاع داری، میکایل الحکیم! پس با عجله پیش همان کسی برویم که در فکر هر دوی ماست. وقتی او قول کاری را داده است به سهم خود همه چیز را برای فردا آماده می‌کند.

اندی به مصطفی کمک کرد و او را به رختخواب برد و بعد بنا به دستور من ردای تمیزی پوشید و به من که جرأت نمی‌کردم به تنهایی آن پیغام خطرناک را اعلام کنم، ملحق شد. در همان حال که برده‌های خواب‌آلود، قایق را آماده می‌کردند، جولیا با عجله به محل سوارشدن قایق آمد و گریان، درحالی‌که دستهایش را بهم می‌فشرده گفت:

- مرا تنها نگذار میکایل! چه اتفاقی افتاده است؟ مصطفی بن نکیر از تو چه می‌خواهد؟ تو کجا می‌روی؟ تو که چیزی را از من پنهان نمی‌کنی!

به او گفتم که مصطفی بن نکیر شعری در مدح یک خانم عالی‌مقام سروده و در حال حاضر خودش را مست کرده و از پا انداخته است، اما اینکه چرا من نتوانستم بخوابم به این خاطر است که می‌خواهم بیدار بمانم و مراقب اوضاع باشم. جولیا به من گفت که او هم خوابش نمی‌آید و از من خواست او را نیز همراه خود ببرم تا شاید به حرم و پیش زنها برود. نمی‌توانستم حرف او را رد کنم. با این حال برایم جالب نبود که خودم را در کنار او ببینم؛ در حقیقت از انزجار ناگهانی خودم نسبت به حضور او تعجب کردم. وقتی به طور تصادفی او را لمس کردم دیدم که می‌لرزد. با تعجب پرسیدم:

- سردت است، جولیا؟

میکایل / ۶۷۹

او خودش را از دست من رها کرد. در همین موقع چهره سیاه و ناگویای آبرتو را دیدم. با دیدن چهره او به یاد گریه جولیا و خیلی چیزهای دیگر افتادم. بالاخره من هم شروع به لرزیدن کردم و با صدای فروخورده‌ای گفتم:

- آن داروی تونسسی! چرا آن را چند روزی قبل توی میوه‌ای که به من دادی ریختی؟ احتیاجی به آن نداشتم. حالم کاملاً خوب بود.

لحن آرام من او را به تله انداخت، با آنکه ذات او توطئه گر بود، اغلب اوقات جلوتر از نوک دماغش را نمی‌دید.

- آه، میکایل، تو که از دست من عصبانی نیستی؟ این به نفع خودت بود. حالت خوب نبود و من ترسیدم که آن قایقران را بگیرم. نمی‌توانستم حدس بزنم که به آن شدت تو را مریض کند.

برایم روشن شد که سلطانه خرم درباره این دارو چیزی شنیده و از جولیا خواسته است تا کمی از آن را برایش ببرد. اما جولیا اول می‌خواست آن را روی من امتحان کند. معلوم بود که به خاطر این دارو سلطانه نمی‌توانست به پزشکان حرم مراجعه کند. اما جولیا مورد اعتماد او بود و بعد از ظهر آن روز دارو در دستهای سلطانه خرم بود تا با مهارت به میوه بعد از غذای سلطان وارد شود. البته، تواضع ایجاب می‌کرد که وزیر اعظم این میوه کذابی را به سلطان تعارف کند. علی‌رغم این اعتراف جدید که از حيله گری جولیا خبر می‌داد، احساس عصبانیت خاصی نکردم. حرف دیگری زده نشد. وقتی به کنار اسکله حرم رسیدیم قبل از آنکه به انتهای خیابانی که به مسجد اعظم می‌رسید برسیم جولیا و آبرتو را در ساحل گذاشتیم. از اینجا اندی و من می‌توانستیم بدون اینکه جلب توجه کنیم از تپه‌هایی که به طرف میدان می‌رفت و بعد به دیوار بلند محصور باغهای ممنوع می‌رسید بالا برویم. وقتی از در پشتی وارد قصر وزیر اعظم شدم، او که در کتابخانه، روی یک بالش چرمی نشسته بود، لبخندی رضایتبخش زد و گفت:

- ساعت من معمولاً عقب می‌ماند و بنابراین اصلاً تعجب نمی‌کنم که ترا در این وقت شب ببینم!

کاملاً سرحال و با دقت لباس پوشیده بود. موهایش روغن زده و ناخنهایش حنا

گرفته بود. او حتی لپانش را هم قرمز کرده بود و به گوشه‌هایش گوشواره‌های الماس درخشان آویزان کرده بود و به نظر می‌رسید آرامش عادی خود را باز یافته است. بدون تلف کردن وقت و حتی بدون تعارف، گفتم:

- سرور گرامی! ساعت شما دیگر کند کار نمی‌کند. من فکر می‌کنم کسی به ساعت شما یا ساعت‌ساز سلطان رشوه داده تا آن را عمداً خراب کند، تا شما آن را به نشانه فال بد بگیریید. اما ساعت شما حالا کند کار نمی‌کند. اکنون همه چیز آماده است و کاری برای شما نمی‌ماند جز اینکه سکان وقایع را در دست بگیرید. ضربه اول را شما بزنید و یادتان باشد تا جایی که به شما مربوط است سلطان چیزی نیست جز یک آدمکش. شما تنها با هم غذا می‌خورید و قدر مسلم قوی‌تر از او هستید. حتی لازم نیست اسلحه نیز با خودتان حمل کنید، می‌توانید او را خفه کنید. با زنجیر آن مهر چهارگوش. هیچ کس به علت مرگ مظنون نمی‌شود، اگر چه آنها با دقت لباس شما را می‌گردند. اول با چیز سنگینی به گیجگاهش بزنید تا ساکت شود. زرننگ و شجاع باشید. همه چیز هم به خوبی پیش می‌رود. قلمرو امپراتوری در انتظار شماست، شاید قلمرو تمام جهان.

او آرام به حرفهای من گوش داد. گویا داستان آشنایی را برایش تعریف می‌کردم. وقتی حرفهایم تمام شد گفت:

- پس، میکایل الحکیم، تو در واقع یک خائن هستی! اما چرا مرا مسموم نکردی؟ وقتی فرصت به آن خوبی داشتی چرا حداقل چیزی نذر دیدی؟ من پولها را شمرده بودم، دیناری از آن کسر نشده است. مخلوقات حقیقی خدا با تمام تنوعشان عجیب و غریبند. ناراحت نشو! دلم نمی‌خواهد تنها دوستم را پریشان حال بینم.

با دستان گرمش ضربه نرمی به گونه من زد و از من دعوت کرد کنار او بنشینم. در لیوان طلایی برایم شراب ریخت و از ظرفی که مقابلش بود بهترین تکه را برای من انتخاب کرد - کاری کرد که با محترم‌ترین میهمان می‌کنند. بعد از آرام کردن من ادامه داد:

- شاید تو دوست من باشی، اما هنوز مرا نمی‌شناسی. من مدت‌های زیاد به تمام پیشنهادهاتی که تو حالا مطرح می‌کنی فکر کرده‌ام. این طرح با وجود عالی بودن

می‌کایل / ۶۸۱

هنوز یک اشکال دارد که هیچ کس جز سلطان آن را نمی‌داند. او اطلاع خود را از این طرح با دادن مهر به من نشان داد. او در قلبش می‌داند که دوستی ما، مرا بیشتر از دانه زنجیر به او نزدیک می‌کند. نه، من او را نمی‌کشم. او در جوانی آدم افسرده‌ای بود و وقتی من بروم، غم بیشتری او را در برمی‌گیرد. از این پس وحشت بر حرم حکومت می‌کند و تماشای به خاطر آن زن روس است. عمیقاً، عمیقاً، دلم به حالش می‌سوزد. او تنهاترین مرد تمام امپراتوری خواهد بود.

- شما یک بار گفتید که یک انسان باید حداقل نسبت به یک مخلوق در روی زمین وفادار باشد. من و تو می‌توانیم هر دو این چنین باشیم. انسان بودن، بزرگتر از سیاستمداری، افتخار، سلامتی و قدرت است، گرچه خیلی‌ها این را نمی‌بینند. پس بیا صادق باشیم و بگوییم که وفاداری تو به من بیشتر از وفاداری تو به خودت نیست، به همین ترتیب وفاداری من به سلطان هم چیزی نیست جز وفاداری به یک ابراهیم بدبخت که در کنار او می‌نشیند، سعی می‌کند خودش را فریب دهد که یک آدم واقعی است. ساعت جدایی فرا رسیده است و شاید وقت آن رسیده باشد که نقابمان را برداریم.

برای مدت زیادی ساکت نشستم تا بالاخره او از ماندن من در آنجا خسته شد، چون بالحنی مؤدبانه گفت:

- اگر در واقع منظور فرار کردن نیست، آخرین خدمت را به من بکن و جسمم را نجیبانه به خاک بسیار.

من به اینکه او آخرین خواهشش را از روی تواضع محض عنوان کرده است تا اطمینانش را به من نشان دهد مشکوک شدم، چون او می‌توانست توجه زیادی به آنچه بعد از او اتفاق می‌افتد نداشته باشد. اما من قول دادم آن کار را بکنم و بعد دست و شانه‌اش را به نشانه وداع بوسیدم. بدین ترتیب از شریف‌ترین و منحصر به فردترین آدمی که تا آن روز ملاقات کرده بودم جدا شدم:

مردی بزرگتر از امپراتور یا سلطان.

به محض وارد شدن به قصر از در ورودی خدمتکاران، اندی را دیدم که در خیابان و در زیر نور ماه نشسته است و یک آواز بد آهنگ آلمانی را می‌خواند. با هم به راه افتادیم. به آسمان نگاه کردم. تا آسمان و بالاتر از آسمان گنبد بزرگ شب شروع می‌شد و در شب ادامه می‌یافت.

هلال ماه به زیر ابر می‌رفت که قایق به ساحل رسید و ما قدم به ساحل گذاشتیم. جولیا برنگشته بود، آلبرتوی بی‌بند و بار هم دیده نمی‌شد، مصطفی بن‌نکیر هنوز در رختخواب من در خواب بود. فرصت را غنیمت شمردم و به اندی گفتم:

- می‌خواهم با تو جدی حرف بزنم، پس حرف مرا با سؤالات احمقانهات قطع نکن. فردا، روز بعد یا دو سه روز بعد من می‌میرم. از آنجاکه یکی از برده‌های سلطان هستم، خانه و داراییم به سلطان برمی‌گردد، گرچه به خاطر لطفی که سلطان دارد و از جولیا خوشش می‌آید ممکن است جولیا بتواند یک حسابرسی قانونی مطمئن ترتیب بدهد. او یک زن آزاد است و تو، اندی، یک مرد آزاد هستی. سهم تو از الماسهای مولی حسن نزد من است. بعد از مرگ من تو باید سهم مرا هم برداری. هیچ‌کس از آن سنگها خبر ندارد. حالا فرصت خوبی است که آنها را در زیر یکی از درختهای باغ چال کنیم. بعد از مرگ من، بعد از حراجی که اینجا برگزار می‌شود و وقتی من کاملاً فراموش شدم - اگر درست قانون حرمسرا را فهمیده باشم تقریباً یک هفته طول می‌کشد - تو می‌توانی آنها را در بیاوری و کوچکترین آنها را به یک یهودی قابل اعتماد بفروشی و خرج سفرت را در بیاوری. نام یهودی مورد اعتماد را بعداً به تو می‌گویم. عاقلانه‌ترین کار این است که به مصر بروی و به دنبال

میکائیل / ۶۸۳

حمایت خواجه سلیمان باشی. تو حتی می توانی با کشتی و همراه او به هند بروی، یا اگر او صلاح دانست، به ونیز برگردی. بهترین کار این است که فردا صبح این خانه را ترک کنی و مدتی را پیش درویشها بمانی.

اندی با چهره‌ای بی‌حالت به من خیره شد و آه عمیقی کشید و گفت:

- اطاعت می‌کنم! اگر احتیاج باشد جل و پلاسم را جمع می‌کنم و همین حالا به اتفاق تو به مصر می‌رویم. در آنجا فرصت برای همه کاری وجود دارد! من دست روی دست نمی‌گذارم تا ببینم سر تو را جدا می‌کنند. نه، من ترا ترک نمی‌کنم، گرچه آنها کله مرا به این خاطر می‌شکنند - اگر بتوانند.

او را سرزنش کردم و سعی کردم با حرفهای خود او را ترغیب کنم. اما او لجوج بود و کاری از من ساخته نبود جز اینکه با کج خلقی به خاطر این همه محبت از او تشکر کنم و بعد به سرعت با او بروم تا الماسها را چال کنیم. وقتی از کار چال کردن الماس فارغ شدیم و برگشتیم، می‌شد سفیدی را از سیاهی تشخیص داد و روز دیگری از رمضان شروع شده بود. فوراً به استراحت پرداختیم و من با خیال راحت به خوابی عمیق فرو رفتم. آنقدر خوابیدم تا مصطفی بن نکیر بیدارم کرد، او با موهای درهم و برهم و در حالیکه پوست شیرش بطور کج روی شانه‌اش بود آرامشم را بهم زد. فوراً از جا بلند شدم و بدون اینکه حرفی بزنم شستشو کردم و لباس پوشیدم. در مقابل من او هم آرامشش را بدست آورد و چون مایل نبود او را بیشتر از این در تردید بینم همه وقایع را به او گفتم. همانطور که حرف می‌زدم صورتش سیاه و سیاه‌تر می‌شد، گرچه مثل آدمهای عاقل لب از لب نگشود. چون چه کسی جز او می‌توانست بدون فحاشی به داستان لجاجت دیوانه‌وار وزیراعظم که دست کمک ما را رد کرده بود گوش کند؟

وقتی حرفهای من تمام شد مصطفی بن نکیر شروع به شستشوی خود کرد و پس از خشک کردن دستها به سرش روغن مالید و بالاخره گفت:

- ابراهیم وزیراعظم، خودش را محکوم کرده است، اشتباه کردن درباره دیگران کار راحتی است. اما حالا گردن تو و من در خطر است و هیچ کس از ما تشکر نمی‌کند که مثل گوسفند ابراهیم را تا مسلخ دنبال کرده‌ایم. بیا برویم و جان خود را از

این میدان به در ببریم.

من با شگفتی فریاد زدم:

- اگر چنین کاری بکنی نام تو برای همیشه لعنت خواهد شد!...

او با تعجب به من نگاه کرد و به سردی گفت:

- من موقعیت خودم را دارم و کارم را در دنیا انجام می‌دهم. گوشه‌ای از سیاست، واقعگرایی است. آدم عاقل از درگیری بی‌نتیجه اجتناب می‌کند و به طرف پیروز ملحق می‌شود، هم چنین سهم خود را از غنایم طلب می‌کند. آدم مزور غالباً وضع بهتری نسبت به فاتح دارد، چون او بیشتر می‌داند و می‌تواند دانش خود را به بهای بالایی بفروشد.

به چشمان درخشان و چهره قشنگ او خیره شدم و به آرامی گفتم:

- نه، من دیگر به دنبال تو نمی‌آیم، مصطفی بن نکیر! به اندازه کافی از نظریات تو

پیروی کرده‌ام.

- پس تو یک ابله هستی، میکایل الحکیم! من درباره تو اشتباه می‌کردم. یادت باشد که فقط کله شقی مجازات می‌شود و نه هرزگی و طمع و خیانت و ارتداد و فقط ساده‌اندیشها فکر می‌کنند حقیقت را یافته‌اند. ما بیشتر از این در این باره حرف نمی‌زنیم. بیشتر از این هم نمی‌خواهم آدم ساده‌ای چون تو را ترغیب کنم.

- حق با توست، تو یک شیطانی! تمام چیزهایی را که تو به من گفتی قبلاً خودم به خودم گفته بودم. حالا زمان آنست که ثابت کنم چیزی بزرگتر از آنچه فکر می‌کنم، در انسان وجود دارد. این فقط به من مربوط است و باید مرا ببخشی اگر از تو می‌خواهم از اینجا بروی. من آدم ضعیفی هستم و به راحتی به این سو و آن سو کشیده می‌شوم، از اینکه در آخرین لحظه به خودم خیانت کنم متنفرم.

لبخندی دلپذیر مثل تابش نور آفتاب بر یک کفن سفید برچهره‌اش نشست.

- چطور می‌توانی مطمئن باشی من شیطانم؟ چطور می‌دانی من قاضی

فسادناپذیر درون تو نیستم، میکایل الحکیم؟

مثل این بود که نگاهش وجودم را سوراخ می‌کند. برایم قابل درک نبود که چرا

او از قاضی فسادناپذیر حرف می‌زند؟ حرفهای او وجودم را پر از وحشت کرد.

میکائیل / ۶۸۵

زانونم لرزید. لبهایم به زمزمه از هم باز شد و گفتم:

- از کنار من دور شو، شیطان!

اما قلبم ساکت بود.

جولیا به داخل اتاق خزید، تازه از حرم آمده بود. روبند نازکش را برداشت، گونه‌های گلگون از هیجان و چشمانی که از پیروزی محرمانه‌اش برق می‌زد آشکار شد و گفت:

- او، مصطفی بن نکیر! چه شانسی که تو هنوز اینجایی! اگر خبرهای خوب به تو

بدهم چه چیز به من می‌دهی؟

- مرا زجر نده، جولیا بی‌رحم، فوراً بگو چه حرفی برای گفتن داری؟ قلبم

برگی در باد است و دستانم به یخ می‌ماند.

جولیا پوزخندی زد و گفت:

- یک آدم مطمئن بلند پایه اشعار ترا که بر روی پوست درختان محوطه لشکرگاه

کنده بودی و شعرهایی را که بوسیله بازرگانها به بصره فرستاده بودی شنیده است، او

به شعرهایت می‌خندد اما خودت مورد توجه او قرار گرفته‌ای، توجه به تو شاید از

این رو باشد که او کنجکاو است تا یک بار دیگر چهره‌ات را ببیند. او امشب

خواستار ملاقاتی است که لازم نیست دیگران از آن باخبر شوند.

من که عمیقاً عصبانی شده بودم فریاد زدم:

- حرفهای او را باور نکن! این چیزی نیست جز یک توطئه برای آنکه ترا از

میدان به در کنند. به فراموشخانه برو و در آنجا پنهان شو، جایی که کسی جرأت

نمی‌کند به تو تعرض کند.

شعله‌خشم در چشمان جولیا زبانه کشید، پاهایش را به زمین کوبید و جیغ زنان گفت:

- جلو زبانت را بگیر، میکائیل، تو نباید هرگز چیزی در این باره بگویی و نام

فراموشخانه و استاد اعظم آن را بر زبان بیاوری!

مصطفی بن نکیر گفت:

- گرچه شاید این به معنای مرگ باشد، با این حال او وجود دارد و باید همیشه

تنها زن زندگی من باشد. شاید این یک توطئه است، اما وقتی شنید که من چه

می‌گویم، شاید فکرش را عوض کند. آه، می‌گاییل! من باید احمق باشم که فرصت به این خوبی را از دست بدهم. یک ساعت قبل من آماده بودم تا امپراتوری را سرنگون کنم - حتی همه دنیا را - تا به او برسم. اگر قرار است بمیرم این کار را با خوشحالی می‌کنم، یک بار من این توهم را که چیزهای دست نیافتنی با ارزش تر هستند نابود کرده‌ام.

وقتی با مصطفی بن نکیر به توقفگاه و جایی که باید سوار قایق می‌شدیم رفتیم، کمال تعجب وارد شدن دو نگهبان آبی‌پوش را دیدم. آنها دنبال من افتادند. وقتی به اطرافم نگاه کردم، نگهبانهای مسلح را دیدم که مقابل دروازه ورودی باغ و اسکله مرمرین ایستاده بودند. با دیدن آنها فهمیدم که سلطانه خرم هیچ شانس برای رهایی باقی نگذاشته است. من به تماشای جولیا که بر قایق زیبای من سوار می‌شد مشغول شدم، آلبرتو دست به سینه کنار او ایستاده بود و زهر خندی در چهره‌اش دیده می‌شد. گویا دستی سرد قلبم را فشار می‌داد. همان طور که ایستاده بودم و بامهای مه آلود حرمسرا را در امتداد آنها نگاه می‌کردم، فرمانده نگهبانها به طرف من آمد و با احترام تعظیم کرد، کلاه خودش زیر آفتاب برق می‌زد، او پیشانی و زمین را با انگشت لمس کرد و گفت:

- گزراآخا به من دستور داده است همه جا دنبال شما باشم و از شما در مقابل شیاطین حمایت کنم، من در هر شرایطی از شما دفاع می‌کنم، بنابراین از حضور دائمی من عصبانی نشوید. به خاطر این خدمت سفیر کفار روزی سه سکه طلا به گارد و شش سکه به من می‌دهد - اما این چیزها معنی بسیاری دارد. تردیدی برایم نمانده است که شما سخت مورد توجه سفیر کفار هستید.

او با لبخندی پر امید انتهای سبیل درازش را پیچاند و با علاقه به دستار، گوشواره‌ها و دکمه‌های ردای من نگاه کرد. کاری جز اینکه درودهایم را نثار او و نفراتش کنم و یک کیسه سکه طلا به او بدهم، از دستم ساخته نبود.

آن چند روز از زندگیم به نظر طولانی و سنگین می‌آمد. بعد از مدتی که بیهوده وقت‌گذرانی کردم خورشید را دیدم که در پشت دیوارهای حرمسرا فرو می‌رود و رنگ قرمز خود را بر امواج بسفر می‌ریزد. غلام کر و لال ابوالقاسم را زیر سایبان

میکائیل / ۶۸۷

آشیانه قایقها در ساحل دیدم و با علامت به او حالی کردم که چه می‌خواهم و او را مجبور کردم مثل همیشه خودش را از دروازه صلح به حیاط نگهبانها برساند. آن شب مژه نزدم و صبح زود به نگهبانها دستور دادم افراد گارد را بیدار کنند تا من و اندی به اتفاق آنها به حرم برویم. مقابل دروازه صلح، غلام کر و لال وفادارم را دیدم که همه جا را زیر نظر دارد. با ورود من به طرفم آمد و با اشتیاق علامت داد. او با علامتش به من گفت وزیراعظم بعدازظهر دیروز به حرم آمده است. همراهانش را مرخص کرده و از دروازه صلح گذشته است، اما هنوز خبری از بازگشت او نیست. یک ندای درونی به من گفت که سرور و دوست من دیگر وجود ندارد. بدون در نظر گرفتن مرنه و وقار خود روی زمین نشستم تا لحظه پرتاب جسد به حیاط برسد. نگهبانهای همراه من با فاصله‌ای معین روی زمین نشستند. در زیر نور بی‌رمقی که سپیده را نوید می‌داد و به آهستگی بر شب چیره می‌شد دیدم که چشمان زیرک فرمانده نگهبانها به روی من ثابت مانده است. اما سؤالی نکرد. او باور داشت که خداوند سالها قبل از تولد سرنوشت ما را رقم زده است. بنابراین کنجکاوی احمقانه، با وقار و خودخواهی بشر جور در نمی‌آمد.

ستاره‌های شب در آسمان صبحگاهی یکی یکی ناپدید شدند. خروسهای منطقه حرم شروع به خواندن کردند. و بزودی آوای دور مؤذن از مناره مسجد جامع به گوش رسید و یادآوری کرد که نماز بهتر از خواب است.

فرمانده، نگهبانها را راه‌انداخت. به ستون به طرف فواره حوض کاشی به راه افتادیم. زیاد طول نکشید تا خورشید بر سراسر منطقه نورافشانی کرد و دروازه بزرگ بروی پاشنه چرخید و باز شد. یک حمال که خمیازه می‌کشید و پشت خود را می‌خاراند به سؤال بی‌کلام ما با اشاره به تابوتی که زیر طاق بود و از آن برای حمل جسد وسیله بستگان معدوم استفاده می‌شد، جواب داد. من، یک مزدور خارجی با اندی و غلام کر و لال آمده بودیم تا ابراهیم وزیراعظم را در آخرین سفرش بدزقه کنیم. ابراهیم در آن تابوت کهنه دراز کشیده بود. از زیبایی زمان زنده بودنش اثری دیده نمی‌شد. بدنش پراز زخمهای عمیق بود. طناب سبز ابریشمی چنان گردنش را فشرده بود که چهره‌اش سیاه به نظر می‌آمد. لباس زیر گران قیمتش با بی‌نظمی بدن عریانش را

می‌پوشاند. حمال حالا آن زیرجامه را بنا به رسم و بعنوان عایدی سنتی خود در آورد. او در مقابل، یک پارچه سیاه به من فروخت تا آن را دور بدن ابراهیم ببیچم. برای پوشاندن و پنهان کردن جسد ابراهیم، وزیراعظم، خیلی دیر شده بود. نگهبانهایی که مراقب بودند به زودی او را شناختند. آنها نتوانستند جلوی فریاد تعجب و شادی خود را بگیرند، گرچه بنا به یک قاعده این افراد خونسردی خودشان را فراموش نمی‌کنند و از آن علامت افتخار می‌سازند تا سکوت تالم‌ناپذیر را در تمام اوقات حفظ کنند. بقیه مردم هم آمدند تا ببینند چه شده است. به سرعت دربار پر از صدای خنده هیجان‌انگیز شد.

فوراً به سرکرده نگهبانها دستور حرکت دادم. او هم بعد از تأملی کوتاه تعظیمی کرد و به چهار نفر از افرادش دستور داد تابوت را بردارند. خودش جلوی تابوت قرار گرفت و پنج نفر دیگر را برای باز کردن راه جلو فرستاد. از چند خیابان و یک میدان متروک گذشتیم و به قصر وزیراعظم رسیدیم. در آنجا تابوت را جلوی ساعت مشهور اتاق بزرگ زمین گذاشتیم. از اینکه می‌دیدم ساعت در بعد از ظهر مصیبت آمیز عید مارس سرانجام از کار افتاده بود، تعجب نکردم. فقط چند نفری از خدمتکارهای هراسان دستورات خشمگینانه مرا اطاعت کردند و از مخفیگاههای خود را با سرهای خم کرده بیرون خزیدند. به آنها و به خواجه‌ها دستور دادم که بدن وزیراعظم را با پارچه‌های تمیز ببوشانند و صورت او را چنان آرایش کنند که تصویری از زندگی داشته باشد. در این گیرودار اندی برای آوردن یک جفت اسب و یک نعشکش رفت. در زمانی که اندی رفته بود یکی از علما از طرف مفتی آمد تا به طور رسمی اعلام کند که کفن و دفن یک حامی کفار بهیچ عنوان در قبرستان مسلمین امکان ندارد. این یک مشکل پیش‌بینی نشده بود اما در همان موقع که داشتم فکر می‌کردم چه باید بکنم، باکی شاعر جوان اشک ریزان به قصر رسید و بدون توجه به خطر، غم و اندوه خود را به خاطر مرگ مردی سیه‌روز ابراز کرد. او به من گفت که درویشها با خوشحالی اجازه می‌دهند جسد در گورستان آنان دفن شود. بنابراین من او را پیشاپیش فرستادم تا به اتفاق مراد تزلب ترتیب کارها را بدهد. اندی از توقفگاه کالسکه‌ها برگشت، او در آنجا تاونسته بود فقط یک گاری پیدا

میکیایل / ۶۸۹

کند، چون تمام کالسکه‌های دولتی وزیراعظم از ترس خشم سلطان بیرون رفته بودند. او با فحش و تهدید مهترها را مجبور کرده بود یک جفت اسب را که مثل شب سیاه بودند و یکی دو سال قبل در مراسم تدفین مادر سلطان مورد استفاده قرار گرفته بودند زین و برگ کنند. من زیباترین فرش و روانداز ابریشمی خانه را انتخاب کردم و با کمک اندی تابوت را به داخل یک نعشکش زیبا منتقل کردیم. چهره وزیراعظم را پس از قراردادن جسد او در نعشکش بازگذاشتم تا همه او را ببینند. خوشبختانه خواجه ماهر به هنگام آرایش توانسته بود غرور دوران زنده بودن را به چهره‌اش بازگرداند. روی او مقداری کافور ریختیم. در تجلیل از وزیراعظم و افراط در این راه چیزی جز سرم را از دست نمی‌دادم، اما نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم بطور کامل از راه مخالفت با خشم سلطان روبه‌رو شوم. دستور دادم چند شاخه نخل را به سر اسبها ببندند و فلفل در چشمهای آنها بریزند تا اسبهای بیچاره مثل مراسم تدفین سلاطین گریه کنند.

دو مهتر سیاه‌پوست که از شهامت من روحیه پیدا کرده بودند لباس عزا پوشیدند و افسار اسبها را به دست گرفتند. به این ترتیب با عزم راسخ و با استواری کامل مراسم تشییع جنازه را از حیاط شروع کردیم. ابروهای فرماندهای که در جلو حرکت می‌کرد بهم گره خورده بود. سیبلهایش را روبه بالا تاب داده بود. او چوبش را طوری حرکت می‌داد و می‌خرامید که گویی یک ساقدوش است. اندی و من ب قدمهای آهسته پشت نعشکش راه افتادیم و عده‌ای از ملازمان وفادار ابراهیم به دنبال ما حرکت کردند. جمعیت خاموش تماشاگران، میدان را پر کرده بود. اگر آدم کینه‌توزی می‌خواست آشوبگرها را وارد آن جمعیت کند به ضرر ما تمام می‌شد. اما همه چیز مثل مرگ آرام بود؛ هیچکس جرأت نداشت مزاحم ما بشود. بخاطر احترام به سیاهی و مرگ تمام مسلمانهای نجیب، ساکت و آرام سر جایشان مانده بودند. بدین ترتیب ما از میدان گذشتیم و جمعیت پشت سر ما روان شد و چنان به نظر می‌آمد که تمام استانبول در غم فقدان ابراهیم وزیراعظم سوگووار است. آنها ساکت و غمزده جسد را در راه گورستان بدرقه کردند. بالاخره به دیوار بزرگ نزدیک دروازه آدریاناپل رسیدیم. در آنجا به طرف ساحل برگشتیم و پل زرادخانه

را پشت سر گذاشتیم و به محله پرا، مقابل شاخ زرین رسیدیم. جماعت ساکت روی پل توقف کرد. در آن سوی پل، درویشها انتظار می‌کشیدند. پیشاپیش آنها مراد تزلزل دیده می‌شد. آنها ما را تا صومعه بالای تپه مشایعت کردند. بعضی از آنها با صدای جیغ مانند مرثیه می‌خواندند. زنهای حرفه‌ای عزا دار که در صفی طویل مراسم را همراهی می‌کردند تحت تأثیر حس رقابت و رشک آنقدر صورت خود را خراشیدند که خون از چهره‌هایشان سرازیر شد و موهایشان را همان طور که فریاد می‌کشیدند، می‌کنند. در چنین شرایطی برخلاف انتظار و علی‌رغم کوتاه بودن زمان، مراسم تدفین وزیر اعظم منظره متاثر کننده و در عین حال در خور مقام متوفا ایجاد کرد. فکر می‌کنم سلطانه خرم هرگز تصور چنین چیزی را نمی‌کرد و امیدوار بود افراد گارد به جسد بی‌حرمی کنند و پیکر وزیر اعظم وسیله آنها مثله شود، چون قبلاً چنین موردی پیش آمده بود. وقتی قبر حفر شد و اطراف آن را با فرشهای گران قیمت و نفیس آراستند، بدن سرورم ابراهیم را روی دست گرفتیم و او را در خوابگاه ابدیش روی زمین و روبه قبله دراز کردیم. در آن حال دست راستش زیر گونه‌اش بود. همه چیز برای تدفین کامل بود. بعد از آن فوراً قبر را پر کردیم و مشکی خوشبو به خاک آمیخته شد. در روی قبر یک نهال جوان کاشتم. چنین درختهایی صد سال عمر می‌کنند و من امیدوارم این نهال به عنوان یادبودی از وزیر اعظم مدت‌ها بعد از آنکه درویشهای خانه بدوش آنجا را ترک کردند باقی بماند. با این کار احساس کردم وظیفه‌ام کاملاً انجام شده است. پس از خداحافظی با مراد تزلزل، از دوستی او تشکر کردم و درویدهای بسیار نثار او و همتش شد. برده‌گر و لال من که سعی می‌کرد طوری در مراسم شرکت کند که مایه خجالت نباشد و با حضور خود موجب استهزاء نشود به من نزدیک شد و با علامتی به من حالی کرد که فوراً به خانه برگردم. من به این مسأله که امکان دارد مأمورهای کر و لال سلطان در آنجا منتظرم باشند مظلون شدم و به طرف اندی برگشتم و گفتم:

- برادر عزیزم اندی، تو باید در میان درویشها بمانی و تحت حمایت مراد تزلزل قرار بگیری. این دستور صریح من است. یادت باشد که دیشب به تو چه گفتم. از حالا به بعد حضور تو بیشتر از آنکه برای من نفع داشته باشد، زیان آور است.

میکایل / ۶۹۱

فقط عنوان کردن حرفهای سرد می توانست او را از من و خطر دور کند. او با صورت برافروخته جواب داد:

- تو به جای این رفتار می توانی با مهربانی و محبت بیشتری از من جدا بشوی. اما تو همیشه خودسر بوده ای و من همیشه خشونت تو را بخشیده ام. قبل از آنکه فریاد بزنم، آرام باش.

وقتی به خانه آمدم، نگهبانها هنوز دنبالم بودند. ظهر نشده بود. خانه خالی و ساکت بود و برده ها گریخته بودند. فقط آن هندی که به ماهی ها علاقه داشت چهار زانو کنار استخر نشسته بود. به نظر می رسید که در خلسه فرو رفته است. به آرامی از پله ها بالا رفتم. در کمال تعجب مریم را دیدم که روی صفحات یکی از کتابهای من جوهر می ریزد. او گرانباترین کتاب مرا ورق ورق کرده بود. کف اتاق پر از کاغذ شده بود. مریم با دیدن من پاره پاره کردن کتاب را از سر گرفت، بعد دستهایش را به پشت برد و شروع به دفاع از خودش کرد. قبل از آن هرگز او را نزده بودم، حالا نیز فکر کردم بهتر است این کار را نکنم. از او پرسیدم:

- مریم چرا این کار را کردی؟ من فکر نمی کنم هیچ وقت آزاری به تو رسانده باشم!

او با حالتی عجیب، مدتی نگاهم کرد. بعد از آن با خنده، جیغ کشید و گفت:

- در محل سوار شدن به قایق یک هدیه پیدا می کنی که یک نفر برایت انداخته

است. به همین دلیل هم فرار کرده اند، برو پایین و ببین.

با تمام وجود احساس بدی که داشتم و پیش بینی کردن واقعه ای ناگوار با عجله به اسکله رفتم. مریم با خوشحالی دنبالم بود. قبل از من نگهبانها جسد را پیدا کرده بودند و فرمانده با پا سر او را برمی گرداند تا چهره اش را ببیند. بدن لخت و به خون آغشته بود. اول فکر کردم جسد پوست کنده یک جانور است که جلوی پای من افتاده است. صورت بسختی قابل تشخیص بود، دماغ و گوشهای او هم بریده شده بود، چشمهایش را درآورده بودند و زبانش را هم از حلقوم بیرون کشیده بودند. من خیلی چیزها در زندگی دیده بودم اما هرگز چنین منظره مخوف و وحشتناکی را ندیده بودم. اصلاً دلم نمی خواهد تمام بلاهایی را که بر سر آن جسد آورده بودند بازگو کنم. چون بازگویی آن بعد از سالهای بسیار که از ماجرا می گذرد هنوز هم

خواب را از چشم دور می‌کند. معهدا، عزم جزم کردم و دولا شدم. کم‌کم بنظرم آمد که خطوط آشنایی در آن چهره مثله شده می‌بینم. متوجه رنگ حنا، نرم و ناخن‌های مرتب و تمیز جسد شدم. برای یک لحظه قلبم ایستاد و خون در رگهایم یخ بست. این مصطفی بن‌نکیر بود که چنین مثله شده از حرم باز می‌گشت. خواجه‌های حرم جسد او را در محل سوارشدن به قایق انداخته بودند. با او همان کاری را کرده بودند که با کسانی که به اتاقهای ممنوع حرم می‌روند، می‌کنند. مریم خشم شده، انگشت خود را به داخل دهان مصطفی بن‌نکیر کرد و به دندانه‌های مروارید مانند‌اش دست زد. او را از جسد جدا کردم و به دست فرمانده نگهبانها سپردم و دستور دادم از آنجا دورش کنند. مریم جیغ کشید و لگد پراند، اما مردها او را به زور بردند و در اتاق جولیا را برویش قفل کردند. او برای لحظاتی جیغ کشید و با لگد به در زد و چیزهای گران قیمت مادرش را شکست. بعد فکر کردم که در رختخواب جولیا به خواب رفته است. چون دیگر صدایی نشنیدیم. پس از ساکت شدن مریم نگهبانها را ترک کردم تا آنها فرصت داشته باشند جسد مثله شده دوستم مصطفی بن‌نکیر را دفن کنند. آخرین طلاهای کیفم را به عنوان پاداش به آنها دادم.

آن منظره چنان دلم را آشوب کرده بود که نمی‌توانستم بمانم و به آنها کمک کنم، باید می‌رفتم و در رختخواب دراز می‌کشیدم. بعد از چند ساعت دراز کشیدن و بی‌هدف به سقف نگاه کردن، سعی کردم چیزی بخورم اما نتوانستم لقمه‌ام را بلعم. بزودی یگ قایق اعیانی تزیین شده را دیدم که به طرف ساحل می‌آمد. نامتعال از تأثیر نوشیدنی که با شکم خالی سر کشیده بودم، برای استقبال از میهمانانم پایین رفتم. نگهبانهای وفادار پله‌های مرمری را از خون کاملاً پاک کرده بودند. فکر می‌کنم مصطفی بن‌نکیر موقع پرتاب شدن به آنجا باید زنده می‌بوده است و قبل از آنکه بمیرد باید خون زیادی از او رفته باشد. حالا همه چیز تمیز و برای پهلو گرفتن قایق حرم با سایبان ابریشمی آماده بود.

در کنار گزراغا، جولیا و آلبرتو که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد نشسته بودند. بدون نگاه به آنها، جلوی گزراغا تعظیم کردم و بعد به میهمانان گرانقدرم کمک کردم تا از قایق پیاده شوند. کرو و لاله‌ها با قدمهای سنگین بدنبال آنها بودند.

میکابیل / ۰۰۳

پس از آنکه همه قدم به ساحل گذاشتند به آنها خوشامد گفتم و از افتخاری که به من داده و به آنجا آمده بودند تا فرامین سلطان را اجرا کنند حرف زدیم و اظهار تأسف کردم که بخاطر ماه رمضان نمی‌توانم چیزی به آنها تعارف کنم. گزراغا در پاسخ ضمن عذرخواهی درخواست کرد که او را به خاطر وظیفه ناراحت‌کننده‌ای که به عهده‌اش گذاشته شده است ببخشم و قبول کنم که او مجبور است وظیفه‌اش را انجام دهد و آدمی نیست که سوءنیت داشته باشد. در پاسخ گزراغا گفتم:

من از وظایف شما خبر دارم و در این باره، بارها و بارها با همسرم جولیا در خلوت صحبت کرده‌ایم.

پس از آن از پله بالا رفتم. جولیا فوراً دنبال من آمد. در کنار او آلبرتوی زردپوش مثل یک سایه حرکت می‌کرد. او لحظه به لحظه مرا بیشتر زیر نظر می‌گرفت. وقتی جولیا مطمئن شد که مریم خواب است، به طرف من برگشت و رودرویم ایستاد بالاخره با لحنی پرخاشجو از او پرسیدم:

- در حرم مسأله خاصی پیش آمده است؟

او با پریشانی جواب داد:

- سلطان دیر بیدار شد و بعد از نماز دستور داد تمام ظرفهای طلا و نقره را به خزانه ببرند و به سکه تبدیل کنند. قصد او این بود که در ظرفهای مسی و گلی بخورد و بیاشامد. تمام بعدازظهر او نقشه‌سینان معمار را که برای ساختن بزرگترین مسجدی که تا به حال ساخته شد طراحی کرده است بررسی کرد. مسجد ده مناره دارد و سلطان مقبره‌اش را در نزدیکی آنجا می‌سازد.

جولیا پس از لحظاتی مکث با چشمهای رنگ به رنگش به من نگاه کرد و با حالتی معصوم گفت:

- دوست مصطفی بن نکیر را ندیده‌ای. او می‌تواند بیشتر از من درباره اسرار حرم برایت حرف بزند.

به سردی گفتم:

- پس به این دلیل بود که آنها زبانش را از دهانش در آوردند. شاید او برای تو

چندان اهمیتی نداشت جولیا او حالا در قبر آرمیده است. خبر دیگری نداری؟ جولیا که از بی تفاوتی من به خشم آمده بود پوزخندی زد و گفت:

- یعنی تو همین اندازه کنجکاو؟ من به این به خاطر برگشتم که ماجرا را برای تو بگویم. شاید شگفت زده شوی وقتی بدانی دوست مصطفی بن نکیر نقشه‌های ابراهیم را برای کشتن سلطان و قبضه کردن قدرت با دادن رشوه به گارد محافظ بر ملا کرد. سلیمان دیگر جرأت نکرد با دوستش تنها باشد؛ لاله‌ها پشت پرده پنهان شده بودند. سلطانه خرم و من از سوراخی که در دیوار بود نگاه می‌کردیم. وزیراعظم ویلون خود را با حالتی غیرمعمول نواخت. بعد از غذا سلطان یک داروی خواب‌آور قوی خورد. مدت زیادی از خوابیدن سلطان نمی‌گذشت که سلطانه خرم از پشت پرده مشبک زبان به شماتت ابراهیم گشود و اعمال و نقشه‌های مصطفی بن نکیر را به او گفت. وزیراعظم از کوره در رفت و افکار خود را دوباره بر زبان آورد. سلطانه خرم برای تمام کردن این مسأله به لاله‌ها اشاره کرد که کارشان را انجام دهند. او آنقدر قوی بود که برخلاف رسم و سنت، قبل از آنکه لاله‌ها بتوانند بر او چیره شوند مجبورشان کرد زخمهای عمیقی به سراسر بدنش وارد کنند و بعد کمند را به دور گردنش بیندازند. دیدیم که چطور خون به دیوارهای اتاق پاشید. سلطان را به جای دیگری برده بودند تا بدون مزاحمت بخوابد. سلطانه خرم مهر چهارگوش را از گردن ابراهیم باز کرد و بدن او را در فضای باز مقابل دروازه صلح انداختند؛ در آن اتاق خون آلود به دستور سلطانه خرم با مهر سلطان لاک و مهر شد، تا همیشه بعنوان نشانه آنچه که در انتظار یک مرد جاه‌طلب است باقی بماند.

- مصطفی بن نکیر؟

چهره جولیا شکفته شد؛ او تقریباً می‌لرزید. در تمام مدتی که حرف می‌زد به آلبرتو تکیه داده بود:

- سلطانه خرم زن بوالهوسی است و با دیدن خون به هیجان می‌آید. من شاید نتوانم از تمام چیزهایی که اتفاق افتاد حرف بزنم، اما فکر می‌کنم مصطفی کاملاً ناکام نبود. او مدت زیادی با خرم بود، اما صبح موقع سرزدن سپیده او را بیرون فرستاد که مبادا نام نیکش خدشه‌دار شود. خواجه‌های مورد اعتماد او را در باغ ممنوع یافتند و

میکایل / ۶۹۵

فوراَ تکه پاره اش کردند. آنها - چغزندی تیز و کوتاه که در حرم رایج بود خدمت او رسیدند. من معتقدم که حتی در مرگ بر همه سلطانه آنقدر عاشقانه نخندیده بود که وقتی شاهد سرنوشت مصصنی بود. مصصنی آن خنده ها را شنید و صورتش را بلند کرد تا قبل از آنکه چشمهایش را در بیاورند، یکبار دیگر او را ببیند.

- می دانم، می دانم. لازم نیست دیگر از آن حرفی بزنی. غروب در راه است. وقت آن است که از خودت برایم نگوئی جولیا ی عزیز، به من بگو تو چه نوع زنی هستی و من چرا هیچ وقت از تو رضایت نداشته ام. به همین دلیل است که تو مرا به تلخی یک آدم مورد تنفر تحمل می کنی.

صدای جولیا به حد زمزمه رسید و همان طور که جواب می داد تمام بدنش به لرزه افتاد:

- میکایل، من دیشب چیز تازه ای یاد گرفتم، گرچه فکر می کردم همه چیز را می دانم. فقط به این خاطر است که برگشته ام، چون حالا می دانم - گرچه تو هرگز نمی توانی بفهمی - چه لذت مطبوعی نصیبم می شود وقتی ببینم کمند ابریشمی محکم بدور حلقوم تو بسته شده است. من امیدوارم آخرین خدمت را به من بکنی و بشدت علیه مأمورهای کر و لال وارد مبارزه شوی، گرچه آدم ضعیفی هستی. اگر خواب برادر مرگ است، پس کمی بی خیالی مکمل آن است! این را آلبرتو به من یاد داده است و تأسف من از این است که آن را زودتر نمی دانستم؛ گرچه وقتی آلبرتو کتکم زد بنظرم آمد که می توانم در آن نوعی مهربانی احساس کنم.

- من چه کار به آلبرتو دارم؟ من از مدتها قبل می دانستم که مریم دختر من نیست. گرچه اغلب جرأت نمی کردم به آن فکر کنم. هم چنین سخت عاشق تو بودم و نو میدانه به خاطر عشقم جنگیدم، البته این مربوط به قبل از شناخت واقعی تو بود. یک سؤال من جواب بده: آیا تو هرگز، حتی برای زمانی کوتاه، حقیقتا عاشق من بوده ای؟ این تمام چیزی است که می خواهم از زبان تو بشنوم، جولیا - فقط همین - جولیا با تردید برگشت و نگاه ترسناکی به چهره بی تفاوت آلبرتو انداخت. بعد - سرعت گفت:

- نه، من هیچ وقت حقیقتا ترا دوست نداشته ام - هیچ وقت. حداقل بعد از آنکه -

مردی را یافتم که می‌توانست مرا درک کند. تو این را هرگز درک نمی‌کنی؛ گرچه اغلب من ترا عصبانی کردم تا مثل یک مرد مرا کتک بزنی!

جولیا چنان در نظر بیگانه بود که حتی از او متنفر هم نبودم. این بیگانگی بیش از هر چیز دیگر مرا ترساند و نتوانستم خودم را متقاعد کنم که چطور توانسته‌ام به او علاقمند باشم. با صدایی لرزان گفتم:

... خورشید در حال افول است و بزودی ستاره‌ها در می‌آیند. جولیا مرا ببخش که ترا خسته و زندگی‌ت را تباه کردم و مدت زیادی مزاحمت بودم. بی‌شک بخشی از اشتباه من این بود که در طول زندگی مشترکمان تو به یک افسون‌گرایی داشتی اما من دیوانه، فکر می‌کردم عشق عمیق فقط به معنای گرمی و مهربانی بین دو نفر است و نوعی تسلی در تنهایی پنهان خودم پیدا می‌کردم. من ترا سرزنش نمی‌کنم، جولیا این اشتباه من بود و فقط باید خودم را سرزنش کنم.

جولیا بی‌آنکه کلمه‌ای از حرفهایم را بفهمد به من خیره شد. گویی به‌زبانی ناآشنا حرف می‌زد. از آنجا که دلم نمی‌خواست با نشان دادن ترس از مرگ، او را خوشحال کنم، بدن لرزانم را صاف کردم و با سری افراشته از پله‌ها پایین رفتم. اصلاً به او نگاه نکردم. از گزراغا محترمانه عذرخواهی کردم و از او خواستم سرعت و وظیفه‌اش را انجام دهد. او از چرت خوش بیرون آمد و با مهربانی به من نگاه کرد و دستهای چاقش را بهم زد. سه لال فوراً وارد اتاق شدند. اولین نفر آنها بغچه‌ای زیر بغل داشت که تصور کردم پارچه‌ی مورد نیاز مشکلی داخل آنست. احساس کردم نسبت به رنگ کمند ابریشمی کنجکاو شده‌ام. جرأت نمی‌کردم از آنها درخواست کمند سبز رنگ داشته باشم، اما قرمز نیز علامت تشخیص بسیار بود، چون زردی که دریافت می‌کردم مرا مستحق چیزی بیش از طناب زرد رنگ نمی‌کرد.

اما وقتی جلاد لال بغچه‌اش را باز کرد با کمال تعجب دیدم فقط یک کیف چرمی بزرگ را کف اتاق انداخت. با اشاره گزراغا او یک طناب کفنی در آورد. آنها محکم دستهای آلبرتو را گرفتند و آن مرد لال از پشت چنان طناب را بدور گردن آلبرتو انداخت و آنچنان سریع و ماهرانه خفه‌اش کرد که او وقت نداشت بفهمد چه شده است. آلبرتو قبل از آنکه جولیا بفهمد چه واقعه‌ای رخ داده است

میکایل / ۶۹۷

بی‌جان روی زمین افتاد. صورتش متورم شد و چهره‌اش به حالت زنده‌ای در آمد. جولیا مثل یک گربه روی خواجه زانو زده پیرید، اما رفقای او وظیفه‌شان را می‌دانستند: آنها دستهای او را گرفتند و به پشت پیچاندند و محکم نگاهداشتند. او لگد پراند، جیغ کشید و سرش را به این سو و آن سو پرتاب کرد. چشمان او از خشم خون‌آلود شده بود. گزراغا سرش را کج گرفته بود و او را تماشا می‌کرد. گویا از عصبانیت او لذت می‌برد. چون با تواضع به من گفت:

- مرا ببخش، میکایل. به فرمان بانوی قدرتمند من باید همسر ترا خفه کنم. بعد از آن او را داخل یک کیسه چرمی می‌گذاریم تا به مرمره پرتاب شود. سلطانه خرم، همان‌طور که می‌دانی، بانوی پارسایی ست و از این گستاخی که همسر تو جولیا بارها مرتکب گناه شده است متفرست. این‌اواخر بود که او فهمید جولیا چطور گناهکارانه از اعتماد او سوء استفاده کرد و عاشق خود را به لباس یک خواجه در آورد. تا با او به خانه‌های ممنوع حرم برود. طبیعتاً تو بی‌گناهی و من در غم عمیق تو شریکم، اما چنین موجود بی‌شرم و گستاخی باید تنبیه شود و من می‌توانم به تو اطمینان بدهم که در آینده سلطانه خرم نجیب‌زاده در انتخاب معاشر دقت بیشتری خواهد کرد.

حالا جولیا دست از جیغ‌کشیدن برداشته بود و ناباورانه این حرفها را گوش می‌کرد. وقتی دوباره فریاد کشید و شروع به حرف زدن کرد کف در گوشه لبانش جمع شده بود:

- تو دیوانه شده‌ای گزراغا؟ تو تاوان این جسارت را با سرت می‌دهی. من چیزهای زیادی درباره تو و روابط پنهانت با پزشکان حرم می‌دانم. گزراغا با چهره‌ای بصلابت سنگ و رنگ پریده گفت:

- ساکت شو. تو خیلی می‌دانی؟ تو یک زن احمق هستی و به این دلیل است که سلطانه خرم مقرر کرده است جسد ترا بدون صدمه تحویل بدهیم. تو باید این را از مدتها قبل درک می‌کردی - باید این را توی شن می‌دید.

با این حرف او به اندازه کافی اطلاعاتش را از دروغ و دغل‌های جولیا اعلام کرد. یکبار دیگر او علامت داد و کمند محکم به دور گردن جولیا پیچیده شد، به طوری که فریاد وحشیانه او قطع شد. تمام بدنم می‌لرزید، سرم را برگرداندم، دلم

نمی‌خواست آن چشمها را در حالت مرگ بینم. بدن او در کنار آلبرتو قرار گرفت. هر دوی آنها را درون کیسه گذاشتند و به سرعت آنها را جمع و جور کردند. وقتی سرانجام لالها با بارشان روانه شدند، در کمال شگفتی به گزراغا گفتم:

- چطور محافظان شما جرأت کردند ما را تنها بگذارند؟ ممکن است اسلحه‌ای پنهان کرده باشم و به خاطر ترس از مرگ به تو صدمه‌ای بزنم. چرا کار اجتناب‌ناپذیر را بیشتر از این به تعویق بیندازیم؟ چون به تصور من سرنوشتی که در دست‌های تست قبل از تولدم تعیین شده است.

او چانه‌متورمش را خاراند و با چشمهایی که به سردی فلز بود نگاهم کرد و گفت: - من فرامین سلطانه را که مورد تأیید سلطان قرار گرفته است انجام می‌دهم. تو هم باید خفه می‌شدی اما چیزهای غیرمنتظره ورق را برگرداند. سلطان ما وفاداری و تهور را در هر شرایطی ستایش می‌کند، گرچه او جرأت نمی‌کند افکار خود را به سلطانه بگوید. شاید او هم حالا محتاج باشد که شایستگی لازم را به دست آورد. بنابراین پنهانی به من امر کرد، بدون اطلاع سلطانه، از تو چشم‌پوشی کنم، چون تو زندگی را به خطر انداختی تا مراسم تدفین محترمانه‌ای برای ابراهیم وزیراعظم برپا کنی. شهر آن چنان مغشوش بود که شاید تو می‌توانستی آن را تکه‌تکه کنی. باید با اطمینان به تو بگویم که کار تو به نحو فوق‌العاده‌ای قلب او را آرام کرد و تسلی بخشید. با این حال، همان طور که درک می‌کنی، او مجبور است ترا از شهر بیرون کند، تا سلطانه هرگز چیزی از مجازات‌نشدنت نشنود. سلطان بار دیگر به افسردگی دچار شده و محتاج دستی نرم و سفید است. اما تو مرا در سرگردانی بزرگی انداخته‌ای، میکایل الحکیم. من باید دستورات سلطان را اجرا کنم، با این حال به شدت از خشم سلطان می‌ترسم. به کجا می‌روی، میکایل؟

- نظرت درباره‌ی مصر چیست گزراغا؟ فکر می‌کنم به اندازه کافی دور است و معتقدم می‌توانم اگر تو اجازه بدهی در آنجا پناه بگیرم.

در اثنايي که حرف می‌زدم یک‌خواجه کوچولو که او هم لال بود بی صدا وارد شد: ظاهر مرا از نزدیک و رانداز کرد و با اشاره به من گفت که بنشینم. او شروع به اصلاح سر و صورت‌م کرد و پس از به کاربردن مقداری رنگ، مرا به‌قیافه دیگری در آورد.

میکائیل / ۶۹۹

گرلز آغا گفت:

- مصر جای خوبی است، تو باید زندگی گذشته‌ات را از یاد ببری و اسم جدیدی برای خودت انتخاب کنی. قیافه‌ات هم باید عوض شود. آرایشگر من فعلاً تو را اصلاح می‌کند و به پوستت رنگ قهوه‌ای می‌مالد. از چین و چروکی که روی صورتت ظاهر می‌شود ترس: ظرف چند هفته ناپدید می‌شود. فردا سلطان انحلال فراموشخانه را که ابراهیم، استاد اعظم آن بود اعلان می‌کند. افراد از ترس مفتی فرار می‌کنند و اگر تو به لباس یکی از آنها درآیی احتیاج به ترس از تفتیش نداری. فقط یادت باشد که تا حد امکان کم حرف بزنی - و به هر طریق سعی کنی رفتار غیرعادی و جلب نظرکننده نداشته باشی، در غیر این صورت خرم مرا نمی‌بخشد. لحن غیرعادی او مرا ناگهان به شک انداخت و در همان حال که به جلو خم می‌شدم تا از فاصله نزدیکتری چهره مرموز مأموری را که در حرم تربیت شده بود بینم، گفتم:

- گرلز آغا نجیب! فقط لاله‌ها ما را دیده‌اند و احتیاجی نیست که سلطان بداند چه اتفاقاتی افتاده است. چه شده است که مایلند از من صرف‌نظر کنند، باید اعتراف کنم که شما را آدم زیرکی می‌دانم؟
او مکارانه جواب داد:
- من تابع سلطان خود هستم. او تنها کسی است که باید از او اطاعت کنم. گرچه به بهای سرم تمام شود.

سپس چانه چاقش را خاراند، سرفه‌ای کرد و بالحنی غیرجدی اضافه کرد:
- البته من انتظار هدیه‌ای ارزشمند از جانب ترا هم دارم و فکر می‌کنم مایوس نشوم. بدون شک تو به من اجازه می‌دهی داخل کیفی که با خودت به مصر می‌بری نگاهی بیندازم.

- افسوس، درباره چه صحبت می‌کنید؟ با ولخرجیهای زخم من آدم فقیری هستم، همان طور که باید بدانید، من چیزی ندازم جز این خانه و اثاثیه‌اش، و اینها را هم با دست و دلبازی به شما می‌دهم.

او سرش را ملامت‌آمیز تکان داد و گفت:

- یادت باشد که تو مرده‌ای. همسرت هم مرده است. بنابراین دختر قشنگ تو مریم تنها وارث تست. چطور می‌توانی اینقدر پست باشی که مردی که زندگی را نجات داده است فریب بدهی؟

از جا پریدم و فریاد زدم:

- مریم! قرار است چه بلایی سر او بیاید؟

گزلرآغاکه از ناسپاسی من رنجیده بود خودش را مهار کرد و صبورانه جواب داد: - سلطانه خرم زن پارسایی است و از سر دلسوزی، دختر بی‌پناه تو را به حرم می‌برد و به نحو مناسبی بزرگ می‌کند، او هم چنین نظارت بر اموال او را هم بر عهده می‌گیرد. دفتردار هم در مدت کوتاهی اینجا حاضر می‌شود و یک بررسی به عمل می‌آورد و خانه‌زا به مهر شخصی سلطان مهر و موم می‌کند. پس بهتر است عجله کنی و صندوقچه جواهرات را بیرون بیاوری، در غیر این صورت وسوسه می‌شوم که سفارش خوبی برایت بکنم.

در محصمه بزرگی گرفتار شده بودم، چون می‌دانستم اگر الماسهای مولی حسن را به او نشان دهم، دیگر اثری از آنها نخواهم دید. او مسلماً به من اجازه نمی‌داد به تنهایی کیف را در بیاورم. در همان حال که ما سرگرم گفتگو بودیم آرایشگر کوچولو کاملاً قیافه مرا عوض کرده بود و حالا با شیفتگی به هنر آفرینی خود نگاه می‌کرد. او لباسهای مندرسی، چون لباس دراویش را به من داد که پوشم و یک پوست بز بدبو هم داد که روی شانهم بیندازم. حتی یک چوبدستی کهنه هم به من داد. وقتی در آئینه نگاه کردم نتوانستم خودم را بشناسم. من هنوز نگران این بودم که چطور با خودم کنار بیایم و گزلرآغای طماع و درنده‌خو را راضی نگاهدارم. در همین وقت غلام کسر و لال من وارد اتاق شد. او با حرکات انگشت از من عذرخواهی کرد که ناخوانده وارد شده است و بعد به من علامت داد که با او به سردابه بروم. گزلرآغای به من اجازه نمی‌داد لحظه‌ای از جلوی چشمهای او دور شوم، لذا یک مشعل برداشتم و به اتفاق پایین رفتیم. من کمتر به این به سردابه می‌رفتم و کوزه شراب برمی‌داشتم. غلام کسر و لال ما را به اتاقی برد که من از وجود آن بی‌اطلاع بودم، - جولیا به تنهایی به سینان گفته بود که خانه چطور ساخته شود -

میکائیل / ۷۰۱

لباسهای متعلق به آلبرتو در اطراف پراکنده بود. یک دست رختخواب با ملافه‌های گران قیمت دیده می‌شد که جولیا اغلب زمانی که فکر می‌کردم در حرم است وقت خود را در آنجا می‌گذرانند. باقی مانده غذا، که کپک زده بود، شیشه‌های خالی و چیزهایی از این قبیل که نشان می‌داد جولیا برای مخفی کردن آلبرتو از آنها سود می‌برده است در آنجا دیده می‌شد. غلام کر و لال یکی از سنگ‌فرشها را برداشت و از سوراخ درخندگی طلا و سنگهای قیمتی ظاهر شد. گزراغا که متانت و وقار خود را فراموش کرده بود، زانو زد و دستش را تا آرنج داخل سکه‌ها کرد، بعد چند وسیله زینتی مهم بیرون آورد و مثل یک خبره آن را وارسی کرد. حالا می‌فهمیدم که در طول سالها چه بر سر ثروت من آمده است، گزراغا گفت:

- میکائیل الحکیم، غلام تو باهوشتر از تست و مستحق پاداش است. او به مقامی می‌رسد که هیچ کدام از هم ردیفهایش فکرش را هم نمی‌کنند. چون لالها او را به عنوان نفر هفتم خود برگزیده‌اند حالا که سلف او با زخم زدن به وزیراعظم خودش را رسوا کرده است، آنها عنقریب به او یاد می‌دهند که حضور از کمند استفاده کند و او بزودی کاملاً شایستگی وظیفه بزرگ خود را پیدا می‌کند. بدون شک او گنج مخفی را نشان داد تا مورد توجه ما قرار بگیرد.

او نگاهی خیرخواهانه و متواضعانه به غلام کر و لال انداخت و حتی دستی به پشت او زد. اما غلام جلوی من به زانو افتاد، پاهای مرا برسید. دست مرا با اشک تر کرد و طوری زیرکانه به من نگاه کرد که با یک نگاه به او تشخیص دادم او بیشتر از حدسیات من درباره خودم می‌داند. تردید من از بین رفت و با نوک انگشت ابرو، چشم و گونه‌هایش را به علامت درک او لمس کردم. در همان وقت احساس تسلی بسیار کردم که با رفتن به مضر بار مسئولیتی بر دوش او نگذاشته‌ام.

حوصله گزراغا سر رفت و گفت:

- تو مرا به عنوان یک آدم شریف می‌شناسی. ده قعه طلا زین جا بردار؛ این برای یک درویش فقیر پول زیادی است. تو همچنین می‌توانی یک قطعه هم به غلامت بدهی.

گزراغا بلافاصله ردای گران قیمت خود را در آورد و آن روی زمین پهن کرد و

با هر دو دست طلاها و جواهرات را توی آن ریخت. سپس آن را گره زد و از آن بغچه‌ای درست کرد. در این لحظه ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید؛ کف اتاق لرزید و گچ سقف فرو ریخت. گزراغا که در حال به دوش کشیدن جواهرات بود لرزید و فریاد زد:

- خدا می‌خواهد شهر را مجازات کند! این یک زمین لرزه است. بیاید قبل از اینکه مثل موش زیر آوار بمانیم، از اینجا برویم.

در همان حال که از ترس دست و پاییم را گم کرده بودم، توانستم صدای رعد آسای توپ را تشخیص بدهم و تازه بفهمم که یک گلوله توپ به خانه‌ام اصابت کرده است. نگهبانها و افراد گارد که در باغ بودند با صدای بلند فریاد کشیدند. حدس زدم چه اتفاقی افتاده است. از ته دل اندی را نفرین کردم، چون او حتی اجازه نمی‌داد من در آرامش بمیرم. در آخرین لحظه در کارهای من مداخله کرد. من به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به باغ رساندم و دیدم که پیاده‌نظام شروع به تیراندازی کرده است. صدای تیراندازی گوشم را تا حدی آزار می‌داد. بعد از آن بود که متوجه شدم دوازده درویش تحت تأثیر بنگ و حشیش فریادکشان شمشیرها را بالای رختخواب من به حرکت در آورده‌اند. سر اندی فریاد کشیدم که به این مسخره‌بازی‌ها پایان بدهد. در این میان گزراغا هم سر رسید. او با تن لرزان آستین مرا کشید. او هم مثل همه خواجه‌ها، از سر و صدا و تیراندازی می‌ترسید. اندی اطاعت کرد و تلو تلو خوران جلو آمد؛ با این حال مرا ورنانداز کرد و گفت:

- من قصد صدمه زدن به کسی را ندارم. فقط به دنبال برادرم می‌گردم. گزراغا، برای اجتناب از درگیری بیشتر، فرمانده گارد را مرخص کرد. آنها جرأت نمی‌کردند مستقیماً به روی درویشها شلیک کنند. من با کمال خوشحالی متوجه شدم که فرمانده آنها بعد از تغییر قیافه مرا نشناخته است.

مدتها طول کشید تا خودم را به اندی شناساندم. بالاخره گزراغا را با احترام تمام به قایق نشاندم و حتی در حمل بغچه‌اش که برای یک نفر به سن و سال او سنگین بود کمکش کردیم. بعد وقتی من و اندی با هم بودیم الماسهای دفن شده‌مان را در آوردیم و درویشها را به حال خود تنها گذاشتیم و بدون تأسف و در کمال سکوت

میکائیل / ۷۰۳

آنجا را ترک کردیم. همان شب یک کشتی ماهیگیری یکرست بر سر سکو تازی برد، از آنجا می توانستیم به سفر طولانی خودمان ادامه بدهیم. این سه فصل را که به زندگی خودم مربوط می شود ظرف دو سال در خانقاه درویشها نزدیک قاهره نوشته ام، چون بعد از مشکلات و رنجهای بی شمار بالاخره با خواجه سبزه روبرو شدم، و او داستان مرا باور نکرد. او الماسهای مرا دزدید و مرا در این خنقده زندانی کرد، هدف این فصول از کتاب اثبات این مسأله به سلیمان است که بعد از مرگ ابراهیم وزیراعظم من الماسهای او را ندزیده ام. آدمهای بدطینت گفته اند که من فقط به این خاطر برای او مراسم تدفین گرفته ام که به گنجینه اش که طی سالها جمع آوری کرده بود دست یابم. دلیلشان هم این بود که به عنوان دوست مورد اعتماد فقط من از محل پنهانی گنج در قصر اطلاع داشتم. با این حال تقصیر من نیست که کارکنان دیوان محاسبات دربار موفق به پیدا کردن آن محل مخفی شده بودند. آنها در حالی که فکر می کنند من به دست لالها خفه شده ام چطور می توانند تصور کنند که فرصت پنهان کردن گنج ابراهیم را داشته ام.

من این فصل را نوشتم تا به قلبم آرامش بدهم و خودم را از خاطرات غم افزای زندگی سابقم رها کنم. چون اکنون که یک زندگی جدید را شروع می کنم - حداقل از نظر خودم یک مرد دنیا دیده هستم. برای رسیدن به این مرحله باید رنجهای بسیاری را تحمل می کردم که وجود جولیا همسرم با آن چشمهای عجیب کمترین آن نبود. اما حالا معتقدم که راه راست را پیدا کرده ام و هم چنین معتقدم که باید مثل یک آدم معمولی زندگی کنم، اگر فرصت این کار را به من بدهند. منظورم این است که بالاخره مثل هر آدم آزاده ای از بدیها دوری کنم و مطابق میل خودم برای زندگی برنامه بریزم. چون دریافته ام آدمهای زیاده طلب و ماجراجو بیشتر از خوبی، مستحق صدمه و آزار هستند.

سخن آخر

رود نیل قبل از آنکه درویش مغموم میکایل به آخر داستان طولانی خود برسد، دوباره طغیان کرد. او شبها می‌نوشت و صبح به حضور سلیمان در قصر خواجه می‌شتافت تا با صدای بلند آنچه را که نوشته بود برایش بخواند. وقتی سرانجام درویش ژنده‌پوش و لاغر به پایان ماجرای خود رسید جلوی سلیمان به خاک افتاد و اشک ریخت و دستهایش را ملتمسانه بلند کرد و گفت:

- خواهش مراهش، ای سلیمان نجیب! مرا از این زندگی طاقت فرسا نجات بده و بالاتر از اینها دارایی قانونی مرا به من برگردان. در این داستان طولانی و این زندگی پر از سختی و خطر، قاطعانه نشان داده‌ام که رفتاری کاملاً شرافتمندانه داشته‌ام و حالا محتاج شروع زندگی در قالب یک آدم معمولی هستم. در واقع این احمقانه‌است که دوباره مثل یک گدا شروع کنم. ترجیح می‌دهم باقی عمرم را در این خانقاه بگذرانم.

سلیمان چانه بزرگ خود را خاراند. به هنگام نگاه کردن به درویش گریان چشمانش شبیه به دو چاک زخم بود. لبخندی بر چهره ماه گرفته‌اش پدیدار شد و گفت:

- آه، میکایل الحکیم! در واقع خداوند این مشت گِل را به شکل‌های عجیبی در می‌آورد! بعضی وقتها او آدمها را طوری بار می‌آورد که اسباب سقوط خود را فراهم بیاورند. خداوند با همان خاک دروغگوهای فریبکاری می‌سازد که افراد عاقل را به حیرت وامی‌دارند. خداوند به خاطر الطافش، عمری طولانی به من داده است. دانش ژرفی که از طبیعت آدمی در این مدت به دست آورده‌ام به من می‌گوید تو بزرگترین و راج‌ترین دروغگویی هستی که تا به حال دیده‌ام. معهدا، به خلوص تو به عنوان یک انسان معتقدم و به خاطر منحرف کردن فکر من از ماجرای، ننگین تو مستحق الماسهایی هستی که دزدیده‌ای. من فقط دو تا از آنها را برای خودم برمی‌دارم: یکی به عنوان یادگار تو و یکی دیگر به خاطر پاداش برای خودم که حوصله نشان دادم و حرفهای تو را شنیدم. تو حالا می‌توانی مثل یک انسان آزاد به دنیا برگردی میکایل الحکیم و زندگی جدیدی را در حد توانت شروع کنی. اما وقتی از آن خسته شدی نزد من برگرد، چون خداوند آنقدر به من عمر می‌دهد که مورد لطف من قرار بگیری. برو میکایل الحکیم! امیدوارم زندگی آرامی داشته باشی.



WWW. 98iA .COM